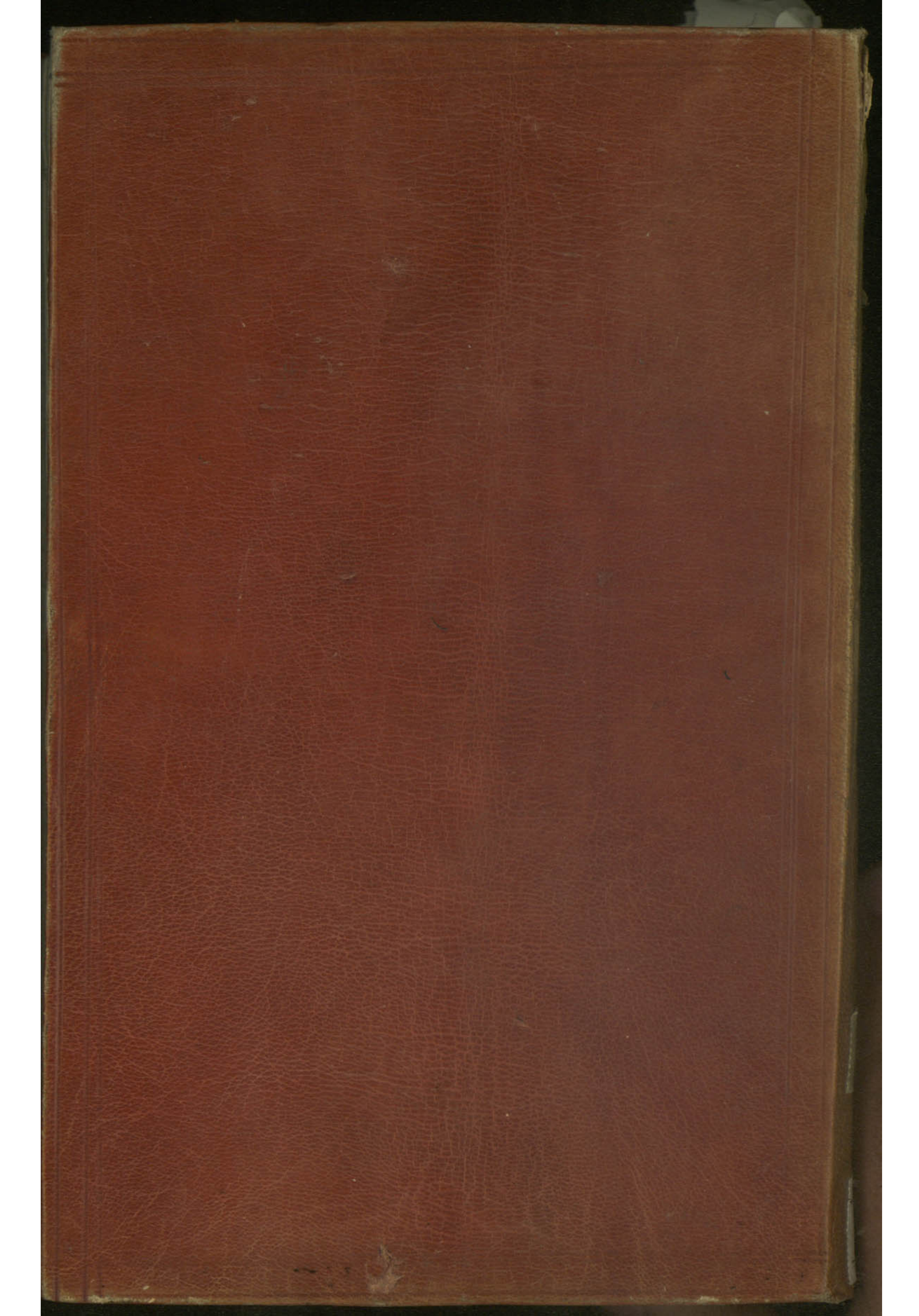




بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۶۳-۳-۲۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات محتشم
مؤلف محتشم
موضوع تألیف
۴۲۵
شمارهٔ دفتر ۵۴۵۸

ای نام تو ورد هر لبی ذکر انام | ورنه گره نام تو شیرین لب کام
بی نام تو شغلها تبه شد تباه | با نام تو کارها تمام شد تمام

حمد و ثنائی که وصف پاکی و روانی فصحا را شاید خلاق ذوالافاقی راست که نهال وجود اعیان ممکنات را بنسایم نفخه و نفخت فیه من روحی در بستان عالم نمو آورده ترین خلعتی پرورانیده و شکر و سپاسی که صحایف کلیات اشعار بلغا را شاید بیکلی سزاوار است که در خزانه جواهر معرفت را بمفتاح زبان گشاده بر طبق کرمنا و لقد کرمنا بنی آدم نوع انسان را از سایر موجودات مکرم و محتشم گردانید رباعی

ای جود تو سرمایه سود همه کس | وی ظل وجود تو وجود همه کس
گر فیض تو یک لحظه بعالم نرسد | معلوم شود بود و نبود همه کس

مبدعی که جمله اشیا را بقدر و اندازه خود که انا کل شیء خلقناه بقدر موید است بلطف صنعت از سرحد عدم بدار الملک وجود فرستاده و مخترعی که همه موجودات را بنطق زبان و زبانی عجیب که و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم ثبت است [illegible] بدیع در دوایر نظم و استدام اندراج داده بیت

[illegible] که پروانه زن وادی عشق | تا نهد شمع هدایت شبستان [illegible]

امید خلق از کرم است و او کو | یا مجمع المکارم یا واقف الامم

و با تمامی آل و اولاد و صحب او و ذریه علی المناقب عالی المراتب سنی المقارب و فی المواهب او باد که بطهارت و عصمت ازلی مخصوص شده‌اند و در صفوف ولایت کانهم بنیان مرصوص نیست بر رای عالیه و خاطر ذاکره اولو الالباب مخفی و پوشیده نماند که اشرف معجزات بهترین موجودات صلی الله علیه و آله ایات بینات کتاب کریم قرآنی بود که بواسطه اشتمال بر کمال فصاحت و نهایت بلاغت و براعت نادره عصر و زمان و اعجوبه دهر و دوران بود اعجاز فرموده و حضرت عز او جلت عظمته و تعالت کلمته انسان را بتکریم خلق الانسان علمه البیان معزز و مکرم گردانید و بواسطه اشاره با فاده نبوی که ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اکثر علما و فضلا بلکه کبار ائمه و اولیا بشعر اشتغال نموده‌اند و حسن بیان و موزونیت طبیعت را از جمله عطاهای ربانی و فضایل فواضل سبحانی شمرده‌اند بنابرین مقدمات چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار هدایت و فضیلت آثار حسنی قوال حسینی خصال خسرو دیوان کمال و حافظ مراتب افضال جواهر گنج معانی و سفینه بحر سخندانی ملک ملوک الشعرا شیخ الاسلام و قدوة الفضلاء و الفصحاء فی العرب و العجم حسان الزمان و سحبان الدوران کمال الملة و الفصاحة و البلاغة و التقوی و الدین خجند روح الله روحه و صلی علی عترة الائمة الطاهرین [illegible] مفاتیح النفاسه النفیسه لنفوس الراغبین از این نوع فضل و کمال که متمم فضایل و کمالات است بهرهٔ تمام و نصیب مالا کلام بود و از اقسام شعرا در زمان خود گوی سبقت از شعرا و سخنوران دوران می‌ربود تا در شهور سنه [illegible] طایر روح بلند پروازش بهوای فضای دلگشای ریاض رضوان قفس شکسته متوجه عالم بقا گشت و در مرض الموت چند نوبت این ملخص حقیقی اعنی تقی الدین محمد الحسینی را طلب داشته وصیت کرد که اشعار بلاغت صفات در دوران طبع معجز آیاتش از غزل و قصاید و مقطعات و رباعیات و معمیات و مثنویات که اکثر آن ترتیب نیافته جمع نمایم و بطریق کلیات استادان متقدمین بدواوینش ترتیب داده هر قسم شعری را در دیوانی که مناسب باشد ثبت و مسطور گردانم تا بواسطه آن مذکور خاطر شریفه و ملحوظ ضمایر منیفه مستعدان روزگار گردد و فواید [illegible]

بچو بی کر رفکار و انظار اولوا الالباب را از ادراک کنه ذات و جلال او در وادی
حیرت سرگردان مانده و بزبان حال مقال عرفناک حق معرفتک معترف کشته و بمثلی
که بهترین کاینات در مقام حمد و ثنای او تقصی از عهده ادای ان باقرار لا احصی ثنا
علیک انت کما اثنیت علی نفسک بعجز و تحیر مقر شده ه **شعر** جهان معترف بر اساس

فر و مانده ور گفته ما هیتش … بشر ماورای کمالش نیافت
دبیر مهندسان حلالش نیافت … ازین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کناره … و تحف صلوات نامیات که ارواح ذاکران

موطن قدس از نفحات مسک اسایش ایشان بوی الف تحیات و رفیات
که از انوار نور فرایش احیا درساکنان عالم خاک ارایش پذیرد نثار روایت اهر قد
مطهر و روضه معطر صدر سده پرسند اعلی ایوان جلالت بدر منیر مسجد اقصی اسمان
رسالت ان بلبل گلستان مازاغ و طوطی باغ بلاغ ان مقدم اهل عالم و پیشوای
بنی آدم آن معجز بانیه وانک لعلی خلق عظیم و ان مکرم بنام مشتمل الکتاب من الله العزیز
الحکیم است بناه و بالمومنین روف رحیم رسالت و پناه وانک لمن المرسلین علی صراط
مستقیم اعنی ابا القاسم محمد المصطفی المجتبی المزکی المعلی صلی الله علیه و اله وسلم **بیت**

ای پادشه تخت رسالت بکمال … تعریف کمال تو نگنجد بخیال
وصف تو چه حد کس که اوصاف تو … گفته خود خداوند تبارک و تعال
وصف خلق کسی که قرانست … خلق را لغت او چه امکان است
لاجرم معترف بعجز و قصور … همه پیغمبرستم که تحقیق این بود و ر
لست ادری سوی الصلوات الیه … یا عظیم الجود هیل علیه

و همچنین روایح تسلیمات نامعدود و فواتح ازو نامعدود و هدیه و تحفه قبه و بارگاه
تاجدار هل اتی و شهسوار میدان لا فتی مشرف تشریف انما مخصوص بخطاب انت
منی بمنزله هارون من موسی کاملی که بواسطه ذات عجایب صفاتش حضرت حمید تعالی
غزا و الیوم اکملت لکم دینکم بر منشور دین قویم کشید و از ماثر مساعی مشکورش رقم رضیت
لکم الاسلام دینا بر صفحه ملت حنیفا مرقوم گردانید صلوات الله علیه **بیت**

ای شاه مرتضی لقب مصطفی شیم … سلطان … حقا … قدم

درقبول و امثال این امر از ان جانب مید انست از و فور اخلاص و کثرت اختصاص
با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ و نهایت پریشانی و پیشانی محنت بر جان نهادم
و قبول ان وصیت نمودم **بیت** کمری بر میان جان بستم … جان کمر وار بر میان بستم
اما قبل از انکه قلم مکسور اللسان راقم الحروف متوجه باین خدمت کرد برخی از
حالات و تعریف این شاعر گزیده صفات و اشعار بلاغت ایاتش موصوف عرض
ناظران این کلیات میرساند و میگوید از مبادی سن رشد و تمیز الی یومنا که اکثر عمر
عزیز بمطالعه اشعار شعرا و صحبت بجهت اثر ابنا فصاحت انتما مصروف ساخته ام
و پیوسته نظر اهتمام بر احوال و اطوار ایشان گماشته تا که الجمله وقوفی بر طبقات
و همچنین سخن دست داده و اندک اطلاعی بر حالات شعرا و تمیزی بر سخنان اکابر فضلا آفاق
افتاده و نه مانند آنجناب شاعری بر مسند تمکین و صلاح و سجاده تقوی و فلاح مشاهده کردم
و نه نظیر اشعار رشد اثارش سخنوری بدرستی بیان و سلامت عبارت از لطف معانی و لطافت
الفاظ و متانت الفاظ در هیچ دیوانی دیدم **بیت** جز در اینه والش نتوان دید نظیر

جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل … و پاشاییه تکلف غایه التصلف تا دیده
خاقانی و طنطنه خسروی فرو نشنید چون او فصیحی بصیت سخن در ملک سخنوری بر کرسی
و تا بستان نکته پروری سرسبز شده چون او بهزار دستان در ترنم نیامده و مدح و منقبت
ذات کاملش را یا چه هر دیوانست و نعت و محمدت صفات شاملش منظور هر بنان
منظومات اش مظهر معانی بکر منثورات اش منتج فرایب فکر غزلیاتش مروح روح و لشکر کمان
و قصاید اش مزین مجالس و مبشر خواطر سلاطین و خواقین زمان رباعیاتش فایده بخش اخوان
الصفا مقطعاتش مانده رسان اهل وفا انوار تحیر نوعروسان حجله خاطر معمیاتش پرده
نشینان حجره ضمایر مراثیش بغایت پر اثر و مثنویش در نهایت فرح انگیز با جماع
اهل اعتبار و قیاس شعر شناسان نکته سنج اشعار خیالش را کمال فنون سخنوری و سحر
پروری بمرتبه ایست که اهل سخن را مسلم است و سخنانش حجت سند مدعیان موزونان نزد اکابر
و اهالی معتبر و مکرم و از این جهت فضلای زمان و شعرای جهان او را استاد علی الاطلاق
خواندند و اعاظم زمان حضرتش را ملک الشعرا نوشتند **بیت** اهل سخن و دل نوشتند خود
ولیک پیدا نشد از تو گوهر زان شعر … از فیض عقل فکر تو صد شمع بر فروخت



این مرثیت که مصلحت عالم سخن
کاین دم شده است زیب ده عالم دگر

ملک رقاب اهل سخن در سخن علم
در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

اندم که خاک مرقدش از دیده تر کنم
آفاق را از گریه خونین خبر کنم

در آب دیده مردم چشمم شوند غرق
من خاک راه گردم و بر فرق سر کنم

هر چند دوستان و عزیزان [illegible]
من با ز نوحه کرده فغان شرر کنم

رسم عزا اگر چه گریبان خود درم
دامان خویش رنگ بخون جگر کنم

سردار جهان و هم چشم اشک واه را
هر سو بحر سازم و [illegible] سحر بر کنم

ایند فوج فوج ملائک بپرسشم
فرصت نیا شدم که برانها نظر کنم

سازم سپاه ز آه شرربار روز دل
مانند ابر گریم و گویم بسوز دل

افغان که مهر اوج سخن گستری نماند
رونق فزای مملکت شاعری نماند

شرمنده ساز عنصری و فرخی برفت
خجلت فزای ازرقی و انوری نماند

بربار رفت پا غزلش سوزی شعلها
در گلرخان سیم بدن دلبری نماند

او رفت و برد همره خود رتبه سخن
دانشور و یار سخن گستری نماند

در ملک شعر هر که بگوید که سروری
باور مکن که مرتبه سروری نماند

از مرثیه مرثیت و شغالان در آمدند
بلبل بپا و هرزه سگالان در آمدند

هر کس باعتقاد خود اکنون سخنور است
فکرش ببین که از همه در شعر بهتر است

گو آنکه نظم پایه بدش قاف تا بقاف
مشهور کاینات چو خورشید انور است

گو نقش بند هفت کتاب جهان سپند
کان هر کتاب زیب ده هفت کشور است

گو نوحه ساز مرثیه شاه کربلا
گز وی هزار داغ بهر دل فزونتر است

هر دل که بود در هوس حرمان کباب شد
تا او برفت خانه معنی خراب شد

وهمچنین در زمان حیات شاعران دیگر دانای فضیلت گستر در مدح و ثنای آنحضرت

قصا

قصاید غرا گفته شد و در مرسلات و توقیعات بلقب خوبدی و حسان العجمش خوانده اند و مولانا مظفر الدین حسین که قرب ده سال مصاحب انجناب بود و بدرستی سلیقه از سایر تلامذه و ترجیح یافتگان وی گوی مسابقت میربود و در مدح استاد قصیده گفته و میرجانی کیلانی و مولانا مجد الدین طاقتی خوانساری و دیگر شعرا و اهالی اطراف مثل نجیب صدارت و سیادت پناه امیر شمس الدین محمد کرمانی و مختار الدوله العلیه میرزا سلمان جابری اصفهانی در تعریف وی اشعار و قصاید دارند و ثبت انها موجب تطویل میشود لاجرم باین قصیده که یکی از استادان قدیم بزبان فصیح مرتبه این شاعر بهدایت اشعار در سلک نظم کشیده اکتفا مینماید و این مدحت گویی و منقبت گویی باختتام میرساند

منم که طوطی طبع من است کان سخن
منم که زنده بلطف منست جان سخن

چو من نروید شاخی ز بوستان هنر
چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن

باب طبع تر گشت چو سپار علوم
بباد شعر من شگفت گلستان سخن

سپر زمانه کند تیر چرخ جوشن در
چو من نبست میان در کشیم کمان سخن

بحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع
ز آب گوهر آرم ز بادبان سخن

بیقین بدان که مرا شد مسلم اینمعنی
که هیچ وقت نبوده است در کمان سخن

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر
ز بس نشانی من میدهم نشان سخن

سخن بسحر و منقاد طبع من شده است
از آنکه تیغ زبانست قهرمان سخن

بدان جهان که منم محرم سخن ز جهان
شهنشهی نیست رمن هیچ سو زبان سخن

اگر بشعبده کسی را ترقی بودی
بچرخ بر شدمی من بنردبان سخن

ولیک حاصلش این من که با همه هنرم
جگر همی خورم آن نیز هم ز خوان سخن

وبال شد شرف و فضل از من ازین
که در هبوط فتادند اختران سخن

بجز آنکه گروهی ز فضل دور ز عقل
ز من کشند بیرساعت امتحان سخن

از آن درخت سخن را نماند برگ نوا
که خواست از نفس سردشان خزان سخن

در استماع همه غول سنگلاخ حسد
در استراق همه دیو آسمان سخن

کناره کردم از این رهزنان معنی دزد
که تعبیه است مرا عقد در میان سخن

ز حق تعالی توفیق مغفرت خواهم
که هیچ فایده نامد ز داستان سخن

چون التعریف و توصیف لطف مقال و حسن خصال آن وحید الزمان زیاده از آنست
که قطعه از آن در صحایف خیال و صفایح سینهٔ اوهام و افکار مندرج و مذکور تواند شد
و اگر بیش ازین دران خوض رود باطناب می انجامد و از مقصد اصلی باز مانده بتسوید
کتاب مطول احتیاج می افتد لاجرم خامهٔ سریع السیر ازان وادی روی بترتیب
کلیات آنحضرت نهاد و متفرقات اشعار آن زبدهٔ شعرا را بر طبق اشارهٔ مشار الیه
بهفت دیوان قرار داد ومنه الهدایة والتوفیق هو یهدی الی سواء الطریق دیوان
اول مسمی بشبیه است و آن دیوانیست مشتمل بر قصاید توحید و معروف و نکته چند از
محامد و اثنیه حضرت عزت تعالی شانه و عظم برهانه و طرفی از نعوت و صفات
حبیب رب العالمین و مناقب اهل اطهر و اهل بیت از سید المرسلین که بنظم بانتظام
در سلک بیان کشیده و در مدایح ملوک دین پرور و خواقین عدل گستر و امرای نامدار
و وزرای کامکار و اعاظم کرام و اکارم عظام در میدان بلاغت و فصاحت زین
بیان بر مرکب مسرعهٔ افکار بسته و در مضمار حسن طبیعت با شهسواران صافی طویت
خالص قریحت بر جنابیت متخیله مسارعت و مبادرت نموده دیوان دوم موسوم
بشبابیه و سیوم بصبابیه و این هر دو مشتمل است بر غزلیات دلکش و ابیات
بیغش که در وصایف نوزده باب و مطالع [?] کمال ارباب صباحت و اصحاب ملاحت
بمقتضیات حدیث ان الله جمیل و یحب الجمال بکمیش [?] ان اشعار اقدام نموده و در دقایق
افکار و حقایق معانی ابداع غرایب استعارات لطیفه و بدایع اشارات شیفته [?]
اظهار فرموده و چهارم بجلالیه و پنجم بنفقت [?] عشاق مشهور گشته و این هر دو کتاب
غزلی چندند که در زمان عاشقیها در سلک تحریر کشیده و وقایع زمان عشق و حال
معشوق را از پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور رسانیده و سبب نزول هر غزلی را ازان دو سخن [?]
بعبارت تازه و منشات بامزه در رشتهٔ تقریر و تسطیر در آورده و دیوان ششم مسما
بغمزه [?] و ربابات [?] و آن مرتب است بر تواریخ احیا و اموات که بسبب توقعی که یاران و دوستان
ازان جناب داشته اند و اشعار را بقید نظم در آورده و دران منظومات خیالات دقیق
و افکار عمیق بکار برده و دیوان هفتم معمیات و آن منقسم بر اعلی و اواسط و ادانی
و مخترعات و اگر اشعار بر السنه و افواه مجامع [?] جاری و مذکور است و در سفاین ستعدان

مثبت

مثبت و مسطور چه شعر فصیح لست که در حد بر و بحر ٭ هر جا که رفته نام تو زیب و فرست

در سکه گر چه هست ولی نقش نام تو	بر لوح خاطر همه چون سکه بر زرست
پیوسته از جواهر شعر نفیس تو	در گوش خسروان جهان در و گوهرست

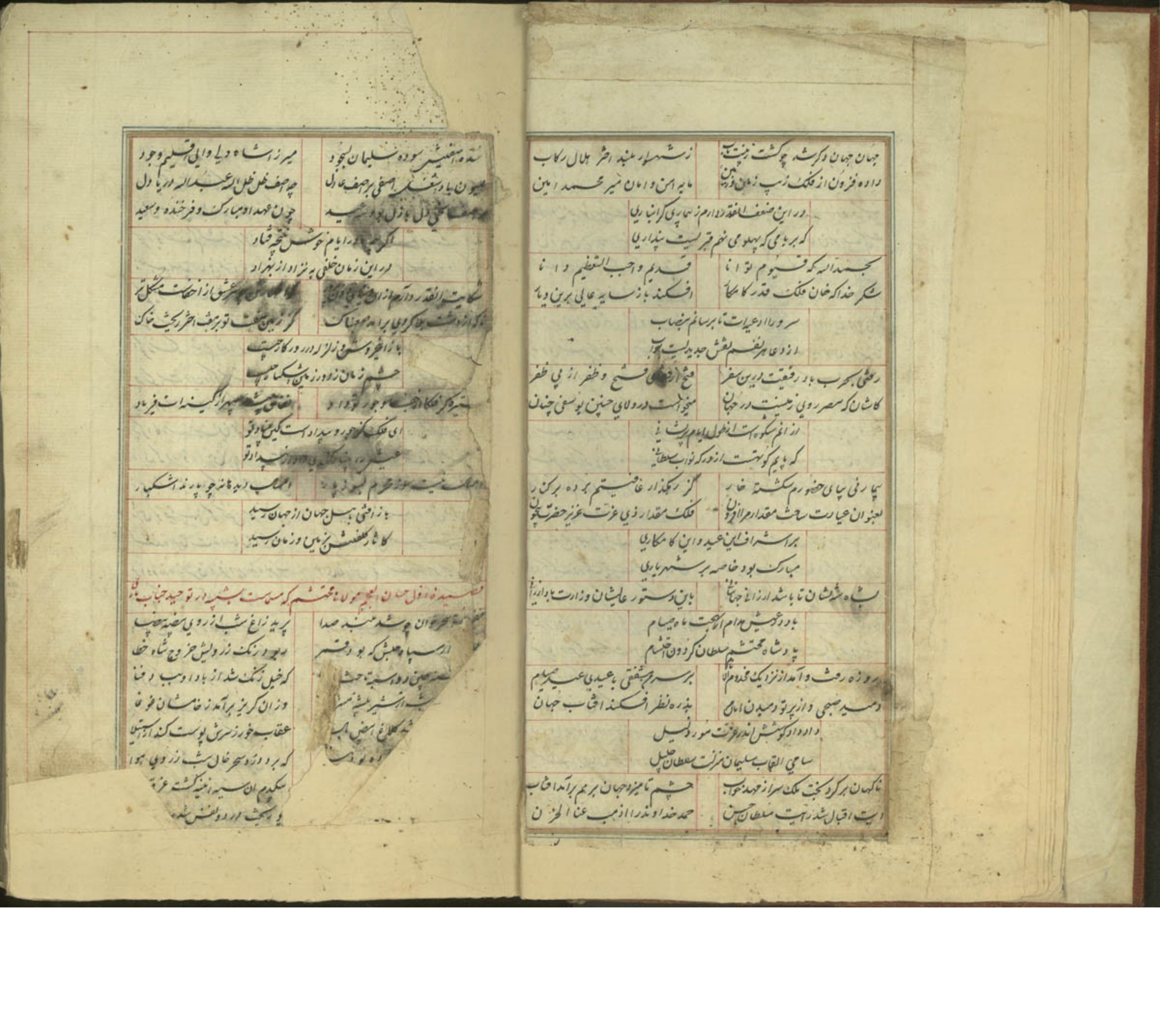
رجا واثق بکرم حضرت واجب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنکه ناظم و جامع و ساعی
و کاتب این دواوین را در هشای [?] این احوال و خلال این اشتغال حیات تازه
و سرتی [?] بی اندازه کرامت گرداند و عثرات و تقصیرات همه را بالفضل شامل و
عفو کامل در گذراند انه [?] قدیر و بالاجابة جدیر و صلی علی محمد و آله

فهرست قصاید رحمة الله علیه في التوحید

گشت در دهر گران جنبش دهر آخر کار   خوش خوش ز خواب عدم دیده گشیم بیدار
ای قاصدی بکلبهٔ این ناتوان رسیم   کز مقدمش هزار بشارت بجان رسید
ای صد هزار قیصر و کسری گدای تو   محتاج لطف برور دولت سرای تو
بصبر یافت نهال امید نشو و نما   شاد پادشهی عاقبت بجال گدای
مژده ای اهل زمین کاقبال بر بخت آسمان   کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
سک راز برای قبض و بسط عالم و آدم   غمی و شادی آمد لعالم متصل باهم
شکر لله که در بدایت کار   کار نصرت شکفت از این گلزار
ز پرکار فلک نقشی بروی کار می‌آید   کز او کاری چه دوری پرکار می‌آید
دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد   بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
وقت کم سحبی کر مرغ دولتم پر بحث بر   بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
ای لعز ذات بهتا دو عالم را مقر   سایهٔ خورشید عونت منت کرد [illegible]
بر دوش حاملان فلک باد پایدار   برجیس وار هودج عیش کامکار
دولت است خسرو شاهان نامدار   فرنا و سکه معتقد شاه کامکار
باد مسعود همایون خلعت شاه جهان   بر و زیر جسم سریر کامکار کامران
مرا غمیست ز بنیاد چرخ بی بنیاد   که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد
زهی محیط شکوه ترا فلک معبر   سفینه جرم وشک ترا زمین لنگر
شبی بدایتش از دو کار [illegible]   [illegible] تش چو زمان وصال فیض اثر
چون شاه نطق دست بتیغ زبان گشاد   فتح سخن بمدح شه کامران کند
[illegible] در همه کس ابتو فرمود علاج   ساخت مش از همه [illegible] العلاج حج
ای دهر ز عیش زیر کامستان   مهد زمین سپهر دیدار ای نو جوان
ای جهان زاید دولت تو نظام   آسمان زا سجده مست تو قیام
باز رشد چشم جهان ای کحل خواب آلوده‌ها   صبح دولت میدمد بر خیز زین خواب گران
تا هست جهان بکام خان باد   خان کامستان و کامران باد
سیه داد طرب چون شد بلند از لطف ربانی   بنا مست خطبه دولت برایت رایت خانی
لب حل خواهد افشان دگر بار   [illegible] ز جنبش دریای اسرار

ای

زهی برکرد قدرت بسبحان [illegible]   لبه تا ر و زگران چرخ دوار
چرخ را با زمه روی تو حیران زاد   کز مه بکشبه انگشت بدندان دارد
[illegible] این چه شورش است که در خلق عالم است   باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
این زمین پر بلا را نام دشت کربلا   ای دل سیدر آه آسمان سوزت کجاست
[illegible] ال ای دل که دیگر ماتم آمد   بگری ای دیده کایام غم آمد
ناگهان بر خواست ظلمت غباری از جهان   کز سواد اشک رسیاهی شد زمین و آسمان
چو از جوزا برون تازد تکاور خسرو خاور   تف نعلش بر آرد دود از این دریای پهناور
چو وی نسیم سحر خورد بر مشام جهان   صبا رسید و رسانید بوی روضه جان
دوش زره قاصدی خرم و خندان رسید   کز نفس او بدل رایحه جان رسید
شب دوش از فغانم آنچنان عالم بجان آمد   که هر کس راز با نی بود با من در فغان آمد
رسید باز بگوش زمان نوید امان   ز راست قامت شاهنشه زمین و زمان
شکر خدا که پایه دولت ز آسمان   بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین   بهر شاه نوجوان خوش خلاصه کرده این
ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب   حیران آفتاب ز رخت چشم آفتاب
نوبت فتح جدید کوفت شه کامران   داد ز نصرت قرین حمزه صاحبقران
بود بجنگ درنگ چپ مهم جهان   تا بمیان زد وصفا دامن آخر زمان
ز تاب مشکل اگر نگسلد رگ جانم   که کار سخت شد از پیچ و تاب دوران
شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان   بر دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
سرای دهر که در تحت این نه ایوان است   هزار گنج در او است اگرچه ویران است
زمانه را دگر آیینه بروی کار آمد   چو ابروی سلاطین روزگار آمد
در وثاق خاص خود کردلیق افشاند باز   آصف کرسی نشین مسند وزیر فراز
[illegible] ای رسول از ره مهرجانی   من بیاری کن چو یاران [illegible]
ای صبا برسان تحفه درود و سلام   زگزین خلایق بهترین انام
دوستان مژده که از موهبت سبحانی   میرسد رایت منصور محمد خانی
اقبال بین که از پی [illegible] وصال   پرواز داد شوق بمرغ شکسته بال



جهان جهان دگر شد چو گشت زینت باب … ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
داده فزون از فلک زیب زمان و زمین … مایه امن و امان میر محمد امین

در این ضعف افتاده ام زبیماری گرانباری
که بر پای که پهلو می نهم قبریست پنداری

بحمد الله که قیوم توانا … قدیم و واجب التعظیم دانا
شکر خدا که خان فلک قدر کامکار … افکند باز سایه عالی برین دیار

سرو را دعیات تا برسانم بر جناب
از دعا هر نفسم نقش جدیدیست بر آب

رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر … فتح [illegible] فتح و ظفر از پی ظفر
کاشان که مصر روی زمینست در جهان … میخواهست در ولای چنین یوسفی چنان

از انجم شکوه است از طول ایام پریشانی
که پایم کوته است از دور که نواب سلطانی

بیماری به پای حضورم شکسته خار … گر رهگذار غافلیتم برده برکنار
لعنوان عیادت ساحت مقدار مرا او دوران … فلک مقدار ذی عزت عزیز حضرت کیوان

بر اشراف این عید و این کامکاری
مبارک بود خاصه بر شهریاری

به شاه شدشان تا باشد ارزانی جهانبانی … بدین دستور عالیشان وزارت باد ارزانی

بود عیش مدام از عیت ماه صیام
پادشاه محتشم سلطان گردون احتشام

روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم انام … بر سر عشقی با عیدی عید سلام
دمید صبحی و از پرتو دمیدن [illegible] … بذره نظر افکنده آفتاب جهان

داد و اد کوشش اندر عزت مور ذلیل
سامی القاب سلیمان منزلت سلطان جلیل

ناگهان بر گرد بخت ملک سر از مهد خواب … چشم تا میزد جهان بر هم بر آمد آفتاب
آیت اقبال شد رایت سلطان حسن … حمد خداوند را اذهب عنا الحزن

شده بفتحش سوده سلیمان سجود … میرزا شاه دیار والی اقلیم وجود
دیوان یاد شغل آصفی بر وصف عادل … چه وصف ظل ظل الله عبدالله دریا دل
[illegible] دل باز [illegible] … چون عهد او مبارک و فرخنده و سعید

اگر [illegible] ایام خوش [illegible]
در این زمان خلقی به نژاد او از بهزاد

شکایت القدر دارم از [illegible] … [illegible] عشق از اخلاف مشکل تر
[illegible] کز دشت بلا گردی براه [illegible] … گر زین صفت تو بر عجب اختر ریخت خاک

باز آخر [illegible]
چشم زمان [illegible]

[illegible] … [illegible] سپهر از کینه ات فریاد

ای فلک کز جور و بیداد است [illegible]
[illegible]

[illegible] … [illegible]

باز رفتی [illegible] جهان از جهان رسید
کاثار [illegible] زمین و زمان رسید

قصیده [illegible] مولانا محتشم که [illegible] در توحید جناب [illegible]

[illegible] چو شد بلند صدا … پرید زاغ شب از روی بیضه [illegible]
[illegible] … [illegible] زنگ زر و لیش خروج شاه خطا
[illegible] … که خیل زنگ شد از باد [illegible]
[illegible] … وز آن گریز بر آمد ز خامشان [illegible]
[illegible] … عقاب خور ز سرش پوست کند از [illegible]
[illegible] … که برد [illegible] سحر خال شب ز روی هوا
[illegible] … [illegible] آن سیه [illegible] گشت [illegible]
[illegible] … [illegible] ریخت [illegible] شد





خدای ملک و ملک سیر بخش ملک و فلک
مصور صور همچنان ز راز حام
جهنده قطره اندر چشمه سار زنده
دگر ز غیرت آن حسن کز زوال بری است
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر
زهی حکیم علیمی که بر طلسم تن است
و هد بباصره نوری که بیند از یا بهر
و هد بسامعه دری که فرق یابد اگر
و هد بشامه آگاهی که کم شنود
و هد بذائقه لذت شناسی که کند
و هد بلامسه حسی که در تحرک نبض
هزار رمز بجنبیدن زبان در کام
هزار راز رسانیدن قلم بورق
هزار قلعه دانش بدست فهم دهد
هزار گنج ز معنی بپای فکر کشد
طلسم دیده چنان بسته کز گشودن آن
بیک چشم زدن یک سپهر گام نظر
بدین رسند که ز برهان قاطعند بری
که تا خطوط شعاعی نمی رسد ز بصر
پس از آنکه بچرخ است ظهور این اجرام
کدام جزو ز اجزای آدمیست که هیچ
ز جنبش متشابه زبان بقدرت کیست
بشغل شعر و معاملات فکرت را
که ساخته است ده انگشت را همین و درست
ز قوت عصبانی برای طی طرق

حفیظ سفل و علا پادشاه انجم سما
بنان نگرده قلم کش قلم مرکب سا
جهنده سرو سمن چهره و سهی بالا
چو چنگ سنبل جانفزا کشنده بدوش
که در بصیرت او سکه کند بجز اعجاز
هزار باب وقوف از قوای خمرکش
هلال یکشبه را چاشت بر فلک مجرا
برآید از قدم آشنا و غیر صدا
نسیم غنچه و گل پی نقاوتی رصبا
ز بهم ترو میوه یکشاخ را الطعم جدا
کند میان صحیح و سقیم تفرقها
فرستد از دل کو با سخاطر شنوا
بدیدها سپرد تا بدل کند انها
که کوتهی کند از کنگرش کمند رجا
که خسروان جهان را بران نباشد پا
ستو و حباب حقیری محیط ارض و سما
عبور می کند از هفت غرفه والا
افکار علما و اجنحه حکما
مبصرات نهانند در حجاب خفا
ز هفت پرده بکرسی نشیند این دعوا
دلیل حکمت او عز شانه الا علی
زمان زمان بعبارات مختلف گویا
که چگنند همه دم عقد بند و عقده گشا
که هر یکیش از هنری حاجتی کند روا
نگاه دار ان قدم را که می کند اقوا

بجوار

به راست داشته مارست بجوش مکرر او
خیال بسته که این طاق خود کرشمه علو
قرار داده که این گوی بیقرار بجوش
لجاج ورزی و انکار حسن هر جایت
نظر سنج نه ز بهبوری فکن ای کر
پس از ورق مقرنس سطین و قابل شو
بجنبش مرده اجزا بپا در شده را
ز صد هزار حکیم انقدر نمی آید
ز افریدن دیو و پری و انس و ملک
بهوش چشم و بهوری نظر فکن که بود
که چون اراده جنبش کند نمی گردد
اگر جنبش خود باز مانده وعده
کدام شیوه ز حسن صفات او گویم
کدام شاه غنی که بنیاد ز بنهاده
کهی حبابره ز بهر او رسد که زنند
که روزی از لب نان آزرده سبقتی
نه از این جماعت محتاج که استعلا عفنی
چه حرف بوده که بعضی بدعوی صمدی
چنین کسان شنید اند ای از سرا باشند
هزار النفس تر بیم بلاکت خود فرعون
کی گفت که معبود نیست و هراس و حلبی
خدا و بیم ز مخلوق خود معاذ الله
خدائی ان صمدی را رسد که کرد جهان
چرا بجزو شده ادیان نکشه کسی
اگر بتخت زر اندر وید خود مکی جنبد

علی الخصوص در آسیای چرخ مستعلا
قدیری از ید علیا نکرده این علیا
وجود دارد و دوار و زمو حبه اشغا
اثر عجب که کند در دل اسیر عنا
بپیچ بنای چنان ممکن است بی بنا
بجائی که نهادست این بلند بنا
بیک اشاره او متصل شود اعضا
که گر کنند پریشه هند بجا
ز خلق کردن وحش زمین و طیر هوا
بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
سکون پذیر بسحر ابوعلی سینا
با هتمام سلیمان نمیشود بر پا
که شیوه کرم در نیاورد از شبنا
نظر بمانده رزق او خبر است
سرادق عظمت بر لب محیط غنا
ز روز روز بر دم ای رشد ستغنا
زبیشه بر رز رز چشد چون کروه کدا
نموده اند بیسی ز اهل جهل غوغا
ستان باین نسبت با جلند نیز سزا
بنخ ستم و تیغ کین فکند از پا
بکشش که نیست درست و نمیدیت که روا
خدان ز راست که با ان کسند استغنا
بجم خورد و نهد اسد لقای او ز فنا
که ای زنادقه معبود ما سزای شما
ز فضله می کند انرا سکد و وز خدا

بدانه دانکه دور روز جشن پیکر خوش / چنان بود که وی که حفیظ پیکرها
سخن کشید باطناب و نصیحت نقش / نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا

مگر قصیده دیگر بسلک نظم کشم
که گوش هوش پر از شور و در ان ثنا

گرت هواست که دایم درین وسیع فضا / بود قضا برضا بیت بده رضا بقضا
هوا بهرچه رضا ده شود مشو راضی / خدا بهرچه نه راضی بود مباش رضا
مریض جهلی از آن گشت هوس شود شکر / که جز شفای سفر نیست مرضی مرضا
نشان رخصت علیت نولید از دل / طلب نمای ز دستور عقل ام امضا
بکرد مقعد بصری یا مرض مرو که مدام / مریضی قهر الهیت زاده مرضا
ز صولت صمدی باش همچو بید زباد / مدام رعشه بر اندام و لرزه بر اعضا
چو بیکان حلیت میرسد تواب کسی / رضا بتجربه مجوز بر امید ترضا
مباز شعبده با آنکه قدرتش هر شام / شکسته در کله چرخ سفید بیضا
چنان بخلق بآهستگی بزی که زند / فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا
رسش چه تکشی در و سر اگر تکشی / نفس بهر بند درین هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت گر آشیان کاری / فروتنی نکند پشه تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط / گزین دو خصلت بد خسروان شوند گدا
نکوترین امور در معاشرت از کم و بیش / توسط است که خیر الامور اوسطها
ولی ز چرخ تو گر بحر بر شود بهره / که قطره ز کف مسکت شود دریا
که سخا مکن ابرو ترش عادت گیر / تو چون حلاوه فروشی مباش ترک نما
اگر نهی قدمی در رضای دوست بنه / هزار بار چنین بر زمین باستغنا
باب حلم بشوروی تابناک غضب / چو آتش تو نیابد بهیچ روی اطفا
بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو / نقاب کش که محالست درز ماه خفا
بباغ روی کسی کز محبت بود / چو محرمان مبر آهوی چشم را بچرا
مکن دگر دو عروس جهان ستا طرح جمع / که او عقیم نماجا و دختیست لقرقرنا
بپای نفس جنون همیشه هست محکم / کیا این سرا داده دیوانه ایست سلسله خا

لفظ

نظر بپوش ز خوان طمع که مایده است / پر از گرسنه رباطعمهای جوع فزا
شکن بنمک رنان کاهش کش از و ملی / که کس بران نگشد غیر بانگ داو وا
بکن قلعه درین انچنان حصاری بند / که عاجز آید ازو صد سپاه از فلوکشا
بتاز باره همت براق سان بر سان / کمیت نفس بمیدان عالم بالا
برای عزم تو زین بسته اند بر کرسی / که هست غاشیه اش چرخ را کتف فرسا
تو پای خود بر کاری رسان که جولانگاه / بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا
فکن کمند ار بجایی گر بقتل اگر فکند / نگاه ور تو مگر رشته هلال مها
کرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن / بکش ز زیر قدم بو تهای خار جفا
دلیر باش که صبر از نمیت غرض / ترا چو پرسه خوان بلا زند صلا
بیدرد که مرض خود که در دچاره برست / چراغ سوزش ان ورزخم ریش دوا
چو گرد رست حب شهوت بدنش شی ار زنان / رگ هوس که بود رفصد ماهی حنا
بکوش گر چمن ش چو مرغ روح پرد / رسد ز سیر ریاض دگر برگ و نوا
ازین منازل اسفل چنان گذر که شود / نزول گاه تو این طرفه غرفه اعلا
مشو انچنان که قدم زین سرا نهی چو برون / کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه سرا
متاز در عقبش ای بولی که هم او است / برنده تو لبوی عقوبت عقبا
چو حرص معصیت انکه هیچ صید گمکند / مکیشو ز کمند تعلق تو رها
بشربت تو چنان شربت حرام چو بشت / که شرب آب بطبع مریض استسقا
زنشاهای جهان غافلی و میسازی / مفرح که خویش را تمام اجزا
فغان از آن که شود نیست جفا آخر / ومند اهل خرد اصورتش اجرا
تو با بضاعتی از طاعت ریائی خوش / گران کنند معاذالله ار بسند ارا
چنان نجیب زاحد بر آوری زلحد / که بیشتر کنی از حشر دوزخ اشتعلا
چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه / اگر بخطه اولا روی بود اولا
بغو و با الله اگر خود نیستی امروز / کنند بهر تو آماده توشه فردا
کلاه برگ بدست نصیحت بر سر / چنان نهم که ترا یک سراست و سر سودا
سر و کلاه عجب گر چارد بر نهی / که چون حباب هوا در سری و سر بهوا

بنای مجلس و محفل ریا و بهر کسی   که بهر بایست کیش تو باطل است و بها
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول   نماز مغربت از طول می‌کشد بعشا
وگر بیکسی از نقص این سبب بتمام   شکسته در ره پای تو گرم روی کجا
عبارت تو بشکل نخست سلگیست   پی فریب زخ بسته بر قع رنگها
بصورت مردم آن رشته روی پاکیست   که خویش را کند از پرده فلکی سوا
بهیچ عقل و بی شکرم ز انفعالت   که نامدم بنظر دیگری ز ذات او نما
دو روز اگر ملک از آب و نان کند صنعت   نه وعده ز عطا و نه مژده ز بخت
بدان خطر که اگر داد اکل و شرب دهی   بگو که تو دانی اندران شود دانا
نه بسکه خوف بری از حساب مشوش   نه بسکه زان بورت هم ز خلا و ملا
باب لب نکنی تر ز تاب اگر سوزی   به نان بنان نهی گر شوی ز ضعف دوتا
ولی ز فضلی اگر آفریدگار ملوک   رهد مطیع تو فرمان بوعده‌های عطا
ترا ز دست بیاید که در شب بکوی   بکلبه جنبش مور از او کنی اخفا
ز شیشه‌های هوس گر بشر آب کم خوری   ز بسکه پر بود رت کاسه سرشیا
چنان عروق شکن زان شوی که پای بلغزش   بسفره چه خویش طفل ندید
چنین شعاری و سلام شرم داری   اگر کسی بجز او پای بر تو و ز خدا
وگر بزهم شه اندر سلوک خویش نگر   ببین که طاعت و مسکنی چه گونه ادا
که موی بر بدنت از ادب نمی‌جنبد   نگر ز رعشه ز خوف وی و ز فرط حیا
بصد هزار تعشق بجای می‌آری   هزار حکم اگر بر تو می‌کند اجرا
چو برگ بید ز بادت ز بیم میلرزد   بعرض حاجتی از خود چو میشوی گویا
بان شهی که شهان آفریدگان وی‌اند   چو در نماز سخن میکنی صباح و مسا
ببین که صد تکیه آن هم دست دل تو   بان ادب که تو می‌نشوی بعرش سما
بخویشتن بست که کاش که هر گران ماست   ملول ناشده اوراد تمام تجب
اگر بطاعت ریائی بنوده‌ای سترا   نه شرعت متمیز شد است ازنها
ازین شعار تو صد ره صنم پرستی   که با ملک نکوصی و با خدا برپا
روایتیست که عبدالله مبارک داشت   هوای سرو قدی از بتان مه سیما

بر کرده

شبی که بود چنان برف ز آسمان باران   که بر عبادت پسان تو برحمت مولا
شبی که آستره ابد از سر ما بود   ببست باد زرخسار مرد موی رها
بپای منظر وی آنقدر بپا استاده   گرشد بلند ز هر سو ندای حی علا
گمان بیا تمک عشا برد لیک تا دردیده   رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
ز جان غریو برآورد و بانگ ز درنفس   که ای ز بوالهوسی ننگ کافر ترسا
گزارشی دو نفس میکنی بطاعت صرف   نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
ملک سوره کوچکتری که زود ترک   ز امر حق بگذری چو مجرم از ایذا
ورا دیست نزبان سوره قرب لطول   بان رسد که کنی از ملال جبه قبا
ز شام تا سحر امشب برای تجربه   ستاده نه ز سر با خبر نه از سر پا
عجب تر آنکه شبی رفته و تو تکبیت   خیال کرده از شغل عشق سوس زا
نکشف این وره قبله حقیقی جهت   نشان حسن ازل ز ان چشم سر جو یا
نجیبی حرف که دیده‌اند حقه در پیش   نکس نموده برادر از جواب استیلا
گرفته عاریت از اخلاص نرگسی به من   ز بس ملاحظه او را نکس پران رفقا
تو هم اگر بجو ردامنی ز کوی بوالهوسی   شوی رهی و کنی در من محب زرها
تو هم رسیده حقیقت اگر لب آلائی   کند هوای نکس رانی تو بال هما
در آخر سخنی ای نطق بهره بر سنان   بان بهار هوس زین نصیحت عظما
الا یکانه جگر گوشه کز تو دارد تاب   فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
ایا نتیجه امال کز برادر من   تو مانده‌ای من اندر امل سرای بقا
نفس اگرچه خطائی که در رضا بیخ شد   ز روی تو بود آمی طبش بهر جا
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر   بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصغا
قدم نهاده اندر رهی که وادی او   درو ست منحصر اندر منازل اولا
بقطع یازوهم منزل ای او   که هست بر تو گرفتی ز کج روی قضا
ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی   بباج خانه تکلیف خیمها برپا
وزان سپس سبک مدت کم ستی بایه   اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
بی حساب تو خواهند طرح کرد بگم   مجرد زان فصول عمل مفصلها

که گر خوری لب نانی بران شود مرقوم
وگر کشی دم آبی بران شود محسوبا

غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل
ترا بفاضل و باقی دهند اجر و جزا

پس از تو گر عمل نیک سر زند که شود
بفاضلت قلم کاتبان لسان غرنبا

نه به بود که ز باقی بعیدهای الیم
تن الم زده فرسایدت خلال پا

جزای عمل نیست تا زیان تو چو
که سوزان تو امروز و به شود فردا

جزای بد عملی تا به الیت تا پیدا
تن تو ساهی و آن تا بجنة الابدا

نه انقدر ز مکافات میدهم چو تب
که بندی از رخ رحمت بیاس چشم رجا

نه انقدر ولت از عفو می کنم ایمن
که کم زند ز طرف دل تو خوف خدا

بصد ثواب ازاو گرچه ایمنی غلط است
بصد هزار خطا نا امید نیست خطا

کسی که سجده او نه روا است گیتی و پیش
هزار باره از او حاش شده است روا

تو گر ز سعادت اسلام بهره واری
عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا

گناه بند خداوم ز فضل نامرضی
اگر بزرگتر از عالم است و عقبا

چند بمیرش عفو غفور چون شوید
بآب توبه رخ معصیت کما ینبغا

ولی بدان که گناه خطای تو بیند
ز غیر حق خدا چاره جست و هست تنا

چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام
چه داری و آری تمام عمر بجا

کشی هزار زیان گر یکی ازین سخنان
رود ز یاد تو تا وقت رحلت از دنیا

بقصد شکر که گفت از نصیحت و پند
چو گشت خاتمه باب این قصیده غرا

بعید کردم از آن دگر دامش تا رخ
کر آرم این بود تا دگر در خلا و ملا

دگر تو دانی و دانست که رحمت تو گرت
بلند شد مناجات حی بهجت

بزرگوار خدایا بذات چون
که بسته عالمیان را زبان چون و چرا

بکنه معرفت آن شاه شهنشه حیال
که تا ابد نکند جلوه بر دل عرفا

بالهم عظمت آن گنج بی نشان که اگر
فشد بدست نهد عقل پا بکوی فنا

بانگروه که از انبیا و فرمایش
برهش خاک نگردند از سبحه وابا

بانبیای اولوا العزم خاصه پاسخی
که راند رخش عزیمت بکنج او ولی

باولیای ذوی الحزم خاصه کرارا
که بر تو لغب وفا منغا ندر و زوغا

بابی

بیا به لب لبیک کوی کعبه روان
بکعبه نوعرفات و مشعر و مست

بجرمان پشیمان که از حیا سوزند
اگر کشند سر از بهر معرفت بالا

بیا بیابان موفق که در رسند بعفو
ز گفتشان چو ظلمن رسد بنقشا

به شکنایی زند ایشان بشحنه عشق
به پنشانی سرکشتگان وشت بلا

بیا که ایمنی عاشقان عصمت روت
که جیب خاطرشان کم کشیده دست هوا

بگر بهایی زمان غزیو خیز و درآغ
که سنگ را اثران در او درد بکا

بتاب چشم یتیمان چهره گرد آلود
که تاب دیدنشان ناورد دل خارا

به بیجارانی طفلان مضطرب در مهد
که در دوشان بپذیرد ز نطق بسته دوا

بیا درآن جگر گوشه در نظر مرده
که از فلک گذراند بانگ وا ولدا

بدان کثیر عیالان سپنوار که مدام
خیال سیم مصلی کنند و من زدا

بسوز و فسانه مثل تجارت جان
که هیشان نکند از دکه در صحرا

بدرد پرده گیانی که دست حاضرشان
کشند ز شوری عصمت برون ظلم و جفا

بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور
که روی خواب نه بینند در شب یلدا

بغازیان مجاهد که در نکاور شوق
کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا

بهر چه نزد تو وارد شان خیر و بهی
بهر که پیش تو از اهل عزلت و جها

که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی
دو روی انسل کند ظل ال عبا

چنان کنی که شود محتشم طفیل همه
یکی رسایه نشینان آن خجسته لوا

که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید
بیک شفاعت او یا رسول اشفعنا

این قصیده در نعت رسول الثقلین صلی الله علیه و آله وسلم گفته شده

از آنکه سوده چهره ترا بر در آفتاب
بگرد آستان تو را در ز راه آفتاب

وز بهر دیدنت چو سر سیمه عاشقان
گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب

گرد سر تو شب پره و شب پرند زرو
گر رشک آتشش نزند در پر آفتاب

گر ماه در رخت بخیانت نظر کند
چشمش برون کند بسر خنجر آفتاب

نعلی ز پای رخش تو باشد اگر رود
بوسد بصد نیاز و نهد بر سر آفتاب

گر پا نهی ز خانه برون بار دیگر چنین
از خانه سر بدر نکند دیگر آفتاب

گرد خجالت تو نشوید ز روی خویش — گردد اگر چو ریگ ته کوثر آفتاب
از پی فزودن عرق انفعال تو — در آتش ار رود بدر آید تر آفتاب
آیینه منقشه در آیینه دان شود — گیرد اگر لطف رخ ترا در بر آفتاب
مهر نگین مهر تو اش خواندی ز مهر — گروی اگر خوش آمدمش باور آفتاب
گر از شعور حسن تو انگشت ریزه — بر آسمان برند بچو بر آفتاب
کوی محل تربیت باغ حسن تو — معمار باد و بوده و برزیگر آفتاب
فرو است گز طپانچه حسنت بناظران — روی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
در راه اگر نشان بدست خویش — نخلی شکوفه اش بود انجم بر آفتاب
از وصف جلوه قد شیرین شکرکت — گیرد جنت مغز زرد تن شکر آفتاب
از نقش نعل توسن جولانگرت زمین — گشت آسمان انجمن ان اکثر آفتاب
گنجی نهاد حسن نباتت که بر سرش — گردید طالع اژدهای اژدر آفتاب
صورت نگار شخص ضمیر تو بوده است — در دوده سر قلمش مضمر آفتاب
نبود گر از مقابلات بهره ور مدام — پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
در پای صولجان تو افتاده همچو گوی — چون دیده خویش اگر وی پیکر آفتاب
هنگام باد روی تو بر هر چمن که تافت — گلهای از زر در او همه کرد احمر آفتاب
در آفتاب رنگ ز تاب رخت نماند — مثل گل نچیده که ماند در آفتاب
در روز ابر و بادگرانی برون رخش — از ابر ما نابدر رود از صرصر آفتاب
بهر کتاب حسن تو بر صفحه فلک — می بندد از شعر خود منظر آفتاب
مه افسر غلامیت از سر اگر نهد — همچون زنی کند ز سرش معجر آفتاب
بشکست سد شش جهة در تو میگریخت — چون مهره برون شده از ششدر آفتاب
ترتیب چون لطف لشکر و فراز چید — شد ذوق جمال تر ابلشکر آفتاب
بهر قلاده‌های سگان تو از نجوم — دایم کشد برشته زر گوهر آفتاب
نعلین خود و محش متصدق که در رهت — در سجده است با سر بی افسر آفتاب
هر سند زمانه سکل و دو پیکر اگر [illegible] — خیز در خواب با تو زیک بستر آفتاب
اخر زبان بحرف مساوات اگر گشت — میهمات آتشی لو تو خاکستر آفتاب

ای خامه سیه که در ظلمات مداد رو — گز شوق امید بزمان خوشتر آفتاب
بنگار شرح لعت و شنیدی که میکند — بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب
گز گوهر یگانگی از کامیاب نیست — پس دارد از چه رهگذر ارچه بر آفتاب
دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست — جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب
سلطان بارگاه رسالت که می نهد — بر خاک پاش ناصیه انور آفتاب
شاه رسل وسیله کل باری سبل — گز بهر نعت اوست بر این منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحی نبی آنکه هست — یک بنده بر در شه و یک چاکر آفتاب
بالا نشان چو خط غلامی بوی دهند — خود را نوشته از همه پایین تر آفتاب
از بنده زادگانش یکی مه بود و لیک — ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند — زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
بی سایه بود از آنکه در او ضیاع معنوی — بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بارگه کبریای اوست — مجمر فروز بابل فلک مجمر آفتاب
در حب مطبخش تل خاکستریست چرخ — یک اخگر اندر آن مه و یک اخگر آفتاب
تا شغل بندگیش گزیده از برای خویش — گردیده برگزیده هفت اختر آفتاب
جاروب زرفشان نه بدست مفاخر — دارد برای شغل دیگر آفتاب
هر شب باشرف ذره غرب میبرد — خاک مدینه تا بدر خاور آفتاب
شب نیست کز شفق زند احتساب او — آتش بچنگ زهره خنیاگر آفتاب
زنگی دیبای است او اسک مدرست — بر چشمه گاه گرم تبا بدگر آفتاب
فردا شراب کوثر از او تا کند جمع — جام از هوس نهاده بکف ساغر آفتاب
خود را اگر ز سلک سپاهش نشمرد — هرگز نمی‌نهاد بسر مغفر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکرکشی کند — باشد پیاده مقدم لشکر آفتاب
از خاک نوربخش درش این ضیا و نور — آورده ذره ذره بپیکر آفتاب
از حسن هست اگرچه درین شعر خوش لطف — زینت ده سپهر فصاحت بر آفتاب
کوته کنم سخن که مبادا دگی شود — بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب
یا سید الرسل که سپهر وجود را — ایشان کو آکه بند و نور دین پرور آفتاب





زور شعر کاتبی سوز کلام انوری — گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن — لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود — طبع ما مقبول من مقبول طبع خاص و عام
یک تمنایی دگر دارم که چون در روز حشر — بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دو جام
زامتیان ظل ظلیلم سر اندازی ز لطف — وز شراب سلسبیلم جرعه ریزی بکام
مدعا چون عرض شد ساکت شوا ایدل که کنم — اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا درین ویرانه دیر از سیر سلطان نجوم — نور روز و ظلمت شب بود ثابت بر دوام
روی احباب تو نورانی الی یوم الحساب — روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

وله ایضا فی مدحه علیه السلام فی جواب شاه طاهر قدس سره

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک — میزند نوبت سرما که البرد هلک
باز لشکر کش برد از نفس فلکه کوه — میدواند سپه و داده دم چون ارزو
باز از پرتو مهر یکی شعله نار — میفرستد ز دخان شعله سمندر ملک
برف طراحی باغ از رشحات نمکین — انچنان کرده که ملیار و از اشجار نمک
بحر امواج چنان بسته که [illegible] — ازره پشت نهنگی شده بر پشت سمک
کشتی تاریخ اسکندر بر دوش زحل — دست و پا میزند از واهمه در اب و ک
اب گرمابه چنان گشته مرحش که ببان — شود ان تا ابد انگیخته سنجی راز ز نمک
یخ زجاجی شده از برد که گر [illegible] — نور و سالی کند ش ضبط برای عینک
جمرات از دم سرما قله منقل زرد — پشت گرمند بجانانی سنجاب و تنک
کف دریا سنگ ریزه [illegible] — نگرانی که گرا آید سر اب بسنگ
برف گسترده بساطی که ز دهشت بنهند — پا بصحن چمن اطفال ریاحین کمک
شده انوقت که از خوف ملامت هوا — بصد افسون نشود دود ز اتش منفک
سپه برد بهر بوم که تا زد رهشان — لشکر برف چو مور و ملخ اید نکوبک
دم سرکرده سپکسر دمه بگزرانند — علیه پوشان خزان را زلباس کمک
بر او چون قصد زیاحین کند انداز دین — چشمه خود زرکس ز دیده رساند چشمک
گر نهند موی بحیران [illegible] — [illegible] خود بالش [illegible]

بمقر خود اسب جوا گرد دباز — روبهی را که شود پشت بجمعیت مو
گراو یخ استره چرخ گر گردیده [illegible] — کوه ابدال که از سبزه بپژمرده و برف
مجمعی ساخته وز قهقهه اندر خنده اند — ز رهت انگیز هوائی که زند بحر و سباغ
چچتش ست میسر مکر ار دسیهی — اعتاب عرب و ترک عجم کهف ملوک
مهره کاتش و اروش چهاند ز افلک — ذره گرم بود بر سر شیران شیرک
حرف امید بهار از ورق بستان حک — پوستین میکشد امروز بزیر کنگ
هر زره خندان چجل جمله با وطرح جنگ — کرده بیرون پرک لشکر بردش یکنک
از ریاح چمن شوکت مولی تملک — پادشاه طبقات بشر و جن و ملک

حجة الله علی الخلق علی متعال — کرو از ایننه سکنه شد سجدهایی [illegible]

انکه چون گشت نمازش متمایل القضا — سهر او تافت عنان از جریان چنگ فلک
وکمه سجده از و کران روی پر خونبار — اسمان طبل ظفر کوفت که النصر لک
بسته بر چوب رایع [illegible] — کرده هر کاه برون دست ولایت ز ملک
[illegible] — خصم را ضربت اگر بحث زوی بر بابک
[illegible] — در سپاهش [illegible]
[illegible] قضا و قضا — امر جاری [illegible]
[illegible] عصمت خورشید کمان — انچو چرخش کند از ضربت ناوک کاوک
او خود استیلای از رخ او [illegible] الله — [illegible]
[illegible] — باکمال ازلی عیسی مریم کودک
[illegible] — فکند سیم کواکب فلک اندر فلکک
[illegible] کم پرکار — درک ذات تو بکنه امده فوق المدرک
[illegible] سبق علم ادم تو — حق سخنگوی و تو آئینه و ادم طوطک
پایه عون تو کردیده درین بیره مغاک — این مخیم فلک سیر و بن رایترک
پیلبانان قضا تمشیت جیش ترا — چرخ ازانجام بدست مه تو داده کلک
گر نیاید ز تو دستور دیگر جستن زکمان — در کمان خانه کند جای تشینی ناوک





گر مکان جز بحث او دنی کنی و شوی مند   انس و جان کار دنی است جاتا یا امیرالمومنین

حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
فوق خلق ما سوی دانند مقدار ترا

ایکه دیوان جهان قایم بدیوان شماست   تاج حکم خدا الحکوم فرمان شماست
گر ید و بیضا چو مه طالع شد از جیب کلیم   پنجه خورشید را مطلع گریبان شماست
آن ستون گر بستی آن قائمند ارکان دین   در حرم کعبه با رکنی ز ارکان شماست
این مذهب گوی زنگاری که دارد متصل   گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان روزی را که قسمت کرده عالم کرده الله   مایه آن مائده یکریزه از خوان شماست
اژدهائی کز عدو گنج بقا دارد نهان   چون عصا در دست موسی چوب دربان شماست
صد حکایت می ارم از گردون دون عالی   برزبانم نیست چون شمیم با حسان شماست
عقل اول کز طفیلش رست شد لوح و قلم   پیش دانا و اپس طفل دبستان شماست
هر که را انکار هست در دیوان خیرالمرسلین   نیک چون دیدم رجوع او بدیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم کنید   دردمندی اینچنین محتاج درمان شماست
گر درین دور از فلک شد هر گدائی محتشم   محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست
گر تهی پایم ولی پایم ز دریا گوهر است   ور تهی دستم همین دستم بدامان شماست
منکه از اعدا نمی‌اندیشم چه پوشم دین خود   خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست

دین من شاها عبادات لست ایمان داشتش
دین بد ورانی چنین کفرست پنهان داشتش

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام   در که است ای قبله اهم و روضه ات کعبه ام
سکرت کنج نجف نورت در گردون صد   مرغ روحت از شرف عنقای قاف حرام
ما برین ور زایران کعبه اسلیم وست   حج اگر زان ما هست و لیس کلام
گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرام   نیست در حرمت سر موئی کم از بیت الحرام
گر لقد را اجر بخشی دوستان زامرت   باشد از یکتن سراسر عرصه دار السلام
ور ز اعدا منتقم باشی بمقدار کنه   نهند از کف تا ابد جبار بر شمع انتقام
اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند   قهر بیمی کند تیغ جزا را در نیام

ارزد

گر کشای از شفاعت بر گنه کاران دری   بند دار از رحمت خدا درهای دوزخ را تمام
خلق را گر بگسترانی خوان از انعام [illegible]   وای بر بنیک اجل گر کام [illegible] کشاید کام
در جزای خصم اگر رغبت کنی [illegible]   گر شود پیش از زمین واقع قیامت [illegible]
دین پناها پادشاها ملک [illegible]   [illegible] نظم و نظام
بسکه صیاد زمان دام بلا گسترده است   [illegible]
اهل کفر از آتش [illegible] عداوت [illegible]   از برای جنت اسلام صد سودائی خام
[illegible]   یاوری کن مومنان را یا امیرالمومنین

این دو قصیده در مدح حضرت امیر گفته و نیز بذیل بمدح شاه طهماسب [illegible]

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم   بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم
خوش آن بنان که خود از خامه او روش [illegible]   بخت ثبت کند مدحت امام امم
خوش آن دهان که بود همچو لعل در دل سنگ   درمن [illegible] شاه نجف [illegible]
[illegible]   که جز مدیح شه نخل بر نیاری [illegible]
[illegible]   اگر از آن نشود باغ منقبت خرم
درین جهان [illegible]   کس در جهان دگر [illegible] ندیم ندم
[illegible]   که در کرم [illegible]
بمدح کام [illegible]   شوی بمعنی [illegible] زمان زمان ملهم
بمجلس کرم [illegible] جام   که تا [illegible] عرض [illegible] ابجم
برات خویش [illegible]   که در [illegible] نجوا [illegible] میدهد خاتم
حیات جو ز دم زنده گر می آید   ز طفل مکتب او کار عیسی مریم
لب [illegible]   ز بیم او شود [illegible]
[illegible] قاضی [illegible] چرخ   که در [illegible] حکم
[illegible] کتب آسمانی آمده است   ابوالحسن [illegible] اقدم
تصدیق [illegible] آن آستان [illegible]   سگان شیر خدا [illegible] حرم
مهم خویش [illegible] خلق را [illegible] مهام   مرا شناسی امام الحرم [illegible] اهم
رسید مطلع دیگر [illegible] فکر   که مید [illegible] در عالم

من وزو اسب دوانیدن کمیت قلم … بمدح یکه سوار قلمرو عالم
مگر دهی مدد و در راه درین تکاپو زبان … ز وصف شاه مجاهد بذو الفقار دو دم
مش ورست شد حقیقت ثنا لغز و ما … به عتاب فلک چاکر فرشته حشم

ولی خالق اکبر علی عالی قدر
که هست ناطقه مش ثنای او ابکم

علیم علم لدنی که از او و برای نبی … همین یگانه خدا هو بذا اعلم است اعلم
امین گنج الهی که راز خلوت غیب … تمام گفت با و مصطفی بوجه اتم
محیط مرکز دل کانچه در خیال نشود … بنداده دست بهم هست پیش او مطهم
شهی که خواهد اگر اتحاد نوع بجنس … درهند بیست معیشت بهم خصی و اغم
اگر اراده کند فصل را بین نوع … کند ز ربط و مساوات بگسلند از هم
دل حقیر نوازش که جلوه گاه خداست … چو کعبه ایست که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون بنهد پا بعرش هست یکی … که گلبنش از برد و دوش نبی [illegible]
بمعجزش شده و صد ذره رساند نیز … زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
بجنب چشمه فیضش بر [illegible] خویش … بجب چاه فرو برده از حیا زمزم
چو او کز دیده امینی که در حرم و حل … میان از از خدا و نبی بود محرم
پس از رسول بود از وی گل نبد از برون … قدیم گلبن گلبانو بوستان قدم
در آمدن بجهان پای عرش سای نهاد … ز بطن سنبله برج شرف [illegible] حرم
قدم نهاد برون هم مسیح از دنیا … ز عشره زالی مغان زاده مریم
رود ز یک صدفش ار امونه بود دنیا … بعیسی ار رقص اموسی شود توام
بجز اگر شد اوراق مدح و منقبتش … ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم
بسیج همین که رسیده است از نعیم عطا … بلبلان گلستان منقبت چو نغم
علی الخصوص ز جبرئیل منقبت گویان … که ز رحیق ز جنت بهار نوک قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح … که روضه امل از او ریاض
بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع … چو داد سلسله منقبت بدست بهم
اگر [illegible] بود اگر [illegible] … برآی او صلها شد ز کلک عجم

به پیروی من گستاخ هم ز زهم قدم … بحکم شوق نهادم در این طریق قدم
بقدر وسع درین شعر از تتبع آن … که گر زمین ابدی قیمتش نبودی کم
ورش خرد بتر از وی طبع سنجیدی … شدی هر آینه شاهین آن ترازو خم
در انتظار نشستم لب [illegible] … که موج کی زند از بحر من محیط کرم
کی از ریاض امل سر برآورد بختی … کی از دلم بدر آرد زمانه خار الم
رساند مژده سبکسار قاصدی که نوشت … برات جایزه شاه عرب لشاعر عجم
سپهر مرتبه عالیجناب پادشاه کرد … همین نصرت دین بر نهم سپهر علم
شهی که خادم عیش شدند و عساکر او … ز مهتران امم تا بکهتران خدم
مجاهدی که ز تهدید او بدند و کشند … غبار راه عبا و صمد عیسی صنم
ز هیبت نقولیس از خوف نام خود از زر … چو لاله در گذر باد جام در کف جم
ز سهم تیغ ناموس او عیان نشود … ز ساره کی برسد تا بگه روی درم
ز دست بر شعق تیش لب [illegible] … که داده زان عطش جتاب شاه عجم
سحاب پای کف او از اشک بر عرض … ز شرم گشت عرق ریز لیک شد [illegible]
دل و کفش کی اینها ز در مهر نقشد … رود قلزم مثل [illegible] سکید کر مزم
سهیل لطفش اگر پرتو افکند بر زیر … ز آتش حسد آید بجوش خون نعم
هزار سر علم او کند چو خود را … با ستم زر سر مهر گشته پر جم
شود خاره شکن گر کند بلند شود … ز ماه و ضربت او کوه در گریه عجم
چمد زکر زکر آن سنگ او اگر مثل … شود ستون سپر در دست ماروی حرم
مبادر ز آتش اگر مجد بر زمانه کنند … ز هند کاو زمین را ز فرط زلزله رم
بحنیه گاه سیاستش زمین کند پیدا … بکاسف از گزشتش بجه طناب خیم
سک ز رش هنود گر برد بر این ماهور … بز بر چشم کند آب زهره ضیغم
فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم … بعد گزند کی از طبع افعی ارقم
ز شهسوار عرب کنده شد در از خیبر … ز شهسوار عجم [illegible] بسیج ستم
فلک بباطن و ظاهر بمنتهای ادب … رود شاه چنین در قصیده عالم
جهان بمعنی و صورت بمنتهای ادب … رود شهسوار چنین در قصیده عالم

عجب تر آنکه یکی گر ره یا یکی ز خلوص   بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم
فلک سؤال کنانست از این تواضع و   جز این مقاله جواب شنیده ستاره چشم
بدر که شاه ولایت بود چرا زند   پسر که شاه جهان شد از غلامی ام
مهم دینی و عقبی شاه است مرا   بان شهنشه اعظم بان شه اکرم
که او بروضه رضوان رسیم هم مژده کان   وزین بجاه جهان رسیم چو تشنه بیم
یگانه پادشها یک کده است در رتبت   که از رفع پستی خود کرده از علو سیم
ز بار فقر بی بالست و خم نکرده هنوز   بسجده ملکان پشت خود برای شکم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه   اگر ملک خورش خوانده فی المثل حاتم
کنونکه غارت فقرش نشانده بر سر ره   که رو براه نیاز آرزیا براه عدم
همان بیکلست خویشست و می نیازی را   شعار و شیوه خود کرده از جمیع شیم
همان بقوت همت مدد نمی طلبد   ز اقویای جهان در میان لشکر غم
اگر کریم نبارد ز آسمان حاشا   که جز ز پادشه خود شود رهین کرم
چو داغ با دل خونین نشسته تا دوری   ز لطف شاه پذیرد جراحتش مرهم
قسم بشاه و بنعمتش کانچه گفتم از او   فلک مطابق واقع شنید و گفت نعم
چو مختتم شده نامش اگر بسی را   باسم ربط و هم شاه از چه کرده کم
همیشه تا زپی بردن متاع بقا   کند فنا بره دست برد پا محکم
برای پاس بقای تو ارکمند دعا   بر دوست او البقا بسته باد مستحکم

این ترکیب در مدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثنا فرموده

مسکند شو قم عنان باد این کشش در آرزو باد   تا شود سنگ عزیمت سنگ بر خنگ مراد
گر چه بی همراه ره آن جذبه الکاهم که او   همو ج خاک گران جنبش نهند بر دوش باد
ای عماری کش برون نیل او مارم گذار   کاین عماری ساربان بر ناقه شوانده نهاد
با تو جبه پادشوای بخت در را هم بستگی فکن   کاین گروه در کار من بکدست شو اید گشاد
نی گر تحرک ممکن استی نی سکون از من که   ضعف هم اندر رز و پا رو شو قم اندر استداد
چند چون مثبت کم اعتماد است ای فلک   از تو آمد آه و از من استمداد از بخت جهاد
در ره وادی درسیل بخشش بخش سلسبیل   داغ سوز جحیم و شاخ روز معاد

شاید

شاه تخت ارتضا یعنی سمی مرتضی
سبط جعفر اشرف ذریه موسی رضا

آفتاب بی زوال آسمان داد و دین   نور بخش مقتدین اختر امام هشتمین
آنکه سایند از برای خدمت طوف درش   سروران بر خاک پای حاجبان او جبین
آنکه بوسیدند از شرف این احرز بان   پادشاهان آستان روبان او را آستین
وقت تحریر گناه دوستان او عجب   گر بجنبد خامه در دست کرام الکاتبین
بهر دفع ساحران چون قلم باذن الله   شیر نقش پرده از جا جست چون شیر عرین
تا نگار آید بکار زائران در راه او   هست دایم پشت خاک آسمان در زیر زین
رشک آن کنج دفین گشت خاک مشهد یافت   از زمین تا آسمانست آسمان زیر زمین

ای معظم کوکب را عرش اعظم آستان
بر جناب اعظمت موسی اگر با پاسبان

آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت   مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت
طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا   بیشتر کار گنه کاران در ایام تو ساخت
چون برم در سلک مخلوقات نامت را اگر حق   برترین نامهای خویش را نام تو ساخت
گرد چون بخت بلند اقدام در تعظیم عرش   افرش را حلیه بند از خاک اقدام تو ساخت
آفتاب از قرطه خاور چو بیرون کرد سر   روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت
آنکه خوان عام روزی میکشد از لطف حق   انس و جان را ریزه خوار خوان انعام تو ساخت
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل   لطف غفارش تمام اما باتمام تو ساخت

در رتق کاری ذات شفاعت خواه تو
مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو

ای نسیم رحمت برقع گشا از روی باب   عاصیان از جذبه لطفت روان سوی بهشت
بوی مهرت هر کرا آید ز ذرات وجود   از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
گر نباشد در کف جام سقاهم ربهم   هیچکس لب تر نسازد بر لب جوی بهشت
جای آن کافر که در میزان نهندش حب تو   روز حشر باشد که باشد هم ترازوی بهشت
رحمت گران بجانب آذری دوزخ نهد   در دل افروزی زند پهلو بپهلوی بهشت

پیش ازاین مدح ای شه همت بلند ان بحیان — بود پایم کوته از طوف سر کوی بهشت
حالیم پیوسته سوی خود اشارت می کند — حوریان و کلش پیوسته ابروی بهشت

بخت کوتاهیم بر استانت جا کنم
رو بجنت لیشت بر دنیا و ما فیها کنم

ای که ایوان توست تاج سریر سروری — پایه ایوان برد رفعت تا زوال شغل چاکری
وی بجاروب زر افشان روضه ات رفتگرو — خسرو زرین دهش نوربخش خاوری
سکه حکمت نمایان تر ز نام اسکندر — داورت چون داور ملک ولایت داوری
ورره دین کعلیم منصوب شد اهل کرباش — منصب حکم نبوت بر امامت برتری
وین امامت ورنه زین نسبت بر حشمی کرد — همعنان می منیدش با نبوت همسری
کر کمال احمدی لالم نکر دی کفتمی — الکمل از سعیر هست وزره دین پروری
ای نبوت کرده در رغبت طواف تربتت — جمله اصناف ملک با مرام حور و پری

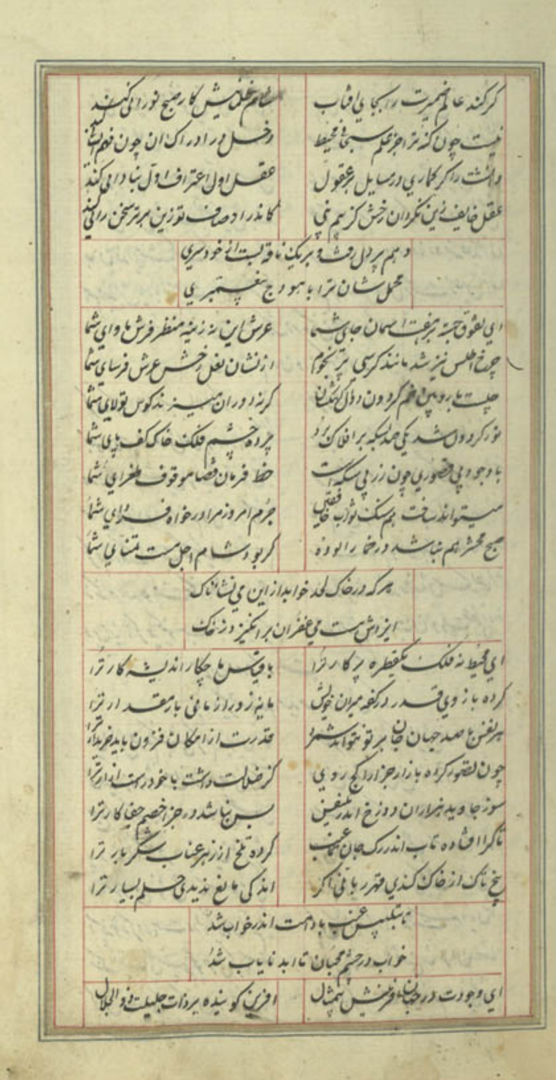
چون باین نوبت رساند بخت فرصت جوی من
حسبة لله وحت رومنه بر رو سیی من

ای درست از صدق صحبت با تو پیمان همه — سکه دار از نقش باست لقد ایمان همه
جان بیمار ان عصیانت نزار از ما زتو — یکشفاعت میتواند کرد درمان همه
رشحه کر ریزی ای ابر عطا بر بند کان — کل از آدمی برارد وسر زبستان همه
میکر فرو هست از انس و ملک نزا فرد کر — ور زمین و اسمان خلقت کنهان همه
سنک رحمت از تو از وی سعادت چون نهی — اید از کاهی سبکتر کوه عصیان همه
کارم انکه راست کن شاها که از بار کناه — لیشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
بر فدای مرقد پر نور خواهم جان فشاند — ای فدای مرقدت جان من و جان همه
هر که جان خویش در راه تو میسازد نثار — تا ابد باقی بمیر است با جانش چه کار

در کناه هر که عفوت خویش ابانی کند
امنیتش در ظل خویش از قهر ربانی کند

خواهد از اجر عبودی بر درت مور ذلیل — ایز دش شاهنشه ملک سلیمانی کند
صد جهان نشین هر بانی بدو و هر بادیه — کز پی در بانیت ترک جهانبانی کند

الخ


کر کنند عالم بصیرت را بجای افتاب — نیست چون کنه ترا جز علم سبحانی محیط
دانشت را کر کاری در مسایل عقل و عقول — عقل خایف زین نکردان زحش کز بیم نی
سالم عقل نیش کار صبح نورانی کنند — در خیل مراد ارکان چون فهم انسان
عقل اول اعتراف آل بنا دانی کند — کاندر اوصاف تو زین برتر سخن رانی کند

وهم پر دل رشد بر یک تا قبلت ای خود سری
محمل شان ترا با هودج پیغمبری

ای لفوق چتر برهفت اسمان جای شما — چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی زیر نجوم
حلیت ها بر وصف هم کردون دان کهکشان — نور کردون شد یکی چند بکه بر افلاک برد
با وجود بی قصوری چون زر بی سکه است — میتواند ساخت هم سنگ ثواب خاک فقیر
صبح محشر هم نباشد در خمار الوده — عرش این ننزینه منظر فرش ها وای شما
از نشان نعل رخش عرش فرسای شما — کرنه زوران میسر شد کوس تولای شما
پرده چشم فلک خاک کف پای شما — خط فرمان قضا موقوف طغرای شما
جرم امروز مرا در خواه فردای شما — کر بود شام اجل مست تمنای شما

هر که در خاک لحد خواهد ازاین می نشانک
ایزدش مست می عفران بر انگیزد ز خاک

ای محیط نه فلک یکقطره پرکار ترا — کرده باز وی قدر در کفه میزان خویش
هر نفس با صد جهان نجابت بر تو تواند شمرد — چون تصور کرده بازار جزا ارکج روی
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یکنفس — تا کراف اده تاب اندر رک جان عذاب
بیخ تاک از خاک کندی قهر ربانی اگر — باوقیاس ها چکار اندیشه کار ترا
ماینه زور از ماهی بار معقد ار ترا — قدرت از امکان فزون باید خرد ار ترا
کز ضلالت داشت با خود دهشت انداز ترا — بس نباشد در جزا خصم حق کار ترا
کرده تلخ از زهر عناب شکر بار ترا — اندکی ماتع ندیدی حلم لبسیار ترا

تا شکیبش عنب با دهشت اندر خواب شد
خواب در چشم محبان تا ابد نایاب شد

ای وجودت در جهان افرینش بیمثال — افرین کو سنده بر ذات جلیل ذو الجلال

خالق است ایزد و تو مخلوقی ولی از فوق و تحت
بهر استعلای حجت علتیان استاده اند
چون شریک اوست شبهش ممتنع مثلت محال
صف صف اندر بارگاهت لیک در صف نعال

با وجود آنچه الاصف آرای رسل
در سراغ مثل و شبهت باز تفتیش عبث
با وجود اولیا آن سرور خیل رسل
عقل جازم شد که بر دارد ز دوش احتمال

جان فدای مشهد پاکت که پنداری بان
هم فضایش یار باز بهشت ز فرط خرمی
گرد است آب و هوا از روضه خلد اعتدال
هم هوایش و آل رحمت زعین اعتدال

عرصه چون شد تنگ در ما نخن فیه آن به که من
از بیان بندم زبان واز تمکین گویم سخن

گرچه گردون را به بالا خرگه والا زدند
جلوه گاهت عرش اعلی بود از هشت بام گاه
خرگه قدر ترا بالاتر از بالا زدند
در جوار بارگاه تخت او ادنی زدند

در امامت بشتمین نوبت که مخصوص تو بود
خاتمی کایزد بران نام دنی خود نگاشت
عرشیان بر بام این نه گنبد مینا زدند
نام نامی تو صورت بست از آن هر جا زدند

گرچه در ملک امامت سکه یکسان شد رقم
زانکه بر نقد طوامت سکه هیش درج
بر سر نام تو الا بهر استشا زدند
از حدیث نقد رخشان سکه بطحا زدند

دین پناها گرچه پنجم نوبت بنام بنده نیز
از طراحت نوبت این دولت عظمی زدند

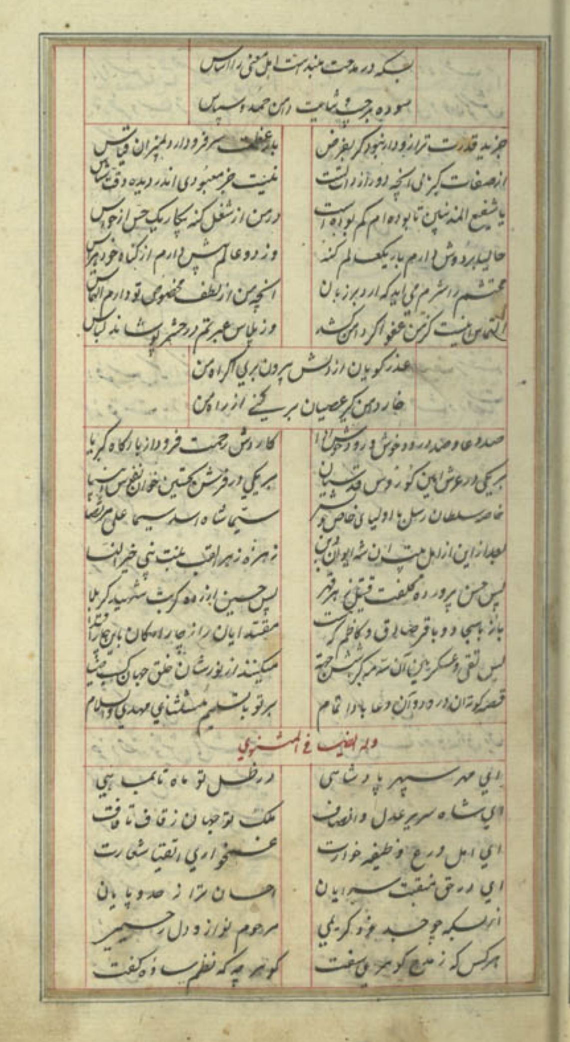
چشم آن دارم که دولت باز روزن کند
بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

ای مشعل جرم بخشی کرم دیوان شما
عاصیان از درشت از مژده جانی توگر است
مغفرت در کوشش بخشایش بفرمان شما
دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما

طبع کاه و کهر بادارند در قانون عقل
پادشاها آنکه فرماینده این نظم شد
دست امید کز کاران و دامان شما
یعنی آصف مسند جمجاه سلطان شما

از سپهر طبع خویش و صید سخندانی کز
آنچه خور کرده است در انشای این نظم بلند
از شما آیات نازل گشت در شان شما
کس نخواهد کرد از مدحت سرایان شما

منکه تلقینهای غیبم همچو طوطی کرده است
گوش بر چشم کرده تحسین نوای شنوم
ور پس آیینه معنی ثنا خوان شما
از غریو کوس رحمت هم صدای بشنوم



بسکه در مدحت منبه هست اهل معنی را اساس
سوده بر جبهت شایت این حمد و سپاس

جز به ید قدرت ترا زیور نبود گر بفرض
از صفات کبریائی آنچه دور از ذات است
باز غفلت سر فرو دارد دلیل ران قیاس
نیست جز معبودی اندر دیده وقت شناس

یا شفیع المذنبین تا بوده ام کم بوده است
حالیا بر دوش دارم بار یک عالم گنه
درمن از شغل گنه یکبار یک حس از حواس
وز روی آتش پس دارم از گناه خود هراس

محتشم را شرم می آید که آرد بر زبان
التماس هست کز من عفو اگر دامن کشد
آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
وز پلاس عبرتم در چشم پوشاند لباس

عذر گویان از دلش بردن برای اکراه من
خار دامن گیر عصیان بر کنی از راه من

صد درود و صد درود و خوش درود خوش ادا
بر یکی در عرش این کونین قدسیان
کاردش رحمت فرود از بارگاه کبریا
بر یکی در فرش کتین خوان نفحش سادیا

خاصه سلطان رسل و اولیا ای خاص
بعد از این از اهل بیت آن شه ایوان
سیما شاه اسد سیما علی مرتضی
زهره زهرا لقب بنت نبی خیر النسا

پس حسن پرورده کلفت قیتی هر قهر
باز باسجاد و باقر صادق و کاظم که است
پس حسین آزرده کرب شهید کربلا
مقتدا آیان را زچار امکان بای رضا

پس تقی و عسکری آن سرور کز حجت
قصه کوتاه در درود آن دعا بادا تمام
مکنند از نور شان خلق جهان کسب ضیا
بر تو با تسلیم مستثنای مهدی والسلام

وله ایضاً فی المثنوی

ای مهر سپهر پادشاهی
در ظل تو ماه تا بماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف
ملک تو جهان ز قاف تا قاف

ای اهل ورع وظیفه خوارت
عمخواری اتقیا شعارت
ای در حق منقبت سرایان
احسان ترا ز حد و پایان

از بسکه چو جد خود کریمی
مرحوم نواز و دل رحیمی
هرکس که ز مدح گوهری سفت
گوهر چه که نظم سیم و زر گفت

گروش ز جمع قصیده نام / بهر صله که کرده انعام
تو خسرو ساز خطا پوشش / حیدر دل و باذل و عطاکوشش
بر سنگ و بدش نگه نکردی / بی جایزه اش بره نکردی
کهتی که نثار مدح مولا / بی رد و قبول باشد اولا
ابواب عطا بر او گشادی / وز بیش و کم آنچه خواست دادی
زانکه رفیق بود دولت / دادی زر و اسب و خلعت
و آنهم که نداشت بخت مسعود / از جود رساندیش بمقصود
صد طایفه مفت بند گشتند / وان در بهزار نوع سفتند
افسوس که آنکه خوبتر گفت / وز حمد دری لطیف ترسفت
از قوت بازوی بلاغت / رست همه تا فت در فصاحت
مجلسش نشد انقد ز مددکار / کز روی کرم شه جهاندار
یک بیت ز نظم او کند گوش / تا اندگران کند فراموش
داند که کمینه چاکر او / چاکر نه که سگ سگ در او
گر خاطرش آرمیده باشد / یک لطف ز شاه دیده باشد
آرد ز محیط فکر بیرون / هر لحظه هزار در مکنون
دارم سخنی دگر که ناچار / فرض است لبش منور از اظهار
ای نیز اوج نیک رائی / هر چند بد است خودستائی
اما چو کسی دگر ندارم / کاین کار ربیع او گذارم
خود قصه خویش می کشم پیش / خوش می سازم بآن دل ریش
کاظهار ورع ز خودستائیست / تعریف هدایت خدائیست
آخر نه ز لطف حق تعالی است / وز دولت التفات مولاست
کز اول عمر تا باخر / صاحب طبعی لطیف خاطر
بر عکس سخنوران ایام / بیرون ننهد ز شرع یک گام
از بهر بقای دولت شاه / باشد شب و روز گاه و بیگاه
مشغول تلاوت و عبادت / از راه وظیفه هم زیادت

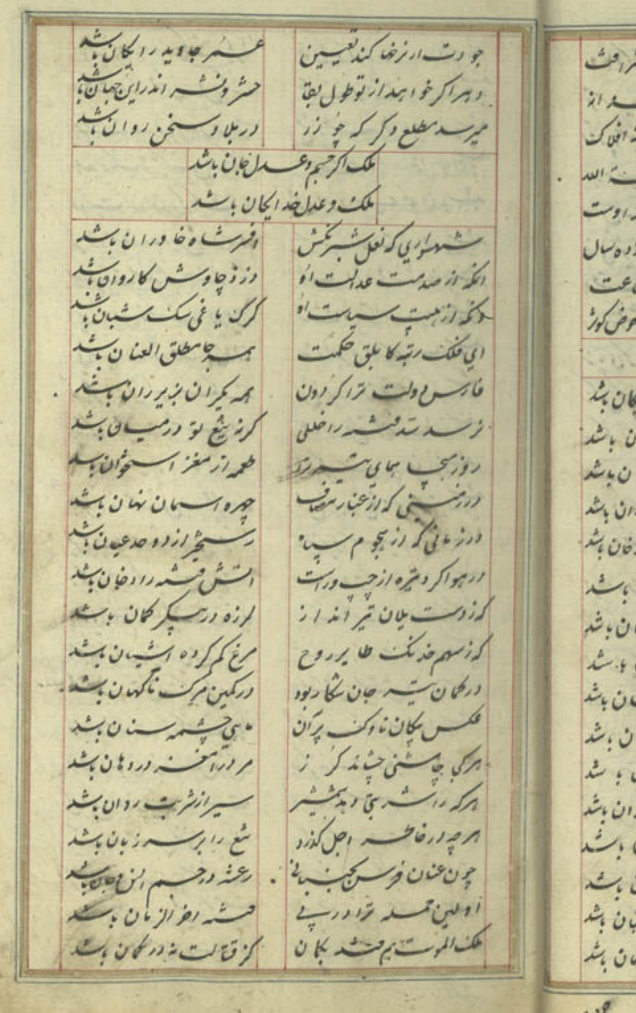
دگاه

وگاه که رخش نظم راند / میدان سخنوری ستاند
توحید او اکند بدان ان / کاول رسد او بر دوان
ازرو چو نعت و منقبت روی / از زمره خادمان برد گوی
آید چو بمدح شاه نجباء / گوید لب عیب بارک الله
با این همه خوار و زار باشد / بی وایه و قرض دار باشد
خالی نبود ز وام هرگز / یک دم نزند بکام هرگز
اقران وی از حصول آمال / بر بستر عیش جمله خوشحال
او زار نشسته دست بر سر / خواهنده ستاده در برابر
نه پای که رخش عزم راند / خود در بسبو رشه رساند
نه کس که رضای حق بجوید / در دل او بشاه گوید
یا آنکه رساند از کلامش / در نظم بلاغت انتظامش
یک بار نظر با ای الله / روزی بسمع حضرت شاه
شاها ملکا ملک سپاها / جم فر ماناجهان پناها
افغان ز جهان فقر افغان / کایم بگذاشته است در جان
فریاد ز دست قرض فریاد / کو خاک مرا بباد برداد
نزدیک بدان رسیده کارم / کاین جان بمقارضان سپارم
در تن رمقی هنوز باقیست / دریاب و گرنه رفتم از دست
سوگند بخاکپای نواب / کاین بیدل بینوای بیتاب
تا جان ببش شاید از فقر / خود را ز طمع نخواست بی وقر
تا باد و هنر زبان مالش / جاری بطلب نشد زبانش
از قرض نساختش مشوش / خواهش بمذاق او نشد خوش
اما نکند شه کرم کیش / غمخوار دل فقیر درویش
مرهم ننهد داغ دلفکاران / تسکین ده جان بیقراران
شاهی که بدوستی مولی / کان از همه طاعتیست اولی
بر خلق دو عالمست غالب / در جایزه دادن مناقب

تا ورا خدا یا و خلافت … تا یافت سریر از او شرافت
شد جانب هر جان روانه … دریا و ریا ز راز خبر از
یارب بشبه سریر لولاک … ان باعث خلقت نه افلاک
وانکه بدو واز ده شهنشه … کز بعد محمد حجة الله
کاین شاه کریم پیشوا دوست … کاسایش خلق مقصد اوست
اول برسان باحسن الی ل … عمرش بصد و دوازده سال
وانگاه ز حضرت رسالت … بر سر نهش افسر شفاعت
وز دست عطیه بخش حیدر … سیراب کنش ز حوض کوثر

وله ایضا فی مدح سلطان السلاطین ابوالمظفر شاه طهماسب

تا بدن را سکاه جان باشد … دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم او همه جا … بر سر خسروان روان باشد
سر فرازی که کرد تعلیمش … زینت افسر سران باشد
سر جریده گزار لباس حیات … بر تن صفدران روان باشد
شاه طهماسب خان که در سپهش … هیچو سنجر هزار خان باشد
انکه نبود برون ز کشور او … هر که را در زمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود او را … هرچه در تحت اسمان باشد
گر برفع قضاش نویسد حکم … اهتمام قدر روان باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان … اقتضای قضا چنان باشد
همتش چون بعزل پرواز … کمینه پرواز بحر و کان باشد
گر هش کینه که پر سازد … مخزن گنج شایگان باشد
ای بجایی که قصر قدر ترا … پایه برفرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سای ترا … چرخ نه پایه نردبان باشد
دل بحر اندر اضطراب شد … چون کف تو گهرفشان باشد
کان برارد ز بزم راز شکست … چون ترا خامه در بنان باشد
هرچه گنجینه بحر و کان ایام … دل و دست تو اش ضمان باشد



چو رت از خدا کنند تعیین … عمر جاوید رایگان باشد
دیر اگر خواهند از تو طول بقا … حشر و نشر اندرین جهان باشد
میرسد مطلع دگر که چو زر … در بلا و سخن روان باشد

ملک اگر جسم و عدل جان باشد
ملک و عدل خدایگان باشد

شهسواری که نعل شبرنگش … افسر شاه خاوران باشد
انکه از صدمت عدالت او … در ز چاوش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او … گرگ یاغی سگ شبان باشد
ای فلک رتبه کا بلق حکمت … همه جا مطلق العنان باشد
فارس دولت ترا گردون … همه یکران بزیر ران باشد
ز سند سند فتنه را خللی … گر نه تیغ تو در میان باشد
روز هیجا همای شمشیر ترا … طعمه از مغز استخوان باشد
در زمینی که از غبار مصاف … چهره اسمان نهان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه … رستخیز از دو جانبین باشد
در هوا گرد و تیره از چپ و راست … اتش فتنه را دخان باشد
گر ز دست یلان تیر انداز … لرزه در پیکر کمان باشد
گه ز سهم خدنگ طایر روح … مرغ گم کرده اشیان باشد
در کمان سینه جان شکار بود … در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران … ماهی چشمه سنان باشد
هر کجا چاشنی چشاند گرز … مرد را مغز در دهان باشد
هر که را شربتی دهد شمشیر … سیر از شربت روان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد … تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی … رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حمله ترا در پی … حشمه از زمان باشد
ملک الموت هم چشد بکان … گر قتالت نه در کمان باشد





چنان خونریز و بیباکست چشم او که هر ساعت | ز تاب خشم مژگانش هزار کهربای جان لرزد
نمیدانید ز خون مردم آن مژگان که اندم | که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
جهان دارای دارا فر فریدون ملک ملک آرا | که وقت قهر [illegible] نوشیروان لرزد

شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

[illegible]

وقت سخا چو دست برارد بکار بند — در یکنفس دو مار برارد ز بحر و کان
روز وغا چو پای برارد در جنگ کین — گوش فلک گران شود از بانگ الامان
یکفرد آفریده خدا گر ز رحمتش — غرق بر حمیت در این تیره خاکدان
چندین هزار مفلس و محتاج و بینوا — چندین هزار عاجز و مسکین و ناتوان
داد است ذو الجلال بشخص جلالتش — تشریف عز سرمدی و عمر جاودان
هر یکنفس ز عمر ابد افزون وی — روحی جدید میدمد اندر تن جهان
امن و امان عالم کون و فساد راست — آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
خواهد نهاد حاشیه مدت حیات — آن شهسوار بر کتف افراز مان
تخت بلند پایه بنوز نب از او چو یافت — بخت جهان پیر دگر باره شد جوان
دشمن که بسته بود القصد جدل کمر — فتح آمد از کمر روزوش تیغ بر میان
هر کس که دعوی قدرت بشاه داشت — گر بود از ته دل دگر بسر زبان
چرخ از دو روزه عارضه آن جهان پناه — از دوستی و دشمنیش کرد امتحان
تا دشمنان آن ملک انس و جان شوند — از پاس پشت دست گزان حیف از آن
دستی ز غیب آمد و صد اله راه بست — سدی میان دست و گریبان انس و جان
بر آتش این زمان ز پی دفع چشم زخم — باد اسپند جان جمیع جهانیان
نقد وفای ما شود آنگاه سکه دار — کاندر زمان او سپاریم نقد جان
یا رب مباد عهد شهان دگر نصیب — این کله را که موسی عمران بود شبان
منت کش ایزدی فطرت دیگران مباد — آن کشتی که بر کشدش نوح بادبان
باد از تصرف دگران تا ابد مصون — مصری که هست یوسف کنعان عزیز آن
شکر خدا که تخت خلافت ز فرش ... — باز از زمین رساند سر خود باسمان
معموره جهان که نبود ایمن از خطر — بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
شکری دگر که از اثر صدق این خبر — زد بر تر مرکب بر آل اعدا خبر رسان
وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد — کاسوده گشت از ان دل و آرام یافت جان
... ز مادری که خداداست روزگار — شهزاده بطاعت و تقوی او بنان
مریم عبادتی که بنزد ... سپهر ... — سبحه دهاش ... همچو کهکشان

بلقیس وز کار پرچیان که گرد گاه — در صبر بر مراد خودش ساخت کامران
وندر تن مبارکش ار شخص لطف کرد — جانی دگر بصحت شاه جهان ستان
وان سیل غم که در پادشاه زاده بود — از وی گذشت و شد متوجه بدشمنان
آن آتشی که مضطرب شب داشت چون سپند — ابر کرم ز غیب بر او شد مطر فشان
وز چار ماهه خدمت خود در طریق صدق — صد ساله راه پیشتر آمد ز همگنان
وز چیزهای محقق طاعت محققی — کاری که داشت ... ز معبود غیب دان
تا پیدا باد دور روح جهان دولتش که هست — شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عمر دراز باد که تدبیر صائبش — در ولت آرای شاه جهان زیست با ...
ایزد برای حکمتی از نور فاطمه — کرد آن ستاره بر فلک احمدی عیان
از بهر خدمتی که نیاید ز دست غیر — داد این یگانه را بشه پادشه نشان
منت خدای را که دل شاه درین پیج — آئینه است و نیست از او صورتی نهان
تا پیدا بر ضمیر همایونش از ازل — نوعی که بوده صورت اخلاص این وآن
وقتست کز بشایج اقبال بشنوند — اهل زمین ز تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول آنکه ... — بیرون ز طالع شه صاحبقران قرآن
در عرصه که بود عنان خطر سبک — زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
بر ضعف پشت کرده بقوت نهاد روی — دین نبی بعون خدا زان خدایگان
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی — شاداب شد چنان که نبستی بر او خزان
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد — قربانی برای شه آماده بیکمان
کز دوری حسیم تر غمی در بسیط خاک — دوران نداده بود و بدو را نیان نشان
آری برای دفع بلای شهی چنین — در هر احتیاج داشت بقربانی چنان
شاها غلام ادعیه خوان تو محتشم — کز بد و فطرت آمده مداح خاندان
وندر صفات کوکبه پادشاهیش — سی سال شد که کلک بیانست در بنان
از بهر جان درازی نواب کامیاب — کوته نمی کند ز دعا کیر دامان زبان
امروز پای بادیه پوش روان چو هست — کاید دوان بسجده ان خاک آستان
بهر یگانه پادشه خود که در دو کون — فرضست شکر سلطنتش بر یگان یگان



هر لحظه میکند ز دعاهای پر ریا — صد کاروان سپاه که گردد روان
یارب بصفدری که کند اتصال شرق — خواهد بمغرب واسطه برخیز و از میان
کز استقامت ابدی سازد متصل — این سلطنت بسلطنت اخر الزمان

بحمد الله که از الطاف الهی
مزین شد دگر اورنگ شاهی

ز نو کوس بشارت کوفت گردون — در استقلال نواب همیون
منادی زن برای سجدهٔ عام — گران کرد از منادی گوش ایام
که طالع گشت خورشید جهانتاب — جهان بگشود چشم خفته از خواب
نشست از نو درین کاخ مخیم — بسالاری جهان را اعظم
زمین از اسمان شد تهنیت جو — زبان اسمان شد تهنیت گو
دم و لیث کمان وه شد نرم (?) — مبارک باد را بازار شد گرم
زبان هر که می جنبید در کام — لب مع نکته میکرد اعلام
بپایان هر که حرف اغاز میکرد — دری ز ابواب دعوی باز میکرد
قضا می گفت من امداد کردم — که عالم را ز نو اباد کردم
فلک می گفت بود از پرتو من — که دیگر شد چراغ دهر روشن
ملک می گفت از تسبیح من بود — که از کار جهان این عقده بگشود
درین مدت شبی بگذشت بر کس — گزین گفت و شنو یکدم کند بس
مرا هم خورده چند بر گوش — که هر دو استماع ان زوال هوش
ز الفاظ منهیان عالم غیب — ز گفت الکهان گستره لاریب
یکی زان حرفهای راست تعبیر — قلم می اورد در سلک تحریر
شبی روشن هنوز مشعل بدر — ز فیاضی قدر بالیلة القدر
درو وحشت بدامن پا کشیده — ز راحت آب در جوار سیده (?)
من بیدل که از خوابم ملال است — دلم ماوای سلطان خیالست
ز ذوق صحبت شاه جهاندار — نه چشم خفته بود انشب نه بیدار
درین اندیشه بودم کاهنر د پاک (?) — چه نیکو داشت پاس خطه خاک

چه ملکی را ز نو دارالامان کرد — چه جانی در تن شخص جهان کرد
چه شمعی المجلس قد بت افروخت — که خصم از پرتوش پروانه وش سوخت
چه شاهی داور کرسی نشین ساخت — که عرش همت بلنده بر چرخ برین تاخت (?)
ز بس کاین ذوق میبرد از دلم هوش — زبان نکته سنجم بود خاموش
ولی اما و استاده گوش میکرد — که از کیفیتم مدهوش میکرد
زبان حال گوئی ای سخن سنج (?) — ز اغاز شب این افسانه ورد (?)
ز لطفش جهان میکرد تقریر — بجمشید جوانبخت جهانگیر
گدای شاه سریر [illegible] — [illegible]
توان شمع جهانبانی که بگشید (?) — جهالت بود [illegible]
من ان پروانه شب زنده دارم — که پاس شمع دولت بود کارم
که افسون خوانده ام بر بستر شاه — گهی گرد دیده ام گرد سر شاه
گه نشسته بر مهی از غزه تسبیح (?) — گه بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
کسانی دارند کاین شب نخفته — پرستاران ترک خواب گفته
کسی را زین الم میسوخت دامن — یکی را دل یکی را خرمن [illegible]
ولی من بودم ای شاه جهانبان — که هم تن هم دلم میسوخت هم جان
ز دلسوزان [illegible] جانب ز وفادار — بگرد شمع گشت پروانه کردار
بسی پر میزدند ای شمع سرکش — ولی من میزدم خود را بر اتش
غم و درد است سرتاسر [illegible] — [illegible]
مرا دل بود از بهر تو در بند — مرا جان بود با جان تو پیوند
اگر عضوی ز عضوهای شریفت — وگر جزوی ز اجزای لطیفت
سر موئی ز درد آزرده می شد — گل امید من پژمرده می شد
وگر تخفیف از آزاری می یافت — دلم یکدم ز غم زنهار [illegible]
بهر ان حالت که شاه بحر و بر داشت — مرا در آب و آتش در بدر داشت
رضا بودم که هستی بخش عالم — بعمر شاه عمر من کند ضم
زبانم شکر مشغول دعا بود — [illegible] گفتم کرم صد [illegible] بود

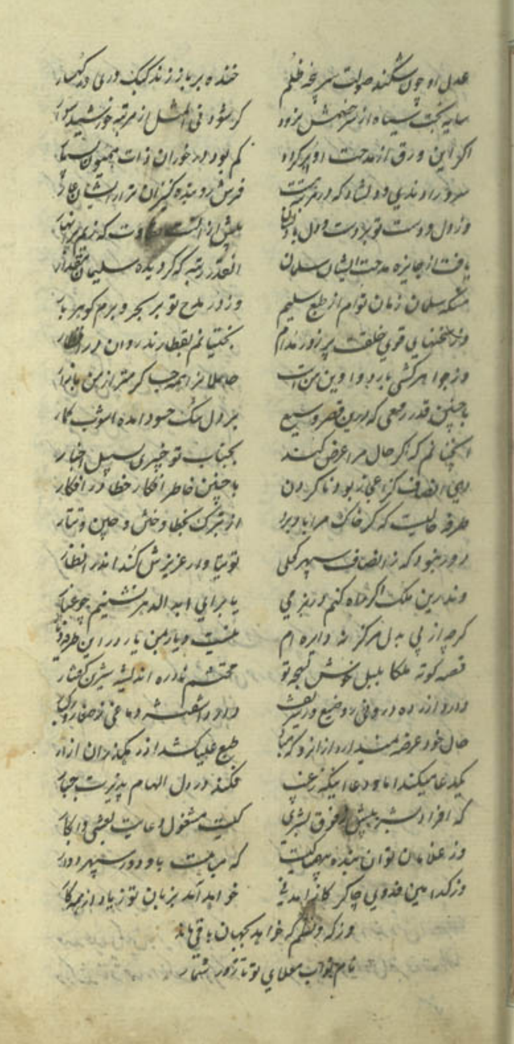




نیست در گوشه باغم متمیز در گوش / بانگ زاغ و زغن از نغمه قمری هزار
گرده از سلسله جنبان سلطان جنون / صبر و ارام و قرار از من دیوانه فرار
از ثریا بثری پرده فرو بخت بکون / مهچه رایت اقبال مراد از بار
از ریاض طرب اورده بدت نعیم / چرخ غدار که بر کینه نهادست مدار
ره هر مشکل که از این پستیم اگر دیرون / روز مهمات گزین ورطه ام از دو [illegible]
مکر از زیر و زبر گردن بنیاد غمم / قدرت خویش کند بانویه دهر اظهار
مریم ثانیه گر رابعه چرخ اثر / سجده خواهند گزیران وی از استکبار

اسمان کوکب شهزاده پریخان خانم
کاسمانزاست بنجاک در او استظهار

افتابی که اگر از تتق اید بیرون / ظلمت اندر لبس صد پرده گریزد ناچار
کامیابی که اگر طول ابد در خواهد / بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار
حفظ او گر نبود دست بدار وارم / چون حباب این کره ی قلعه رود چهار
عصمتش سد سدیست که چون کوه [illegible] / وار و اندر ره یا جوج هوس استقرار
حرف تانیث گر از ائینه گردد منفک / نیست ممکن که بر او عکس فتد زان رخسار
ز جهان راندش از غیرت [illegible] / گر پری [illegible] جلوه کند [illegible]
از نگارین صور جاریهای حرمش / صورتی را که کشد کلک مصور بجدار
ز اقتضای عرق عصمت او شاید اگر / روی بر تابد و از شرم کند بر دیوار
در ریاض حرم او که دو صد گلزارست / نکند اب و هوا ز هیبت نرگس زار
که مبادا فتد از هیبت نرگس چشمی / بگل عارض ان [illegible] خورشید عذار
گر لبهای وی از روضه جنت حوری / خفته خواب عدم را بنماید دیدار
تا نگوید که چه دیدم فلکش گرچه زنو / [illegible] جان ولی از روی بستاند گلنار
گر زمین حرمش ز نظر نامحرم / روز و شب تهنیت و ستور [illegible]
سایه زان پیکر پرنور فکند بزمین / نه باعجاز نمیراث رسول مختار
قصد ایثار ز خارج چو کند در یکدم / بحر ز خار بر ارد ز کف او زنهار
مهر بکهتی چو کند قافله جو در دوران / نگسلد تا بدم صور قطارش ز قطار


عدل او چون شکند صولت سرپنجه ظلم / خنده بر باز زند کبک دری در کهسار
سایه بخت سیاه از سر جنبش بزدود / گر شود فی المثل از مرتبه خورشید سوار
اگر این ورق از مدحت او پر کرده / کم بود در خور ان ذات همیون [illegible]
سر فرو ناوردی دولتش که در مدحت / فرش [illegible] گران [illegible]
وز ازل دوست تو بر دست ازل با دولت / [illegible] که [illegible]
یافت از جایزه مدحت ایشان سلطان / القدر رتبه که گردیده سلیمان [illegible]
سکه سلطان زمان توام از طبع سلیم / وز زر مدح تو بر بحر و برم گوهر بار
وز سخنهای قوی خلقت پر زور مدام / بختیا نم لقطار زند روان در [illegible]
وز جواهر کشی بار بود و این من است / حاملان را همه جب گر مترا زین بار
با چنین قدر رفیعی که در این قصر وسیع / بر دل سنگ حسود امده اشوب [illegible]
انچنانم که اگر حال مرا عرض کند / بجناب تو چهری سپس [illegible]
رای انصاف گر اعمی نبود ناگردن / با چنین خاطر افکار خطا در افکار
طرفه حالیست که گر خاک مرا باد برد / از تبرک بخطا و ختن و چین و تتار
رو در نبود که در انصاف سپهر کملی / تو تیا وار عزیزش کند اندر انظار
وندرین ملک اگر جاه کنم ریز می / یا برای ابد الدهر نشینم چو غبار
گرچه از پی [illegible] مرکز شد دایره ام / [illegible] و یار من یار [illegible]
قصه کوته ملکا بلبل نطقش گنجه تو / محتشم [illegible] اندیشه سخن [illegible]
دارد از ده [illegible] وضع ورق نقش / [illegible]
حال خود عرضه [illegible] / طبع علیا [illegible] از [illegible]
یکدعا میکند اما بود دعا انکه زغیب / [illegible] در دل الهام [illegible]
که افراد بشر [illegible] الغرق بشری / گشته مشغول دعا [illegible]
وز علا [illegible] توان [illegible] / که [illegible] سپهر دوار
ورکند امین [illegible] چاکر [illegible] / خواهد امد بزبان تو ز یاد [illegible]
ور که [illegible] نظم گر خواهد بجهان باقی ماند
تا بم ثواب معلای تو تا روز شمار

کشت در مهد گران جنبش و بی‌راه عزکا   خوش خوش از خواب جهان دیده کشیم سر بپا
اوبیم و اشهب بدراه شب و دو زنشید   ندیر ران اجل زره الهی صبر هم رهوار
داروی صبر کربس بی اثر بود اخر   اثری داد که بگشاده‌اشت ز در دم اثار
کشتی را که بیک جذبه بگرداب تعب   دور رهبر برد به‌تخت کشیدش بکنار
دیر شد جشن و بهجت سپه انگیز ولی   زو دار جیش غم دور زد برادر و دو کار
اخر ان کلبه که رشش بحجر بود و بعد   بدر و گوهرش آراسته شد شعف و چداد
خشک بومی که بر وحشم جهان زار گریست   شد بیک چشم زدن رشک هزاران گلزار
این نسیم چه چمن بود که از بوی بهی   در خزان زد که شام دل من بوی بهار
این رحیق چه قدح بود که از لب جوی سبید   وکر از ذوق نیاید بزبان نام خمار
منم ان بلبل خزان دیده که دارم امروز   بر نشاط بهار ابدی استظهار
گلشن بخت من است انکه باقبال درو   زده صد خرمن گل جوش زهر بوته خار
بزمین دشمن سرکو فتم ام رمشه فرزه   زجهان حاسد کم حوصله ام کرده فرار
این از ان رشک که انبار لحد است چاکش   این از این غصه که امسال لحد جست کنار
کرده از قوت امداد خودم پایه بلند   داده در ساحت اعزاز خودم حجت بار
پایه تقویت زهره برجیس مقام   سایه تربیت شمسه با عیش و وقار

پادشاه ملک و انس پریان خانم
که زرشک حسنش حور و پری واله و عار

مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان   دارد از حسن عفافش چو فلک حصن حصار
عصمت اموخته در که رزاق کبیر   که کفش واسطه رزق صغار است و کبار
انکه با عصمت او رابعه چهره چرخ   در پس پرده بر سوائی خود کرده قرار
وانکه با عفت او کوه گران سنگ نمود   دعوی وزن ولی پیش خود کرده وقار
تا در این عهد مقرنس شده اعدال   کس نشان از رخ ان شمسه خورشید عذار
نکشی بحث بخوابش هم اگر بهاست   نگذارد که شود تا بقیامت بیدار
مهد علیای که بین جاریه اش بنده اگر   چرخ ترتا نه خواهند دیش از مهر و بهار
در کشد ناقه مهار از کف او گر نکند   سرتابیش خود اول بعض ورت اظهار

حبشی

عطر پرورده هوای حرم عالی تو   بر زمین مشک فشان چون شود از وی بار
جنبش از باد بر حکمت تو چون پروین   که مبادا هشتی کند آن نقطه که [illegible]
ماه کرجنبش از گوهر تو زغم میکاهید   که نهان مجرمش نیست در زر حضرت بار
مهر کز سلک از انکشت هیلی در [illegible]   که به‌بین کیر زان شود [illegible]
باد اگر بر قرع اران بیخ بغلط بر دارد   غنچه جنس بصیرت [illegible]
نیست بردامن پاک القدسش کرد بیک   که بر اسفینه مهر از نفس صبح غبار
لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید   بار چون بر قدمش گل کند از شاخ نثار
شمع بزمش گر از باد لشنید مهر و مهر   سر برارند بر [illegible]
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند   مانع [illegible] خورشید [illegible]
ای کهمان نسبه پیچ صف سکش [illegible] شکوه   [illegible]
حکم حرمت به رجا همچو قضا بی مهلت   تیغ قهرت [illegible]
تربیت [illegible] قدرت   تربیت دیده [illegible]
صیت الطاف تو چون اب روان [illegible]   ز کرالطاف تو چون باد [illegible]
بر نشان کف پا [illegible] صد ماه حبین   بر بلال [illegible]
در رکاب به اصناف ملک [illegible] کیش   به صفحات همه اوراق ملک [illegible]
از برای مدد لشکر منصور تو لیس   نصرت و فتح که تا زان [illegible]
کر شده بر ضعف پر توی انه تقویت   ای قدر قدر قضا قدرت [illegible]
شیر و مور و ملخ می اشکل ز عظم شوند   همه پیل [illegible]
من کز این پیشتر از دهکده زلسی بخت   در انستم تکیه که از خار و خس [illegible]
ابندم از لطف تو ای بخت ایوان [illegible]   [illegible]
پای بر مسند مه می نهم از استعلا   تکیه بر بالش خور می کنم از استظهار
وین همه از اول اثار رعیت کرمت   تا زده باغ شجر اکرم و تو ابر بهار
بنده پرور ملکا گرچه ندارد ملک   [illegible]
جان خشا بنده و غلامان [illegible]   مدح خواننده مطیعان [illegible]
یک غلام است ولیکن ز رشیاد و رشید   یک مطیع است ولیکن ز صغار و کبار



وی صد هزار عقل و محتاج سپهر تو کردیده غرق نعمت جاه از عطای تو
خیاط دهر دوخته بر قامت آمد هر جامه کان بریده بقد قبای تو
جان خلایق دو جهان گر خدای من در پیکرم کند همه سازم فدای تو
میخواهد از خدا همه کس مدعای خویش من مقصد تو مطلب تو مدعای تو
از پای تا بسر نبده سپهرم ستاده اند شهری برای من بدعا من برای تو
کو پای ره نورد که همت صبا چون سرمه خود بدیده کشم خاک پای تو
نی نی من گدا چه کسم کاندرین لب [illegible] سازند ز تار چشم از این آشنای تو
این بس که چون شمار سگان در گرفته اند من هم شوم شمرده بداغ وفای تو
در حضرت خود بهشتی چه جای من کاندر دل سگ تو کند جا چه جای تو
گر صد هزار جان مقدس فدا کنند حور و پری و انس و ملک در هوای تو
از بهر خونبها [illegible] یک نگه بس است ای صد هزار جان [illegible] بهای تو
در خواه از رضا که بگو بید رضای من چون هست هیچ کار [illegible] رضای تو
در ملک نظم می طلبد باج محتشم از خسروان بدولت باج و ثنای تو
کم نیست از عنادل بستان [illegible] طبعش که هست بلبل بستان سرای تو
[illegible] که زبانش رود زکار حاشا که بر زبانش رود جز دعای تو

وله ایضا فی مدح نواب سلطان حیدر میرزا

بصد بهار شود نهال امید [illegible] چه شاد باد شهی عاقبت بفکر گدائی
گدا اگر بدی [illegible] حمایت طالع فکند ظل همایون بر وی ز رفعت [illegible]
سری که بود [illegible] رسید بگرد دون چو ماه [illegible] علم از عون آفتاب لوای
بگل فرو شده خاشاک [illegible] غم [illegible] ز نیم جنبش دریای لطف [illegible]
برنگ گل خزان دیده بود از غم [illegible] سهیل [illegible]
اگر چه بخت بدامن کشید پای مرادم رساند دست امیدم ولی بذیل عطای
بیش از حرج کن ای جان [illegible] دل خراب باد [illegible]
بگوش شان [illegible] اگر ز سینه چو قانون کشید ناله با فغان فغان رسید [illegible]
چه جا حریم در پادشاه زاده اعظم که دور راست بدوران او عظیم رجای

نهال نورس بستان احمدی که بگردش هنوز جز دم روح القدس نگشته هوایی
گل حدیقه نسب کن حیدری که شنیده نسیم عزم [illegible] نبوید عتابی
نمی چمید [illegible] که صفدران جهان را
بنا مداحت چو او در نظر [illegible]
ولی عهد ابد است خسرو دوران که بسته [illegible] عهدش نه عهد و وفای
چراغ دیده فروز خدایگان سلاطین که رنگ شب برد از گرد [illegible]
[illegible] که تند پرورشه رساند جهان را برای تربیت او تازه برگ و نوای
خلافتی که بر نخجیر عدل بسته برایش ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خای
فلک [illegible] ز انجم هزار دیده روشن ز راه اوست بدامان دیده گل [illegible]
سپهر تیز روش در رکاب حاشیه دارای هلال نشت نخش بر جناب ناصیه سای
بوضع شخص جلالش جهان حقیر لباسی بعقد قدر بلندش فلک حقیر قبایی
بجنب مشعل درگاه حاشیش مه گردون [illegible] ماه شسته [illegible]
نشانه جلال [illegible] چو نعل سمندش زند [illegible] جلالی
حسام او که بسر تیز [illegible] بلاست بر سر اعدای این وطن [illegible]
سر جهان [illegible] کند چو اشارت شود ز جانب هر شاره [illegible]
فلک برقص در آید بخنجر می چو در آید ز کوس خسروی در بسیط خاک صدای
زهی ساینده [illegible] سان جوان عطای [illegible] کرم حیدری بخلق [illegible]
نثار [illegible] و کون که دارد بمرغزار [illegible] نوا [illegible]
بر [illegible] سطر لطف [illegible] ز مزرع دل مردم غریب [illegible]
تو لی که در پی گنجایش جلال تو باید از این وسیع تر اندر قیاس ارض و سمای
فلک [illegible] صعود تو نا رفیع مقامی جهان برای نزول تو نا وسیع فضای
بنا نهنده این ز بنا مگر بنهد از نو بقدر رتبه شان تو در زمانه بنای
زبار حکم تو گر عرش اعظم است گرانتر بهم رساند سپهر بلند قد دو تای
کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی نهم سپهر چه باشد درای [illegible]
اجل [illegible] کار خویش کن [illegible] چو طغرای

عجب که کلک هوس را قلم و تو براند   حبیبی عنبر مکلف بقصد خط خطایی

بچرخ داده مشا مهر واری تو بها نما   گر آفتاب بگردون رساند مهر طلایی

مصلی است بعبادت فلک که بهر مصلا   بدوش می کشد از کهکشان همیشه ردایی

برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی   سپهر تفرقه باری زمانه حادثه زایی

ایا گل چمن حیدری که در چمن تو   سخن رسانده بمعجز کمینه نکته ثنایی

رهی که در طلب نظم بنده حکم معلی   بمن رساند در ابلاغ اهتمام نمایی

هزار سجده همی اختیار کردم و گشتم   مدد ز ناطقه جویی زبان بمدح گشایی

دو چیز باعث تاخیر شد که هر یک ازینها   چو در دو بنده نبود و شش بغیر صبر دوایی

یکی تتمه ترتیب بطیلسان دیوان   که فکر می طلبید آن مهم و فکر رسایی

یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظم   تمام بود نبودش خط لباس صفایی

لباس الجنس کامل که یکدو کاتب کامل   بناز و عشوه نمودند دلبرانه لقایی

بهر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب   رجوع گشت بایشان بهر دو ماهه ادایی

بر آستان که مهم دور وزه را بند و بخشنده   بتهدیدی که نمودند هم بکرد لقایی

که پای خامه ایشان بدان چون قدم مومی   تحرکی که توانند رسید زود بجایی

غرض که مختصری شد نوشته تا برسد اکنون   ز پرتو نظر ترتیب بعد روبهایی

تتمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب   بعرض میرسد البته مقتضا و ولایی

نکوترین همه بود اینکه جو در بر سانم   سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدایی

فغان که پای رسیدن بانجناب ندارد   ز دست رفته ضعیفی بگل فرو شده پایی

رو و پا اگرچه بیک موزه کرده بخش توجه   کی رود چگونه ره سپر بجای عصایی

فلک حشم ملکا محتشم گدای در تو   ز همت گدایی بالشات سزایی

بهمت کرم کفش لیک از کمال توکل   بدستیاری همت بدست کوس غنایی

ولیک می کند از شاه و شاهزاده عالم   گدائی نظر فیض بخش قدر فزایی

که تا زبان بود وش زر و مان لشغل ثنا   بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی

همیشه تا بملوک اعتکاف هست گدایان   بروز معرکه بخشند جوشنی بدعایی

پناه جان تو باد آن دعا که تا نهایت   از آن کند ز شوائد نمو و نیز فضایی

الاکده

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسمعیل ثانی انار الله برهانه گفته شده

مژده ای اهل زمین کاقبال بر فرق آسمان   کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران

زد سپهر پرور دار العیار سلطنت   سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان

خواند بر بالای منبر خطیب روزگار   خطبه فرمان باسم والی گیتی ستان

بر سر میدان عرش اهل یک منادی میزنند   کامد و کرسی نشین شد داور دوران زمان

خسرو صاحب علم صاحب لوای کامکار   قیصر انجم حشم کشورگشای کامران

آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار   آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان

کامکاری کز ظهورش شد سپهر کار   صورت عیشی که بود از دیده عالم نهان

آسمان شان و شوکت آفتاب شرق و غرب   پادشاه ملک و ملت پاسبان انس و جان

شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل
دست عدلش تکیه زد بر تارک نوشروان

آنکه گر جازم شود بر حرب گوید القتال   آسمان عازم شود بر عجز و گوید الامان

وانکه گر رخش تسلط گرم تازد بر زمین   گاو و ماهی را چکد مو گرم سازد استخوان

گوش را از گشتن رش در رتبه افزاید   صعوه را از فرق فرقدسای سیمرغ آشیان

دستهای پرورش در ترکش از آب شد   ارد از سینه بهرام بر فرق فرقدان

شمع زن تارک کشش جوشن گسل مغفر شکاف   تیر جرب اثر در ارقم کمند افعی سنان

گر زند تحقیق عیش برت و عبید   لشکر و جنبش نماند در زمین و آسمان

کمبلد سد سکون چون کشتی لنگر گسل   گر بابن کوی گران جنبش نماید صولجان

زین محیط بیکران افتد بکشتی بر کنار   گر زند چرخ بدور ابحر ف بر میان

هیبت او گر خوارج جنبش روان   هیچ توانند تب سیل را بار بر زبان

خاک میدان چون رکاب نیزه ریزد بر هوا   پشت گاو و ماهی از نوک سنان گردد ستان

آسمان بنیاد عناصر را بترتیب دگر   گر کند حلمش بر اطراف زمین لنگر گران

گر چه کرسی بدهد تا فخر کند از جا که بود   صعوه را بر ستون بار کاه آشیان

پرتو انداز است بر آئینه درک خرد   نقش این صورت که هست از شان کسری ایمنی

گر برای رفع گر دانی مورلند   قرنها صبر و سکون را آتش اندر خانمان

حرف ناکامی بزودود از صفحهٔ عالم گرفت
کامیاب و کامبخش و کامکار و کامران

آنچه از [illegible] لعلش بجز از صلب بار
گوهر ازین ریزه آن ریز باده دریا و کان

گر چراغ خرشید خورشید جهان از آن شگفت
مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان

گرد آخر جلوه کاعدای رجال الآفاق
بر بسیط خاک پاشید آن از بهر زمان

بعد از آن غیبت ظهور عالم آرای چنین
هست مرآت ظهور غیب صاحب الزمان

فرد پای عسکر کز خاوران آید برون
شهسواری کهنش از خیل گیتی [illegible]

چرخ جاجی یک جنگ سرکش او می کشید
بر کمر بربسته تا کامش لطافی کهکشان

وه چه چابک است این که مش و شبهش و [illegible]
وهم را در وهم بگذشت و کمانداری کمان

زور و جنبش در تسکین کم تحمل پرشتاب
خوش تحرک خوش توقف خوش [illegible] عنان

رعدصوت برق عزت گرم رو [illegible]
کم خورش بهروش صرصر بورش آتش عنان

نرم کاکل تخت سم مالیده مو [illegible]
خورد سر کوچک دهن فربه سرین لاغرمیان

صورتش برجست کوهی گر کند نقاش نقش
جنبش آرد بیقرار [illegible] در کوه گران

گر بسوی غرب تیری سر دهد تا زنده آتش
می نیاید جز ز حد شرق بیرون از کمان

از وجود او خلل در سد حکمت شد که [illegible]
تکمش [illegible] ملکان [illegible]

راه گر دو فراز از روی سطح بحر و خط هوا
گر سر ز آتش کند طبع و سبکتر از دخان

بگذرد در یک نفس کشتی دریای محیط
صورتش را اگر نگار و نا خدا ابر بادبان

گر بنگ او را بخورشید جهان پیما دهند
صد غروب و صد طلوع اندر زمان گردد عیان

راکب او در خراسان گر نهد پا در رکاب
پای دیگر در رکاب ار در او [illegible]

گر زمین باشد ز مقناطیس و آهن
از سبکخیزی برو طی جهان نادیده کران

خارشش هر جا که میراند بر غیبت [illegible]
کامران آنکسی کز این آتش بود در زیر ران

در نوردی [illegible] وصف این علم نوازد
گر ره بر خنگ [illegible] سنگ میدان [illegible]

ای فدایت هرچه موجود است در روی زمین
وی بشارت هرچه موقوفست در لطفی نهان

ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ
وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان

هرکسی جان را برای خوش میدارد عزیز
ورنه برای چون تو جانانی عزیزان جهان

زهر کش ساقی تو گردی بزر شهد خوشگوار
مرگ کس باعث تو باشی بر زعم جاودان

ندرک

تا که شیر فلک تا سینه گاو زمین
بر دری گر از زبردستی بتیغ امتحان

آن ز جان لذت چشان گوید بشارت باد [illegible]
وین اجل [illegible] گوید [illegible]

ذره پرور ذات با مهر گستر خسروا
ای ال ذرات عالم جانب مهرت کشان

چند مایوسی بود از حسرت پابوس تو
با فلک در جنگ و با خود در جدال [illegible]

نوزده سال از برای فتح باب دولت
دست امیدم بدعوت زد دور نه آسمان

بعد از آن کامیابم ناامیدی سر آمد [illegible]
وین امید از یاری ایزد بر آمد چو کمان

وز طلوع آفتاب دولت نصرت گرفت
سایه چتر همایون چتر و آن تا قیروان

در سجود بارگاه عرش فرسا شد سید
هر کمین فرش عنبر [illegible] اوج لامکان

سکه می سوزم چه می [illegible] ظهور [illegible]
من که میمیرم چو میگیرم حدیثت بر زبان

همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم [illegible]
بسکه میرانم سرشک از دوری آن آستان

وه چه دوری اینکه از بیماری ده ساله [illegible]
رخش عزمم ناو رو پای ترددها روان

گر بدین داغ بیم هم بیابید وای دل
ورکسی آن راه در دو سپید [illegible] بجا ماند [illegible]

چاره من کن که عقیدم توانا گر نخست
ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان

محتشم وقت شاه [illegible] آمد از دعا
بهر پاس جاه شاهنشاه انجم پاسبان

تا بشور طالع ز برج فتنه چرخ آفتاب
وز نقاب نور سازد چهر ظلمت را نهان

آفتاب قلعه مطلع باد و از برج مراد
آنچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان

این قصیده در مدح ابو المؤید سلطان محمد پادشاه صفوی گفته

سکه را از برای قبض و بسط عالم وادم
غمی و شادی ابد [illegible] متصل با هم

بنا نهم راست دور از [illegible] زهر ذات [illegible]
بلاد و راه او را با هم متصل [illegible] منضم

فلک خلق جهان را دید گریان کرد و لب خندان
بدر روی بسته بر در دهان بداغی لبسته بهر هم

و این خوبی ندارد ایام در روی زمین هرگز
بنور از آتش ظلمت [illegible] امیزش ماتم

ندید اندر مزاج دهر زینسان چشم عبرت بین
عنانی در شفق مضمر فنائی در بقا مدغم

ز تقدیر آمد ندا انسان باین مهد کز آن جنبش
ز لطف داور دوران بلا و عافیت توام

قدر را [illegible] کامل کرد کز سعیش
بخیر محض منجر شد قضائی همچنین مبرم

علم گر شد نگون سرچنان لواتی گرم خوبی را
همایون رایتی افکند از آن به سایه بر عالم

اگر در استین شد دست شاه موسوی عجبا
سر از جیب ظهور او زده پروین شه عیسی دم
کدام اعجازی که از آشوب طوفانش
چو ریک از تند باد پاشیده ند ارباب جفا از هم
که این داستانی کاندرین گلزار رو بیشه
قصه و صابر همیون ریشه نسل بنی آدم
سخن بی پرده گشت ای نطق نان گر بر سر چرخ
بیابان دم را باچین آهنگ در صور باغش تمام
که گر در مصحف دولت شد آخر آیت خوبی
ز رحمت آیتی آمد بهر ارزان مرده بادا و ضم
دگر آتش شد شاخی ز باغ پادشاهی شد
وزان بستان بهشتی میوه نخلی اشتهای کم

اگر او وارث از ایران سلامت باد و زبده دوران
سر سلطان محمد پادشاه آن خسرو اعظم

سلیمانی که عالم زیر فرمان بود از دست اگر انگشت
نگیر و از پی ضبط جهان در دست او خاتم
خداوندی که پیش او حقیر ند از رو سیرت
خداوندان هفت اقلیم چون انجم پیش ... هم
شهنشاه جهانش با رکز ایام عدل او
بود الفت ز مردم میش گرگ و میش از با هم
جهاندار رعیت پرور کار کین پیکار پیکر
بر پیکر واز حکمش نگردد مرکز عالم
بپا ایند اهل آسمان گر جناب او
شود فرسوده در یک لحظه هر نه پایه این سلم
نه امروز است این اقبال کز بهر سجود او
زبدو افرینش پشت چرخ چنبری شد خم
هزبران سپاه بیشه اگر بینند در گردون
درهم شد از نعره شیر فلک را ... دارم
چو گردانش کشند اظهار قدرت روز نبردی
بضرب دست سازند اسمان را با زمین مدغم
گر اصلاح مضرتها کند تدبیر او بخشد
حیات از آب حیوان پیش زهر افعی دار قم
دگر قلب حقیقت شود خاطر سپند او
عجب گر در حساب آید از اعراض کیف و کم
ببخشد صد یک او گر بقدر عمر نوح ایزد
کند در دست قارون خاتم زر بخشی حاتم
سپهر قاهر مقتدر پرور منصب شد
ده و روزی که بفزایی داد وزد این جمع را کم
کنون از گرده پرورده هوش اندرین مبحث
بحجتهای قاطع گشته از شیخ و صبی ملزم
فلک پیری از آن دوران چه گردد ولش شاهی
چه سان گردد ز برای کم بقای کم بسیف دو سم
تفاوت بود در حالات معنی ور نه در صورت
بود از حادثات گر بلا هیچ آن جوادث گم
اگر مسیحا دگر دید ادم ال عبا اسنی
شد اینجا ادم ال صفی این شاه عیسی دم
جهان تا باید از گردون بدل این درد غمها را
جراحتهای داغش را شکافتهای شه مرهم

الحال

ولی این همایون عهد سلطان حمزه هم یارب
بود در سایه او از رو عالم اعظم و اکرم
کجاست دارویش حالا با بینی که بنده اری
فقط آئینه اسکندرش هم ادراک جام جم
شهادت یار نوالا محتشم گر ابر طبع او
زمین خاطر خلقی است چون باغ ارم خرم
وز انهار خوشش میزاید ار چشمه در هم
که بنده اری تر اوش میکند از کوثر و زمزم
بماند با چنین طبعی طراوت ماکه دوع فزا
ز تاب آفتاب فاقه در کشت حیاتش نم
ولی از ملهمان عالم بالا و دشت حالا
بیا در شهمدی ابر لطف شاهی میشود ملهم
بهر ایشان شهی تربیت ای شاه خرم دل
گلزار نظمش کن روان از کشت او غم
درین میدان بحکم کن فکان تدبیر ...
کشد بر زخم چرخ سنگ کهکشان ملهم

همیون در بعض امر جهانگیر تر اکبران
ز روز و شب بود در زیر ران چون اشهب و ادهم

شکر لله که در سایه دولت کار
گل نصرت شکفت از این گلزار
شجر نوبت شاه امید
ظفر اورد میوه و دولت بار
آنچه در خاطر اراده که گذشت
کرد بر شاه ع وقوع گذار
کو لی ائینه سکندر بود
باطن خسرو جهان لا لا ر
شاه سلطان محمد صفوی
نسخه صنع صانع جبار
بهترین نایب خدای پیمبر
بهترین وارث ملوک کبار
انکه پای طلب بفرسوده
ملک بگرفت او گرفت قرار
و انکه راه امل نپیموده
گشت کشورستان و گیتی دار
شکر دیگر که نقض عهد چو کرد
خسرو سست عهد خیران کار
وز جهالت سر کشید از روم
بر سر ملک این ظفر آثار
شاه ... گران ملکین
که ز رفعش بحرب بودش عار
بفرستاد آن سپاه گران
شد بران که هان بلیه کار
لیک فرمانده چو لازم بود
که بود آن سپاه را سالار
پادشه زاده زمین و زمان
استمالت ده صغار و کبار
گلبن باغ احمد مرسل
میوه نخل حیدر کرار

وارث ملک و تخت و تاج و نگین
صاحب افسر و جاه و قدر و وقار
زین عترت سمی عم رسول
حمزه مختار قادر مختار
جنبش عرق غیرتش گردید
باعث فتح کشوران اشرار
هم طلب کرد رخصت از خسرو
هم مدد از ائمه ابرار
بر سمند جهنده تنگ کشید
بر عقاب پرنده گشت سوار
نصرت اندر رکاب منصورش
فتح و اقبال بر یمین و یسار
علم از باد جلوه در خم و پیچ
همچو پیچستان مخالف زفتار
کرد کوس نفیر گشته بلند
ور سپهر اثر کرده گذار
کوس خاطر خراش رعد خروش
کرده آشوب حشر را اظهار
بر سرش از علامت شاهی
چتر دارای آسمان کردار
ور نه ماه نو طلوع عالم گیر
راست چون آفتاب شعشعه بار
از کمال سیاست و هیبت
زده تشخیص نسبت بر ابصار
زده از زور حلقه بر در وش
روح پاک ائمه دایره وار
تا بود ایمن از مهیب آن خطر
جبرئیلش کند گرده حصار
لشکر شاه و عزم شهزاده
فتنه را چاره بود و شد ناچار
این چو مهد زمین گران جنبش
وان چو جنبش فلک سبک سیار
زهره برج سلطنت که نداشت
دور از رشته زاده صبر و قرار
مهر علیای آسمان پایه
گرد بر دوش سربلند ان بار
داد کیهان رفعتی که نمود
که به پیش سپهر کرد اقرار
این غرض نیز در توجه وی
بود کان شه فلک مقدار
مستوالت گر سر تدبیر
ارض را چون سما کند سیار
ورد هر یک نهاده راه و فتح
نماید کم از هزار سوار
این نظر هم بود که از سعدین
رو سعادت شوند باهم یار
زهره را الکه از کمال شرف
در ظفر مشتری بود انصار
حقه گوهر بهاش سپهر جوزد
شهسوار رقش برجوز دار

لشکری

لشکری آتشین سنان غضب
چون عقابان آهنین منقار
همه فیروز جنگ و دیر درنگ
همه پولاد جنگ و شیر شکار
غالب مطلق آنچنانکه اگر
در بلندی و پستی افتد کار
هم بگردون درآورند شکست
هم ز جیحون برآورند غبار
عاشق حرب آنقدر که کشند
می چو از خون دشمن خونخوار
لب شمشیر اکشند از ذوق
بوسه کاری به از لب دلدار
گشت از کثرت سپاه عدو
که بمیدان تن سپهر و شمار
خشت بد مثل میشوند از دور
به سپهدار نامجو دیدار
بی تکلف چو در مبادی حرب
بود در کار رعقده سپار
بقیاسی که کرده بود خرد
که بانجام کی رسد ان کار
اولین شخص شاهزاده عهد
بهر تاریخ داده بود قرار
بخت خود گردش راستی بزد
خصم قتل آزاد قرار بطیل فرار
در خط بحسبان طاقتش آن
بجنب شد از قطار مهار
کم قوی لشکری از ایشان ماند
کم دو پیکر شد از آن پیکار
کرد این حمزه با سپاه عدو
آنچه آن حمزه کرد با کفار
اجزا آنها که نه شکست عزمی
بود باقی گریزشان رهوار
همچو خاشاک موج خورده شدند
از میان محیط خون بکنار
بود حاصل سه ماه تا سر سال
که خداوند واحد قهار
دفع اشرار کرد و زین تاریخ
بجهان زودتر رسید آثار
محتشم مدتی چو گشت تمام
بدعا دست اهتمام برار
تا بود گردش کن زمین
دور این هفت گنبد دوار
آن جهان وارث قوی طالع
که جهان راست مرکز و پرکار
وین جهانگیر شاهزاده که هست
در سپاه ظفر جریده سوار
وان بلند آفتاب مهد نشین
که سپهر آمدش عماری دار
باد در کار سپهر نصرتشان
نه فلک با ثوابت و سیار

ایضا من لطف انفاسه فی مدح شاهزاده مظفر ابو السلطان حمزه میرزا گفته شده

ز پرگار فلک نقشی بروی کار می آید / که زو کاری چه از دوری پرکار می آید
جهانا عالی جنابی می نهد کز ارتفاع آن / اساس قوت شاهی بپایی کار می آید
چو نقد مهر سکه می دهد از شرق و مغرب / درین دار العیار آن زر که بر معیار می آید
سواری می کند این رخش نه نمود در دوران / که از دور شتر پر زیر ران او همواری می آید
همیون گلبنی سر می کشد زین گلستان کز وی / بدست دوست گل در چشم دشمن خار می آید
درآیین بندی مصر دل از آن هند کز کنعان / نو آیین یوسفی دیگر ازین بازار می آید
ز باغ پادشاهی صد نهال آمد ببار اما / بهار انبار از این نخل گوهربار می آید

شه شهزادهای دهر سلطان حمزه غازی
که نخلش را ز تاج و تخت کسری عار می آید

سپهر جاهی بنهد پا بر زمین از کوش اعیانش / سپاه رکابش شاهی از در و دیوار می آید
بیابان فر کلاه او شتر نیب کنگره داری / قمر هر شب فروزان گنبد دوار می آید
بعنوان لقای شاه دولت پر صولت شاهی / بپای خوابگش وی بر دورش صدبار می آید
نخستین رخش اگر تا جهد چو ملکه سوی بستانش / ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار می آید
سبک وزنست سنگ پادشاهی در ترازویش / که در چشم لیاقت لبس گران مقدار می آید
ملک خصم جهانگیر و در دو وازده شمشیر / چو با تک بکشد شهر آشوب گز کهسار می آید
جهان با زاد او نه زان که دارند و چه ابکری / ز زر مش بوی از نعم حیدر کرار می آید
دو پیکر می کند در تیغش صد کوه پیکر را / چو با شمشیر بران بر سر پیکار می آید
بسهمی فرد و یکتا می شود کوس سواره گوئی / که بر روی آفرین از دو صد قهاری می آید
اگر باشد حصار چار رکن عالم از این / بدست فتح آن گیتی ستان ناچاری آید
اهل پای ظهورش ز بیدان آورده کلیدها / مراد اندر کف راز و دشوار می آید
در استقبال عهدش وقت راعیت در قوی / که از عزت جبه بر جهال پیش از پا رمی آید
زوی ای دهر امین تا بش در سالاری عالم / گزا والی ال کار صد جهان سالار می آید
جلالی میشود پیدا ز زیر دامن گردون / چو با چتر شهنشاهی سلیمان وار می آید
الی تا بان هلالی کاو شب آنغر جوان / مصحف صفت سها و دیده بیدار می آید

درین جهانداری از این خور و زرک این / زیبا و از صد جم و دارا و کیان کار می آید
در آفاق آنچه ابروست در خلق پتت و / حساب آن ز دست خالق جبار می آید
اگر صد بحر جهان بحشم من بعد از هر سو / بجنبش بحر سبع کوه همه اشعار می آید
تو از همت بب لطف آن شهزاده / گر انهار نوالش بحر در ز نثار می آید
بمدت گر چو شد بس سال گر نه سه نیمه ها / براهت نقد و جنس از اندک و بسیار می آید
بشارت باد کاینده روی در بخشنده دارای / که عارش از عطای در هم و دینار می آید
زری و خلعتی هر بار می آید تماشا کن / که چون با خلعت و زر اسب و زین انبار می آید
جهانبانان تا با دولت جهانبانان دو بیت شاهی / مدام از تماشای دولت بیدار می آید
ببین شهزاده تا روز جز از جهان با / که خوش ز عنبر ده در چشم اولو الابصار می آید

وله فی مدح سر افراز ممالک اسلام امیر غیاث الدین محمد میر میران گفته

دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد / بهر که هرچه سزا بود حکمتش آن داد
بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست / ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
بدهر ظل و حرور آنقدر که بود ضرور / ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
بابر قطره چکاندن سبب ز قطره زدن / برای زینت دیرین سرای دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر / یکی رسانده بجای یکی بطوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق / یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد
هزار دیده طلب را ز حسرت افزایی / رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
هزار خسته جگر را ز صبر جنبش / که آن حسن جان ز غم آنکه نوید درمان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را ز عدل / عدیل وار حیات و ممات یکسان داد
درین مقاسمه بود نیز مصلحتی / که سکنت بکدا سلطنت بسلطان داد
زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن / بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض / دریغ داشت ز جن و ملک بانسان داد
بشکرین دهنان داد از سخن نمکی / که چاشنی بنباتات شکرستان داد
بقد سرو قدان کرد بخشش تعلیم / که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
بماهچهران مقوس ز قدرت / که سهم چرخ مقوس ز تیر پران داد

ز باغ حسن سیه نرگسی ز چشم انگیخت
بچشمهای سیه شیوه زمانه انگیخت
بنازم او سکوتی که وصف شوانگرد
بهر که لایق اسباب کامکاری بود
بهر که در طلب گنج لایزالی بود
بهر یکی ز نسل طین بصورتی دیگر
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
غیاث حق و دین کافتاب آفاق
سمی والد سامی محمد عمر شاه
خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
بذره تربیتش کار افتاب انگیخت
قیام رکن جلالش که قایم ابدیست
نه ابر رحمت بدشت و نه بحر داد ببر
دمش ز جوهر احیا توانگر است کریم
فشاند از انش غیرت بمهر و ماه اندم
سپهر برور او در مراتب حدوث
چو گشت لشکر او فارس زمانه باد
پلاس پوش زرش خلعت حریری پوشش
بتو شمال وی از صحن پر کواکب چرخ
بکر در رخش هزار از دو عالم حرّ اسنی
بشرق و غرب جهان زینتی که شاربیع
بجای سبزه زبر جد و مدز خاک اگر
کرم برادست خشم که انچه و قت ابل
برای انکه ز طول حیات داد حضور
اگر زمانه کند کوتهی فقط خواهیم .

بان بلای سیه خنجری چو مژگان داد
که هر که خواست بان شیوه دل ربودن داد
بعشوه طی لسانی که شرح شوان داد
سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
بحلیم مختصر معشر و کنج ویران داد
ببسیط عرصه اندر بساط دوران داد
زیاده دید از ایشان مهر مهران داد
ز خاک بیز ضیا تا بعرش نیران داد
که داد رونق دین و رواج ایمان داد
بسایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
بمور تقویتش قدرت سلیمان داد
بسی مدد بقوام جهات و ارکان داد
بسا ملک انچه کفش اشکار و پنهان داد
که هر چه مرگ ز مردم گرفت تا وان داد
که پاسبانی ایوان او بکیوان داد
نخست پایه بسلطان چارم ایوان داد
فشار ز هفت فلک هشت گونه خشان داد
بشاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد
فلک فراخور سلطان او نمکدان داد
که میزبان سخاوتش صلای مهمان داد
دید سبزه و گل او ز سفره و خوان داد
توان خواص کف او بابر نیسان داد
گذشت در دل سایل هزار چندان داد
تو اندان شه خرم دل طرب ران داد
بباز گشت زمان گذشته فرمان داد

مکنداد

سخای او که رخ ان منعم و مفلس
بجیب محتشمان لعل و زر بدامان بخش
چو پا نهاد ز دشت عدم بملک وجود
فشاند از زر او کور حاتم از غیرت
لب صدف پی ترجیح دست او برابر
بملک مصر مکر داده باشد از یوسف
ایا بلند جنابی که استان ترا
توانی ز معدلت ان کسری که در عهدت
تو در ممالک قدس ان شهی که مالک ملک
نخست رابطه انگیزی از ولای تو گرد
شکوه سنج ترا عالم تعقل و حقیقت
خداشناس که مادون ذات حق ترا
ترا بعد و تو بر ممکنات فایق دید
اگر از این فلک تیز رو سکون طلبی
دگر برین کره ارمیده بانگ زنی
کسی نظیر تو باشد که وضع بست و بلند
تواند از زبر و زیر کردن گیتی
کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر
بطبع باد تواند خواص اب حیات
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است
که خاک رهگذر کمترین منازل برد
بنی کیای سکان در تو یک ذره
حیات را تو اگر پاس اری اندر دم
بخصم تشنه جگر سم رساند دست تو فیض
ملک حشم ملکا محتشم که قادر فرد

هر انچه داد بری از فشو رونق ان داد
بچنگ سپد رمان سیم و زر بعیان داد
بجود دست بر آورد و داد جهان داد
چو بحص همت او رخش جود جولان داد
کشوده گشت و گواهی ز قعر عمان داد
از او بحفظ بزدان شرف که یزدان داد
فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
رواج عدل ز ایران اثر بتوران داد
در لو ترا ز ملایک هزار دربان داد
مهیمنی که بارواح ربط ابدان داد
ز سطحهای فلک کفهای میزان داد
بممکنات قرار از کمال اتقان داد
ترا بعهد تو بر کاینات رجحان داد
چو خاک بادیش از طوع ش لغزمان داد
باد و قرار و سکون تا بحشر جولان داد
بعکس باید اگر در زمانه سامان داد
بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
بباد بیش نسق گرم و سرد دوران داد
باب نیز تواند مزاج نیران داد
فلک تعالی و سفل خواص چندان داد
بدید ها اثر سرمه صفهان داد
بجای جسم دو جهان هر که داد ارزان داد
ممات را بتوان احتمال امکان داد
که اتش از مطر قطرهای باران داد
ز لطف بخشش اقدار سبحان داد



از کمال افزائی اکسیر جگهتائی تو / هیچ نتوان لفظی جز وصیت بد برد ازو

ز اقتضای عهده استغنا خوشحت میشود / حالت جز زود و ور ترکیب رنج از حرف جو

دیده حق و حکم دیده در یک ادمی / ای خدیو نامدار نامجویی نامور

این همه فر جلال این همه شان جلال / این همه لطف مقال و این همه حسن سیر

کرده از اطراف عالم لامل نعمت صد جهان / تو شمالت بهر یکجهان چو زرد ماحضر

پرورت کانجا مگر گنجت را بر ده باد / غیبت چشم که اچیزی مکرر بروز زر

وقت زر بخشیدنت گردد زمین هم پر نجوم / بسکه شهری آورد درهمین سیاهی را پر

شهر باید اسیر و دای هم مدار از اودر / ای ضمیرت با حضار ورگشتی آنش قدر

دارم اندکم لطفیت درد دل شکایت گوش / باشتها عفوت اما سکینم ز دل مدبر

در تمام عمر امسال اینگشت آمدم / کر همه سگ شد خانه ام زنج و زبر

وز سموم فاقه و زکشت وجودم نماند / تکیه موش و لنو و غبار رنج [illegible]

وز حضور حضرت هرچند کردم عرض حال / از جوابی هم نشد گوش امیدم بهره ور

از تو دوران رشک نزدیکان شده [illegible] / از و رشک من دورتر هر سال از سالی دگر

چشم این کی از تو بود ای داور کی اقتدار / کاندرین حالت بگو لشم واگذاری بی خبر

من ثنا خوان شاخوانم که در بزم تو بود / مسند منصوب من از همگنان برتر ز بر

وز برایت در قطع اهل دعوت داشتند / یکشتان من بیش اسکی از کرده کیذر

وین زمان هم هر شبی از شصت عالم بهر تو / قاب و قوسین است اگر سهام کارگر

دشمن از مهرت آرد اگر زورم شام / پشت من گرم است از اینها ای بگیر

کاتکه صید اندگی شبها درچه کارم بهر تو / باز شامم میشود اندکی و از مهرت سحر

هست چون زیبا یان انعام [illegible] بهر اختصار / بر دعای دولت ای [illegible] مختصر

تازه اخبار است رضوان رهبر از احسان / تا از اشعار است عالک اتش افروز تنفر

از سعادت دوستیت الجنان باد اتشکده / وز شقاوت دشمنت را سقر باد امقر

و له فی مدح حضرت شاه دین پناه

بر دوش حاملان ملک بادیا دار / جز چتر زرنگار چو عیش کامکار

مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر / خوانده است پادشاه خواهین و رکار

مخدومه جهان که اگر بشنود آسمان / بر رای او مدار ندید بر جهان فرار

تاج سران که ز دین جهیدم او / فرسوده شد ز ناصیه شاه شهریار

تا کار او شب بود سایه گستری / گسترده باد بر سر او ظل کردگار

ای شه جهان که جهان آفرین ترا / بر هر چه هست شیار کنی داده اختیار

دارم طویل عرضه اما بجد مشت / خواهم نمود عرض بعنوان اختصار

شش سال شد که رتبه من شد تهیدست / زر و فر عنایت نواب نامدار

اماند [illegible] من زار از دو سال پیش / در در سر سگان دوران جهان مدار

از بسکه بوده ام ز عطا شین مفعل / از بسکه بوده ام ز کرم حامی [illegible]

حاصل که از تکاهل من بوده این قصور / نی از رز رنگ کشش آن حاتم اشتهار

حقا که گر چنین شدی جانکنده از من / این فقر خانه سوز کزو مرد است خوار

جنبش نکردی از پی خواهش زبان من / کر اتشم زبانه زدی از دل فگار

حالا که نا امیدم از این بخت بی هنر / وز لطف پرورنده خویشم امیدوار

ان زهره سپهر شرف که بدو کشد / گردون کند خراج این زر برسم نثار

تا پایه سپهر بود زیر طاق عرش / بادا بپای جاه تو اساسه استوار

این قصیده در مدح فرهاد بیک غلام که حاکم صفهان بوده گفته شده

در نسبت خسروشاهان نامدار / فرهاد بیک معتمد شاه کامکار

خورشید رای ماه لوای فلک شکوه / نصرت شعار فتح اثار ظفر مدار

زور آور بلند سنان قوی کمند / شیر افکن نهنگ کش اژدها شکار

رستم شجاعتی که چو دست اورد بجنب / صد دست انتظار زد خرمش دوزکار

دریا سخاوتی که چو گرم سخن شود / بحر از کفش برآورد انگشت زینهار

کوه وجود خصم ز باد عمود او / چون بیستون ز تیشه فرهاد شد غبار

در کوی با صاحبش نبود گر که اگر کند / گوی زمین ز هیبت چوگان او فرار

گر در مقام تربیت ذره شود / در دم رساندش بفلک آفتاب وار

ور ز التفات تقویت پشه کند / خوش خوش برآورد ان پشه سیل وار

بر مرد عرصه تنگ کند وقت دار و گیر / بر خصم کارزار کند روز کارزار

ای شهسوار عرصهٔ قدرت که از ثبات
بر هر چه شهسوار کنی داده [illegible]

دارم حکایتی بتو از دور آسمان
دارم شکایتی بتو از جور روزگار

سی سال شد که از پی هم میکنم روان
از نظم گوهها بدر شاه و شهریار

وز بهر من خلعت و زانچه میرسد
پیش از دو ماه پاسه نمی آیدم بکار

وز سمع سمت مشتریانم ملیشه هست
زافکار خویش نفرت و ز اشعار خویش عار

حالا که [illegible] تدبیر [illegible]
یعنی بهم [illegible] نقد [illegible] کردگار

فرما و شد دلیل و بر خرد [illegible]
وز [illegible] آور و برکنار

دارم امید آنکه بود ز التفات او
در [illegible] برگ درم قرار

وز بهر یک کرم متاع سخن نهم
بر تازه [illegible] تا صد هزار

والقام اولین که بامداد او بود
[illegible] باشد از همه در چشم اعتبار

وان لافها که من زده ام از حمایتش
بر مرد و زن [illegible] آشکار

وین پا که من براه امیدش نهاده ام
[illegible] نا امید وار

وان نرد [illegible] که با من فکنده طرح
کم نقش اگر شود ننهد [illegible] مدار

حاصل که [illegible] نموده چیست
بر [illegible] مراد [illegible] سوار

ای هادی طریق مراد از [illegible]
بودم ز نامرادی خود بخت سوگوار

کامد ز کردگار پیام آوری بروت
وز غایت [illegible] لطف [illegible]

کای خوش کلام طوطی بستان [illegible]
وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار

شعر ترا که [illegible]
نظم ترا که هر بیت [illegible]

هر [illegible] قابل این [illegible]
هر گوش [illegible] لایق این طرفه گوشوار

گر [illegible] متاع خویش
در [illegible] که [illegible]

یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش
شهزاده قدر [illegible] صاحب اقتدار

امید محتشم که بماند مدام [illegible]
بر ذات این یگانه جهانگیر کامگار

وله من لطایف افکاره قدس الله سره فی مدح الدستور الاعظم معین الدوله القاهره ابو المؤید میرزا سلمان جابری طاب ثراه گفته شد

یار مسعود و همایون خلعت شاه جهان
بر وزیر جم [illegible] کامکار کامران

آصف اعظم معین دستور خاقان عجم
مرکز عالم گزین معیار هر کار جهان

میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین
پایهٔ دین و دول سرمایهٔ امن و امان

آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان

وانکه گنجور کنوز آفرینش [illegible]
گوهری مانند او از مخزن [illegible]

هست [illegible] پادشاهی کز ازل دارد لقب
[illegible] فرمان [illegible] کشور کشا گیتی ستان

برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست
[illegible] وقت [illegible]

بر سر طور ظهور او [illegible] موسی وار [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] جان

بود در هر [illegible] زلیخا [illegible]
شاهد یوسف جمال عهد او [illegible]

آنچه گردون توانا در جهانگیری کند
[illegible]

خلق [illegible]
آفتاب خاوری [illegible]

آستینش جبهه فرسایندهٔ میر و وزیر
آستانش سجده فرمایندهٔ سلطان و خان

رهبر معلول [illegible] طبیب
خلق عالم [illegible] موسی [illegible]

[illegible]
[illegible] مزاج [illegible]

مانده پرکاری [illegible] پاس [illegible]
[illegible] چون پرکار [illegible]

از نهیب [illegible] باز ایستد
تیر پرانی که [illegible]

گوی را از جا [illegible] نیروی [illegible]
گر کند احساس منع [illegible]

استقامش چون کند دست ضعیفان [illegible] قوی
[illegible]

مژدهٔ عونش [illegible] زیر دستان [illegible]
از تلاش [illegible]

عون او خلق جهان را [illegible] عالم پناه
عهد او امن و امان را تا [illegible]

[illegible]
عهد او امن و امان را تا [illegible]

بحر [illegible] از در گهر گردد تهی
چون کند وقت گهر بخشی قلم را امتحان

[illegible] لشکر و خیل و سپه [illegible]
عالمی را کان جهان سالار باشد کاردان

از پی گنجینه‌اش برخواست [illegible]
از میان چار دیوار مکان و لامکان

پی طلب حاضر شود چون خور [illegible]
بر سر خوان نوالش هر چه باید در جهان

عرشیان آیند اگر [illegible] تواضع بر زمین
خسرو [illegible] آستین بوسند [illegible]

ور زمین همت وخیز از تپش وزی کرا　　نصرت استیلای او بالای ناکهان
ور بهر دولت بهم ببینش کهشود هم نصرتش　　چرخ هم شوکت قرینش خواند و هم [illegible]
خلقتی کار زو القدبکر ید یا اوو رید　　در زمان شاه عالی همت خاتم زمان
کر برزند از دو در جوی بهاسون ایت کر　　ور بپرسند از که او خواهی بدقت [illegible] کان
در سلک از کار کاه قدرت آرد تا دو بلو　　در ملک از نقشبند [illegible] کر نقش ان
نقش شریفی چنین صورت نبندد کر　　در میان [illegible] برد نقش بر دار جهان
ده پیر تشریف اسمانی در زمین انجم تا　　سهو کردم [illegible] بر زمین [illegible] آن
بر سر تشریف تو چون عرق کوهرهای فرو　　با کمر در جوهر انداز لیس دعوی در میان
در نظر ان تاج تابان چتر کز مهرش　　هر نظر [illegible] بر پر خورشید در یک آسمان
از شعاع چارقب رفته و شب [illegible]　　مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان
از علا منتهای تشریف شریف [illegible]　　هر بشش زرین رواق سر بسر کوهر نشان
از پی تشریف اسپی و ر سکجیری چو باد　　زیر زین آسمان [illegible] از کهرهای کران
مرکبی کاندم که از امید ه راند از کمینش　　شام [illegible] زرهی خفتانش در از [illegible]
توسنی کز [illegible] پویه اش کوی زمین　　در شناسند چو کشتی [illegible] بادبان
اندر [illegible] سمش [illegible]　　کر بمشرق زرم [illegible] کف فارس عنان
بر دل خدمش کر [illegible] از ضمیر　　تا ابد [illegible] ایلی لسان
رنک خنک اسمان دارد و زر تا پا کست　　[illegible] زان
مهران تشریف از سرکه تا نعل رخش　　تهنیت فرض است بر خلق زمین و آسمان
حاصل از وی چون کران شد هند از [illegible]　　عقل تاریکی [illegible] هم کران [illegible]
اعتماد الدوله [illegible] چون در این [illegible]　　ان لقب [illegible] حساب [illegible] اکرد ان
کرچه [illegible] افزون بود [illegible] مصلحت　　تا باین علت مصون ماند ز چشم حاسدان
قصه کوته چون قدم زو در ای فکرت [illegible]　　عقل دور اندیشه در اندیشه اصلاح آن
طبع در اندیشه بر اندیشه سبقت کرده [illegible]　　اعتماد الدوله [illegible] باراند جهان
وصف عالم مدار [illegible] زود اکو را　　ای بزور بخت کامل قدرت و بالغ توان
عرضه دارم چو قول مردم [illegible] سخن　　هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان

طوطی شیرین زبان شکرستان عراق　　کز جفای قرض خواهان بود زهرش در دهان
با وجود این همه سیدیست و ما بهاکه داشت　　کشته بود از تشنگی [illegible]
و آنچه بیش از جمله اش آورد دستگیر داغ وطن　　قرض با پر شکستاق در یتیم بود و ان بار گران
تا که از امداد صاحب مروت بخشش رسید　　بخششی [illegible] تشریف شد صاحبقران
من باین پاداش بر حرفی که حالا قادرم　　هست ارسال ثناها کاروان در کاروان
ای تکلف صاحبا گر ای نخواهی تا رقم　　کز هر ارسالش بود پی رام در تن مرغ جان
و ز طلب کشته بر امید دیگر لطفها　　قرض خواهان دگر هم اندکی کوته زبان
ای تمام احسان اگر بر عهد شاهی اینچنین　　کرده و کو هر خزاین را تهی کرد احسان
بنده را یکبار کی از قرض خواهان در خریه　　سود خنیدادم بدین سودا بود بیش از زیان
محتشم را یک درفی خود از تو قع بر کشت　　[illegible] در این فن [illegible] بیرون [illegible]
بحر خواهش اگر ابی نیست سیداب بیند　　لیس [illegible] در عرض دعای بیکران
تا درین کاخ عظیم الرکن خورشید [illegible]　　اندر بنای [illegible] دولت و ملت [illegible]
پایه بنیاد این همت تو باشی پایدار　　اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

این قصیده در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال روح الله روحه گفته

مرا غمیست نه سیاه از چرخ بی بنیاد　　که برده عشرتم از خاطر و نشاط از یاد
مرا غمیست که گر از درون برون فتد　　نفس [illegible] بخواند طلب دست نهاد
مرا غمیست که [illegible] از کمال بوالعجبی　　باد [illegible] که در زنده دل فولاد
مرا غمیست که نسبت بسوز [illegible] او　　دم از نسیم جنان میزند دم جلاد
مرا ز خلیت کبود [illegible] غم　　که روی [illegible] است [illegible]
مرا ز داغ و الف سینه سر بسر مجروح　　ز [illegible] کل و [illegible] شاد
مرا [illegible] کران [illegible] که سر تا سر　　[illegible] جلاد
مدام دارم همی [illegible] از محجره فلک　　که مرغ روح [illegible] شود صیاد
همیشه [illegible] زود از [illegible] سپهر　　که [illegible] نکذارد [illegible] عیش اباد
اگر کنم سفری [illegible] بعید　　ور [illegible] وطن [illegible]
منم [illegible] سر نهاده چون مجنون　　منم بکوه بلا [illegible] چون فرهاد

منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم
منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد

نخورده لقمه از خوان رزق خود دلشاد
نبوده لحظه از دست بخت خود امداد

ز انقضای قضا شد قضیه ام واقع
تمام عکس مرام و همه نقیض مراد

ز افتراق جهان بین ما و سرور
قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد

قیاس عالم ازین گیر که مهر من با خلق
بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد

میانه من و عیش اتصال طرفه تراست
ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد

بسست طالع من بدیده فرزندی
قضا که هست عروس زمانه را داماد

نه رام با من گمنام بختی از اشتی
نه یار با من افگار فردی از افراد

اگر بکیسی خود رفته بودم دوش
که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد

نداشتم چو درین کهنه دور ماتم امید
که جز دو دور رسد کس بداد اهل وداد

سمند عزم بر انگیختم که بجایی ره
رخ نیاز بمعبود آورم ز عباد

ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش
ز مقتدای زمان نانموده استمداد

سپهر جوش سلیمان حشم که هر سحر
ز روی حکم اگر زین نهد بر ابرش باد

نگین مسند اجلال شیخ عبد العال
کزاوست کشور دین و دعائم شرع آباد

در یگانه دریای اجتهاد که هست
بفضل و مرتبه از خلق بر گزیده زیاد

در وسس ناخ او در نهایت تنقیح
که بهتر از همه دانند قواعد ارشاد

بود ز لمعه مصباح ذات کامل او
هزار منهج ایضاح در طریق رشاد

کند سرایر تقدیر بخلاف عیان
بنور تبصره از رای مقنع وقاد

توجهش چو بنهج الحق و کشف الصدق
کدام باب بمفتاح او نیافت گشاد

منتهای بیان کجا لی زبیانش
که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد

ازان چه عاید ارباب دین بادست رواست
که داد داوری و عدل در شرایع داد

زمان زمان فقها را ز قوانینش شهد لال
نفیس نقش حکما را حکمش استشهاد

بلطف منطق او اهل علم را تصدیق
که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد

بود بدیع کلام معید مختصرش
چو در بیان معانی کند نکات ایراد

بقول و فعل وی از مهد تا بعهد خرد
نکرده سهو و خطای بهیچ گونه اسناد

الفق

ز فضل و هی و سبقتش جدا از همی
که هست مصدر احسان بامر و نهی عباد

کی نصد نبوتسند و صعقش از مثل
نه آسمان شود او را تق و فتق گشاد

زهی نفس مقدس نفوس را ارشد
زهی بعقل مکمل عقول را استاد

ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل
تراست خاصه که داری کمال استعداد

تفاوت از تو با جاه مردم القدرات
که در طریق حساب از الوف بر آحاد

محاسبان فلک عاجزند از انکه کنند
ثواب طاعت یک روزه ترا تعداد

خطاست دعوی جهت از پی لفظ
چنانکه دعوی پروردگاری از شداد

ز مشت و شوی تو کرده دلق باده کشان
هزار مرتبه اطهر ز خرقه زهاد

صلای رای تو خال خلاف از رخ خلق
چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد

طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند
یکی فضیلت حج دیگری ثواب جهاد

مراست دگر تمییز همیشه ورد زبان
که هست اجمل اذکار و افضل اوراد

جواهر سخنم گر چه هست بی قیمت
درین دیار که بازار شان علیست کساد

ولی بغلغله کوس مدحت تو کنیم
خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد

ایا به فلک سروری که امر تراست
فلک مطیع و قضا تابع و قدر منقاد

اگر چه محتشم از گردش قضا و قدر
بهای بوس سگان در تو دیر افتاد

ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت
که تا قیام قیامت نمیشود آزاد

درین قصیده که از صرف گوی اوج جهان
بنای ناقص عمر است [illegible] بنیاد

بنای حشمت و جاه گر نشست صحیح
مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

این قصیده در مدح نظامشاه گفته

زهی محیط شکوه ترا فلک معبر
سفینه جبروت ترا زمین لنگر

ضمیر خازن رای تو را زوارضش
زبان خامه حکم تو ترجمان قدر

ز نعل رخش تو روی زمین پر از خورشید
ز عکس تیغ تو سطح فلک پر از جوهر

ز قبه سپرت لامع آسمان شکوه
ز مهچه علمت طالع آفتاب ظفر

ز خاکروی کلاخ تو کامجو خاقان
ز پاسبان قصر تو نامجو قیصر

بمسعود تو بود بار زر هزار اثر
ز رو بر تو بود شیر را هزار خطر

برزم کنج روانی طلسم نصرت را / بزیر سایهٔ رایات اژدها پیکر
ز آفتاب اگر تمتشب سراغ کنی / بجنبد به تو تحت الثری برآرد سر
وگر بجز که عیش طول شب خواهی / فلک جدا کند دست و پای کوتهٔ عمر
نظر بجود تو بخلی بود ز صد برق / اگر دهی بگدائی خراج صد کشور
کند چو ساقی لطفت می کرم در جام / شود بیان همه زردی رخ طمع احمر
وگر بشوره زمین بگذری ز بخشدت / سر از سراب برآرند زمزم و کوثر
وگر بچشمه حیوان نهند عدوی تو رو / بغیر خاک نبیند هیچ نایدش بنظر
رود ز حفظ تو دیو خطر چو در شیشه / شود ز خاصیت چون مضر عدیم اثر
حصار شیشه نیاید ز سنگ خاره شکست / مزاج مور نه بیند ز نیش عقرب ضرر
ز ابر لطف تو گر رشحه رسد بگیاه / هزار کوه شجر سر برآورد ز حجر
اگر رسد اثری از حمایتت بنبات / بجای میوه برآید گهر ز شاخ شجر
میان مردم و یاجوج ظلم دیواری / کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
بقدر خطبه اگر رتبه ات بلند کنند / بر آسمان فکند سایه پایه منبر
چو اشهبت که جولان جهد بشکل سهاب / ز عرصه گی گذرد سند هفتمین اختر
کی رسد بعقاب براق پویه تو / اگر کند فلک چون ملک برآرد پر
تبارک الله ازین پیکر پری تمثال / که مثل او نکشیده است هیچ صورتگر
ز گوش تا سر دم نازکی و حسن شکوه / ز کوهه تا کف سم چابکی و لعب و هنر
بلند کوهه و کوتاه پشت و کوه سرین / کشیده گردن و فربه بش و میان لاغر
پلنگ مشرب و آهو تک و نهنگ شکوه / جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر
که روش که ملایم رود چو آب روان / نیابد از حرکت گردنش سوار خبر
گه شتاب که چون برق گرم فتره شود / بود میان عرق آتش جهنده شرر
سبک تکی که اگر با سمند وهم او را / بردی وهم روانش نگرد در
دگر بدعوی با مهر تازنیش دم صبح / رسد بمغرب و در بنگرش نتابد خور
خلاف محال نباشد که دویدن او / گز التقای هوا سیر اوست چابکتر
بر پیش رو فکند ز کهنش اگر تیزی / رسد ز پویه او بر نشانه از پی سر

چنان

چنان برود و از ادکش بعد و سم / چو آسمان گره گر بجنبد از مرمر
بچشم وهم نیاید ز تیزش ساکن / چو وقت پویه سرآند ز پیش بند حجر
اگر نبات گر ز دشت وحش کردندی / به نیم چشم زدن گردی از صرا مگذر
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او / بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر
شهنشها ملکا داورا جهاندارا / زهی زدور بیت در جهان جهان دیگر
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ / که در بدن نفسم را دگر نماند ممر
اگر نیاورمی از جهانیان عالم غیب / دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال مال شدی در مضیق ناکامی / من کداخته جان را تن بلا پرور
غریب واقعه بود کز وقوع شد / دل مرا عرفات نشاط عیش مقر
قصیده دگر از بهر شرح آن گویم / که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر

شبی بدانیش از روزگار تیره تر
بهانیش چو زمان وصال فیض اثر

شبی اول وی شام تیره تر غش / ولی در آخر او صبح منشتر زا اثر
شبی دو پاس نخستش دو پاسبان عذاب / ولی دو پاس اخیرش سپاس از هر
شبی عیان شده از جیب او ره ظلمات / ولی زلال لقا زیر دامنش مضمر
شبی چو غره ماه محرم اول آن / ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر
شبی مشوش و ژولیده موی چون غماز / ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر
شبی چو اهرمنش ز افسر افعی تاج و / ولی رسیده بزانوش از زمین گوگر
شبی ز آتش زنگار بسته مغفر وار / ولی بپا ز تحمل کشیده موزه از
شبی فشانده بسر خاک تیره خنجر وار / ولی قدم زده در زر چو شعله آذر
شبی نموده عیان برز بر چو غوز بسلسل / ولی بزیر نهان کرده گنج چون اژدر
ز شام تا بدوشام تمام آنشب بود / مرا صحیفه حالات خویش مد نظر
زمان زمان بسرم از وساوس شری / سیاه غم بقصد شوب می کشید حشر
گهی ز وسوسه بیکسی و تنهائی / چو غنچه دست من تنگدل گریبان در
گهی ز دغدغه فاقه کش بر آمده نام / چو فاق تیر مرا کام تر ز خون جگر

گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه   که منزوی شده در روی خلق بندد در
که از تصور اشغال نامناسب خویش   فراز دیده مناسب‌ترین جمیله صور
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه   دلم از تسلط نموده زیر و زبر
گهی ستاده مجسم به پیش دیده دل   پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
که در ولایت هند از عداوت گردون   فتاده طفل و یتیم و غریب و بیمار در
گذشت برخی از آن شب بدین نمط حاصل   که دل فکار و جگر ریش بود و جان مضطر
پس از زمان سپه خواب بر اساس حواس   گشود دست و تنم را فکند در بستر
گذشت اول آن خواب اگرچه در غفلت   ولی در آخر آن بود فیض بیحد و مر
چه دیده دید دل افروز عالمی که در آن   بهر کجای نظر بود و در کجای مقر
ز مشرقش که نجوم بروج دولت را   ز عین نور و صفا بود مطلع و منظر
ستاره بد درخشید کز اشعه آن   فروغ بخش شد این کهنه توده غبر
مهی تابانش که از پرتو تجلی وی   فزود دیده ایام را جلای بصر
غرض که پادشهی بر سریر حشمت و جاه   مبین نمود جمالی ز آفتاب انور
من گدا متفکر که این کدام بهشت   که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
ز غیب هاتفی آواز داد کای غافل   برآورنده حاجات تست این سرور
پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده هند   که خاکروب در اوست خسرو خاور
فلک سریر عطارد دبیر مهر ضمیر   ستاره لشکر کیوان غلام مه چاکر
نطاق بند خواقین گره‌گشای ملوک   خدایگان سلاطین جم جهان داور
در جلیل صدف گوشوار گوش زمان   یگانه دو جهان شاه بحر و خضر و بر
نظام بخش قوانین دین نظام الملک   سکینی بار که کعبه پایه اگر
بلند رتبه سواری که رخش سرکش او   نهد ز کاسه سم بر سر فلک مغفر
هنر بر حمله دلیری که شیر چرخ پلنگ   چنان بترسد از او کز درنده شیر بقر
مصاف پیشه نهنگی که ز دریا گردون   ز پیش او گذراند حاملان کمر
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او   ز هیبتش گسلد کشتی زمان لنگر
و گر زمانه نهد بار حلم وی بر کوه   چو توتیا شودش نرم مهره‌های کمر

گر استفا

گر استفاده کند ماه از او بوقت خسوف   زمین ز داغ غم از چار رو برآید فر
و گر بدو طلبد مهر از او محل کسوف   ز جوزهر جهد از سهم وی چو تیر قمر
ز گرمی غضبش سنگ ریزه در ته آب   ز تاب و اهمه یابد حرارت اخگر
چو خلق او ره اظهار کند شده   کشید از بن دندان مار جوی شکر
سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما   پناه حاضر و غایب پناه جن و بشر
بشاه تخت رسالت محمد عربی   حریف غالب چندین هزار پیغمبر
بگوشش تیغ خیر البشر علی ولی   حصار قلعه این قالع در خیبر
باهل بیت نبوت که ذیل طاهرشان   بود ز پرده چشم فرشتگان اطهر
باب چشم شهیدان کربلا که بود   بر در جنت شفاعت از آن جبین مطهر
که نور چشم من آن کودک یتیم غریب   که دامن دگر از آب چشم او شده تر
بلطف سوی منش کن روان که باقی عمر   مرا بوی برادر چو جان بود در بر
چو غالبا نه سگ آن درم شهنشاها   شمار خیل سگان چون کنی ز من مگذر
بدفتر کرمت نام این گدا بنگار   بحال محتشم ای شاه محتشم بنگر
بر بنده لطف برادر ز مرحمت بسپار   ره تلافی از این پس خدای را بسپر
زهی دمامه کوس غریب پروریت   بصد هزار دل افکنده خار خار سفر
اگر موانع خود زآمدن بدر که تو   بشرح و بسط بیان می‌نمود این ابتر
قصیده که کنون ناخوش است از اطناب   هزار مرتبه زین می‌نمود ناخوشتر
همیشه تا بود جنات در النعیم مکان   مدام تا بود اشرار در جحیم مقر
مکان مباد محب ترا بغیر جنان   مقر مباد عدوی ترا بغیر سقر
امید دیگرم اینست و نا امید نیم   که تا جهان بود ای خسرو جهان پرور
جهان بکام تو بادا که گر اراده کنی   سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

این قصیده دیگرست در مدح نظام شاه و شکوه چند از کم لطفی آن خسرو انجم سپاه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه گفته شد

چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند   فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم برکشد علم   اول ستایش شه گیتی ستان کند

چون فارس خیال زند بانک بر فرس — ور روز باش نی خدیو زمان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر — نشر جهان‌ستانی شاه جهان کند
بر ملک شعر تاخت چو از دست شعور — نقدش نثار بر ملک کخسروان کند
طغرای منشیح نامه اندیشه را خرد — نامی ز نام خسرو صاحبقران کند

طوق اطکن رقاب سلاطین نظام شاه
کایام بندگیش به ازبندگان کند

دانا دلی که ترتیش سنگ ریزه را — در بطن روزگار ربد رتوامان کند
فرماندهی که ترتیش جسم مرده را — بر مرکب کلین الصبا منعطف کند
عدلش نه حقیقتیست که رنجیر اعتراض — ور کرده عدالت نوشیروان کند
رایش محققیست که اینده روز را — در کتم غیب هرچه بود اوعیان کند
گر صعوه بگوشه بامش کند مقام — چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور ذره نعل سمندش شود قرین — از سرکشی به نیر اعظم قران کند
می‌ایدش ز دست که ارزاق جن و انس — کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند
باشد نظر بنعمت او قوت لایموت — گر خلق را بنزل بعث میهمان کند
ان قبله ایست در که گردون نظیر شاه — گرش آستان مقابله با کهکشان کند
نکند است چون فلک که سر من برابری — با آسمان بسجده آن آستان کند
گردم روان بدرگهش از نظم یک گهر — کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج بخش — فرق سر مرا بند تر از فرقدان کند
هم تاب داده پنجه گیرای خامه‌ام — نقد برادرم لسوی من روان کند
هم نقدی از خزاین جهان کایزد — افزون بران ز دست جواهرفشان کند
تا که کیس از دو سال فرستاده حضرت — کایام روزلش اجل ناکهان کند
ناورده غیر نقد برادر ولی چه نقد — نقدی که داخل کیسه ز خرجش فغان کند
من مردم کم اضاعت داد طفل بر هوس — با این دو وضع مرتبتش چه سان کند
چشمم بدوست باز ولی روز مفلسی — از چشم من بگریه جهان را نهان کند
پشتم بدست رهست ولی وقت بی‌رمی — قد من از آن کشش خواهش کمان کند

پایم روان اوست ولی چون پی طلب — گیرد مرا میان روش از من گران کند
آرام چشم اوست ولی چون برغم زر — دست اورم بجیب دلم را طپان کند
او یار بهین که سید ربی چو من از عراق — نظمی روان بجانب هندوستان کند
کاندر چهار رکن فصیحی چو شنود — وصف فضای حضرتش هم وصد و استان کند
وان نظم مدح گستر شناسی بود که او — از بهر گفته زان لال و کف بحر و کان کند
وز رای چاره ساز تو یک توجهی — قادر بود که در بدن مرده جان کند
ممکن بود که ستم اشارت ز جانبت — حاجت روائی من پنهان نهان کند
وانگه کند تغافل و آید رسول من — نوعی که از جفای مقارض فغان کند
خواهد گرایه رو سر مکیسه از حضر — وز بار فقر رشته عمرم گران کند
حاشا که جنس شعر بیازار جود شاه — آرد کسی به نیت سود و زیان کند
گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را — تا کار من نه عهده یک کاروان کند
یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت — تا خود رسد بدر دوم و درمان آن کند
یا خوانده و نکرده تکلف رسول من — تا شه بوقت خود کرم بیکران کند
یا کرده او تحمل و دیگر بیار رشوه — ناورده کس که جمله او را ادا کند
یا شه بپا رد داشته وز کین قضا بری — نکته نشسته که چاره این ناتوان کند
یا در زر و برده جایزه من و گر نه چون — شاهی چنین رعایت ناوج سخندان کند
عالم مطیع داد گرا چرخ چاکرا — ای کانقیاد امر تو گردون بجان کند
تیر قدر که گهی نهند برکمان قضا — هر جا اشاره تو بود او نشان کند
شمع قضا که گهی کشد بر کسای قدر — افشای استین چو بر او ترک آن کند
نخمی اگر ز چرخ معکوس خورد کسی — او را اخر ز لطف تو مرهم ستان کند
پس چشم کرد از او صد هزار زخم — قطع طمع ز مرهم لطفت چسان کند
دستی ز زر و یا ترنمش گرفتی بدل — غم را بدل بجوش دلی جاودان کند
تا باغبان صنع درین سبز مرغزار — ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
لطف تو دست شیخ و صبی گرد از کرم — عون تو کارسازی پیر و جوان کند
تا دور بر فراز دل بسیط خاک — همواره سایه گستری خسروان کند

خلل تو را ز فرط بلندی بر آسمان	بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

این قصیده در مدح شاهزاده سپهر لوا الملقب بنظام الملک میرزا شاه مرتضی گفته و بهندوستان ارسال داشته

ای از بهر عرش زیر رکاب آسمان (?)	مهد زمین سپهر دلدار رای نوجوان
ای چرخ خویش نگر که خورشید رکشت (?)	دوران بکام شاه جوان بخت کامران
ای روز پای بر سر اندوه زن که زد (?)	عیشش آمد صلا که بیدبو جهانستان (?)
ای دیو حرص رو که سلیمان رسید دار (?)	خاتم بدست شاه زمین حاتم زمان
خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد	موکب کشش خسرو آخر زمانیان
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب	تاج سر جهان سر چندین خدایگان
یعنی مرا والی اعظم نظام شاه	شاه یگانه ناظم منظوم جهان (?)
صاحب نگین تاجور مملکت کشا	سنداشین که ده پادشاه نشان (?)
شاهنشهی که خطبه فرخنده چو خواند	لبشد از می که بر فرمانده ان دهان (?)
فرمانده که سکه شاهنشهی چو زد	از سکه ها نماند بجز نامشان نشان
خورشید اگر صعود کند صد هزار قرن	مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
در پویه نعل اگر فکند رخش همتش	بر غرفه فلک شکند فرق فرقدان
بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش	کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر خطور کند صیت سطوتش	از هول بشکند همه جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب	تا شام کرم قطره چو ادنی ملازمان
وی گرد بارگاه تو هر شب مه زحل	چون بنده کلان زنگی و رومی دو پاسبان
داند دون مرتبه خویش اگر کند	ادنی ملازمان تو اعلا مکان مکان
از کر حاجبان تو پهلو تهی کنند	باشند اگر بپادشه انجم اقتران
مخفی تواند از تو شدن جان خلق اگر	ذرات ز آفتاب توانند شد نهان
در بطن شیشه پیل تواند شدن مقیم	گنجد اگر شکوه تو در ساحت کمان (?)
دریا درون قطره تواند گرفت جا	گر جا کند جلال تو در جوف آسمان
زندان ظلم چون شود از نهیب تو کند (?)	گرگ از کمال عجز شود گله را شبان

دکر

کوتر شود چو پای هراس از حراست	دزد دور از دست کند حفظ کاروان
آفاق جار شاه ملکا ملک وار شاه (?)	ای هم بارش و هم نسب شاه و شه نشان (?)
دانا دلا دقیقه شناسا سخن رسا	ای کلک کاینات بمدح تو در فشان
هست این قصیده تحفه ثالث که گر نه بند (?)	با صد هزار رنج و عنا کرده ام روان
وز بخت سکو باست من دل شکسته را (?)	کاید فغان ز مجلس لیلی که کیم بیان (?)
اول منجم واثر بد حت بخت (?)	بود انتظار بسته و خبر آن گران
کز جهل قاصد من بکس نرسانده بود	وقتی عجب بگوش شاه آن گوهر گران
وز بهند آنچه بهر من آورده بود او	تفصیل خرج راه و قرض تجار آن
هیچ دویم از شکی راه اند بیاز (?)	حاصل نبرده بود سوی شاه کشتی آن
حاصل کز این سفر هم از آن ناقصها	آورد کاین بخرج چنین رفت وآن چنان
هیچ سیم که هست بنام تو سکه دار	گر جبر این و آن بفزاید زهی زیان
ایا رخود مراد من اندک حمایت است	از لطف شه که هست برازنده شایگان
هم گشته ام باین چند قانع که از کجا	از من قراضه که بود نزد این و آن
گرد انیک اشاره نواب کامیاب	واصل بقاصدان من تیره خانمان
هم گفته ام که هرچه از آنجانب آورند	آنجا باسم جایزه آرند در میان
حاصل کزین دعا و ثنا مدعای من	گردد عنایتی از آن خاک آستان
کان بر جبین نشانه اخلاص من بود	از التفات خسرو خسرو نشان نشان
استغفر الله این چه بخیهات محتشم	نطق فضول را ببر از خامشی زبان
قانع شدن بکشوری از حاکمی چنین	کفر است کفر مشرب اهل کرم بدان
گر بحر و بر از او صله گیری چنان بود	کز آب بحر هر چه تر کنند دهان
شاها درین قصیده نبودی اگر مرا	تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان
در سلک نظم از سر فکرت کشیدمی	صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
این طاعت ارچه نیک نکردم ادا ولی	شد در رضا نمودن آن طبع من ضمان
گر مرگ امان دهد بنویسم بدولت (?)	هر در که مانده در صدف اعتراف نهان (?)
تا تخت ملک و تاج و نگین ملوک را	مالک شوند از پی شاهان دو جهان (?)

با بخت و ملک باد بجنت تصرفش
تاج و نگین خسرو و فردوس ایشان

وله في مدح صدر الاجل قاسم بيك طبيب طاب ثراه

انکه در دو همه کس را بتو فرمود علاج
ساحتش پیش از همه دار العلاجست محتاج

انکه مفتاح در گنج شفا داده بتو
خانهٔ صحت من کرد بحکمت تاراج

حکمت این بود که مشکل تو مسیحا نفسی
دهدم صحت جاوید باعجاز علاج

بر سرم هست طبیبی که ز اشفاق او
بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج

چه علاجی که فشار ره بر عضای طبیب
گر نهد دست بنبضم ز پی استمزاج

با دلم عقده در دو از گره ابروی بخت
میکند انچه کند سنگ فلاخن بزجاج

ز ورق حاجت احباب بغرقاب تو
گر شود نیم نفس قلزم در دم مواج

میکند هر نفس این درد صد کوه
طایر روح مرا از چمن تن اخراج

من باین زنده که از پرخردی شنوم
کای دل غمزده ات تیر الم را اماج

نسخه لطف حکیمی است علاجت که کند
از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج

غرهٔ ناصیه ملک و ملل قاسم بیک
که سهیل نفسش هین درون راست سراج

سر فرازی که بدست لطف گر دهلند
فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج

مصلحی گر اثر مصلحتش شاید اگر
خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کان به بلند اختری او که بود
پادشه را در اقلیم تیش زیبش تاج

چتر دارائی از او گشت مرتب از عز
اطلس چرخ محیط است که سازد نسیج

چه سرا حبست فروزنده رخ همت او
که رخ مهر ندید انکه از او کرد اسراج

ای ترا پایه حکمت و فضیلت بعرش
همچو پای نبی از فضل خدا در معراج

گره بی منبع اسباب و علامات بیان
از اشارات لقانون شفا صد منهاج

خلق در اطراف درت مرغ لقا صید کنند
در حرم گرچه محور نبود صید ازعاج

فوج فوج ملکت گرد سرادق گردند
چون بگرد حرم از ناورده مرغان افواج

همگنان خال شه جای لسان زند مدام
که بابسم صفت از حاج نباشد محتاج

قوس کین زه کند از دشمن جاه تو به سهم
تیر کی کارگر اید ز کمان حلاج

میشود خصم تو محتاج بنانی اخر
قرص زر باشد اگر ضمیمه او را کوباج

روز اقبال ترا ربط نداده است بشب
انکه شب را کند از ربط روز ایلاج

سطح این گنبد میناست بهم پیوسته
یا برآورده محیط جبروت امواج

طبع در پوست نمی گنجد از این ذوق که تو
میکنی مغز معانی ز سخن استخراج

بخلاف دگر عیان که عجب باشد اگر
جلد اهوی حبش فرق کند از تیماج

نه سر از ما بجه داند و نه مهر از مهر
نه در از در و نشناسد دنه درج از دراج

مسک یابند ز مشکوه و مصباح از مصباح
هم فهمند ز ملاح و سراج از سراج

ای چو خورشید باشراق مثل چند بود
روز از باب سخن تیره مثال شب داج

انکه طبعش مثل موی شکافد در شعر
شعر بافی کند از واسطه ما محتاج

زرهم روشن من سوخته کوکب در منه
پیش از فلس سمک بنده بقلبی محتاج

شور بختیست و مرا واسطه تلخی کام
که ز طرز چو شود روزی من کرد دراج

ضعف طالع سبب خجلت مقدار کمالات
که شود صندل و عود دم ز تباهی همه ساج

همه صاحب سخنان محتشم از فیض سفر
که رساننده بامال بود طی فجاج

محتشم مفلس از امداد کی نفس لجوج
که لصد حجب و برهان نکند ترک لجاج

مانده پا در گل کاشان متردد شب و روز
که ز غلیانش ابر از سر در مند ابد تاج

برخود از قید بر اورده در سیر جهان
چون کسی کش بود از علت پیری علاج

ای ز ادراک وجود از طبعی دوانی تو
گشته پیدا همه انکار سخن را ازواج

سختی دارم و دارم طمع انکه بر ان
گذری چون لبعورت لقدر دراورا

متأهل شدن من چه قیامت عظیم
که از ان عقم بود در تبیع اشاج

غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ نبود
از زواج من دیوانه و ترتیب دواج

قرة العین من ان اختر برج اخوی
هم بیابد که سراجم شود از دی و باج

نشود منضج این ماده گر حکمت تو
محتمل نیست ز جلاب جبوری انزاج

کوکب لطف تو گر در دهد طالع من
اید اقبال مساعد شود م زان مبلاج

گر چه شد داخل این نظم قوافی خنک
بود نا چار چو در اشعر بعض اسفاناج

طبع در مدح تو زده کرده مکانی که از ان
کس بیازوی فصاحت نکشد یک قلاج

شعر اخوان سخن گرچه باین رنگ شوند … لیک در جنب هنر عفر چه نماید تمتاج
انچه در دیک خیالم پزد از ذوق چشد … نکند از مزه رو گر همه باشد اوماج
شور چون گشت ز اطناب سخن ختم اولی … گر اگر نیز ملیح است و چو مخلیلاج
تا حضا با قدر از انجم ثاقب شب … چینند از لعب برین تخته همه مهره عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری
نزد دولت ز حریف ار همه باشد لجاج

ای جهان را ابد دولت تو نظام … اسمان را بخدمت تو قیام
نقطه پای کبریای تراست … خیر افزون ز ساحت او بام
اتش حضرت ار ز باد کشد … چون سپند از فلک جهند اجرام
گر شکوهت مکان طلب کردد … پا ز چیز برون نهند اجسام
گره راست برای راه صواب … بر سر کنبق زمانه زمام
گر نه سر رشته در کف تو بود … بکسلد توسن سپهر لجام
تیغ کا ئین اوست خونریزی … مانده در عهد تو بحبس نیام
صعوه در دور تو امیر عقاب … باز در عهد تو اسیر حمام
گر زند بانگ در جهان عصمت … جهد از بیم تا عدم بد و کام
ور دهد مهلت زمان کرمت … پا بذیل ابد کشد ایام
اید از ممکنان خصایص تو … صمدیت گر اید از اجسام
سنگ کو کمترین غلام ترا … مهتران بنده اند و بنده غلام
که در افاق اید از حکمت … وین پناهی که بهر نفی حرام
وز میان لای نفیش ار نبود … غیر اسمی نماند از اسلام
افتخار قبیله ادم … شاه بیت قصیده ایام

اصف جم صفات قاسم بیک
رای لقمان ضمیر خضر الهام

عامل کار خانه رزاق … قاسم روزی خواص و عوام
کمترین پاسبان او کیوان … کهترین تیغ بند او بهرام

بهر چی

بهر چی ره ستایش او … اگر امروز تا بروز قیام
در مدیح کاتبان هفت اقلیم … بر صحایف قدم زنند اقلام
طی نگردد ره الف در که بود … کلک را در میانه اقدام
ای الی طوف بارگاه هشت … بسته خلق از چهار رکن احرام
من کوته قدم ز طول امل … بصد امید و صد هزار مرام
در و خزانه ور در کلام بدیع … هر دریا گوشوار گوش کرام
کردم ارسال از عراق بهند … بعد از ابلاغ صد درود و سلام
که نثار ره بارگه سازند … حاملانش با هتمام تمام
در و معرفت خلایق افاق … در و معز سقف خر ایام
کی از عین قدر رتبه خاص … کی ز فرط فیض کعبه عام
قصه کوته خلاصه دو سرا … مجلس شاه و محفل خدام
ور خداوند خود امیدم بود … که نهد همتش بدقت تام
دست بر نبض کار این بیکس … گوش بر شرح حال این کم نام
تا مزاج سقیم مطلب من … صحتی تام یابد از اسقام
یعنی از مال طفلم انچه بود … در دکن هیش بداد ایان و ام
نخستین اشاره گر کند … بستانند چاکران عظام
یکبد ایان ملطف ضم سازد … صله از شه بزرگ انعام
باری اهنوز در بر تعویق … از تقاضای بخت نافرجام
این زمان از کمال لطف و کرم … ای خجل از مکارم تو کرام
بهر عرض کلام من بیک … ای نجنبها ز تو ملوک کلام
بر کات قدوم فیض لزوم … وقت فرصت بزم شاه خرام
در میان مهم من نه پای … ساز کار مرا نظام انجام
گر نه پای تو در میان باشد … نرسد کار عالی نظام
نیست مخفی ز عالم دو جل … که بتوفیق خالق علام
مستوانند نها و حکمت تو … نرمی موم در مزاج رخام

همیشه تا نشد از تصرف تو | نطفه تغییر پذیر ز ارحام
پس مهات محتشم هرچند | کشته باشد ز پختنیها خام
دور نبود که بیش ته پرست | گر دوانسترین حمید مهام
متصل خواهم از خدا که بدهر | ز انصال لیالی و ایام
بس که عهدت شود طویل الذیل | سر برآرد ز جیب صبح قیام

این قصیده در مدح سلطان عادل محمد خان موصلوی ترکمان گفته و شکایت از شخصی کرده

چو گل ز هر طرفم چاک در گریبانست | نهال گلشن دردم همین گل آنست
من شکسته دل آن غنچه‌ام که پیرهنم | چو لاله سرخ ز خوناب داغ پنهانست
گلی ز باغ جهان بهر من شکفته گرانست | چو عندلیب مرا صد هزار افغانست
غمی که داده بچندین هزار کس دوران | مرا ز گردش گردون هزار چندانست
زمانه داد گریبان من بدست بلا | ولیک تا ابدش دست من بدامانست
بحر خون شدم از موج خیز حادثه غرق | نگفت یکتنفس کاین چه طوفانست
ز آه و گریه من خون گریست چشم جهان | کسی نگفت که آه این چه چشم گریانست
از آن نزول سحر با دو چشمه گمخونر | بیاض دیده من همچو ابر نیسانست
وزان نزول تگرگ جفا صباح و مسا | بروی من در هنگ از دو دیده غلطانست
چو شانه باد سر مدعی بآره فگار | که از چو زلف بتان خاطرم پریشانست
ز بسکه هست همی جهل بود می پیداست | که ریشه دل مردم کشش انسانست
زبسکه شهر تهی دیده بود و پر حسرت | خیال کرده که صاحب قبول کاشانست
زکینه داشت مرا پایمال و داشت گمان | که من زبی مددی مور او سلیمانست
ولی نداشت از اینجا خبر که حامی من | امیر اعدل اعظم محمدی خانست
اسد مهابت ضیغم شکار لیث مصاف | که صید ارقم تیغش هزار ثعبانست
قمر وجاهت مریخ تیغ زهره نشاط | که داغ بندگیش بر جبین کیوانست
ملک سپاه فلک حشمت ستاره حشم | که در میان سلاطین چو ماه تابانست
یگانه که در این شش در سرای سپنج | پناه شش جهت و پشت چار ارکانست
سکندری که ز بس همتین معدلتش | همیشه خانه یاجوج ظلم ویرانست

زهی رسیده بجایی که کبریای ترا | نه ابتدا نه نهایت نه حد نه پایانست
محیط جود تو بحریست بیکران که در او | حبابها چو سپهر برین فراوانست
ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره | چه قلزمی که در او صد هزار عمانست
توان سپهر سخایی که لولو شهوار | ز ابر دست تو باران لبان بارانست
تو تاج ملکی و ملکت تو سجده گاه ملوک | تو عین نوری و [illegible] نور عین اعیانست
تو افتابی و کیوان بر آستانه تو | بپاسبانی او خاکروب ایوانست
تو ماه ملک فروزی و بر در تو سپهر | غلام زمانه کمین ز کمینه دربانست
زعین مرتبه ذرات خاکپای ترا | هزار مرتبه بر آفتاب رجحانست
ز ترک تازی تو بر در آستان تو | نشان تازه از لعل زخم بر کرانست
تن فلک بدف ناوک زره بر تست | که از ستاره در او صد هزار پیکانست
سپهر منزلتا سروزا اگر چه مرا | هزار گونه شکایت ز دست دورانست
ولی بخوش دل دولت ملازمت | هزار از ستم او و نکار برجانست
یک عطیه ز لطف تو میشوم [illegible] | که فی الحقیقه به از صد هزار احسانست
رجا زده که ز احوال خویش بکند و سر حرف | کنم ادا که سزاوار سمع سلطانست
عدوی سرکش من اینست تیز و مرا | برای کشتن او صد دلیل و برهانست
منم که در چمن مدح حیدر کرار | همیشه تیل طبعم هزار دستانست
سیه دلی که بود در دلش عداوت من | لبان همه دو زخ سر نشش [illegible]
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی | که باغ منقبت از طبع من گلستانست
منافقی که هلاک من از خدا خواهد | هلاک ساختن او ز رواج ایمانست
منم فدایی آل علی و بد عیم | باینکه دشمن من کشته خصم ایشانست
رعایت دل من واجبست و کشتن او | گناه نیست که کهف ره کن بارانست
شعار من شب و روز مدح حیدر و آل | گواه دعوی من کردگار دیانست
فعال خصم بد افعال من ز اول عمر | چو ظاهرست چه حاجت بشرح و تبیانست
دل مکدرش از ننگ جهل عاریست | ولی تنش ز لباس کمال عریانست
بزرگی و شرف ادمی و [illegible] | بکهی زر و جاهای [illegible]

غرور و حسن چنان کرده غارت هوشش — که غافل از غضب شاه و قهر سلطانست
بقبض روح پلیدش فرست قورچی — کنون که قابض بقعای ملک کاشانست
که از توجه پاکان و اعظمت کان — درین دو روز سنی کسیاه بخشانست
با وجمال حکایت مده که هر نفسش — در آستین حمل صد هزار دستانست
بزرگوار امیرا اگرچه نظم فقیر — نه در برابر شعر ظهیر و سلمانست
ولی بتربیت روزگار در دل کان — بجز که تیره جماد است لعل رخشانست
عروس فکرت ایشان ز لطف شاه اوام — بجلوه آمده در حجله گاه دیوانست
اگر تو نیز باکسیر تربیت سازی — مس وجود مرا زر درین چه نقصانست
چو محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان — گر از سگان تو دوری کند نه انسانست
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز — زمانه حادثه انگیز و دهر فتانست
ز حادثات زمان سایه حمایت شاه — پناه ذات تو باد اکه ظل یزدانست

این قصیده در مدح والی گیلان ابوالمؤید جمشید خان گفته شده است

باز شد چشم جهان ای بخت خواب آلود هان — صبح دولت میدمد برخیز زین خواب گران
بالش زیر سرت کان مانده از اصحاب کهف — مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن
اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود — تمشیت فرمای دهر از تقویت کردش روان
بهر دفع ظلمت ادبار ضعف امید — ماه بیجیبی ز اقبال اختری شد عیان
از کشاکشهای تیر تو رسید مراد — از کمان بی‌جهت اما نیک آمد بر نشان
بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد — کشتی خوف و خطر کهو از آن امن و امان
هم طرب شد کوه لشکر هم تعب شد تیز پر — هم فلک شد دادگستر هم قدر شد مهربان
بزم عشرت گرم گردید از شراب بیخمار — باغ دولت سبز گردید از بهار بی‌خزان
چرخ کجرو از جفا برگشت و از برگشتنش — شد برون تاب غرض از رشته باریک جان
از زبان هاتفی دوشم بگوش دل رسید — کای ز بار غصه کم جنبش‌تر از کوه گران
خیز و جازم شو در استقبال اقبال آمد — خیز و جازم شو در استیفای حظ جاودان
کاین زمان دوران تو دارد دولت روی زمین — اولین دولت نوید خلعت خان زمان
خلعتی با صره زر و زر برای [illegible] — با زر و خلعت مرجع [illegible] آتش عنان

از که ای

از که این خان همایون اختر خورشید فر — آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهریار بخت یار و والی رحیم و قهار — شهسوار نامدار کامکار کامران
عالم افروزنده خورشیدی که در شکوه بطن — مه جبین از داغ مهرش بر جبین دارد نشان
گردن افرازنده جمشیدی که منت میکشد — از کمند انقیادش گردن گردنکشان
گر بشوع از ماه در حد نرگستان زمین — بر در وجیب زمین ماه امن هند و ستان
کرده پشت از برق تیغش در جهان لشکر شکن — سوده ناخن از بار گرزش بر زمین پیل دمان
گردن شیر فلک را بسته از خم کمند — کوهه گاو زمین را خسته از نوک سنان
او بعد از تنگ گریبان لباس بیرون هلال — روز میدان چون نهد بر دوش زین صولجان
پایه از قدر او اورنگ و استقلال و عظم — آیه در شان او فرهنگ و استیلا و شان
از کشاکشت پر زور قدر تیر رصف — بی لف دامراو بیرون نیاید از کمان
بر خلاف خلق فرد ابر زمین خواهند داشت — چشم از شرم دو شغلش حاتم و نوشروان
دیده از آلای او بر بسته و آلای خود — خرگه عالی استولنش روی صد کیی ستان
نیست کونی عظم او محتاج چیز ورنه چون — ظرف او گیلان تواند بود یا مازندران
هست در راب و گلش این شاه گر بشکوه شود — ملک و دین را پادشاه دوما و وطن [illegible]
لیکه جودش میدهد خاک ز خایر را بباد — خاک بر سر میکند از دست او دریا و کان
گوشمال از تو شمالش خورده خوانسالار چرخ — هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
در میان داوران شد واجب الطوع قدر — گز سجودش جبهه فرسا گشت خورد خاوران
مهر میپوسد بر سم بند کانش آستین — چرخ میرود بد لطرف آستینش آستان
رعشه بر هشتم فلک در بعث اعضا وقعت — نسر طایر را ز سهم تیرش زورین کمان
با وجود رشک هم چشمی که عین و سمعی است — نامش از انصاف دارد بر زبان همه زبان
هر دعا و هر ثنا گو خلق بعث اقلیم گرد — پای عزم اندر رکاب او بجیلان شد روان
زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند — گردن خلق جهانی که جهان اندر میان
شربت تیغش ز بس کافتاده شیرین هر بلند — دوستان جان فدائی صد حسد بر دشمنان
جان فدای دست و تیغ او که هر گه شد علم — خورد تن وین جرعه‌های [illegible] استقبال جان
ای ز سوگت بر در ایوان کیوان ارتفاع — آفتاب پرده دار و آسمان پاسبان

دی باستند عالی فصحت ورز و ایای زین / سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
فتح و نصرت شد کان شخص فرمان توانند / کار سفیرها بان فرمان بران تا میتوان
بسکه نهر خون روانکرد ازش ابو بابکین / ضربتت چون ضرب‌های حیدری در نهروان
بس عجب نبود کر از انجش رکیلان اورند / برکها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
روی دشمن کز می پندار اول سرخ بود / خنده اورکشته است اکنون برنگ زعفران
دشمنت داد جلادت داد اما در کریز / کر باین جلدی بماند میشود کیتی ستان
پیش دستی کرد در کشتی و غالب نیز کشت / لیک مثل دستیار او لین بر پهلوان
در فنون حرب چون از کهان کار بود / بر سرش چیزی نشد جز بلای ناکهان
عاف خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف / کش میسر نیست آشنائی بغیر از الامان
در حشر کاهی که چون صور قیامت میدرید / بانک رعد آشوب کوست پرده گوش کران
طالب ملک تر اصدره باد از بلند / زد صلا بر گوش کای حیدر احمد راد امان
خود اکر بال و پر سیمرغ بند در جناح / کی تواند ساخت در ماوای سیمرغ آشیان
سر ز خاک حشر بر نارد ز شرم رزم خویش / کر بکوش رستم دستان رسد این داستان
ای در اقلیم فصاحت کشته ادبد وازل / پادشاه نکته پرداز از ان طبع نکته دان
کرچه سپهری و مهر خلق عالم بامرکت / فرع بی لطفی و لطفت آشکار او نهان
من شد انم کا ندر اخلاص تو دیکر کون کنم / دل سبک کامی و کام ای کامکار کامران
انکه بود دست و خواهد بود تا صبح ابد / با تو همپیمان دل و ربط تن و پیوند جان
نیست ممکن امدن از عهده مدحت برون / جز بعمر نوح و طبع خسرو و طی لسان
مسکه جز ز خلعتم کردیده طبع خسروی / ان روحانیت نیز میخواهم ز خلاق جهان
تا ببینی که آرم جمله کشتها نزد برشک / قد مدحت را بچار ابیم تشریف بیان
محتشم پایان ندارد مدحت آن شهسوار / بازکش بهر دعا رخش فصاحت را عنان
تا شود دوران ز اقوای قوای ناهیه / بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان
تا زر پی سکه خورشید عالمتاب را / حکم مطلق در زمین و آسمان دارد روان

باد نقد سعی کامل عیار خسروی
سکه دار از نام جمشید زمان جمشید خان

بهمت

تا هست جهان بکام خان باد / خان کام ستان و کامران باد
تا هست زمانه آن یگانه / سر خیل اعاظم زمان باد
هر بنده بارگه نشینش / در مرتبه پادشه نشان باد
خشت ته فرش آستانش / بر تارک هفتم آسمان باد
هوای همای دولت او / بالاتر ازین نه آشیان باد
ذاتش که یگانه زمانه است / زافات زمانه در امان باد
دستش که همیشه تاج بخش است / افسر ده فرق فرقدان باد
اقبال که مطلق العنان است / با او همه وقت همعنان باد
نصرت ز پی عساکر او / پیوسته چو پیرو روان باد
مفتش بلا زست شب و روز / در سلسله ملازمان باد
هر فتح که رخ نماید از خان / فتحی دکر از عقب آن باد
از جمله غنیم وی غنیمت / در لشکر وی جان جهان باد
خصمش که زغم میکشد رنج / منت کش مرک ناکهان باد
امروز چو شاه محتشم اوست / لطفش بمحتشم نهان باد
او باقی و در دولتش همقارن / با دولت صاحب الزمان باد
این نظم بهدیه چون دهیست / معروض سخن نکته دان باد

هرده وار طرب چون شد بلند از لطف ربانی / بنامت خطبه دولت بر آیت رهیت خاقانی
علم بر کش چو استعداد فطری ی طلب آرا / نکین حکم و تاج سروری و چتر سلطانی
بعشرت کوش کز هر کوشه می سیقم چو ماه نو / صراحی کردنان را بر زمین پیش تو پیشانی
تو شاخ دولتی شین در این بستان آخذان / بعیش و خرمی کز زندکانی داد دستانی
چو احسان زا همت قیمت ارزان کرده بادات / سپاه و جاه و مال و حکم مال و منصب ارزانی
عروس ملک چون می لبت پیمان وفا با تو / بدست عهدت اول تو به کرد از سست پیمانی
جهانرا نا پی مثل تو پیدا نیست از انزو زد / بنام نامیت دست جهانبوس جهان بانی
چو در امکان نمی‌گنجی سخن سنجان چه کو سیدت / بسیرت عقل اولی بصورت یوسف ثانی

عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده
بدین حجت که تو خورشیدی و در ظل یزدانی

اگر معیار رعیت دست از ضبط جهان دارد
نهد شیرازه عالم هما ندم رو به ویرانی

وگر معمار عدلت از میان شمشیر بردارد
که او در ملک سرداری کند سردار چوپانی

به اندیشه لقب مرگ چون سنگ در سر ماند
بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی

عجب گنجینه عفوت خاصه گر خلق عظیم تو
بدست محرمان پیوسته می آید به آسانی

بغیر از من که دارم بد کنایی عذر از آن بدتر
ولی یک شمه میگویم از آن دیگر تو میدانی

سر از ظنی غلط دوش از قبول رشحه لطفت
ابا فرمود و راهم زد یک وسواس شیطانی

تصور کردم آن تریاق او را شاید دیگر
چه دانستم که خواهد بود تکمیل فیض وحدانی

پشیمانم پشیمانم که بر خود جهت بستم
ره لطفت ز خود رائی و سیچقی و نادانی

سر از عقلی اگر پرسید کی این کار میکردم
چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی

بتقریب این سخن مذکور شد باز آمدم کز جان
کنم در روا دعای مدح تو حسانی و سحبانی

زهی رای قضا تدبیرت از حزم قدر قدرت
بنا دعدل را حامل بنای ملک را بانی

اگر خورشید لطفت ذره بر آسمان تابد
سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی

وگر خورسایه قهرت زمانی بر زمین افکند
شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی

سهیل طلعت گر عکس بر بحر و بر اندازد
خذف گردد عقیق تر گهر یاقوت رمانی

در افشان چون شود بر شکرستان ابر دستت
کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی

ید و بیضا نماید رایت در وادی تقریر
چو از فرعونی اعدا کند رمح تو ثعبانی

عرق گر از پشت بر خاک ریزد در دم جولان
کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی

برات عمر اگر خواهد کسی راحت برای او
بحکم از قابض ارواح گیرد خط ترخانی

بقدر دولت از طول باید رشته دوران
زند دم از بقای جاودانی عالم فانی

عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوته
که ذیل دولت آخر زمان نا گرده دامانی

اگر صد سال آید بر گمان کی در رشت آید
بقدر درک ادراک تو سهم و همی انسانی

ترا نام از برای کی در عبارت چون نمی گنجد
بتو شیخی کنم در یک غزل ترجیح ار سخن رانی

صبوحی کرده می آنی بپای هیچ نورانی
که برهانم شوی وز ظلمتم بکسب ره برهانی

دعا این گوئیم که چون مانم بجا کرد و چو دو تن
اگر با این شکوه از ناز دامن بر من افشانی

اماني

ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری
سریر خسروی را ماهی جهان حسن را جانی

اگر صد بار چون شمع سر اندازی دهیت این لب
که چون پروانه پیرامن بگردم سر بگردانی

لب لعلت نگین خاتم حسنست و بر خوبان
ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی

ربایت سکر و لب شکرین قند شکر خود گو
چرا گاهی بود تلخ از تو کام قدر شکرستانی

یقین دانیم از نازت که مانند هلال ابرو
اگر صد سجده بینی گوشه ابرو نجنبانی

نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به
شوم انسان کامل گر سگ کوی خودم خوانی

الهی تا لوای مهر بر دوش فلک ماند
تو با چتر و لوا بر تخت دولت کامران مانی

نمیداند دعای مختصر زین به که تا حشرت
بود بر فرق فرقدسا ممتد ظل سبحانی

این قصیده جهت محمد نامی گفته

لب جان خواهد افشاندن دگر بار
دری از جنبش ربانی اسرار

بیان در کشف رازی خواهد آورد
زبان کلک را دیگر بگفتار

حدیث لطف و بی لطفی مولی
لب تقریر خواهد کرد اظهار

چه مولی آنکه در بازار معنیت
سخن را هست زین میزان و معیار

بلیغی کاندر اوصاف کمالش
بعجز خود بلاغت راست اقرار

مهاین دستور اعظم رای اکبر
گز اخلاص سند شاه نش پرستار

سمی هیبت اوج رسالت
محمد مهر انور نور انوار

که بر روی زمینش خالق الارض
ز آفات زمان بادا نگهدار

بیا زارش سه در برد از من ایام
یکی فرد و دو از نسبت بهم یار

چه درها گنجهای خسروانه
ز حمل هر یکی گیتی گرانبار

ولی از همت آن فرزانه گنجور
چو از من آن درر را شد خریدار

رود در را ثلث یکدرو اد همتت
و زاین خاطر نشستم شد که این بار

در این بازار از بخت بد من
از این سودا نیست بوده پزار [?]

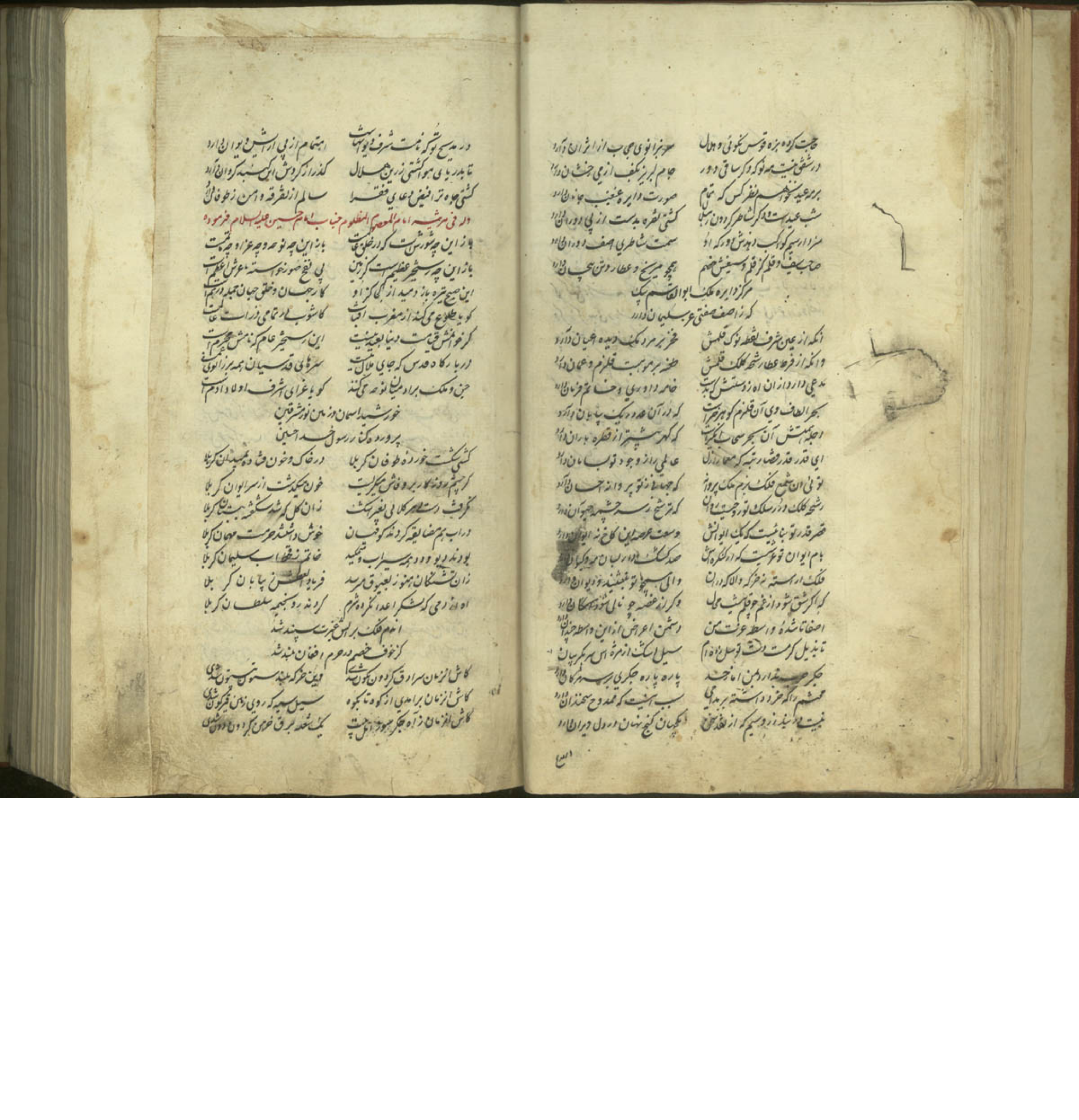
خدا را ای صبا در گوش صف
بگو آهسته کای دانای اسرار

ستانا سای دم نطق گهر ریز
خداوند دل دوست درم بار

شنیدم از نبی مردم که داری
هر دو آرید و گو هر سیل سپار

وگر کامی بدست در فروشی / بکف می آیدت یک در شهوار
چو باد کلفت ان منبری از دست / زر سرخش بیا خر واره خروار
بفرما گر گهرها چیست حالی / ترا در مخزن ای دریای اسرار
که همیشه ازو با نهاکوش شاهان / جز انها کت من او را دم ببازار
بخصیص آنکسان کز بهر شهرت / بر آن نام خوشت کندم نگین وار
خموش ای محتشم کز بالغت / بغایت خورده استانی ناسزاوار
دربیان سر زمینی محتشم معنی / نمی آرد بجز شرمندگی بار
در نظم ترا باین زبونی / بها بدادا ه ان ای جهاندار
که در چشم دل از صد گنج بیش است / بقیمت نه بلفظ و قدر و مقدار
سراسر گنجهایی برگزیده / علم ای بی نظیر بهیت ادراک نظار
اگر دیگر دری داری بیا و / کز این به نیست در عالم خریدار
شروع اندر ثنایش کن که چون او / کرمی [illegible] در باد انداز اشعار
زهی برگرد قصرت پاسبانوار / [illegible] تار و زگردان چرخ دوار
زهی اعظم وزیری کز شکوهت / وزد [illegible] راست انشا بلنشی عار
زهی گردون [illegible] کز سردت / ابد سیراست چنگ زهره بر تار
توان [illegible] نشینی کایستاده / ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار
توان آصف نشانی کاه [illegible] / ز تو صیت سلیمانی در قطار
اگر بالفرض باشد رای امرت / برون آید چو تیغ از جلد خود مار
اگر در جنبش آید باد نهیبت / بره سیل نگون ماند ز رفتار
کنی گر منع وحشت از طبایع / بشهر آید [illegible] وحش کهسار
چراغ دین چو گردد از تو دا النور / سبو [illegible] فرصد [illegible]
اگر جا نام شوذ [illegible] سعیت / [illegible] در جبل [illegible] اشجار
نیاید در [illegible] حفظت آسیب / حریر برگ گل از سوزن خار
وگر ماه از تو پوشد کسوت نور / شود ازروز [illegible] شب تار
اگر یکبار خواهی رفع ظلمت / برآرد خور سر از ظلمات [illegible]

گر از حکمت [illegible] دم [illegible] / چه عنقا و چه اکسیر و چه [illegible]
اگر چیز طلب گردد جلالت / برون تازد فرس زین چار دیوار
دو عالم بر در و گوهر شود سنگ / شوی غواص چون در بحر افکار
ز گل گر [illegible] سازی ودروی / دمی یک نفحه گردد مرغ طیار
جهان [illegible] این [illegible] / بنو رای مقصد اسکندا [illegible]
که گرد خوب [illegible] حفظ / حفیظی چون تو گرد [illegible]
که کشتی [illegible] ملکت گزینی / جرون را چلیپا تا [illegible] سالار
وگر [illegible] در [illegible] از تو / همه [illegible] اعوان و انصار
چنان [illegible] بودی کز دل مور / ضمیر انورت بودی خبر دار
سرای حند هم گشت از تو معمور / چو گرد یدی درین ویرانه معمار
گر از مرغان این گلشن مرا [illegible] / که جز شکر نمی رزم ز منقار
دمی زین پیش ره در گلشن خویش / شود شکرستان این طرفه گلزار
وز [illegible] جهان عالم شود [illegible] / که بر [illegible] صد حسرت برد بار
غرض کز [illegible] ترتیب ثنایت / من از سحر ضمیر معجز آثار
کشم در رشته فکرت لآلی / ز [illegible] تا با [illegible]
خموشش [illegible] / دل [illegible] بدارا
عنان تاب از [illegible] افکار شوهان / که شد ز اطناب پای خامه افگار
به تنگ امد [illegible] از دست لطفت / دعا نوبت طلب شد دست بردار
درین سطح [illegible] رسم [illegible] / بود تا گردش پرگار در کار
که کشتی هر که در دوران کشد سر / چو پرگارش فلک سازد نگونسار
بود تا ملک جسم از خسرو روح / بود تا سروران اقلیم سردار
تو [illegible] دار جهان باشی و دایم / بود جای [illegible] خصمت [illegible] دار
بکنیت هر که بر بالین نهد سر / نگردد تا بصبح حشر بیدار
این قصیده در مدح خواجه صف صفات ابو القاسم بیک وزیر گفته شد
چرخ را با زمه ردی تو چه ار [illegible] / کز مه یکشبه انگشت به دندان دارد





کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بی سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
این انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که به ارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رسید / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم که گر کنند شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق به در آید ز آستین / چون اهل بیت دست به اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بی‌قرار
عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود / شد سرنگون ز باد مخالف حباب‌وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی‌عماری محمل شتر سوار
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت به باد رفت / چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول



این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند / در ورطه عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / و اندر جهان مصائب ما بر ملا ببین

نی نی درا چو ابر خروشان بکربلا / طوفان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان / در دیده اشک مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز / روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که بسوزد تو آفتاب / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بذکر غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

در طعنت این بس است که با عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

بهر خسی که خار درخت شقاوتست / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچکه / نمرود این عمل که تو شداد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن / آزرده‌اش بخنجر بیداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند / از آتش تو دود بمحشر بر آورند

وله ایضا فی مرثیه امام شهید المظلوم ابا عبد الله الحسین فرموده

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست / ای دل بیدرد آه آسمان سوزت کجاست

این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است / ای زبان وقت فغان ای دیده هنگام بکاست

این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر / گرد دود آه ما عالم سیه گردد رواست

این مکان بودست روزی خیمه‌گاه اهل بیت / گر حباب اشک ما امروز گردش خیمه‌هاست

کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق / بحر اشک ما درین غرقاب پر طوفان [illegible]

اینک اینک قبه پرنور کز نزدیک و دور / پرتو گیتی فروزش [illegible]

اینک اینک حایر حضرت که از روی مثل / زایرانش شهپر روحانیان در زیر پاست

اینک اینک سدره اقدس که از غور شرف / قدسیان را حاجب و کروبیان را ملتجاست

اینک اینک مرقد انور که صندوق ملک / [illegible]

اینک اینک تکیه‌گاه خسرو والاسریر / کاستان روضه‌اش از عرش اعظم متکاست

اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول / کز غم نخل بلندش قامت گردون دو تاست

اینک اینک حقه در خون گلبن باغ بتول / کز شکست او چو گل پیراهن حور اقباست

این چراغ چشم ابرارست کز تیغ ستم / همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست

این انیس جان پیغمبر حسین بن علیست / کز سنان ابن انس آزرده تیغ جفاست

این سر و سینه زهر است کز شم شکسته — سینهٔ پر جوش از زهر سو که کوب بلاست
این عزیز جناب لدل یا عبدالله است — کز سنتور افتاده بی یار و بدشت کربلاست
این حبیب ساقی کوثر وصی شیر است — کز عروس روزگارش زهر در جام بقاست
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است — نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
این سهی سرو که زین گلشن زین افتاده است — جانشین شاه مردان شهسوار لافتاست
این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مطلع است — قرة العین علی چشم چراغ اوصیاست
این در رخشنده گوهر کان معانش کرامت — درة التاج شه دین تاجدار هل اتی است
این ولی آرام ولی حق امیر المؤمنین — کامکار هشت و نه تا مدار انماست
این گزین عترت حیدر امام المتقین — پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست
پاکدین مشهد بیعت نه گو فرش اوست — لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست
دوست را گر چشم از این حسرت نگرید وای — کز تاسف دشمنانرا بر زبان واحسرتاست
مردم و جن و ملک زار همی در آتش اند — ارزی آری تعزیت را گرمی از جان بجاست
میشود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک — سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست
طفل بریم بر سپهر از اشک گلگون کرده رخ — مهد خود در شام غم هر یک طفل از رنگ ماست
خاک را ای که بر رو دعلی لب تشنه آب — کو سگی دارید ای کاتش او در او رضاست
تیره گشت از روی بنیان وای شیری کز رضا — کمترین جای سگانش چشم آهوی ختاست
ای دل اینجا که وصل است بختا چشم چون — کز صفا هر خشت این آیینه گیتی نماست
زین حرم دامن کشان بگذر اگر خالی — کاستین حوریان جاروب این جنت سراست
رشته این بار که سنگی که زیر — کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست
یا ملاذ المسلمین عصیان — از خدا او ندم امید رحمت و چشم عطاست
یا امیر المؤمنین — و ز در امروز کارم گوش بر بانگ صلاست
یا امام المتقین — و ز رسولم چشم خوشنودی و امید رضاست
یا معز المؤمنین غرق گناه گشته‌ام — و ز تو در خواهی مرادم در حریم کبریاست
یا شفیع المجرمین جرم بر وقت — و ز تو مقصودم شفاعت پیش جد مصطفاست
یا امان الخائفین اینجا — و ز تو مطلوبم حمایت خامه روز جزاست

یا اباعبدالله

یا اباعبدالله اینک تشنه ابر کرم — از پی یک قطره پویان بر لب بحر عطاست
یا ولی الله گدای آستانت محتشم — بر در عجز و نیاز استاده بی برگ و نواست
مدتی شد کز وطن بهر تو ال بر کنده است — و ز ره دور و دراز اینش بدوران دواست
دارد از در ماندگی دست دعا بر آسمان — و ز قبول التجا حاصل آنچه او را مدعاست
از هوای نفس عصیان دوست هر چند آنکه — جالس بزم کن و در کهف رحمش خطاست
چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است — گرد عصیان گر زدامانش بیفشانی رواست

غزل مرثیه اباعبدالله

هلال ماه دل که دیگر ماتم آمد — بگری ای دیده که ایام غم آمد
گل غم سر زد از باغ مصیبت — جهان را تازه شد داغ مصیبت
ز ماتم وحش و طیر اندر فغان است — خروش اندر زمین و آسمان است
جهان گردید از ماتم دگرگون — لباس تعزیت پوشید گردون
ز بار غصه کوه از پا فتاده — زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فلک شمع ملامت برکشیده — ز ماه نو الف بر سر کشیده
از این غم آفتاب از قصر افلاک — فکنده خویش را چون سایه بر خاک
عروس مرکسته موی خود را — خراشیده بناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته — سرشک ابر از هامون گذشته
تو نیز ای دل چو ابر نوبهاری — حباب از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسول است — عزای گلبن باغ بتول است
عزای شاه مظلومان حسین است — که ذاتش عین نور و نور عین است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز — زپا افتاد آن سرو سرافراز
غبار از عرصه غبرا بر آمد — غریو از گنبد خضرا بر آمد
ملایک چون ز گردون فرش دیدند — میان کشتگان در خون تپیدند
مسلمانان خروش از جان بر آرید — محبان از جگر افغان بر آرید
ودر این ماتم کبود زرد باشید — بااشک سرخ و رنگ زرد باشید
لبان غنچه دلها چاک سازید — چو نرگس دیده ها نمناک سازید

ز خون دیده در چون لاله شینید — چو شاخ ارغوان در خون نشینید
بماتم بیخ عیش از جان برارید — بزاری تخم غم در دل بکارید
که در دل این زمان تخم ملامت — برش روئی دهد روز قیامت
خداوندا بحق آل حیدر — بحق عترت پاک پیمبر
که سوی مجرمان چشم عطا کن — شفاعتش را شهید کربلا کن

ایضا من نوادر اشعاره فی مرثیه سلطان السلاطین و ظل الله فی الارضین
ابو المظفر شاه طهماسب روح الله روحه و نور مرقده فرموده

ناگهان برخواست ظلمانی غباری از جهان — کز سوادش رو سیاهی شد زمین و آسمان
ناگهان سر کرد طوفان حوادث کز زمین — کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
ناگهان آتش بجان میغی بر آمد کز هوا — بر تر و خشک جهان شد سیل غم آتش فشان
ناگهان در هفت گردون اضطرابی شد پدید — کز تزلزل شد خلل در چار دیوار جهان
ناگهان در شش جهت شد وحشتی کز دهشتش — طایران قدسی افتادند از این هفت آشیان
ناگهان آهی بر آمد از نهاد روزگار — کز تف او قیرگون شد قیروان تا قیروان
ناگهان حرفی بایما و اشارت گفته شد — کز تکلم سخت چین والسن اکوته زبان
این همه حرف [illegible] عالم بود — کز دل آمد بر زبان یا واز زبان [illegible]

ای فلک دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد
باد قهرت با چراغ دودهٔ آدم چه کرد

برسر ایوان کیوان گرد این طوفان چه رفت — با رخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
از [illegible] شش جهت دست غنیم جان چه برد — با بسیط نه فلک موج محیط غم چه کرد
این خسوف ناگهان بر مه چه دود از دل کشید — وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد
خاتم شاهی که بر روی نام شاهی نقش بود — دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چه کرد
دهر کز فیض دم عیسی نگاهی داد جان — از گران جانی ببین با شاه عیسی دم چه کرد
داغ مرگ افتاده بر هم همدم شاه — وقت چون در یاد [illegible] با آن داغ [illegible] چه کرد

دست دوران شد تهی کان نقد جان بر جا نماند
پشت دوران شد دو تا کان گوهر یکتا نماند

چو

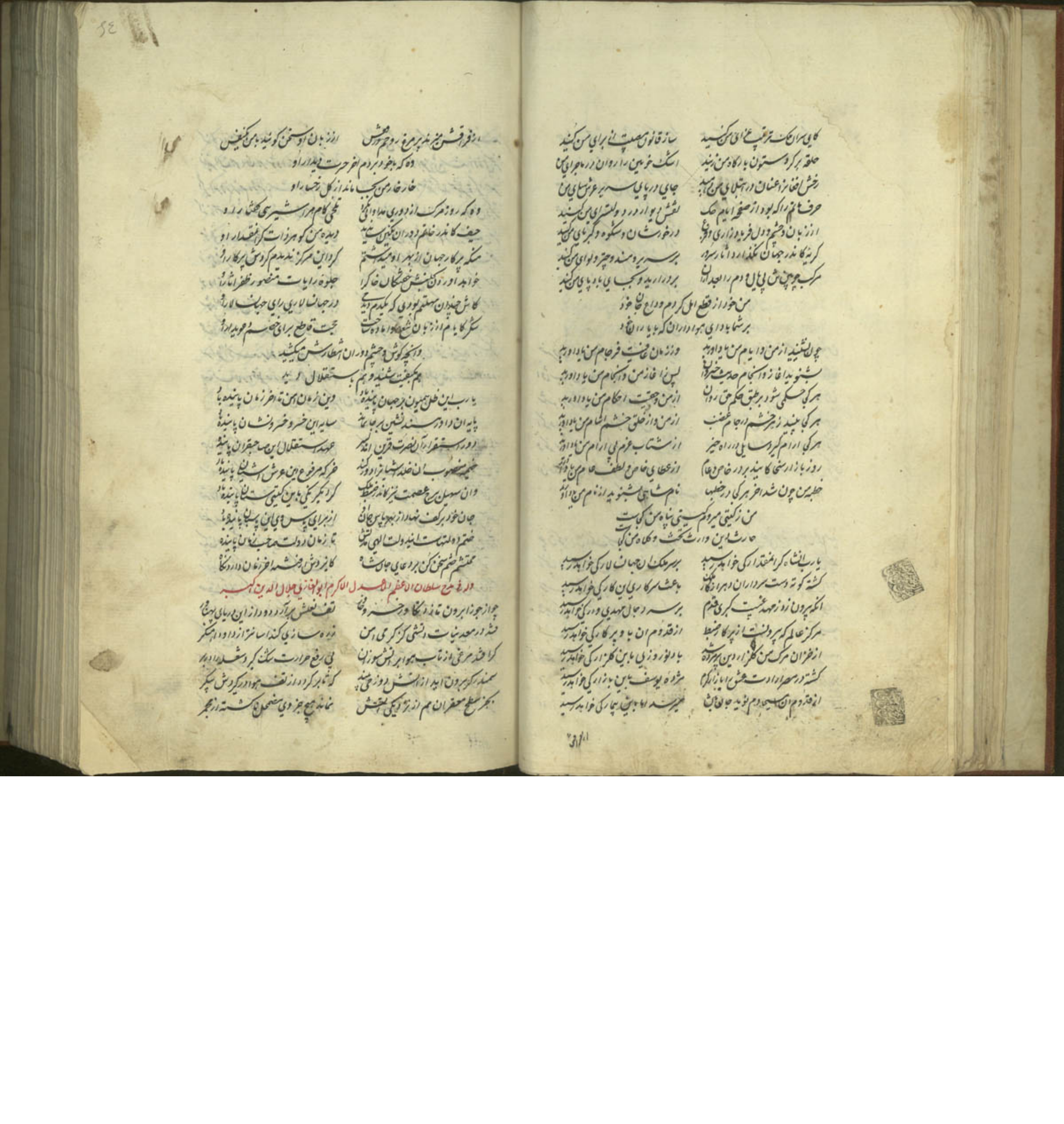
حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر — حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر
حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام — کانچه ممکن بود بودش در جهان الا نظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود — خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد مرگ بلند — ناله شیخ کبیر و گریهٔ طفل صغیر
حیف از آن مسکین که در اوقات عالم گیرش — کوس چرخ چنبری نشنید و بانگ دار و گیر
حیف از آن تدبیر عالم گیر کز تاثیر آن — بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر
حیف از آن پرکار دار مرکز عالم که بود — در جهان تا زان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان صاحب جعفر پناه
سدره ماوی محل آشیان طهماسب شاه

خسرو صاحب قران شاهنشه نصرت قرین — داور دوران شان فرمانده مسند نشین
آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر — پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
شهسوار عرش میدان فلک چوگان که داشت — اضطراب اندر غم چوگان او گوی زمین
آنکه دایم آستان او لبیش را ز قدر — آسمان معتمن خواندی سپهر هفتمین
ونکه بودی با وجود نسبت فرزندیش — روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
آن خداوندی که پیشش سر نهاد دوست — هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین

گرد نا که همتش آهنگ ماوای دگر
وز جهان چتر همیون کند و در جای دگر

چون بگردون بانگ رستاخیز آن ماتم رسید — صور اسرافیل گفتی چرخ رویین خم دمید
انجمان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب — کاسمان از پشت لرزید و زمین را دل طپید
بر سر و تن چرخ پر از مهر ترتیب عزا — شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
زهره گردون شکن این نغمه حالت کسل — نوحه در قانون نهاد و چنگ را گیسو برید
پشت عرش از حمل این بار گران صد جا شکست — قامت کرسی ز عظم این عزا صد جا خمید
نوحهای طشت زرینی کز این ایوان فتاد — بانگ او خلق هفت اقلیم تا کیوان رسید
در زمین علیسی دمی جام اجل در لب نهاد — کاسمان شرمنده شد وز گرده خود لب گزید
او از آن ساعت که شد سیر دو عالم را وداع — در لبش گوش جهان میگیرد این حرف استماع



گنه کاران همه در روش بهشت روند انسان … نسیمی گر ازین گرما وزد بر عرصه محشر
نظیر این هوا ظاهر شود اما شبها آن … که از هر ذره او ز اجزایش باشد دوزخی مضمر
اگر امروز بزم رزم باشد جزم در هیجا … کند آسانتر از مغفر کند شمشیرها کز سر
کند اسبان شنا در زیر ران آهنین پوشان … به دریاهای جوشان از گداز جوشن و مغفر
بنوعی با لعاب بیضه کرده صلب اگر می … که هر چندش بجوشانی شود صلبیش کمتر
زمین گر باشد از این خاشه ملکیدم ممکن … تره و جز بشنویش شناور زحمت معبر
بود از شدت حدت مساوی هر دو را آیت … ازین گرما اگر سیخ در گداز آید وگر مرمر
شود نقشش از مجرا زایل ولی از حفظ ربانی … نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور
محیط مرکز دوران طراز سکه شاهی … که میگردند گوئی گرد نامش سکها بر زر
سرافراز سریر افروز گنج بهر و در داد … کند بادش ز گردون نغمه ناهید را اسکر
جهانسالار اعظم حارث محروسه عالم … قوام ملت ادهم دلیل قدرت داور

جلال الدین محمد اکبر ان خاقان جم فرمان
حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر

جهانبانی که گر طالب شود در بسته مکی … فلک صد عالم دربسته در ابروی کشاید در
سلیمانی که گر خواهد صبا را زیر ران خود … تکاسف کرده سازد جای بگزین پشت پهناور
قدر رامری که گر در قطره عظم او وعده بادی … کند درشش جهت سیف اسمار از تلکش تر
نظیر شام اجلالش بط صبح نورانی … عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
بیک احسان کند از دی همت کار صد حاتم … بیک سایل دهد در رحششش باج هفت کشور
برو پیدا شکوه صعوه او شوکت عنقا … شود آب از نهیبش وی او زهره حیدر
صف آرای بزرگ داران خیلش خسرو خاقان … پرستار کنگ داران قصرش کسری و قیصر
هنوز اندر وغا ناکشته کردد آلودی [illegible] … بجنبش بهر کردن افشاندش روح القدس شهپر
بیک بی برده دار هم اگر حظ وصف تیغش … در ان مردار نامید آن که چون حید شود شهپر
سپهر بد بکسر مو راست بر جب [illegible] … کند چون در کشش تقسیم [illegible] تا وکت و مغفر
زند گر بر زمین رمح دو سر [illegible] … ربود از قاف کاو سینه ماهی برون پیکر
اگر جنبد زجا باد قیامت جنبش [illegible] … تزلزل بشکند نه کشتی افلاک را لنگر

کم کاردهی

سم کاو زمین یابد خبر از زور بازویش … زند چون بر سپر شیر فلک گرز چنین پیکر
اگر اندیشناور چنیل زور او رشود صد جا … خلل از غلغلت کرو سپه در سد اسکندر
بعظم و کبریا خسروان گر سنجدش دوران … ز دیوار آید آواز هو الاعظم هو الاکبر
زهی شاه بزرگ القاب کاو [illegible] کاینات … سجدست بیر اعظم نویسد ذره احقر
تو بر روی زمینی ان [illegible] اقبال کز گردون … رسد در روز هیجا بهر عون عسکرت لشکر
اگر خواهی ز دوران رفع ظلمت در رسد فرمان … که در ظلمات از هر ذره خورشیدی برآرد سر
وگر تاریک خواهی رهبر را چون روز خصم خود … بجای شعله مصباح برآید دود از خاور
بزور بادا اگر خواهی روان جسم جمادی را … جبل را چون جمل در پویه از جنبش صرصر
بجنب خوش حیثیت در سراغ [illegible] … ز رهرو وازه کمکان زند [illegible]
وجود ناوکت رونق ده بازار جراحی … هر اسب نیزه ات [illegible] دکان چو نشتر
ز تاب شعله رحمت درخت خشک برگ افکن … ز آب چشمه تیغت نهال فتح بار آور
زمانت خوشترین دوران تفاوت بهر [illegible] … حبابت [illegible] کردون جالت [illegible]
در ان عالم که میگنجد شکوه گستری تو … زمین و آسمانی دیگرست و وسعتی دیگر
سرایت گر کند در عالم استغنای ذات تو … رضیع از خشک لب [illegible] دیگر ز شیر از مادر
اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر خیال آری … بگنبد کشتی اندر بحر و چون صرصر رود لنگر
وگر حفظت بحال موشش خواهد طبایع را … کبود از سیلی سرما نگردد چهره اخگر
خورد گر بر زمین و آسمان روز نبردش تو … زمین را بجلد لنگر فلک را بشکند محور
ز مصباحی که خواهی کلبه حبابانی ان روشن … نگرد دود تا محشر چو قندیل مه انور
وزان آتش که خواهی تیره از وی خانه اعدا … تولد یابد از هر یک شرر صد کوه خاکستر
[illegible] خاک [illegible] … که از توران برو باز است [illegible]
اگر میداشت تا غایت شفقی گر ز رحیق او … کند پر ساقیان بزم شاهنشاه ساغر
دران ملک [illegible] … لبش خشک و کفش خالی و آهش [illegible] چشم تر
باین لطف ساقیست [illegible] که خسرو را … ز مدحت گستری کرد دلقب معنوی چاکر
کر چون مرغان [illegible] … ز ایران [illegible] دهد کر بر آرد پر
شوار خاک توران [illegible] … [illegible]

وگر شیرین زبانیهای آن طوطی تکلم را … ندارد او وقت شناسی نکته دان یار
نهد یکدم بنظم این غزل سمع همایون را … که هست از مخزن پر گوهرش گوهر کم یار

بگوای نامه بر با یار کای منظور خوش منظر
ملایم خوی و زیبا روی و مشکین موی سیمین بر

سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا … قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور
سرت گردم چه واقع شد که در مجموعه یاری … رقمهای محبت را قلم بر سر زدی اکثر
از اهلیت و دوست داشته بودم که فراغ خود … نکاری دشمنی از مرگ بدتر بر من ابتر
نه من الحق چه پیمایم که شبها تا سحر بودی … بجای شمع در راه من چراغ روزن و منظر
چه شد آن مهربانیها که دایم بود در مجلس … ز تیر دلستانی خشم بنشینم همیشه سر
کی رفت آن خصوصیت که از همدم نواها … نبود ارام از آن دست نگارین حلقه در
گمان دارد دلم زین سرکشی ای شمع بی پروا … که داری از هوای دل سر پرواز دیگر
ز پایت بد ندارم سر اگر دارم کنی بر پا … ز کویت وانگیرم پا اگر تیغم زنی بر سر
ترا بازار گرم و من ز رشک نو خریدارا … از آن بازار دور [illegible]
من از تشویش جان با این گرانباری سبک مغزی … تو از تمکین دل با آن سبکروحی گران لنگر
از این پس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی … کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی چنین لاغر
بساط عاشقی طی ساز که بهر دعای شاه … در نه آسمان باز است و امین کوت [illegible]
ز اقطار جهان تا از قضای گردش دوران … بنوبت بر سر شاهان نهد خلق هما افسر
نهد بر سر بجا یک مستعدان خلافت را … کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

وله ایضا من درر الفاظه فی مدح ولی جان سلطان ترکمان

چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان … صبا رسید و رسانید بوی روضه جنان
فتاد زمزمه ذوق در افواه … که یافت لذت از آن صد هزار کام و زبان
ز روشنی خواست غباری که فیض … زیاده از ذکران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و در … فلک بصولت آن پردهای گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید … مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزاده عالی نسب ولیخان بیگ … ولی عهد ابد آفتاب خان زمان

بزرگ

بزرگ فرمند اختر قوی فطرت … جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار … ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان
بزم او متزلزل سران زنجرش … برزم او متوهم ملوک ملکستان
شود چو گرم سخا او از ذخایر بحر … دهد چو داد سخا او از دفاین کان
بآن محیط عطا لیس خطا سلطنت ابر … که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان
بجیبی که نباشد ورای خسرو شاه … بود ز رتبه نشان این چه رتبه او چه نشان
هزار غنچه بگوید قضا اگر چه که … جهد خدنگ قضای رضای او ز کمان
بمهره کمر کوه اگر اشاره کند … هزار مرحله ره در میان مهره سنان
بروز خط شعاعی چنان شود شعشعه … که شعله کن فیکون انگارگر دوران
محل نیزه رساندن ز زورمندی وی … تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضا مدد از روی طلب کند شکند … بزور بازو پشت پیل دمان
با امکان جهد از هیبتش کرنگ فلک … حواله گر کند لشکر دوال عنان
سمند فلک که شغل سمند اوست قران … ستاره ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن و فایش که شیوه ایست … نه عمر نوح وفا می کند نه حلم لسان
ز قد سیمبران بزم او عجب جمعیت … که گلبنهاش چنانند و سروهاش روان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب عجیبت … که از شراب و خمار ایدش بهار و خزان
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق … گرفته بود ز مین و زمان تیغ زنان
فکنده بود بجایی کمند نظم بلند … که همینوازان کوتهی کمند گمان
چنان زبون شده امروز کز مشاهده … زمین رسیلا چشم اهل زمان
بلیه که بر او آسمان گماشته است … گرانتر است ز حمل زمین تحمل آن
مگر امانی و اماش از حمایت تو … روا شوند که یابد از آن بلیه امان
بکیمیای نظر گر مس وجودش را … توجه تو کند زر درین عمل چه زیان
سخن تمام چو شد محتشم برای دعا … بجنبش ار زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز گو زکار اثر … مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار درو از آن خدیو ملک ظفر … بود سریر نشین حکمه پادشاه زمان

دوش ز ره قاصدی خرم و خندان رسید   کز نفس او بدل رایحهٔ جان رسید
از سر و بر چون فشاند گرد معنبر نسیم   فیض پیاپی و جهد از اثر آن رسید
روی بشارت نمود آینهٔ صادق و گفت   از پی آیین عدل داور دوران رسید
پیک صبا هم رساند مژده که از اقبال بخت   بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
از عقبش موج موج لشکری آمد گران   شور ز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک   گرمتر از آفتاب سایهٔ سبحان رسید
عزم دل شهریار سوی ره این دیار   بود چنان کز بهار مژده به بستان رسید
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور   غصه بتاراج رفت قصه بپایان رسید
موکب پر کوکبه باد و جهان دیده بر   از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست   کوکبهٔ خور شکست دیده بخاقان رسید

خان معلی لقب کاسم محمد برد
خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید

والی والا سریر آنکه بر ایوان قدر   پایه به پالایش تا نهم ایوان رسید
میر سکندر سپاه آنکه بپابوس او   صد جم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز نا شده اندیشه‌اش   طنطنهٔ شوکتش تا بخراسان رسید
غوث بلند است ولیک ابر وجودش گرو   سایه بگردون وش و پایه بکیوان رسید
تا نپذیرد خلل سلسلهٔ مملکت   سلسله‌ها را تمام سلسله جنبان رسید
باد مرادی بخواست برق روانی بجست   فلک ز طوفان گذشت ملک بپایان رسید
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم   با دو جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
چاره بر ملک آمال کشوران رساند   بسکه بچرخ بلند زین بلد افغان رسید
در عظمت هر چه داشت صورت فرخ محل   از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
روز وغا در مصاف تیغ مبارز شکاف   بر سر فارس چو راند بر فرس آسان رسید
سینهٔ اعدای او خانهٔ زنبور شد   بسکه ز شستش بر او ناوک پران رسید
خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار   مرگ همانجا بدو دست و گریبان رسید
بسکه شد از هیبتش جان عدو زینهار جو   تیغ بهر سو که راند بر تن بیجان رسید

جانب

جانب او بسکه داشت پیش ز امکان وقعت   بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای به مراد انجم حشم وی ملک محتشم   کز شفقت ملک را کار بسامان رسید
من به رهٔ غربت اگرچه ز دوران نیم   جان بلب طاقتم از غم دوران رسید
شربت لطفی فرست کاین تن رنجور را   در رگ کشیدن خطت حال که درمان رسید
تا ز صعود بخار خواهد از ابر سحاب   قطره ز بالا فشاند رشحه به بستان رسید
ابر نوال ترا مایه کم از یم سحاب   کز تو بهر کس که بود رشحهٔ احسان رسید

و له من درر الفاظه فی مدحه ایضا

شب دوش از فغانم آنچنان عالم بجان آمد   که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد
چو باد و شعله جنبان زود حرقی را بجان آتش   مرا هر حرف کز سوز دل خود بر زبان آمد
تزلزل بسکه بر هم زد سراپای وجودم را   چو موسیقار صد فریادم از هر استخوان آمد
بر غم بردباری هر که را از دوستان گفتم   که باری زد لم بردار بر طبعش گران آمد
بجود تا نقش می‌بستم از این غمخانه بگریزم   سپاه غم بره بستن جهان اندر جهان آمد
بروج چتانی حصار استوار سینهٔ مجروح من   دل اجبار که قصر بکرم را پاسبان آمد
گریبان میدریدم کز جنون عریان شود جانم   نوید خلعت خاص از نواب خان آمد

سر گردنکشان دارای جم فرمان محمد خان
که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد

جو بخت جهان صاحب کز استعداد ذاتی   مصاحب بادشه دانا دل صاحبقران آمد
امیر آسمان رفعت که خورشید از خجالتش   بجاروب زرافشان خاکروب آستان آمد
بجودش واجب از بهر دفع لشکر غمها   که در عالم وجودش مایهٔ امن و امان آمد
نماند تا مسخر هیچ جا در شرق و غرب   ز عزم او که با عزم سکندر توامان آمد
باستقلال بادا بر سر سلطنت دائم   که استقرار دوران از زمان او ضمان آمد
بسرداری و سلطانی و خانی کی فرود آید   سر گردنکشی نشینی کز ازل کرسی نشین آمد
مروت با وجود جود حاتم ختم شد گر نی   که از کتم عدم بیرون ز دست درفشان آمد
قبای دولت او را بنحو آمد بود گر تا نهی   که ز ذیلش متصل تا دامن آخر زمان آمد
بهر جا شد عنان تاب آن جهانگیر قوی   سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد

ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او | ملاقات کمان ناکرده پران بر هدف آمد
پرید از آستان چرخ نسر طایر از دهشت | پی صید آن شکار انداز هر که در کار آمد
بنا کرد آشیانی بر فراز لامکان دوران | که مرغ همتش را عار ازین عیب آشیان آمد
همانا هست گیتی خسته پایه و جهانبانی | پس از شاه جهان در شان این کشورستان آمد
ایا مسندنشین دارای ملک آرای نیکورای | که خوش ملک سعادت خال رخسار جهان آمد
ممند کامران تمکین تو دولت داد خود سلطان | که دوران تا ابد ترا مدت بقای جاودان آمد
عجب هست اینچه جوی تو فرمان قضا جریانی | که بر لب و هند و سغد و علوی روان آمد
برای تهنیت خوش مژده از آگهان دارم | که از غلغلش [illegible] بلای کهکشان آمد
عدوی کاو دل کامی [illegible] | رنیا نگاری که پیش حمله شیر ژیان آمد
ببال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف پران | ترا هر عطا هر گاه کلک اندر بنان آمد
بجز آشیانی از دنبال لب تر کردن از قطره | پس از طوف در حاتم بر هر [illegible] آمد
تو از اهل چمن مدحت طلب شو [illegible] | که هر کس مدح خان گفت [illegible]
چو گفتی مدح و سعی [illegible] | دعا را نیز بایش [illegible] وقت آن
تا تواند تا سخن از پرتو الهام ربانی | فرو بر خاطر اصل زمین و آسمان آمد
ز دلها هرچه آید بر زبان مدح خان باید | که از دیده و از [illegible] نکته دان آمد

وله ایضاً من لطف انفاسه [illegible]

رسید باز بگوش زمان نوید امان | ز راستی همت شهنشه زمین و زمان
جمیله شاهد امنیت امداد ز در صلح | بهم نشستی دارای پادشاه نشان
نشست کشتی دریای کین سبک حرکت | که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران
لب نشاط شده از انبساط خندان گشت | چو کند مدعی از مدعای خود دندان
برآمد از دو طرف بانگ طبل اساس | ز جنبش لب بخشایش خدیو زمان

سپهر مرتبه سلطان محمد صفوی
خداییگان ملوک ممالک ایران

شهنشهی که کمین بارگاه جاهش را | گذشته شرفه ایوان ز غرفه کیوان
دو [illegible] که ز دست و دلش ز نهانتر | [illegible] بحر [illegible] و فاین کان

هزاره

هزار ملک سلیمان [illegible] | بهای همت موری اگر کند طلبش
بلند اگر نشود با زبان تشویشش | فتد سفینهٔ چرخ بلند از جریان
بکام مرغ جلالش نمی‌کشید بال | ز سنگ [illegible] عالم امکان
چو دولت حارث ایران عجب که چنبش | شود ز جنبش طوفان نوح هم ویران
بزور بخت جوان داده در جهان [illegible] | نشان ز شان سکندر [illegible]
ضمیر او [illegible] ز نور خویش [illegible] | بغرض اگر ز جهان کرد [illegible]
بشرع مصطفوی [illegible] | بجام صفوی هر که [illegible]
شکوه [illegible] | شود [illegible]
تمام روی زمین را که هر فرو گیرد | [illegible]
سحاب همت او گر [illegible] | که [illegible]
درخت عشرت [illegible] | که [illegible]
سریر آرائی [illegible] شاهی اندر [illegible] | قرار گیر [illegible]
برای کار جهان خسروان [illegible] | همه گزیده خلق او گزیده یزدان
ز ظلم بود [illegible] | ز [illegible] نسل خدیو سدره مکان
[illegible] نخل شاهی را | شد احتیاج باصلاح [illegible] دهقان
[illegible] | که حفظ او [illegible]
زمان [illegible] | که در زمانه او [illegible]
برای مصلحت اندیش [illegible] | که هست [illegible]
فنای [illegible] | بقای سروری [illegible]
[illegible] | خروج [illegible]
درون ترکش [illegible] | مفارقت شده قایم [illegible]
ز رشته تا [illegible] | کبوتری شده [illegible]
بدست [illegible] | گزندگی شده [illegible]
تمام [illegible] | تفنگ که بود [illegible]
زره که دیده [illegible] | درون جعبه اگر [illegible]

دگر رجوع با غوش غازیانش حیث — رجوع نیست باین روزگار چندان زن
بجای شاهد یوسف جمال غایت — اگر چه تفرقه در چاه و حبشه در زندان
ولی اگر بود صولت و صلابت شاه — سرا ز زمین بدر آرد و ستیزه دوران
وگر ز نوح زمان التماس سفینه بود — ز جیش یم قدمی بیشتر نهند طوفان
چه نوح نوح چو بخت چاره ده — که به حکم مطاعش هزار سال دوران
ولی عهد ملک حمزه میرزا که گوش — تقر فرش ز ملوک هشیار کون و مکان
پناه ملک و ملل شاه و شاهزاده دهر — امید عالمیان نور چشم آدمیان
سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت — بدستیاری تدبیر پیر و بخت جوان
مبارزی که ز جد مبارزت داد — ز جد عالی خود بود صف مصف زنان
اگر چه هست لسن ائمه بلند اختر — هلال تازه طلوعی برای بلند ایوان
ولی یگانه هلالیست کز ازل دارنده — بزیر چرخ برین کاینات چشم بران
چو او نهاد قدم در رکن روانه دهر — زمانه گفت که دولت بنیرو و زمین
خلافت ابدی دست از آستین ازل — برون نکرده باو داشت در میان
شه نشاه طلب کو بعیش کوش که هست — سوار چابک پر خاشجوی در میدان
چو او بحرب در آید عدو بسیل — ز هر چه هست بر آید تخت از سر جان
شود ز شعله تیغش هوای حرب چو کوه — هزار تن ز لباس بقا شود عریان
چه غم ز صلبی عهد اگر ملک است خلیل — در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
بجام اوست ز دولت شراب یار نشاط — بکام اوست ز حضرت بهار در خزان
نعال توسن او را قرینه شوال — مگر کنند بهم چار آفتاب قران
فتد چو گوی فلک از مهابتش — اگر حواله بگوی زمین کند چوگان
سبک تمه کندش زهره بهیمانه جان — ز بهر چشم اگر بنگرد و شیر ژیان
ز تیغ خصم کش او فزون شرار آید کار — اگر نه عزل اجل را ز آسمان رسد فرمان
طمع مگر که چه شاگرد چه ملکت گیتی — باو گذاشته ز تقدیر قادر دیان
هنوز چشم غنیم است داری ملکش — چو دیده غنم سر بریده حیران
ز جان مخبر او داده مهلتی بعدو — ولی بعقل و لیش با اجل کمیست زیان

سخن بسی تمه کرد امید محتشم ز — بپا و رخش بپایان پیش از این سر دیوان
ز احتراع طبیعت که بر چه پیش گرفت — ز جیش بر د بعون مهیمن منان
پی نزول شه دهر و شاهزاده عصر — بعیش خانه قزوین ز خطه شروان
از این دو بیت مسلسل که خاربند — ری و خاتمه نظم نیز بست زبان
نزول شاه بقزوین بود مبارک و سعید — گزین جهان فدا است عهد آن و این
دگر نزول سپهر شاهزاده کامکار — رسید عالم از آن پادشاه عالیشان

٩٩٦ ٩٨٩

و له ایضا من جواهر منظومه فی مدح سلطان العادل ابو الغالب حمزه میرزا

شکر خدا که پایه دولت ز آسمان — بگذشت و سر کشید بایوان لامکان
شکر دگر که رایت نصرت بلند ساخت — شخص قضا بنیت امنیت جهان
شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر — دست قدر بیاری خلاق انس و جان
شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار — شمشیر فتح داده بدست خدایگان
صاحب لوای تاجور بارگه نشین — کشور گشای بخشنده مملکت ستان
پشت سپاه و پادشه عرصه زمین — فرماندهش ماه و مهر و جهان مهان

جمشید عصر حمزه ثانی که دست وی
بربست بر سپهر کمربند کهکشان

لعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب — شمشیر او بدر کند از کام اژدهان
چون بگذرد ز مرد و زمرکب بلارکش — گاو زمین ز جای رود در دهن اسپان
نزدیک شد که او بجهان شاه نامها — خوانند چون حکایت دستان بداستان
شمشیر او نشان زر و شوق قمر را — گردد اگر حواله کهکش فرق فرقدان
در رزم رستم افتد اگر در تعاقبش — بر تابد از مهابت او رخش را عنان
ماهی و گاو را کند افکار نقل بار — در حرب بر رکاب چو لنگر کند روان
سپند فلک مقابل آفتاب — نعل سمند او بقمر گر کند قران
تیر از کمان نجسته فتد فارس از فرس — آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
بر هر که تافت رنگ مگرد در و پیاش — خورشید طالعش چو ظفر راست توامان
فتحش ز فتح شاه رسل صد هزار — حرزش ز حرب شیر خدا امید شادمان

از یک جوان برآید اگر صد هزار سر
در یک جسد در آید اگر صد هزار جان

چند فلک فتاده بیک تیغ رانده‌اش
بر خاک کرده دو پیکر بیجان و بی‌روان

از برق تیغ با سپه خصم می‌کند
کاری که ماهتاب بکرد است با کتان

این خلق وصف مقابل این کی کند کنون
چون تیغ خویش برکند از غمد [illegible]

جز من که میروم ز پی کنه رفعتش
دیگر بر آسمان که نهاد است نردبان

ای عقل بر این ملک نوجوان که هست
منظور چشم و کام دل و آرزوی جان

گر غافلی ز بخت جوانش [illegible]
از دوستان و معتقدان و خدایگان

بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش
چندین هزار دست دعا بین بر آسمان

کوته کنم سخن چو ازین نظم مدعا
تاریخ تازه است که خواهد شد عیان

بشکست لشکر روم آن سپه شکن
چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان

نوعی بصدمه ریشه ایشان ز بیخ کند
کز باغ برکند خس و خاشاک باغبان

چون بود برق شاه دران روی و آن تیغ
ز اقبال حمزه مجسم آن شاه نوجوان

امثال برق شاه که بر لوح روزگار
تاریخ برق دان روی شود بیان

تا رو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر
آشوب و انقلاب بدین طرفه خاکدان

این شاه وش شهزاده عالم ز گنج چرخ
امنیت زمین و زمان را بود ضمان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده مظفر لواگفته

مژده عالم را که دهر از امر رب العالمین
بهر شاه نوجوان رخش خلافت کرد زین

خاتم شاهنشهی را بهر آن [illegible]
کنده حکاک قضا الملک منی بر نگین

امر عالی را بامر عالی او [illegible]
در فراهم گشته فرمان همایون جانشین

کوس شاهی داده صد نوبت سلام او صدا
بر کجی بر پیشگاه غرفه چرخ برین

بر زمین بهر جلوس آن جلیس تخت بخت
سوده از حاجت سریر خسروی صد ره جبین

خطبها بهر لباس تازه افکندند گر
همچو نسیم الله بیرون کرده است از آستین

بر زر خورشید نامش هم توان دیدن اگر
دیدن اندر روی تو اند چشم عقل دوربین

وه چه قامت آنکه [illegible]
صاحب نامی که [illegible]

باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر
مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین

شاه

شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست
کمترین طغرا کش احکام او طغرل تکین

آنکه در آغاز عمر از غیرت دین [illegible]
نیستش [illegible] در جهان جز صدر دین

دیگه [illegible] غم کرد و تپش آسمان
بسکه مهر [illegible] اعدای این دین

غیر ازاو فردی که دیده از پادشاهان گو بود
روز و شب بهر جهاد از صدر زین [illegible]

او ستاند رخشان و تکبر با برون آورده [illegible]
حمزه صاحبقران از حسن نصرت قرین

ابر گر در دار و اندر پای استیلاش [illegible]
شیر بر [illegible] برکند گوش از شیر عرین

نیست چندان خاک [illegible] کند خصمش غبار
خاک میدان از نجوم از بسکه [illegible]

جان فدای او کند در هر ضربت [illegible]
آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب [illegible] سر بر [illegible]
صبح اگر گردید بدست آنشه صفدر تیغ کین

آسیاها را ز خون آورده در گردش [illegible]
در جهادش [illegible] میراث از امیر المؤمنین

روم از شور ظهورش [illegible]
او [illegible] اقلیم [illegible]

پیکر آرای عدو کرد و [illegible] کار و بر
در سپاه او کمانداران [illegible]

بر قد دار [illegible] دوران لباس [illegible]
تار و پودش گرچه از [illegible] شهرت [illegible]

گردش از عهد شاهی آنچه صد خسرو نکرد
ملک را [illegible] الحق مالک الملکی چنین

شاهد حجت او بس [illegible] جمیل
آنکه سلطان حمزه [illegible]

حق [illegible] گشته از نقش حروف اسم او
تا ز [illegible] بالش کرد یقین

قلعه تبریز را بستاند از رومی بحرب
گفتم از بهر [illegible] صحرا [illegible]

کز [illegible] گردد و [illegible]
زال بر [illegible] کین

چون ستاند قلعه و [illegible] رسد بگو
قلعه از رومی ستاندی شاه جم قدر گزین

۹۹۲ ۹۹۲

بار دعای اهل کاشان هر زمانی کز [illegible]
آسمان [illegible] کند [illegible]

بهر این دارای هفت اقلیم بادا حافظی
کاسمان نامش کند در آسمان حصن حصین

دعا را نیز فیض از [illegible]
شهر [illegible] که هست ارباب [illegible]

وله ایضاً فی مدیحه انار الله برهانه

ای ماه چهارده ز جمال تو در حجاب
حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

شیدائی خرامش قد تو سرو باغ ... سودائی سلاسل موی تو مشک ناب
خورشید در مقدم رخش کند طلوع ... بعد از غروب اگر ز جمال تو فکنی نقاب
ماه نو از نهایت تعظیم گشته است ... بر آسمان نگون که بپوسد ترا رکاب
رضوان اگر سواد لبکان تو مختلط ... از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب
از بهر گردن سگ تو بندین قلادهاست ... حورا تو زرد زگیسوی خود عنبرین طناب
از ترک حشمت تو دی کاینات ترا ... در بحر نکهت از است نوالت سحاب
سپدار از انصاف تو نگر زند تمام ... حور و پری جمال تو تسپند اگر بخواب
در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد ... از دست ساقیان ملک پیکرت شراب
در رزم از هزار چو رستم عجب نبود ... کارند در مقابل یک حمله تو تاب
تیغت که گر رسد بزمین سازد اش دونیم ... ریزد و نش از ضربت شمشیر تو آب
یزدان که شاه حمزه غازیت نام کرد
از روی حمزه دور از آلت ساخت بهره یاب
در جوف هر حباب جهان شود پدید ... چون ماهش چو شاهیت ایزد زند بر آب
سد بحر را اگر بکی شعله سر زمند ... با حفظ کامل تو شعیت دار التهاب
تا خصمت تو تیر اشارت نیفکند ... از شست آسمان بجهد تیر آفتاب
خود را ز چرخ در طلبت افکند بهم ... بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو ... کار آمگاه صعوه شده دیده عقاب
خواهی که پای بسته بدی اگر جبرئیل ... دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
بهر رکاب دولت این چرخ چنبری ... پیوسته بر میان زده دامان آن رکاب
اجزاش التزام صعنت کند اگر ... سیماب را ز لقوه فزانی اجتناب
چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی ... سیمرغ را فرو کشد از آشیان ذباب
گر عنکبوت را بتحمل تقویت کنی ... در لعب کوه را کشد آویزه لعاب
بر آستانت آنکه کند پی ربا سجود ... تعظیم ذو المنن کندش آسمان جناب
در مجلست از دل بخشنده است محیط ... در شرمساری از کف بخشنده است سحاب
از دست خازنان تو ماند زر و گهر ... غربیل اگر بتوان ساخت ظرف آب

جلالم

جاه ترا انصاب بغایت رسیده است ... جود ترا حساب گذشته است از انصاب
ای شاه و شاهزاده دوران من حزین ... کز شمع نظم انجمن افروز شیخ و شاب
با آنکه خسروان اقالیم نظم را ... هم صاحب الرسوم و هم مالک الرقاب
با آنکه در مزارع نظم از کلام من ... هر دانه کشته است ز صد خرمن انتخاب
با آنکه در ممالک هند و بلاد روم ... نظم منست خال رخ لولو خوشاب
اینی که نسبتش ز نعت باین و آن ... بیوجه و ناروا و بعید است و ناصواب
یکمصرعم بجایزه هرگز نمیرسد ... زانرو که خرمنم بجوی نیست در حساب
دیوان ثانی غزل من که حال است ... زیب کتاب خانه نواب کامیاب
ارند اگر بمجلس عالی و یک غزل ... خوانند حاضران سخن سنج از آن کتاب
ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است ... این حرف شاعرانه که شد گفته بی حجاب
حال از برای شاهد آن دعوی این غزل ... شد ضم بر این قصیده ز بر وجه انتخاب
ای زیر مشق سرخط حسن تو آفتاب
در مشق مد کشیدن زلف تو مشک ناب
پس نقش خانه زیر و زبر گشت تا از آن ... نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن ... می خندد مگر که چنین دارد اضطراب
در عالمی که رتبه حسن از یگانگیست ... نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
هیهات ما و عزم وصال محال تو ... کان کار وهم و فعل خیالست شغل خواب
تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان ... با ناز خویش گو که گرانتر کند رکاب
ای من نهفته مانده بهر بزم از حجاب عشق ... رونی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
امروز ساقی شده زاهد حجاب بزم ... برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب
چیتی شنو ز محتشم ای آنکه شهرت ... یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب
مبسوط شد کلام و محل دعا رسید ... بازآیید دعا که میشود البته مستجاب
تا در خراب کردن عالم کنند سعی ... شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب
ملکت نگردد از مدد حفظ ایزدی ... از صد هزار آن حادثه آنچنین خراب

وله ایضا فی مدیحه طاب ثراه

نوبت فتح جدید کوفت شه کامکاران
حمزه ثانی که کرد صیت جهانگیریش
مژده باقبال و شد محرک جناح
و هر سکه‌ام چنان شد متغیر که گشت
کشتی عالم که داشت صد خطر اندر فضا
شخص اجل آنچه داشت در پس اندران صبر
روز مصافش چو خصم در جدل و انقیاد
حوصله یکپاره اگر گفت بگو القتال
وقت فرس تاختن می فکند بر زمین
ببر دو از اژدها افعی رمحش ستی
چون کشش شصت او پشت کمان خم کنند
لنگر ثقل و سکون بگسلد از اضطراب
روز مصافش کند حلقه زنجیر ما
شوق بلند ارز و تا بجناحش رسد
دور دو شه در میان کشت با و متفق
شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد
تا کرم و عدل و نوبت شهرت زند
روز کم احسانش نشد دریا دلی
ای متر شیخ سحاب گر تو دوران تو
آنچه تو کردی بنو هر که داد رخیل
تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد
رخنه گر ملک دار ز تو کشیدی بکار
نقش حیل را بر آب فایده این بدکه گرا
تیغ تو داشت تیز کز مدد موج خون
کین تو صد خانه داد پیش سپاه وفا

داور نصرت قرین خسرو صاحب قران
کام خبر ما سبک گوش فلکها گران
پیشرو صد هزار مرغ بشارت رسان
ظلم مبدل بعدل گشته بامن و امان
او بکنارش ساند بکیفش اندر میان
کهنه باعدای خویش و بزبان کشان
کرد بجور شورت با دل و جان جهان
ور همه صد بار پیش گفت بگو الامان
زلزله انگیز پیش غلغله در آسمان
بید جدا از ذوالفقار شعله تیغش نشان
جان ز جسد رم کند تیر بدان در کمان
کوی زمین را گنش بیند اگر صولجان
کوچه راه گریز خیل بزرگ استخوان
خواسته از نه فلک است یک نردبان
باد و جهانبان عدل و داد دولت طهماسبخان
کر در سرش بر زند روح قزل ارسلان
سجده عالم شد نه حاتم و نوشیروان
کرد برارد ز بحر دو د برارد ز کان
ملک جهان فرصت خلق جهان شادمان
ملکه کند ز هم نداشت در همه ادوار کان
ظلم سیاهی بها دیار ز میان کران
ور نه کی میگذاشت خاک این خاکدان
روبه کج باز رنگ بچه شیر ژیان
از رخ خصم خجل میبرد رو زعفران
خوش اثر نیک داد کینه این خاندان

ظل تو عالم گرفت گرچه نشد منسک
بار مراری که هست عزم تو اش پیشرو
چرخ ز پستی کند کوه بر رستم ستوه
رستم زور از ما با زنه بند دگر
هم ز تلاشت بود سیل دمان را خطر
چشم جدل دیدگان دیده بعین الیقین
تیغ تو کز خون خصم قطره چکان آمده
چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش
عظم تو کنجد دران لنگ چو در قطره بحر
قبله معین نبود تا بزمان تو گشت
شعشعه را گر کند روی تو مغرب فروز
گرم نخورشید اگر سکبری از تاب تو
دهر علیل از تو شد خسته عیسی طبیب
ضابطه تا امید مرو بترقی نهند
گویم اگر کرده است کار مسیح افعی
کر دمیسی اگر در بدن مرده روح
گر نه اجل را یکی داشته بودی نگاه
خسرو هندا درید خط علاج
ای ملک نامدار سایه پروردگار
گر نشدی مهر تیغ قفل جهان را کلید
ور نه ز مهج تو دود فع مخالف شدی
آنچه بر ایشان رسید و آنچه بر ایشان گذشت
اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل حاج
فرض شمر زان دگر سنت ابن زیاد
غارت و قتل دگر در دم تسخیر شهر

سایه پر وسعت از مرغ بلند آشیان
بحر سپر میکند کشتی بی بادبان
موکب جاه ترا گر رود اندر عنان
زور ترا گر شود در صدد امتحان
هم ز مصافت رسد شیر ژیان را زیان
با ظفر حیدری تیغ ترا تو امان
گلشن فتح ترا هست شاخ گل ارغوان
بر کمرش بگسلد منطقه کهکشان
گر بمکان خصم شود مملکت لامکان
بر ره جهان فرض عین سجده یک آستان
صد جهت خاوری سر زند از آسمان
در ظلماتش کند مهر پرستان نهان
خلق ذلیل از تو گشت گله موسی شبان
بهر جهان لازم است پادشه نوجوان
وجه پرستش منه شمع همایون زبان
در حسبه ملک کرد افعی رمح تو جان
جود تو داوری کنفق عمر ابد رایگان
بی طلب انعام چون رود باج بهندوستان
داد گر کامکار پادشه کامران
رمح تو کشور کشا تیغ تو گیتی ستان
رفع پریشانی از خاطر کاشانیان
حرف بحرف آمدی کلک مرا بر زبان
وان حرکتها که گشت باره از آن برگران
بر لب تشنه‌ها بستن آب روان
کز لهف آن فشه خواست دود ز صد دودمان

منحو

الغرض اینها که شد بیش از آن هیچ نیست ... گر شفقت کمتریست لطف تو خواه این
از همه این به که هست در عقب این عهد تو ... این غم ده روزه را خوش شد ای جان ...
پادشها سرورا گر ز طواف درت ... از دگران باز ماند محتشم ناتوان
واسطه امنیت این که ز سمتش گره است ... ره چه پیچد کار چرخ از زمین آسمان
خسته و مشکل علاج کم ز روی پر آسیاست ... را اجل و بیدست و پا مفلس و بی خانمان
ورنه شغف کرده است مرغ [illegible] ... بیشتر از پیشتر گرد سرت پر زنان
از شعرای زمان دارد بسا یک کس است ... می بدو شب ... ز غاری [illegible]
پس خوانده ره دعا در دل وی جوکه [illegible] ... ملک لقایی ترا بهتر از این پاسبان
ای شه فرمان روا گر ز وثوق حکم تو ... نیست عجب گر شود حکم قضا توامان
پادشها در جهان حکم روان تا کنند ... پای ... نگردد باد حکم ترا در جهان

این قصیده نیز در مدح شاهزاده مظفر لوا سلطان حمزه میرزا گفته

بود بجنگ در تنگ حب مهم جهان ... تا میان زد قضا دامن آخر زمان
وز طلعت موکب پادشهی برگزید ... شیخ زن وصف شکن شیر دل نوجوان
خواند در آیینه کی خطبه پایندگی ... بسته ز پایندگی راه بر ... کان
خسرو مهدی ظهور کز لطف [illegible] ... ریشه دجال ظلم کنده از این خاکدان
پادشه نامدار کز ازل از بخت [illegible] ... منت هم ... حمزه صاحبقران
آنکه در آغاز عمر گشت [illegible] ... ملک و ... حفظ امن و امان [illegible]
و آنکه چو شد دهر را واسطه [illegible] ... گشت قوی خلق را رابطه جسم و جان
ساقی [illegible] ... صاحب قصرش ... باج ز قیصر [illegible]
فرش نگارنده اش چهره حور و پری ... سده ... خاقان [illegible]
میوه چشن باغ او [illegible] ... ناز کش داغ او ناصیه [illegible] جان
ریشه [illegible] ... تا ... بوی بهار این خزان
حکمت او چون کند [illegible] ... بار تواند گرفت بال صعود از زمان
... قلم گر شود در کف [illegible] ... چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
موی اگر [illegible] شود در کف [illegible] ... تا ابدش نگسلد ... دمان

کر جهان

گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی ... پرتو مهتاب را صبح دهد یکسان
لنگر اگر بر گشته است چرخ بگردد ورش ... ابله بر فرق [illegible] از فرقدان
حکمش اندر خزان بیشتر از سرخ بید ... سازد و پروان کشد خون ز رگ ارغوان
بگذرد از خاره تیر گر چه ز [illegible] ... نرم کند پشت وی مهره پشت کمان
مادر جود از سخا [illegible] پرون [illegible] ... با کرم حاتمی همت او [illegible]
بهره طاعت تمام جبهه و لب میشود ... میرسد از رهروان هرچه بر آن آستان
تار دو رشته [illegible] چرخ طویل [illegible] ... بر کتفش شد کهن غاشیه کهکشان
ای [illegible] سروی [illegible] مشل ... وی [illegible] علم وی [illegible] نشان
از تو که سر تا قدم آتش سوزنده [illegible] ... نایره مرکز فشاند دایره عظم و شان
شیشه شد [illegible] تو سینه رستم خراش ... نیزه خونریز تو آتش جرات نشان
نور ضمیرت چو تافت بر [illegible] ... شد یکسان هم مزاج پرده راز نهان
از اثر نار بغض [illegible] مانند نار ... خصم تو در زیر پوست ابله را استخوان
کاه تو با کوه غیر سنجد اگر روزگار ... سایه بچرخ [illegible] افکند پایه کوه گران
عهد تو تا زود تر روی بدر [illegible] ... سیلی سرعت کند رنجه قفای زمان
سنگ [illegible] شاه [illegible] عظم تو کوهی گران ... قدرت پروردگار کانیش اندر مکان
روز [illegible] اگر عرصه [illegible] وسیع ... سنگ [illegible] بر تو فضای جهان
گر [illegible] کان نهی تو گرد [illegible] ... با تو [illegible] رعشه کند تا روان
چرخ [illegible] را اگر پاس تو گردد حفظ ... با دل جمع ایستد بر سر او کشتیان
دشمن از او بار را اگر [illegible] رحمت [illegible] ... آید از اقبال تو کار سنان از زبان
خصم تو [illegible] رنگ [illegible] ... مرده و لی در دلش خون چو داغ [illegible]
آنچه ترا [illegible] تیر جگر [illegible] ... منکرشان ترا ساحت خاطر [illegible]
ز آفت [illegible] نکون خصم ترا در مزاج ... غیر گل کر [illegible] از غفران
مشک [illegible] است [illegible] اندر [illegible] ... هرچه از ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان
کعبه کویت که هست راه دو عالم [illegible] ... صدره و [illegible] هر ره [illegible]
گر زمین [illegible] نقل سمند [illegible] ... [illegible] شود [illegible] این خاکدان

ذره‌ها چو رشته را هر سحری می‌کشند | بر زبر چرخ زرین تا کشیش زیر ران
لیک بر روی زمین از حرکات سریع | وار روش اندر وحل رخش تو سیلاب ران
شایدش از پویه خواند کشتی خشک | عرش اگر کوه را بکند روان در کمان
چنبر چرخش برون افشرد از وقت لعب | برکفل انداز وش سایه دوال عنان
صبح گرش سر دهی بگذرد از ظهر چاشت | بسکه ز بهر ابیش باز پس آید زمان
گر بکند کام خویش تنگ ز حیث گری | باشد از امکان برون تا خلفش و رمکان
کار سمش خار اگر کاسه سر شکند | بانگ هیاهوی رزم گر شنود ناگهان
حنگ فلک را همش داغ نهد بر سرین | گرچه ز سطح زمین پا بنهد بر کران
سنگ توان یافتش صنعت اعجاز رویش | لیک ز ابعاد اگر رفع شاهی توان
جامه قطع مکان دوخته هر که کشش | بر قد صدساله راه بوده رسانیم آن
در کشش چون کشد از حرکاتش زند | طعنه ببال ملک دامن بربسته آن
بسکه بجنبش لبش جذب کند ثقل وی | برشمرد بحر را و دره هندوستان
حلقه خاتم کند گردش سراپای وی | مرو بروکر زند هی زپی امتحان
دره باریک کرد پویه اوی رواج | کار رسن باز را بر زبر ریسمان
چون شده آن شترکام همتگ تا صبا | یافته چون زمین کام صبا را گران
باوز لیس ماند کی پس هم افشد کهی | گرد جهان گر بود در عقب او روان
بر زبر چار سم گرده سبکخیز لیش | دره اوکاه کاه نیم هلال عیان
باکفل هیچ کوه دانه تسبیح را | رشته شود وقت کار آن فرس کامران
ملکه زبان جهان در ازلم شد لقب | در صفتش خویش را یافتم الکن زبان
داد گر اسر ور اشیر دل صفدر را | گرچه درین دولت محتشم از مادحان
لیک لشغل و ... اشتغال | کز صفتش عاجز است حسب کلی الدان
پاس حیاتش بدار زبکه بجز ز دعا | حفظ و نگهبانیت ختم برین پاسبان
طول ز حد شد برون به که سخن را کنون | ختم کند بر دعا کلک سخندان بیان
ملک جهان تا رود بر نهج سیر دهر | دست بدست از ملوک ای شه کشورستان
از اثر طول عهد مهد زمین را ز تو | کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

الغره

این قصیده در شکایت اهل روزگار و حسب حال خود گفته است

ز تاب مشکل اگر بگسلد رگ جانم | که کار سخت شد از پیچ و تاب دورانم
نمیروم چنان پای کس این بتعجیل | که دست من که چون جانب گریبانم
سیاست پرده گوش فلک که بسته نخواهد | درون سینه بزنجیر صبر افغانم
جهان زنشه چه دارد خبر که در بند است | هنوز سین جهانگیر چشم گریانم
ستون کوه سکون بنای صبر مرا | خلل مباد که سد هزار طوفانم
عجب اگر نزند روح خیمه جای دگر | که تخت رخنه ز جا جسم سست بنیانم
اگر بهم نزنم از کین هزار سلسله را | عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
از این بتر گله نیست از زمانه مرا | که برده ریشه فرو در زمین کاشانم
ز بس نفاست ذاتی که خلق کاشان راست | من از صفات زبون تنگ شهر کاشانم
من تراوش زلی که لطف ایشان راست | نزول آیت پر ارلیت در شانم
از این ملک صفهان ... فطرت ... | کمی کم آورد اندر شمار ایشانم
درین میانه من لیت ... | که منتظم شده در سلک در و مرجانم
شود نصیب که دامان سلک گوهر ... | ز گرد صحبت جانکاه خود بیفشانم
بزرگ این همه کز خلق مشق خلقت | سجاحتی من اگر در زمانه دربانم
برآورد نظر ... که عقل ماند مات | ولی غبار رجیم و دو مار از جانم
درین بلا که منم با وجود ضعف قوی | بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
مرا که دل کشد از آزار رنج ویرانی | از این چه سود که خوانند گنج ایرانم
مراست در ملکوت اشیان ... | سیاه که تیره درین ملک کرده یکسانم
ز حمل جو من اینجا دلیل و در همه جا | عزیز پادشهان ... دیوانم
اگر بهند روم طوطیان ذخیره کنند | جهان جهان شکر از ریزه چینی خوانم
وگر بچین کنم آهنگ نقش مانی را | کشد بنجای سیه کلک عنبر افشانم
ور انتخاب کنم از جهان خراسان را | کسی نه بیند از اعدا اگر بر ...
اگر بجای کشد زمانه هنوز | ز سر مه پیش بود قدر در صفاهانم
ز اشک شوق کشندم آب ... | اگر بخواب نه بیند در بدخشانم

کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج
اگر بغضب زبان بر دبیتو درانم

بهم نمیرسد از شغل حرفه العیشی
چو چشم فکرت من چشم عیب خوانم

بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری
که چشم زهر شود تا نخشه حیرانم

ز لعفتان نرسد شهد بارگیهی
بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم

ور از زبان سخنی سر زند که باید شنید
بحکم عقل از آن اندکی پشیمانم

کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر
بکفر کرده تکلم زبان ایمانم

اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان
هزار مرغ زبان بسته در گلستانم

همنکه در سخن آید از کمال غرور
کنند نام زبون لهجه و بد الحانم

حجاب بکلد و گشته بسکه در این کار
ز داغکاری خامان کشیده دامانم

رسد چو کار باین کان حجاب هم برخود
چه شعله که برآید ز سوز پنهانم

من از ستایش اشراف ملک این عالم
که رقعه رقعه گسیخته ردای دیوانم

هنوز با دل پر داغ و سینه پر درد
زبان پرخطر خویش را نگهبانم

ز تاب رنگ بگرداند آفتاب اثر درد
که من ز دفتر عزت ورق بگردانم

بدور غفلت این بین که همیشه با
که در نیام سکوت است تیغ برانم

اگرچه نرم کمان آفریده اند مرا
گذار میکند از سنگ خاره پیکانم

بری گزندی من نیش هیچ افعی
ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم

مرا بتیغ زبان رنجه کردن آسان نیست
که قوت عام جهانیست کار انبانم

گرفته ام دو جهان در گهر ولیک هنوز
برون نیامده الماس ریزه از کانم

اگرچه کرده خدا شیر بیشه سخنم
از آن بهمکشش خلق کم گشته دندانم

بد آمد کسی از من نمی شنید کرد
اگر کنند ز غفلت بخاک یکسانم

بد نکیه سنگ گران نیست در ترازوی هیچ
چو ارزن از سبکی کرده اند ارزانم

اگر بعرض زنم لاف گر جمیع جهات
منم که زینت و زیب جهات ارکانم

ور از یگانگی فطرت آورم برزبان
که کرده واحد یکتا وحید دورانم

وگر بلند بگویم که از بلندی نظم
رسیده نوبت نوبت زدن برایوانم

وگر چو کوک سخن را بکردن از دعوی
کنم کمند که مالک رقاب اقرانم

لم منه

که مرند در انکار این دشمن و دوست
بغیر از این که ز خود کمتری نمیدانم

فی مدح سلطان الاعظم الاعدل ابو المظفر شاه عباس الصفوی

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان
دوش بر دوش ظفر رایت شاه نوجوان

پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین
آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان

صورت لطف خدا کهف الوری نور الهدی
افسر پیرا ضیا چشم جهان بین جهان

ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملل
حارث ایران و توران باعث امن و امان

شاه عباس جهانگیر آفتاب بیزوال
فارس رخش خلافت وارث طهماسبیان

آنکه گرد خشم شد بر باد چون ایزد سپرد
باد پای کامرانی را بدست او عنان

وانکه پای شخص همت شد سبکرو از قرار
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران

از ازل گردید در تسخیر اقطاع زمین
نصرت او را علی بن موسی جعفر ضمان

مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند
بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان

بیضه مرغ جلالش قدر بیضا شکند
گر تواند یافت گنجایش درین هفت آشیان

پشه او لشکر اندازد اگر بر پشت پیل
دست و پای پیل باید کوهی از استخوان

بر سرای همت چرخ ار دو فرد گردد و هیچ
در عدد گردد زمین هم چار ده چون آسمان

صد دو پیکر در زمین از هر قدم پیدا شود
روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان

زور دوی کوی زمین را گرچه اندر افکند
گر زمین زاهن ز مقناطیس باشد صولجان

بی رضای او که اسپی تهد ار دوار
نیست چون ممکن که تیر افتد بیرون از کمان

چون خدنگ ناز خوبان تغافل سرنشست
در زمانش خشم جز نادک که دارد در کمان

خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان

در زمان امروز نهی جاریش نبود محال
رجعت آب معلق گشته سوی ناودان

کاسکی در فرش بودی عرش علوی تا بدی
پادشاه آنچنین را بارگاه آنچنان

سهو کردم جای او بالاتر از عرش است و
زانطرف سفلی مکان بند کاخش لامکان

از عروج پاسبان بر بام قصر و منظرش
تا رک عرش است منت کش ز پای نردبان

خوش جهانی خوش زمانی خوش جهان آینده است
کز پی زینت عالم بماند جاودان

ای دل پرشوق کز تعجیل حالا کرده‌ای / کلک چون پای را در وادی حدسش روان
باش تا خود صورت اسم اقبل عدلش را دهد / کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان
باش تا این شوکت سرکوب یکسر بشکند / سیخهای سرکشی را در کلاه سرکشان
باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر / دولت طالب شاهی را سر از خواب گران
باش تا ایام گلهای شکفانند زین بهار / وندرین بستان بدید آید بهاری بی خزان
باش تا دوران سحر بار هردم اندرین چمن / کز بلندی سایه اندازند بر باغ جهان
باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن / مال از روم آورند و باج از هندوستان
باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود / عدل گوید القتال و ظلم گوید الامان
باش تا بهر وفور جیش جمعیت رسد / از دیار استمالت کاروان در کاروان
باش تا باران ابر درفشان رحمتش / در گهر گیرد جهان را قیروان تا قیروان
باش تا از رفعت قدر علو شان شوند / نقطه‌های قاف اقبال بلندش فرقدان
باش تا دانا و نادان از کهند از بیم جدا / موشکافیهای این مردم‌شناس نکته‌دان
از شهان معنی و صورت جلوس منتشر / بر سر بر کامگاری شد درین دولت عیان
پادشاه اولین سلطان صفی کاو از اساس / با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان
شاه ثانی شاه حیدر کو هم از همت گذر / میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
شاه ثالث شاه اسمعیل دین‌پرور که داد / مذهب اثنی عشر را او رواج اندر جهان
شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب شاه / آنکه اعدا بازمانش تو امان امن و امان
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی آنچه کرد / قاصر است از شرح آن تاریخ گویا از زبان
شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه / کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب / انتخاب دوده آدم چراغ دودمان
میشد از سابع یکی گردش چو عباس نکار / گشت او سابع نه حمزه خیر و جنت مکان
قصه کوته چون ز صنع صانع لفظ آفرین / سابع و عباس را بود این شتاب درمیان
وز حروف حمزه حرفی نیز در سابع نبود / ز اقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این شه روی زمین شد وان شه زیر زمین / قاسم این قادر جان‌ده قدیر جاودان
از دو شاخ یک درخت از باغبان بر دو شاخ / شاخ دیگر از فزودی سر کشد بر آسمان

عمر خود افزوده زان بر عمر این نصرت قرین / آنکه می‌خوانند خلقش حمزه صاحب قران
تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد / وین طبیعت خاص او سازند و این طول زمان
کاش آن طیروش بال و پری هم داشتی / تا کرد و سبکه بی‌پا گرد و سر او پرزنان
سکه پای نثار روانم زین سعادت مانع است / کز تردد ذره‌وش پایم بخورشید قران
از پی اقبال سرمد قبله خود کرده‌ام / از سجود درد و دوران آستان کعبه سان
بهر اثبات شاهیش از خدا دارم امید / عمر نوح و طبع خضر و وحی لسان
تا بود که صد هزار اندر بیان آرم یکی / وانگه از رویش بر انگیزم هزاران داستان
پادشاها گرچه در پای سریر سلطنت / هست در مدحت هزاران شاعر روشن بیان
فکر جمعی چون ستوران سوار گرم‌رو / هم سمین اندر جواهر هم مهی اندرفشان
طبع جمعی چون جهاز قطاری زآب و / وز روانی سبحه سیاره را در پی روان
داری اما بنده وامانده از پای گریست / در رکاب تیز طبعش خسرو سیارگان
روح شاهان سخن کز طیلسان رحمت کشش / در عنانش می‌کشد صد جنت ابرکستوان
گر درخت نطقش از مشرق برون آید شود / خلق مغرب را پرآب از میوه‌های او دهان
لیک از ای اهتیاز بهای گردون ماکنون / بوده است از خلق منت‌کش برای آب و نان
دارد امید این زمان کز اهتیاز پادشاه / در جهان آثار طبعش بیش ازین نبود نهان
گر بود نطقش مستغنی ساز جنت اندر فنون / ور بود خشنود از خواهش هم گشته‌اند زرکران
محتشم هرچند میدان سخن تنگ است لیک / رخش قدرت بیش ازین در عرصه جرأت مران
تا شاهان جهانگیر از داد و احسان دهد / ملک مور روبی و دیگر ملکها در تحت آن
شغل شد فتح ممالک بار لیکا دل کند / فتح ملک روم بعد از فتح آذربایجان

این قصیده در مدح ممتاز الدوله العلیه مرشد قلیخان استاجلو گفته شده

سرای دهر که در تحت این نه ایوان است / هزار کنج در او هست اگرچه ویران است
بسیط خاک که در چشم خلق بی‌قیمت است / هنر از صنع در او آشکار و پنهان است
بساط دهر که اجناس کم‌بهاست در آن / گرانتر است ز صد جان بهای ارزان است
رود چو هر شب چراغ جهان مه و خورشید / که کار روز و شب از سیرشان بسامان است
کی که مشعله گردانی شب افروز / بیک چراغ ضیابخش ظلمت است

یکی که شمع جهانتاب مشرق کهن است — بروز شعشعه برغروب پرتو افشانست
برو مظهر نه بند برایش زمین و فلک — که آنچه مایه شانست شغل ایشانست
زمین که پایه تخت فلک کشیده بدوش — سریر دار مه و آفتاب رخشانست
فلک که حلقه زره کرده از هلال بگوش — غلام حلقه بگوشش فدائی خانست

سپهر کوکبه مرشد قلی جهان جلال
که گردش برون از جهات امکانست

خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان — که از دو کون نشان از بلندی شانست
سپه ز جمله جهانست و او سپهدار است — جهان ز شاه جهانست و او جهانبانست
درشتی اش نجانی چه سان ز نرم کاورا — چو کسری و جم و دارا هزار دربانست
ز علم او که جهان ظرف تنگ حیز اوست — نگاه خانه بیاس جهات ارکانست
چنان زمانه جوان گشته در زمانه او — که پشت گوژ همین پشت قوس و میزانست
ولی ز قوس برای هلاک دشمن او — که مستعد ملاقات تیر و پیکانست
ولی ز پیکر میزان بیاد وزن نقود — که بود خزاین او وصف بر کدا بانست
کسی که بر سر اعدایش تیغ افشاند — سپهر تیغ ستاره برین نجف افروخته است
با و مخالف دولت بکینه کوشش — شکسته عهد که دولت درست پیمانست
ز حسن خلق بجائی رسیده مرتبه اش — که وقت خشم هم اندر خیال احسانست
هزار خسرو و خان میسیدهند باخواهش — گهی که بر سر خوانش صلای مهمانست
به پیش ابر نوالش کسی که باب خشک — بدست کاسه چو بین گرفته عمانست
خبر رسیده بتو زان که بجهان ازادست — که در عمارت و یرانسرای ایرانست
علو همت عالیش در جهان بگزید — بری ز نصرت انصار و عون اخوانست
لباس کوشش صد ساله در قرار جهان — نظر تبیعی جمیلش بقد یک انست
ظهور جوهر صمصام اوست تا حدی — که در غلاف بچشم غنیم عریانست
ایا خدیو سلیمان سپه که هر موری — درنده جگر صد هزار ثعبانست
ویا محیط تلاطم اثر که هر شورش — بلند موج تر از صد هزار طوفانست
فتد بزلزله کوه و زمین اگر جنبد — که در جبین تو چین در کف تو چوگانست

سر فلک در قصر ترا زمین فرسانست — پر ملک سر خوان ترا مگس رانست
زپا و بوسه بزانو زمین جهان پیماست — کهی که جنبش رخشت مشیر بگرانست
بقدر جود تو در همت در خزاین تیغ — اگر چه بیشتر از قطرهای بارانست
ز بعد تا نشناسی بطول بر ره سبق — تبا عدی که کمال ترا ز نقصانست
بر آستان تو وا ایم کدا ز کثرت زر — چو گل جدید لباس و دریده دامانست
حسود نیز از این غصه جنون افزا — چو لاله داغ بدل چاک در گریبانست
چو تیر رخصت قتل مخالفت خواهد — بدست بوس کمر رسم اجازه خواهانست
پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش — کمان که قبضه او بوسه گاه پیکانست
پرست عرصه عالم ز شهسوار اما — یکی ز شاه سواران سوار میدانست
هزار انجم همیون طلوع گشته بلند — ولی کمیت که خورشید وش نمایانست
اگر چه در حسد هر زمین روان آبست — همین کمیت که نام وی آب حیوانست
عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی — یکی لشعله حسن آفتاب کنعانست
شدست دست زبردست افرینش — ولی کمیت که در آستین رانسانست
نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر — بدوش باد ولی مسند سلیمانست
بدید گشته سطی زمان کریم بسی — ولیک حاتم طی یادرشاه ایشانست
بر آسمان عدالت ستاره گم نیست — ولی ستاره نوشیروان فروزانست
بسی در صدف افروز هیشود پیدا — ولی کی بدر شاهوار رخشانست
هنر ار ابر مطر ریز هست لیک یکی — که وار یخش هم وفهات ابر نیسانست
همانست از همه مرغان که هر کدا که قوی — بزیر سایه او پادشاه دورانست
ز نوع نوع خلایق جهان پرست ولی — یکی که اشرف خلق خدا است انسانست
هزار قلعه گشاهست در خبر اما — یکیست قالع خیبر که شاه مردانست
ز حصر اگر چه برونست سخنهای فصیح — یکی که حشم فصاحت بروست قرآنست
جهان مدار امیرا بان امیر کبیر — که نام عرش مکانش علی عمرانست
که با خیال تو ام خانه باده ارایست — که جلس کاسه ازوان دران جمیع جانست
اگر چه با تو زعلین و رهست پیمانی — هزار صاحب ایمان مشاد ایمانست



یکیست کز فضه و بیت رهین سوراست
بعقل و هوش و مال و جان و دین و ایمان است
وگر چه در بیت ازین شاه خوانی
ظریف و شاعر و شیرین زبان فرادانست
یکیست انکه ز اقلام نیشکر عملش
ز شرق تا بمغرب شکرستانست
هزار قافله شکر بملک بنگاله
کنش ز کلکش روان رکاشانست
ولی ز غایت کم حاصلیش ملابست
که بخششم لقبهایش محض بهتانست
رسش حجة در روزی بروت ...
بملک نظم خداوند منصب ثانیست
ولی بدولت مدح تواش کنون درکوش
نوید حاصل صد بحر و معدن و کانست
همیشه تا فلک آفتاب زهر فرود
زوال یابد ز تاثیر چرخ گردانست
زاوج ... جمال تو دور باد زوال
که کار دهر فروزی بدیشش اساسست

وله ایضا من جواهر منظومات في
مدح محمد خان ترکمان

زمانه را دگر آیینه بروی کار آمد
که ابروی سلاطین روزگار آمد
صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا
ز پای تخت سلیمان کامکار آمد

ترک و تازی از میان تا موافق سپر نیز … راه ایوان همیون گر از و نبود جواز
رای ملک را که گردد از دانش عالم فروز … بی شقت بر رخ دشمن در علم فراز
گر نبودی رای او بودی چو سیلاب مگون … ظلم را بر ملک عیش ترک و تازی ترکتاز
هست نازش بر نیاز بار شاهان زو دریش … گر با سپاه چنین ذوقی بنا زد بی نیاز
کارساز بهای او در ساز کار سلطنت … هست نقش منتخب از نقشه ان کارساز
محض اعجاز است در انشای حکم داور کر … از تعدی احتساب واز تطاول احتراز
بر خلاف رای او گر اسمان زاز کمان … تیر تدبیر جهد گر داندیش تقدیر باز
خوانده خوان نوال از همت او جن و انس … رانده ملک هجو دار خبش و حرص و آز
ای صبا در گوش شه گو کای سلیمان زمان … بر سلیمان نازکن اما با این آصف بناز
میشود ز امنت دور امحل نفخ صور … بهر رفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز
در حقیقت القدر ها در مزاج او … بر مزاج پادشاهان گر حقیقت بر مجاز
ای مهین آصف که بر گرد رست و رگرد … مرغ روح آصف بن برخیا از اهتزاز
بر حی از اوصاف ذات طبع از این … تا نکرد انشا بکام دل نشد دیوان طراز
نیست روزی کز برای ضبط کسی شود … گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر تو راز
استانت را خرد با اسمان سنجید و یافت … عرش از او در شیب و فرش از او بر فراز
گر کنی در ایلغاری حکم همت روند … تختیان اسمان در زیر بارت بی جهاز
هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک … راست چون پر کنده گنجشک بچنگ شاهباز
مصر دولت را عزیزی و لمنت می کشند … یوسفان با ان همه نازک زلیخا از تو باز
بسکه با یکیک ز مملوکان خویشی مهربان … کار عشق افتاده یک محمود را با صد ایاز
خصم کج بنیاد اگر زد با تو لاف همسری … داستانها در میان باز است چشم اشیاز
در مشام جان خیال عطر نرگس غنچه عشق … کو علم بر میفراز از خامی سوداهب ز
تا توان بازار رشک از بهر خصم ناتوان … گرم میسازد بهر وجهش که خواهی میکداز
دشمن این دولت در سختی اندر بغض و کین … کام خواهد یافت از عیش ولی در کام گاز
داوری اندر محله معنی هنر ار ان بر دگی … همچو من شیدای هر یک صد هزاران عشقباز
نظم لعب امیق با نسبت ان الفاظ متین … چون معلقهای طفلانش در حیب نماز

تا ز خواهش دست از پو به پای فقر … تا در دلها ز تاب فقر کو به رات از
چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی … بر که او محتشم باد در لطف تو باز

چه ای رسول از در مهربانی
بمن یاری کن چو یاران جانی

چنان زین کن از سعی رخش عزیمت … که با باد صرصر کند هم عنانی
چنان راه سر کن بسرعت که از تو … ز صرصر سبکتر گریزد گرانی
چو بر خنگ سیلاب سرعت نهی زین … ز چشم من اموز سیلاب رانی
کمینش در ار انچنان باره تازا … که گردد روان خنگ عزم از روانی
گرت نیست مشکل لشوکت پناهان … امانت سپاری و ودیعت رسانی
غرض کاین گهرهای بحر بلاغت … که دارند در وزن و قیمت گرانی
از این کمترین بنده کم بضاعت … ببر ارمغانی بنواب خانی
سمی محمد که یکتاست اسمش
در القاب شریعی اسمانی

جهان داور از خداوند و صاحب … مصاحب بنواب صاحبقرانی
سکندر پناهی که فرد است و یکتا … در اقلیم گیری و کشورستانی
ایالت پناهی که بخشش رسانده … ز کرسی نشیمی بکبری ایت نی
پناه قزلباش کاندر شکوهش … قدر با شکوه قزل ارسلانی
سر چرخ را دیده با قدر خود … بدرگاه خویش از بلند استانی
ملقب بظلم است از بس تفاوت … در ایام او عدل نوشیروانی
بعهدش بعدل است بیدار بخش … کند گله را گرگ سارق شبانی
درین دولت از وی برای و مهلش … قوی پشت از او دولت ترکمانی
بقدر دو عمر از جهان بهره داد … شب و روز در عالم کامرانی
که بر دیده دولتش خواب گشته … حرام از برای جهان پاسبانی
اگر در سپه بعضی از سروران را … شد اهنگ دارائی ان جهانی
سزاوار سلامت که دارد رفعت … سزاواری فر تاج کیانی

زهی سنگ رای که معمار سعیت | بنای صلاح جهان راست بانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد | زمین پر شود ز آشوب اسمانی
بدم دایم آتش فروزند مردم | ولیکن تو دانا دل از کاردانی
پی سعی شعله هشته هر جا | دمیدی دمی کردی آتش نشانی
سپاه ترا روز هیجا چه حاجت | بشست ازدهای وزورین کمانی
ز خاصیت حصنیت دشمنان را | کند موی سنجاب بر تن سنانی
جلالت کزین سنگ میدان بردشت | از النو کشند رهبر از دیده بانی
بعهد تو حکم سلاطین دیگر | همه ناروان چون زر رایروانی
زبان صلاح تو شمشیر قاطع | در اصلاح آفات آخر زمانی
باین طینت ای زبده چار عنصر | براب وکلت میرسد قهرمانی
سراسر ورا داد از دست دوران | که داد از ستم داد نامهربانی
بر افروخته آتشی از عدا هم | که دودش رسیده بچرخ دخانی
دو رنگی وگر رنگ سوزیش دارد | رخ خصم را کشتی زعفرانی
که چون رنگ کارم دگرگون بگردد | باین اشک گو لاکی ارغوانی
زر و لاب گردانی ان شعبده | گز او عرق عشرت آسمیر فانی
زمن یوسفی گشته امسال غایب | که هجرانش مرا کرده یعقوب ثانی
چه یوسف عزیزی بصد گنج ارزان | بیازار سود آشیان معانی
ببال و پر معرفت شاهبازی | بچرخ آشنا از بلند آشیانی
جلی اختری یا شبه اجرام گردون | نمایان دری رشک دریای کانی
برادر رشد یادگار از برادر | ولی عهد و فرزند دلبند جانی
بچنگال اعراب جستاده حالا | چو گلبرگ در دست باد خزانی
چه اعراب قومی نه از جنس انسان | همه غول ساران ز عجمی سپاهانی
چو صید ادمی زان گرازان گریزان | که دارند خوی سگان از عوانی
ملاقات گیرد زهی ان لبیمان | مقابل بجان کنند چاووانی
که داده بنداسیران خود ره معدب | بعضی الوزدی ام اشتر چرانی

پس از سا

پس از سالی انگاهشان برده بو | باسید الله شد کاروانی
باین نیت ارند گر عنف و غلظت | بستانند از یک سیک ارمغانی
فروشند شان بعد از ان همچو یوسف | بافسانه خوانی و جادو زبانی
جهان کارساز امن اکنون چه سازم | درین بی نوایی باین ناتوانی
مگر حل این مشکل سخت عقده | تو سر و رعنوان دیگر توانی
وگر نه مهلت آورد ان اوان | بحث نویسی و قاصد دوانی
قصیر است وقت و طویل است قصه | ترا نیز نفرت از این قصه خوانی
محل سنگ تر زانکه من رفته رفته | کشم پرده از رازهای نهانی
سخن میکنم کوته ان کو بر آنجا | بزرگ دعا بنده دیگر تو دانی
ولی زین سخن این توقع ندارم | من مفلس ای تو امان امانی
که دست تو گر سفرنا ... ندهد | کند بر من و نظم من زرفشانی
بلی ان دو دعوی که نقصست یک یک | شنیده است دارنده ارمغانی
چو تنقش بجمع معنی رساند | تو فرمان دهش گر بجا میرسانی
از این کامیاب شو و محتشم | سرانجام عمر اول کامرانی
بود تا در آغاز عمر مطول | جوانی طراوت ده زندگانی
ترا ای جوانبخت از اقبال بادا | در انجام عمر طبیعی جوانی

فی مدح صدر الاجل امیر شمس الدین محمد الکرمانی کفته شده

ایا صبا برسان گهر درود و سلام | زکمترین خلایق به بهترین انام
پناه ملک و ملک پاسبان دین و دول | جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام
سمی صدر رسل هادی جمیع سبل | سر رؤس امم تاج تارک اسلام
خدایگان صدور جهان که در ادب | صدارت ز شرفش در لقا ظلام
بگو ولی بزبانی کز او اثر یابد | که ای جلال تو را جلوه در لباس دوام
غلام بی بدلت محتشم که خوانند اول | بر آسمان ملکش زیب و زینت ایام
بروز هیج وسیع آه آنچنان سنگ | که گشت تیره جان در نیش فسرده تمام
ز پای راه نوردی که در کشش گام | ره امید بدستش دهد کشش کام

زنیک سرو تن فرای که سوی حاتم طی
کند بکبر نگاه و کند بشارت رام
اگر چه که کهش از نشاط خسار رسید دولت
سبک بها ثمری تازه میکند از کام
ولی ز گلشن جودش بهشت نجب رسان
نسیم لطف تمامی نمیرسد بمشام
که چون دهد به شمیم دماغ را ترطیب
شود ز فیض پذیرای صد هزار الهام
درین زمان که غم ایکر کششش میکرد
زمانه باده عیشی که ریختش در جام
بدان رحیق روان کلام مولی بود
که بود هم طرب افزا و هم نشاط انجام
کلام نی که زلالی بدیع سلسله
طراز زر دوش الهم گوشوار گوش کرام
ز هر دو مصرع آن گشته از فصاحت باز
دری چو دید بروی دل ذوی الافهام
بمژده خضر کلامست چو ز آب حیات
حدیث زیره بکرمان ز ملک خوش ارقام
چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف
نبات را به تکلف نهند حنظل نام
ز فیض ابر مقالات چو مستفیض شدند
بقدر جوهر ادراک خود خواص و عوام
ز سر زمین فصاحت رواج گلها
بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام
دران خجسته زمین هر غزل غزالی بود
بطبع مستمع از مردم آشنا نه رام
در آستین بپوشش دست صنع برگ لطف
لباس بر قد معنی بر دباین اندام
بزرگوار ادارم دلی و صد امید
جهان مدار ادارم لبی و صد پیغام
که هست از عدد منعم غنی قدر
کریم عام کرم واهب جمیع مرام
بجای هنر درین عهد در تنزل صرف
صلای جود درین دور در ترقی تام
مرا لطبع بر اشباه حور الفاوت خاص
ترا ز لطف بامثال من توجه عام
بود بعید که عرش مکان من رشد
در ارتقاع بفرش مقام پکلدام
ازین بعید تر این کاندرین بساط وسیع
مهام را بید قدرت شهنشهی نام
که در نوازش دریا دلی و زر بخشی
هنر از حاتمش از روی نسبت غلام
مضیق است زمان ای زبان منزل
صحیفه سخنش را بمهر ختم کلام
برای دولت دیر استقبال تا یابد
دعا بذکر ثبات و دوام استحکام
ز پایداری اقبال با دستحکم
صدارتت بثبات و جلالتت بدوام

وله ایضا من انفاس شریفه
فی مدح محمد خان فرموده

دوستا

دوستان مژده که از موهبت سبحانی
میرسد رایت منصور محمد خانی
رایتی کرده سر علمش کردون
همچو پروانه جانبا ز مه نورانی
رایت رفعتش افکنده لب بحر ابر
که کریبان فلک میکندش دامانی
رایتی صیقلی مهچه نورانی او
برده از روی جهان زنگ شب ظلمانی
رایتی ذیل جلالش که کرد افشانند
کرده بر مهر جبل شعشعه نورافشانی
رایتی زو میش افکنده فلک را بگمان
کار اضعاف ملک رایت افراختنی
رایتی است فتح آمده از پایه ...
همچو افراخته تیغ علی عمرانی
حبذا صاحب رایت که بهر آرایش
شد مصحح لقب از نهی صاحبقرانی
سرور خیل قزلباش که بر خاک درش
مینهد ترک قزل پوش فلک پیشانی
خان اعظم که خواقین معظم را هست
پیش فرمانده‌هیش زمره نافرمانی
ای امیر فلک اورنگ که بر درگهت
قسمی ازپا رشهی حاجبی و دربانی
شرفه غرفه تحتانی قصرت دارد
طعنه بر کنگر این منظره فوقانی
کبریای تو محیطی است که پایانش را
باز از سوی جهالت ز بی پایانی
قصر جاه تو چنان ساخت که خالی شود
بی زوالی که شد این ذاروف ارکانی
آن سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل
یابد از تربیت بهره کند ثعبانی
ضعف را چو کند تقویت جان در تن
ذره خورشید شود قطره کند عمانی
ونکه حفظش بحی گر بود الماس لباس
برتنش غنچه بنی کند پیکانی
در محیط غضبت بنگر بی لنگر خصم
کشتی ... که اخر نشود طوفانی
خون دشمن شده در شیشه تن صاف نجست
گر کند خنجر خونخوار ترا مهمانی
عید خلق تو و در عیدیکه دولت تو
خصم افراخته گردن شتر قربانی
چرخ بی امر تو گر عازم کاری باشد
نکند ور کند از بیم کند پنهانی
باج ده فرق کند گر بمثل گیرد باج
بنده همت از خرد و ترکستانی
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد
خویش را بهر شرف نام کند کاشانی
عیسی یافته ویران دل از این غصه که
نیست در ملک تو تا یابد بجوی ...
بدسگالی که ز ملک تو شکایت آغاز
هست جندی که به پشت ز آباد ...

بارها ای تو کسی ز فلک میگوید / ای خوش آن کله که موسی کندش چوپانی
مرکز دایره عالم از آن مانده بسی / که تو پرگار درین دایره میگردانی
صیت اندولت بر صوت از آن منتشر است / که تو صاحب فرد این سلسله جهانبانی
تیغ رای شده منسوخ که بر رغم زمان / تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
بوعلی گر سخنان حسن الوجه ترا / بشنود نام بر ارد بحسن ترخانی
تا بغایت ز خوش آمد لبد و خوش نشوند / راه مردان نزنند وسوسه شیطانی
دولت راست جمالی که تماشای آن / چشم بر هم نزنند تا ابد از حیرانی
حسن تدبیر تو تثلیث بدیع التصویر / که بکر ثانیش اندر قلم ارزانی
قصر قدر ترا رفعتیست که می اندازد / سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو پس از حاتم طی رایج تر / بعد باران شتا نامه نیسانی
کفه گر کفه بچربید ز میزان قیاس / وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
لعل اعلی که مجید ز ولی الله یافت / قوت اندر جسد دین ز قوتی یمانی
ای سمی نبی از ملک تو دارد زوال / بولیعهدی مبسوط ولی سلطانی
سر بدخواه تو خواهم که ز نار پچه بهر / گوی میدان تو زد فلک چوگانی
داور چند نویسد بملوک توران / شرح ویرانی دل محتشم ایرانی
وانزمان هم که نشد فایده حاصل از آن / کرد از بد مدد دیبای فلک قصه خوانی
من یکی بلبل اندر قفسی و هر که چرخ / میکشد بر من از انصاف مناحیح جوانی
ای خداوند جهان مالک ملوک نواز / که تویی خسرو اقلیم دقایق دانی
عمرها داشتم امید که یک بار دگر / در صف خاک نشینان خودم بنشانی
گاه درد دل من از دل من گوش کنی / گاه داد غم من از غم من بستانی
بیش از این گر چه روان بود مرا پایانی / مشکلی بود و قدم بر قدم آسانی
مشکلی زان بتر آمیت که از ضعف آرزو / زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی
همه مرغان اولی النجه در صحبت گل / بوستانی و من سنگ قفس زندانی
لیک با این همه دوری ز خیال تو مرا / صحبتی هست که خواند خردش وجدانی
سر فرو برده سعادتش مسیح نظر که کی / شرط آن کردم که تو چون رخش ...

برف

بر لیساقی جدال غاز خصومت انجام / که فلک داشت درین دور ظفر فرستانی
منهزم از اعیه دو پی لشکر سپهی / که تو شان سد بلای سپه خود دانی
چون بدولت تو شد ظفر اشارت / سرباران وحش جا داده روان گردانی
لله الحمد که آن شر ملک بجا آمد و داشت / بتو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی
حال بر بحث حضوری تو جهاندار دگر / همچو از غم بیچارگی و حیرانی
تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست / لیک مگذار حسن درد مرا طولانی
مرهمی بخش از آن پیش که از زخم اجل / دل ز جان بر کنم از بی مددی پیدا نی
بنوازم بنظر لطفی که بر آن ... / موج خیزش و طبع الوری و خاقانی
بیش از این قوت گفتار ندارم اما / دارم امید که از موهبت ربانی
تا زمانی که فلک صورت هستی بخشد / تو ز آفات فلک ایمن و سالم مانی
وآن زمان نیز که گردی الف بای پی / که خدای تو بود باقی و باقی فانی

وله ایضاً فی مدح ولد ولی جان سلطان ترکمان

چو ای نسیم سحر جور ز بر شام جهان / صبا رسید و رسانید بوی روضه جنان
فشاند ز مرسه ز و فلک و را فواه / که یافت لذت از آن صد هزار کام و دهان
ز روشنست عباری که فیض نور از دیده / زیاده از دگران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و ... / فلک ز صولت آن پرده‌های گوش گران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید / سوار کوکب ظفر آثار شهریار جهان

امیرزاده عالی نسب ولیجان بیگ
ولیعهد ابد آهنگ خان زمان

بزرگ قدر بلند اختر قوی خطرست / جلیل قدر فلک رتبه رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار مرتبه تور / ز جذبه فرد میان هزار مرتبه جوان
ببزم از او متنزل سران افسر بخش / برزم از او متوهم ملوک ملک ستان
شود چو کرم عطا او از خاطر بحر / دهد چو داد سخاوت بی بر دفاین و کان
بان محیط عطا بس خطاست نسبت ابر / که هست او گهر افشان و ابر قطره چکان
بمجمعی که نباشد ورای خسرو شاه / بود ز رتبه نشان ای چه رتبه ...

هزار عشر ز یکو به قضا اگر تا که / چند خدنگ خدنگ قضای رضای او
بمهره کمر کوه اگرش ره کند / هزار مرحله ره در میان جوی سنان
بزور خط شعاعی چنان شود سفته / که رسته کن فیکون اشکار کرد ازان
محل نیزه رساندن ز زور مندی وی / اثر وحی کند ز راه سنان و بیان
اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند / بزور باور پرش تیر پیل دمان
بلی مکان جهاد ز هیبتش کرنگ فلک / حواله گر ببر دلش کند دوران عنان
سه فلک که شغل سمند اوست قرین / ستاره ایست که او افتاب کرده قران
بشرح حسن و فضایلش که شیوه ابیت / نه عمر نوح وفا می کند نه چی لسان
ز قد سیمبران بزم او عجب چنینت / که کنهاش روا شده و سرو کاش جهان
ز روی لاله رخان مجلسش عجب بابت / که از شراب و خمار ایدیش بهار و خزان
ز پرتو نظرش حسن رهت پرورشی / که طعنه بر پریان میزنند از میان
بلند رتبه امیرا کسی که از تو خوشی / کرفته بود زمین و زمان [illegible] تیغ زبان
فکنده بود بسی جای کمند نظم بلند / که سیمبو ازان کوتهی کمند کمان
چنان زبون شده امروز کز شاید بشی / تهی نا ترحت [illegible] سیلاب چشم اهل زبان
بلیه که بر او آسمان کماشته است / کراتر [illegible] ز حمل زمین تحمل آن
مکر اعانی و اعانتش از حمایت تو / روا شود که بیابد ازان طبیب امان
بکیمیای نظر کرس و جوانش / توجه تو کند زر برین عمل چو زبان
سخن تمام چو شد بحشتم برای دعا / بجنبش ار زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار نشان / مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار بود از آن خدیو ملک طراز / بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

وله ایضا فی مدح یوسف خان / قورچی باشی [illegible]

اقبال بین که از پی طی ره وصال / پرواز داد شوق مرغ شکسته بال
پر بر دمید ازان تن خاکی که جنبشش / صد سال بعد وحشت ز هر صد احتمال
افتاده که باد کران جانتر از زمین / شوقش بره فکنده شتابانتر از شمال
شد رایت چرخ پر شهب از بسکه شوق / در زیر پای خیل و بغال آتش نعال

اعدائش کرد و جذبه براه دیار شوق / و زمرکب است پای من تک غزال
دارو کمان زلزله از چه ادیم / سر منکبت جان که قلعه [illegible] کوه است
منت خدای را که رفاهیت وطن / کر شد بدل تفرقه کوچ و ارتحال
ز تو یک شد که ذره مهتاب تاوان / یا جد بافتاب جهانتاب اتصال
شه افتاب چرخ کرا از دولت سریع / بعد از عروج روی کند در ره زوال
آن افتاب کر بسبب طول عهد او / جو به هزار سال کران نقش از کمال
سلطان شاه مشرب کم کبر پر شکوه / دارای دادگستر جم قدر بی زوال
آن برگزیده یوسف مصر صفا که هست / آیینه جمال خداوند ذو الجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس / میراث یوسفی که بیادو داشت اقبال
زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل / داوند صد کمال کزان به یکی جمال
بر خویش دیده کون و مکان را چو بیضه [illegible] / مرغ جلال او چو بر آورد پر و بال
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا / بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال
کردون بر دست [illegible] تحت الثری ز بیم / آید که آتش غضب او باشتعال
نام جزا کسی نبرد روز حشر نیز / حلمش شود چو اصل کند [illegible] قرین جدال
کر باد عزم او کذر برهند نوبت / بیرون رود سکون ز زمین ثقل از جبال
و ربار لشکرش سپر خویش را بچرخ / باشد تحرکش چو زمین تا ابد محال
ای بر قد جلال تو تشریف قصیر / جز عز ذو الجلال که افتاده بی زوال
بر تاج خسروی که ز اسباب سروری است / فرق تو راست منت تعظیم لایزال
حاتم ز صیت جود تو کشت اهتمام خویش / راضی که در جهان نکشد از تو انفعال
شکر خدا که وقت بفرصت چو شد وطن / اهمال را نداد کرد و دولت مجال
این سلطنت که شاید طاقت [illegible] / در ابتدای ناز نمود از حق محال
اسکندر جهان کرفت سراسر فروغ دین / کافر دوی اندر آن چو تربیت از کمال
ای داور ملک سپه آسمان شکوه / وی سرور نکو سیر پادشه خصال
روزی که گفتم پی تقدیر تهنیت / آمد مقیس کامل خود بر سر جدال
وز تازیانه کاری تعجیل ۳۳ [illegible] / آن باره را که بود تحرک [illegible]

هر یک قدم که مانده بره تحسیم فلکش گر نیز او رسد قدم از عقده وبال
یابد جمال نیز از سلطان علم نزل گرد استقلال سلطنتش در استقلال
برمسند جلال بماند هزار کام با رتبه جلیل بماند هزار سال

وله ایضاً من مدحه ایضاً

ای جان جهان اگر شد چو گشت زینت تاب ز شهسوار عزم او حشر هلال رکاب
زمان زمان اگر گشت چون اوج ... ز مهر یار فلک مسند رفیع جلال
سپهر طرح نسق ... چون ... نصیب شد که رسد زان چه بستان نصاب
بزرگ جو همه محراب یک دریا که ابر همت او همچه ... آب
بهار تنی که چو عشق علم شود روزم سپهر داد ... کشد فلک ز سحاب
تهی که از شوب ... سیمکشش گروه تربت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد کند مهابت او ... مهتاب
دگر ز عین عنایت نظر کند ... باب خضر مبدل شود ترا آب سراب
رسیده خمس سلوکش ... ز آب او همه شاهان و خسروان ...
مفاخرند بعهدش ... ایام مباهی اند ... اسامی و القاب
چو سر بدعوی مالک رقابی افرازد نهند گردن تسلیم مالکان رقاب
جهان نهفته ز اعمی نباشد ار باشد جمال او بدل آفتاب عالمتاب
فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان هنوز اگر چه نهانست در نقاب حجاب
گشوده بر رخ عزمش زمانه صد در فتح نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
نثار کام بره می نهند تصرف او اگر چه سلطنت افتاده در پیش شتاب
بسی نمانده که در چار رکن ... خلایق دو جهان سجده پیش محراب
در آن امور که باشد ... قدر چه کار کند جز تهیه اسباب
ز آسمان بزمین سیم و زر شود باران محیط همت او ار اگر ... سحاب
درنده ... این زر و سیم که سائلان درش ... ز همه ...
فلک اگر ... کند ز رشک ... تاب
سپهر ... فریضه است ... سجده ...

دی امرا

رمی که آمدن موکب سبک جنبش شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب
من فتاده بتقدیر گران حرکت که پای جنبشم از ... بود بخواب
بعلت اگرم نیز عذر لنگی بود کر بسته بود رهم ... مجنبه جناب
اگرچه خسته و بیمار آمدن بدرت هنوز نزد خرد خارج از طریق صواب
ولی ز غایت آزار بود هر جنبش ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
گرفت تب تا خنده بودم اندر تب وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
کنون که شعله تب اندکی نشسته فرو بهانه را چو مرض داده ام بحکم جواب
شود گر ... عذر باز گناهی ز محتشم گناه اعتراف وز تو عقاب
همیشه تا خرد اند حساب مدت عمر ... شب ... سخن ... شباب
ز طول عهد ... سر برکند حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

وله ایضاً من مدحه ایضاً

داده فزون از فلک زیب زمان و زمین مایه امن و امان میر محمد امین
آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران وانکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرده فلک چون بنا پایه اول نهاد بر فلک هفتمین
دایره مهر از او شعله تابان شعاع دایره چرخ از او خاتم رخشان نگین
ای ملک الملک جود کز پی حجت جود کان ابسارت قسم یم بهبیت یمین
هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
تنگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر همت حاتم شود جود ترا جانشین
هست یکی از جهان از تو کرم پیشه تر لیک بر انجمن که پیش عبیر جهان آفرین
بحر توانند زان لاف عطا با کفت وقت کرم کز موج جبین زنند جبین
سالک راه ترا ... فلک ... خرمن جاه ترا دست فلک خوشه چین
ای ستایش ... همه مدح و ثنا از تو من خسته ... توقع چنین
گر من و احوال من ز مرتبه شود از تو والطاف تو پادشه داد دین
وانکه شود ساخته جایزه من بود گر عدم آورده ام این همه ...
بهر تو گر عظم شان آمده از جهان قابل بزمی چنان لایق بزمی چنین

محتشم کی کرست چو صد فن آیا | تحفه ما و تو بس گوهر نظم متین

لیک ز پای ملخ تحفه روان ساخت

نزد سلیمان رواست در نظر خورده بین

درین ضعف انقدر دارم ز بیماری گرفتاری | که هر بامی که پهلو می نهم قربیست پنداری
ز بیماری چنان با خاک یکسانم که از خاکم | اجل هم بر نمیدارد و معاذ الله از این خواری
مرا حالیست زار ای دوستان زنهار [illegible] | بحال زار میگرید [illegible] زاری
دل من تا نشد افکار عالم را نشد باور | که یکدل بی سوادی بود و صد عالم دلفکاری
چنان با زاری دل الفتی دارم درین کلفت | که عیش از صحبت من می نوید خط بیزاری
عجب حالیست حال من که در این سینه دوران | نمی بینم ز یکتن صورت غمخواری و یاری
که این بنده ام من بنده صاحب ستاینده | گدا این صاحبست این صاحب شان جهانداری

ولی عهد محمد خان ولی سلطان دریا دل

که سیری نیست ابر دست او را از درم باری

مطاع الحکم سلطانی که گر طبعش نفرماید | شود از تیغ ثابت شود آب از حجر جاری
بدیع الامر دارائی که گر خواهد بفعل آید | ز آب اندر مشارب مستی و از باد هشیاری
مشابه بزم و رزم او به بزم و رزم فغفوری | مماثل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری
جهان در قبضه تقدیر او بادا که [illegible] | بان کشور ستان دارد جهان امید غمخواری
بود تا حشر ارزانی به مسکینان و مظلومان | که هم مسکین نوازی می کند هم ظالم آزاری
جفاگستر بلفظ یاد است از او امامید آید | که عدالت از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
نمی ماند برای خنجه جائی جز دل ظالم | چو یابد دهر معموری از آن شاهانه معماری
برقص آید ز شادی آسمان چون دهر پا کوبا | نباشد در زمین ز کوس سالاری و سرداری
چو گردد شمع ناوک سپر او [illegible] | شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری
بحرب او چپا کو خصم تن پرور که می آید | بمهمان کردن شیر شکاری کار پردازی
عبوری لیس از آن آتش عنان برق عدو | که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر ناری
کند بوس لب [illegible] سر اندام هر دو منزل | بزم و رزم کار صد هزاران ضربت کاری
محل گیر و دار [illegible] میرود از تیغ | کشد شمشیر [illegible] در گرفتاری

دو روزی کو لوای خصم او میا بگر [illegible] | که دارد هیچ [illegible] ریشه کن [illegible] نگونساری
سلاطین سرورا با آنکه هرگز حرف شکوه | نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری
شکایت گو ندارم کنون اما ز صد جز وشی | کی معروض میدارم کرم [illegible] و میداری
تراکان بنده بودم من که چون بر مسند دولت | نشستی شاه و مملوکان خود را در شماراری
بپرداری بحال من نپرسی حال من از کس | نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری
نگوئی زنده هست آن بنده رنجور یا نه | مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری
فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم | ز بیقدری تو این را خاک و آنرا باد پنداری
ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن | مگر زین بیشتر یابد ز بیماری سبکباری
بود تا استراحت جو سر از بالین تن از بستر | درین چه بنده مهد مشقت او ضایع [illegible]

تن [illegible] فروزت باد دور از بستر کلفت

سر افسر وزارت [illegible] از بالین بیداری

بحمد الله که قیوم توانا | قدیم واجب التعظیم دانا
بساط استراحت گسترنده | جهان آرای گیتی پرورنده
ریاض سلطنت را تازگی داد | امارت را بلند آوازگی داد
عدالت ارزوئی [illegible] | سر از جیب شکیبائی برآورد
همیون طایر توفیق و اقبال | بسیر آورد و جنبش در پر و بال
جهان را کوری چشم اعادی | بخت از حسن طالع چشم شادی
خبرهای [illegible] اهل زمین را | طربهای نهان دنیا و دین را
اشارت کرم ایمای بشارت | بشارت کار فرمای اشارت
که عالم روی در آبادی آورد | نوید او نوید شادی آورد
قضا رایات عدل تازه افراخت | قدر طرح ولی سلطانی انداخت
برامد گوهری از معدن ملک | سری پیدا شد از بهترین ملک
چه گوهر درة التاج سلاطین | چه سر سرمایه فخر خواقین
برای او ز اسما گشته نازل | ولی سلطان ولی سلطان عادل
کرامت انقدرها [illegible] او | بلند است انقدرها پایه او

که پیش مالکان ملک ادراک / بنیران قیاس و عقل و ادراک
یکی همپایه کوه حدید است / یکی همسایه عرشش مجید است
بود در حلقتان عرش خرگاه / ز خلقش تا بتابش انقدر راه
که عقل دوربین رهست تقریر / بعید المشرقینش کرده تعبیر
مجدد رسکه سلطانی ازوی / روان حکم محمد خانی ازوی
بود گر صولت سلطانی او / دور روزی پیشکار خانی او
نگرد اشارش ز گیتی شتابی / بکانی قانع وه فوق خانی
ایا تابان مه برج ایالت / ایا رخشان در درج جلالت
بعدلت عالمی امیدوارند / نظر بر شاهراه انتظارند
که در تازی بمیدان عدالت / بر آید بانگ کوس استمالت
شد هم رخنه در بنیاد بیداد / شود هم مملکت از داد آباد
سیاست را شود تیغ انجهان تیز / که باشد در نیام از سهم خونریز
تو جبر ظلم بر خود کرده لازم / ستانی داد مظلومان ز ظالم
شود خورشی چو شن زبان شکوه [illegible] / گشته دوران فلک را پنبه در گوش
که بشنو سکر از اهل شکایت / ببین راه نکایت را نهایت
ببین چشم از تو دارند ای جهاندار / جهانگیران پا جسته اه از کار
وطن اهل ارکان فرقت [illegible] / ستمکاران [illegible] صخره [illegible]
که از هول اهل زمان فرقه [illegible] / بانگ حصول خورده [illegible]
دران وادی که وحشش [illegible] / طیورش سر بسر مرغان [illegible]
سوار اسب چون سپند کیسر / عنان در دست طوفانهای صرصر
شکند [illegible] / سوارش ابر و ماهیش حوت
عرض لکان در کیان مرکب [illegible] / باسته های آباد [illegible] ملک
بان ماهیان [illegible] / سر سوده نهاده بر کف دست
یکی سکین متاع [illegible] / یکی رنگین بساط از لون و مندیل
یکی [illegible] / که نامش [illegible] امروز

کی ز عقد مروارید [illegible] / که تا بیدار [illegible] زنجبر [illegible]
کی با وی غلامان و کنیزان / بان رنگ [illegible]
اگر اشیا که هر یک بهر کاریست / یکایک [illegible] ملک اعتباریست
سخن را ما بقی امنیت کایشان / نباشند [illegible] خاطر پریشان
کشند از صفت عدالت و رسوم / نگردند از تو و ملک تو محروم
[illegible] اسباب چند [illegible] / گران گر [illegible] اهل چند [illegible]
[illegible] / ز حفظ حارست [illegible]
اگر ترکی [illegible] بر خورد گرم / [illegible]
خورد [illegible] عدالت ناوک قهر / بامنی که [illegible] شهر
چو گردد رفع ظلم از دولت تو / کند رفع [illegible] دولت تو
شود زور [illegible] ظلم [illegible] / نیابد [illegible] سلیمان زور بر مور
ز [illegible] کشور [illegible] تو داری / ز عالم [illegible] اعظم تو داری
دل [illegible] راستی [illegible] / [illegible]
ولی این [illegible] / [illegible]
که تا [illegible] / [illegible]
الا ای نوجوان سلطان عادل / [illegible]
که خواهی [illegible] / بدولت نوبت نوشیروانی
بهر ملکیت سلطانی طرب کوش / بهر جانیت جانانی [illegible] آغوش
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی / خوشا جانی که جانانش تو باشی
خوشا چشمی که بیند طلعت تو / نباشد [illegible] صحبت تو
حق عزلت گزین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / که [illegible]
الهی تا بود بر لوح ایام / ز عدل [illegible] نوشیروان نام
بهر کشور که نام عدل [illegible] / ترا نوشیروان عصر خوانند

شکر خدا که خان فلک قدر کامیاب   افکند باز سایهٔ عالی برین دیار
خرم شد از بهار رخش باغ ارزوا   روشن شد از غبار رهش چشم اعتبار
شکر دگر که گشت بتقدیر ایزدی   تدبیر یار و پایهٔ دولت شده استوار
بر خاکیان این بلد از ابر مرحمت   گر اید رشحه ریز سپهر ستیزه بار
بر کف نهاده کهنه جان صف صف اهل بلد   موران بر بسکه ز سلیمان نامدار
ای در فشان سحاب جهانگیر فیض بخش   گر فیض مقدم تو خزان میشود بهار
بر کشور خود از شفقت رشحه بریز   کاسحب رشحه های مرا او رهد بار
کوشش نما بهایان لفظ عقبت و کن   تا بر تو شمرند دعاهای بیشمار
در دامن استوار رخش ظفر عنان که بخت   هست سلطانیان رکاب تو بشوار
امین نشین زهشته که شد سکندر است   بنیاد دولت تو درین نیکوان حصار
خوب اعدی و خوبتر این کاعتقاد خلق   هر جا که بود از تو نهان گشت اشکار
هر کس که بود امد و پابوس کرد و رفت   جز محتشم که از اجلش رفته یادگار

سرور ادعیه است تا بر سایم نجعاب
از زعام بنظم لغش جدید لب برب

سپند ادعیه ام روی فلک میگیرد   تا تر امیر سد از روی زمین پا برکاب
استجابت دلم بهر تو از ادعیه کرم   که فلک از نفسم میشود و بوی کباب
میکنم بهر سر موییت دعایی پیوند   مشکه پیوند بر دیده خوشیم از خواب
گر اعدا ادعیه حرب وحصارت شده است   انقدر را دعیه کافزون ز شمارست حساب
از که از گوشه نشینی که به سپه اری گرد   خشم خود را بنه از بهر تو در علی شتاب
بهر جو حصت اگر قلعه امین ستد   عنکبوتیست که بر خود شد از لعاب
ای گزین طیر همیون که درین طرف چمن   شاهباز ای تو ... خواه ...
با وی از جنبش شهبال تو میباید و من   که شود در صف ... سپاه اشوب ذباب
بال بگشای که ... دوم امده ام   فوجی از صعوه بصباغی چنگال عقاب
این مثل در زبانهاست که ...   هست یعنی ... از صوب ...
کار چون ... و ...   همه تقدم چه تاخرم چه تازی چه شتاب

...

تیر و شمشیر شوند از غمش خو معزول   در سپاهی که نگاهی کنی از عین عتاب
از زه و زره و بکر از اتش قهر افروزی   وانه اجرام بر افلاک ...
موج بحر غضبت خیمه و خرگاه عدو   عفره است که او ره فرو همچو حباب
محتشم حوت خور کن بزک شکر و ساز   خانه رسمش جان مشتر از هر باب

رعشی بحرب بار خفیف درین سفر
مح از جفای میح و ظفر از بی تقفر

باد از حفظ ایزدت خاطر خطیر   هم مطمئن ز هر ... و هم ایمن از خطر
کوشه میغ باریست ازان ...   عین فراخ راه عون خدا سپر
ای تاج بخش ... سلاطین کامکار   وی نور بخش چشم خواتین نامور
هستم امیدوار که چون بار برگ ...   بر هر زمین که روز جدال افکنی گذر
رحمت ز صد درزی ببار بد هزار تن   تیغت بکاک همه گرد هزار سر
علیش برا نیاید کند عنوان کرد کار   جیش تر حصار شود حفظ دادگر
تیغت شود معتقد سبب ...   خصمت اگر کند سپر از قبهٔ قمر
برفرمن حیات عدو برک ریز باد   چون تیغ شعله وش ز نیام اوری بدر
بار زره بران تن نازک منه که من   افکنده ام ز ادعیه صد جوشنت ببر
برلشکر خود است امید خوان که زود   می اید از دعای ... لشکر دگر
دشمن اگر شود مثل کوهی از حدید   خواهد بخون نشست ز تیغ تو تا کمر
خصمت که کرده است بزر ساز کارزار   از بهر خود خریده همه تا بلا بزر
تو میروی و کرده این سپه دل اسیر   در رسنگ خار میکند از دوریت اثر
چون اسپ ... از ریاضت   ای قبله امم چه بطول ... مختصر
با محتشم نگر که همه عالم دعا کنند   ایا بود کدام دعا مستجاب تر

فی مدح ... اعظم یوسف بیک بن محمد خان ترکمان

کاشان که مصر روی ز منت در جهان   میخواهست در دعای چنین یوسفی چنان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار   مهر زمین فروغ ده ماه و اسمان
یعنی گرانمایه صاحب ثواب تا ...   دارای کامران سرو ... خیل ترکمان



يعني امير بادكر سلطنش كه هست … بالاترش ز منظرهٔ لامكان مكان

خورشيد نو طلوع جهانگير كامكار … جمشيد نو ظهور جوانبخت كامران

چابكسوار عرصهٔ دولت كه صولتش … گوي زراز سپهر ربايد بصولجان

ضيغم شكار شيرشكر حولت كه هيبتش … خالي كند هزار اسد را جسد ز جان

در يكزمان بسيط زمين پر شود ز سر … چون تيغ خويش را كند آن سرور جهان

از صدر زين هزار سوار ار فكند سر كشي … در دست او اشاره از ابروي كمان

چون بادكسوت از سر ظالم برون برد … گرگ ستيزه پيشه كند سجده شبان

تغيير خواه حالت اجرام اگر بود … خورماه وش نمايد و مه آفتاب سان

گر بر فلك سواره كند اسب شكند شود … هشت كش ز سم مركبش فرق فرقدان

خورشيد و ماه روز و شب اندر ظلال … بر گرد در گهش چو غلامان پاسبان

نازند سرفرو سپهر از غرور و كبر … ان راستان كه سجده كند ش بر آستان

عنقا بي مثلش كه بر او عاقبت سگ … بر نار وه سپهر نهم وار داستان

دامان سايلان فراخ آستين او … در كيسه كرم چو كند دست در فشان

چندان بمژده كه شود چشم آز سير … باغ سخاي او كه بهار ليست بيخزان

بر دنياي جود او تمناطمع اگر شود … از وجهان جهان و رشهوار بر كران

چون انفراد و وحدت و بي جفت بودنت … مخصوص فرد واحد و معبود بي قرين جهان

بلقيس ايد از تتق سلطنت برون … از بهر آن ستوده سليمان نوجوان

بلقيس خذ پچر خورشيد احتجاب … گز حوريان خلد نشين ميدهد نشان

معصومه ستيره كه ستاره را حسدش … در عفت پرده كرده ز چشم جهان نهان

گيتي فروز شمسه ايوان سلطنت … مصباح دودمان كسبير اميرخان

از عفتش فزون شوان باعث مخفي … الآعف ستيده افز الزمان

القصه ان دو ماه نو از طالع سعيد … باهم چو يافتند زجنبت قران

بر صفحه خيال كه بادا ايمن از زوال … طبع مورخ از مدد خامه بيان

اين خسروانه بيت رود ان رقم كرد … تاريخ اين مقارنه بر مصرعي ازان

باهم بكجا شدند قرين چون دو ماه نو … بلقيس كامكار و سليمان كامران

طبع

طبع تو چشم چو در ثناي عقد نظم … اورد اين دو مصرع تاريخ بر زبان

بعد از قرار قافيه و التزام بحر … كاين هر دو دراست لعد ز تاريخ نهان

كو لاف سحر زن كه باين فكرهاي اد … در رو در خويش دعوي اعجاز ميتوان

از انم شكوه است از طول ايام پريشاني … كه پايم كوتهست از آنكه ابواب سلطاني

ميگ اورده ام خاصان ديوان معلي را … من ديوانه از عرض حكايتهاي طولاني

باين اميد كان افسانها چون بشنود سلطان … كند از چاره پردازي شكلاتم آساني

الالي شاه مهاجر اوج انشا كه در خلوت … من طوطي زبان در هزار انم از خوش الحاني

در آفاق ار چه ممتازم ولي ميخواهم از خلقم … بعنوان علي هيچش از اين ممتاز گرداني

مرا حال عوام الناس از خاصان در كاهت … منيد انند پر نهج سلف زانزد كه ميداني

سگ كوي توام اما باين گز در كهت دورم … مرا كم قدر ميدانند و صاحب زماداني

كهي اطلاق اخراجات بر من ميكند حاصل … براي خويش في ماهش مي كند اطلاق ديوانی

كهي ميخواهد از من پيشكش بهر تو دريا دل … كه دست ازرفتنش عار دارد و ابر نيساني

هراب و زميني ست در كاشان كه حال ان … ز بيدي فرو نست از قياس و فهم انساني

ز هنيم روي گرد الود گرخاك در رست او … ز چشم ابياران زمين از اشك ريحاني

جاي آب و زمين آنچنين اكمال ميپاشد … ولي نرگس يعني كششح انعام سلطاني

تو سلطان زبان داني و در مدح و ثناي تو … هزاران بلبل شيرين تكلم در غزل خواني

چرا اين خيل ان خوش لهجه را در كلستانت … بود احوال نيكان با كلاغان دبستاني

نشاط انگيز تا باشد طرب در بزم جمعيت … تو باشي در نشاط و كامراني و طرب راني

جهان از سخن تا محتشم گوهر گران سازد … باو دارد خدا لطف وي سلطاني ارزاني

ايضاً من نتايج طبعه في مدح سلطان الاعظم محمد اين سلطان تركمان

سجا زني بپاي حضور رسته خار … كز رهگذار عيشم برده بركنار

بر تاقه است ضعف چنان دست قوتم … كز سر نهادنم بزمين هم كند شكار

جسمم كه گرد راه عبادت نقاب او … پامال عالمي شده چون خاك رهگذار

نيلوفر رياض رياضت رنج حزن او … از سيلي كه ميخورم از دست روزگار

هرگز زهم نمی گسلد کار و ان لعل
زان قطرها که بر رخ من میشود قطار

دست فلک ز رشته مدبر تا حشر
دامان من کجب زمین گشته استوار

تدبیر انکه پیش عز ان مصر جو د
خوردرا انا زم از نکبتها ذلیل خوار

و ندر قضای عالم علوی لطیفه
شبها زهمتم نکند پستی اختیار

باان گرین سکون قوی لنگرم کوه
سکین ترست کفه میزان عقت اعتبار

غبنیت لیس کرانم از این بکار رکه
پایم روان بدرگه نواب نامدار

سلطان کامکار محمد امین که هست
نازان باغنه بیدن او افریدکار

ان قبله امم که ملکت سدره اش
از اختلاط ناصیه شاه و شهریار

وان قلزم کرم که کشیده ز حلمش
تا سقف عرش بر سرهم در شاهوار

کشتی از صلابت موجش کوه سهاکران
وز حمل بار مکرمتش دوش شهاکار

در کلک صنع صانع او عرش
هر رقمی که بوده ورا و کشته نگار

وارم کمان که خالق مخلوق اورن
کرده دراو فریدش اظهار اقتدار

عکس جمال او بجا رات اگر فتد
بر البری مدار نهد صورت جدار

ذرات خاکپایش شمارند اگر نجوم
مه در حساب ناید و خورشید در شمار

اهو شکاری از سگ اندر ناجو نجو
گز مردمی سگان و بنید ادمی شکار

امرش بسیر کوی زمین حکم اگر کند
بیدست و پا فتد بره از زردی اضطرار

نهیش بروی سیل کنون رت اگر نهد
بس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار

بر رخش خوش سپهر اگر زبونهد
کان ز اقتدار بود از وما سوار

از هم بپاشد و تل خاک گرسپ شود
چند اگر لعقهر درین نیکون حصار

هست از برای سوختن خرمن عدو
کامی ز اتش غضبش گرمی شرار

ای مالک رقاب ملوک سخن که هست
بر مدحت تو سلسله نظم را مدار

هرکس بمدعای دگر از سحاب نظم
برکشت دولت تو ز شعرت رشحه بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو
انست اینکه نام تو سلطان نامدار

زیب کلام و زینت دیوان من شود
گوش قوای مدرکه را نیز گوشوار

هر لفظ هم شود ز سواد شن بند و دام
ورع زلال ... ارخدیو بزرگوار

زین لطف

زین لطف و دو خوبی حسن و او لا محتشم
خاموش گشت و بدعا کردن حقشناس

تا نام او وان بدو او ین شود قسم
و ز خوش کلامی شعرا یابد اشتهار

از نام ان سپهر امارت کلام من
مشهور شرق و غرب بود افتاب وار

ودله ایضاً فی مدح اخوته محمد مومن سلطان ترکمان

بعنوان عیارت حسنت معتدا امرا فزون
فلک مقدار زی عزت عزیز حضرت جهان

محمد مومن ان فخر نسل طین کز وجود او
زمین را رحشم و فقت اشرفت در افع اگر

نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش
ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون

ندانم چون نظر ارم وصفش ان و گر گشت ادرا
که انجا ساز سلطنیت پشاهی یکی قاری

چو گرد نداز غنا عرض تجمل سایلان او
فرو شد در زمین از انفعال کم زری قارون

گر از وادی احسانش برقه موزون و زد بادی
شرر گزی نیازی تاز بر لیلی کند مجنون

بدیم دهر پروازی باحسانش اگر از وی
دو عالم سایلان خواهند یکی ملک شود مرهون

اگر یکلحظه پرواز در بحر ان حذر گردون
شود از موج خون دشمنان شنید گردون گلگون

دراوقیم مهیا ز لطف واحد یکتا
در تجلا و او در شعر من حکمت افلاطون

سرافرازا بنیان رنجش الهی شد ایم
مگر گنجی که از گنجینه قارون بود افزون

ولی از محتشم انپیشکش اید بکار تو
مناسب بیشا لا عقد نظمی چون در مکنون

که در چشم و دل و طبع سخندان تو میدانم
که از صد مت پر زینت کم یک بیت پر مضمون

هنرها از برای زینت و زیب کلام خود
شایت را ذوی الافهام میکردند پر از هنر

کسند از نظم پرور گفته میزان اید حیث
اگر جن و ملک را چون بشر طبعی بود موزون

ز لطف پادشاه لم یزل امید میدارم
که سازد دولت دیر انشاء لت را ابد مقرون

فی مدح خواجه معین الدین احمد شهریاری

بر اشراف این عیدان کامکاری
مبارک بود خاصه بر شهریاری

گزین گوهر افسر سربلندی
مهین داور کشور نامداری

معین ملل کز ازل همتنش زد
بنجت همایون در بختیاری

دشا صولتی کاسمان شد اش را
کمند بوسه کاری بصد خاکساری

قدر قدرتی کز صفات کمینش
یکی نام دار در سپهر اقتداری

بکیف لقائش که پایان ندارد | کی در حمایت عالم مداری
در اطراف صیتش چو باد است پویان | بر اشراف حکمش چو باد است جاری
چو او کس نکرد از خدا ایند کان نیم | خدا ایند کی با خداوند کاری
که کرده است از داوران جمیع جز تو | الا ای بخلق آیت رستگاری
باین کبریا و شکوه و جلالت | حلیمی ولی کبری و بردباری
ازل تا ابد از خدا هست ایمن | بنای جلالت ز محکم حصاری
ازین هم فزون پایه دولت را | ز دارای نوعهد با استواری
گل گلشن شهریاری علیخان | که در فیض باریست ابر بهاری
جلیس اشه برج عالیمکانی | جلی سکه نقد کامل عیاری
شمارند صاحب شعوران دوران | نزادی صفاتش حکومت شعاری
ضمیر نیست در صبح نوعهدی او | فروزان تر از آفتاب نهاری
سپهر از برایش عروس جهان را | بعقد دو دست در خواستکاری
زند ابر بخشش اندر عمان قطره هر | که طبعش کند میل ابر بخش سواری
جز این از وقارش نگویم که او را | بجا لی و ذهنیت گردون وقاری
طویل البقا باد عرش که عالم | باو تا ابد وار و امید واری
جهان را و را حشم بنده او | که لالست در شکر نعمت گذاری
ازین نظم مقصود من اینست کو را | نه از سلک مدحت فروشان شماری
ز دنبال هم داده صد عطا او را | نوال تو در لجه شد مساری
مساز ش طبع [illegible] تر سهم برآید | سر عرش از گریبان خواری
بجان آفرینی که ذرات بینش | ترا داد این [illegible] زی که داری
ببطلی [illegible] کاید رش خواند احمد | ترا نیز بگذاشت زان رتبه عاری
بخیبر کشانی که از خیل خاصان | ترا داد دو شهر خود شهریاری
که گر بگذرانی سرم را ز گردون | وگر مغز من از کاسه بر آری
سر موئی از من نخواهی ثقات | در اخلاص و دلسوزی و جانسپاری
[illegible] عاقبت برلب یقین الا جام | که حاجت ندارد بالحاح و زاری

بود

بود تا مدار همیشه دیوان نشینی | بود تا مدار همیشه دیوان نگاری
در او صاحب ای صدر دیوان نشینان | بکلک سخن در مهد باری

وله ایضاً در مدح مختار الدوله العلیه میرزا محمد تقی [illegible]

شاه نشانی تا باشد از زانی جهانبانی | بان دستور عالیشان وزارت پاید ارزانی
وزارت با چه باشد نامه اقبال که در دوران | مهم آصفی در کند راند او سلیمانی
اگر این آصفی میبود این سرخیل [illegible] | سلیمان آصفی دیگر داور ابکه در پیشانی
چراغ و چشم بینش آفتاب سرمدی پرتو | طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی

سمی شاه ایوان رسالت [illegible] حجت
محمد محرم خلوتسرای خاص سبحانی

نوشتی آصف بن برخیا را در بغداد او | بقدر شان بدی کرد [illegible] صاحب دیوانی
که تسخیر عالم از زبان خامه انفعش | ز صد شمشیر رانی کم [illegible] یک خامه جنبانی
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که مترسم | ز زلف مشکبویان هم برود پرده پریشانی
هنوز از کنه ذاتش نیست هم آگاه [illegible] | که اکر گشته صرف خلقت او صنع یزدانی
تقاضا میکند دوران [illegible] | که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی
چو دولت را باو بود اعتماد و کل باین نسبت | ز القاب اعتماد الدولتش حق داشت ارزانی
قصیر و ناقص کوته خیالست و زبون فکرت | برای فهم انسانیت وی را فهم انسانی
چو زر ار سکنای آستین میرزا آن [illegible] | فلک را ظرف چندان نیست تا این [illegible]
بگردون داده چندین چشم از [illegible] خالق انجم | که در نظاره اش بکلیک [illegible] اندر حیرانی
اگر وقت غروب مهر تابد کوکب [illegible] | چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی
عنایش وقت گرمی با هوا گر باید [illegible] | ز خاک آتش بروید [illegible] ریحانی
بوی زان بیشتر دولت قوی دستیت [illegible] | که گر او گرد [illegible] سست بنیانی
ایا فرمان ده یکتا و یا دستور [illegible] | که دولت را جمعیت [illegible] فرد میدانی
وزیری چون تو [illegible] | وزارت را کند تاج سر سلطانی و خاقانی
شوی گر مایل [illegible] ویرانه عالم | ز ویرانی برون آید ایرانی و تورانی
اگر تبدیل تحت و فوق [illegible] | ز مستیها همه فوقانی شوند افلاک تحتانی

بر و وارزو دولت ناز و جهان کز ... — زایام اگر ممتاز چون نور و سلطانی
حسد رخش تسلط بر ملوک نظم ... — تو سرور چون کمیت کلک را در نثر میرانی
ز طلعت بر بنان وار زبان بر خامه میریزد — که هر چند آنکه حصر آن تو خود باشد ...
فدای نقطهای رشحهٔ کلک تو میگردد — در بحری و سیم معدنی و کوه ...
همیخواهم ترا ای کعبهٔ حاجات کم ... — که روز دولت عید است و دشمن ...
فلک ... چون ... اگر گردد ... بان تو — سکانت را چون دشمنانت کرده ...
دلت بحر است ... امیده ... غضب کرده — طلا ... سیلی کاری از پای ...
زر سکه دست زر ریز تو بر سر خاک میریزد — ... سطر ... که ...
تو در عالم چنان گنجیده که ... — ... خود معنی صد ... گنجانی
درنده از رشک ... نظم ... — تو چون در شاهد معنی لباس نثر پوشانی
اشارات ... چرا ... کرد ... — اگر دوران بدارد دست از این ...
... جهان منصب ... عالم ... — جهانبانی ...
... آسمان لایق ... منصبی ... — نظاهر ... گوید ... سلیمانی
سلیمانت ... — که در وقت سیاست خاطر ...
... عجب ... — بر از مهر ... اعدای خود ...
... — فرستند کل ...
وگر خصمت ... گل ... غنچه — که در چشمش ...
چو ابر خوش هوا بر باغ ... — خمد بر ... قوس و قزح سرو ...
فلک ... کاری تا باند ... — اگر در قتل خصمت از تو یابد ...
لباس خصم خود ... — که طوق لعنت شیطان کند ...
برای ... — فزون از درک ...
ترا مداح ... غیرت — زجاج ... را خون ...
بطبع ... نظم ... — ... کوش ...
عرب را تا عجم ... — سبحان ... مشهور عالمگیر ...
تو در آفاق ممتازی ... — ز دیگر ... خسرو ملک سخندانی

گه از دل بر زبان ... وز خامه بر ... — زدست باد آن ممدوح ...
... هر ساله ... — ... بود ...
... — ... دولت ...
... — ... بخت از ...
... — کز ... دست ...
الا ای پادشاه محتشم ... — ... خصومت ...
... وضع جهان کرد ... — ...
غرض ... — ...
... — که از ...
... ذوق و کوشش ... — رو چشم اندر ره ...
زبان ... مدح ... — ولی ...
که ... — ز کاشان ...
... کنون ... زمان تو — ...
... — خصوصاً این ...
... — الا ای ... آسمان ...
... منصب ... — ز سلطانی و خانی ...

ایضاً من نتایج طبعه فی مدح ولی‌نعمت سلطان ... ترکمان گفته

باد عیش ... از بهجت عید صیام — پادشاه محتشم سلطان ...
... بخت خوش ... — سرور مسعود بخت ...
... اوج استیلا ولی سلطان که باد — بر ... بلند اقبال ... مدام
... سلطنت ... — قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام
... اقبالش ... — ... صبح دولت ... شام
چار رکن از ... استقلال او ... — ... نوبت ... بام
کار او ... — ...
از زبان او ... — ...

حریف امروز بر ذوقش نه دوی قصه در | کرده جنگ بی انجام چو خر خرابی بسر بی لجام
انکه لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید | آب و آتش را بقدرت داد با هم التیام
ور زمین نا روان را طبع او گوید برو | ور شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام
ور سپهر تیز رو را امر او گوید بایست | تا دم صور قیامت گام نکشاید ز گام
از فغان بخشش او صد هزار جان خاص | هست روز و شب اندر صحن هر انعام عام
قطره از بحر جود بخشش تو اگر دارد حساب | هفت دریا را اگر با هم توان داد انضمام
نیست [illegible] بر زمین از آسمان باران کرم | زر فشانان ابر بخشش بر فرق زرینی غمام
ای شرار از قوت طالع در این تخمیر گاه | شاهباز [illegible] قید و شهسوار [illegible]
از مهابت در ته چاه عدم کرده مقیم | کرد رانی با سپهر اندر مقام انتقام
مهر از مهر او چاق افروزی در مطبخت | روز تا شب چنبر و سودا و ای سودای خام
هست بر درگاهت ای دریا دل ملک رقاب | حاتم طی یک گدا و خسرو چین یک غلام
کم بضاعت تر ز قارون کس نماند در زمین | گر یک احسان تو یابد بر خلایق انتقام
مخزن خویش از زر انجم کند در دم تهی | گر فلک یک دم کند طمع در رم بخشش از تو وام
بسکه گشت از حد افزون بسکه رفت از حد برون | میل خاص و لطف عامت با خواص و با عوام
نیک و بد را با تو اخلاص است گر آرام خود | دست میدارند تا آرام گر از [illegible] تو دام
آن زجاجی جام هر شب بر تو میبازد هلال | خون خورد تا با دل آرام [illegible] بکام
من ز چشم آرام غارت میکنم تا روزها | خواب را بر دیده بخت تو گر داغم حرام
ور پی حمل رعایت از خشوع [illegible] | زین [illegible] ایوان فرود آرم [illegible] تمام
سرورا در شکرستان شایت محتشم | کش چرا سخوانند دایم طوطی شیرین کلام
حال با صد تنگ کامی گشته در حبس قفس | مبتلای صد الم شد [illegible] هر کدام
گر [illegible] اینچنین می گشت گرد در کهت | باد گر خوش [illegible] باغ معنی صبح و شام
الغرض تا آب سلطان اسلام تهنیت | خامه بر ارکاه تعظیم سلاطین عظام
از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه | تهنیت گو بیت لب روح الامین باشد مدام

در تهنیت عید [illegible] از منظومات فی مدح دستور اعظم میرزا محمد [illegible]

بروزه رفت و آمد از نو یک محمد و م الانام | بر سر من مشفقی چه عید سعید صیام

ورا چه مخدوم آنکه هست از رفعت ذات کریم | سرورا اهل کرم سر دار و خیل کرام
وای چه بر خیل آنکه خیل خسروان عصر را | هست تو اند دار و در یک بزم با هم نظام
اختر بیضا تجلی کوهسر در [illegible] شعله | داده داد از جمل و دال [illegible] قدم
کار فرمای [illegible] طبعش زبان علم و حلم | سوده فرسا [illegible] برتش [illegible] خاص و عام
چرخ اعظم را مقابل قابل [illegible] و گاه | شاه عالم [illegible] صاحب حساب القاب نام
روز کارش زان محمد خواند کاندر زمان | می ستایندش مقیمان سپهر از احترام
[illegible] مانند طفل مریم از عجب [illegible] دم | هر چه طبع [illegible] می [illegible] در کلام
نثر او زد بر میان نظم گوی [illegible] | ور نه چون [illegible] مصاریع منقطع شده التیام
معنی کز آن بود چون [illegible] وحشی [illegible] گریز | خاطر آورد [illegible] چو مرغ دست آموز رام
بحر را دل بر تقاضای جوش [illegible] است | کمترین قایم در ست [illegible] اعلام
قرص خورشید از عطا می افکندش گدا | [illegible] حاتم چون نشد در زمان او بنام
[illegible] چو نکرد [illegible] ستیم [illegible] | یا قسم کاندر کرم حاتم گدایست او کدام
مدح [illegible] و گنه از ممدوح بخشش جایزه | نیست جز فعل ادای نیست جز کار انام
مدح گران نیز گوش [illegible] | در حقیقت هست سودای در دم بخشش [illegible]
بخشش آن باشد که کس [illegible] | بخشد از خواب پریشانش بیداری تمام
مدح گفتی همچنان اولی که ای ذل طمع | در سخن مرد سخن گستر نشاید احتشام
زین روایت آنچه از من بود خود [illegible] | وین خجالت مانده بهر من الی یوم القیام
در [illegible] زبان دریا دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | وان [illegible] بهای همت [illegible] احترام
ای بدوران تو دولت را رواج اندر [illegible] | وی ز تدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
در ازل [illegible] از غبار [illegible] خورشید | سرمه [illegible] داری در دو چشم اعتصام
در عبارت آفرینی گر نه [illegible] چرا | خلقت خلاق و اقوال ترا [illegible]
زین شرف کاندر زبان [illegible] جنبش [illegible] | تا ابد [illegible] در رسک کلک خوش خرام
گر تک مژگان خود [illegible] | سوی بدبینت اگر [illegible] بچشم [illegible]
در ثنایت معترف کردم بعجز خویشتن | گرنه با طبع من اقبال تو یابد انضمام

سرورای جد و جهدی از ریاض لطف تو — محتشم را خود روا اگر بوی عطای بمشام
طوق در گردن غلامی هم شدست پیدا که — در لقب مالک رقاب پادشاهی این کلام
ابتدا به ورد ما اکنون که گر سحرست شعر — پیش خاطر که طبع دارد و لذت تام چشیدم
تا سپهر پر ز اختر سایه باشد ماه و شب — زا فرشهای وضع دوران سال و ماه و صبح و شام
ظل شاه نوجوان بر فرق فرقد سای تو — باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

ایضا من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدوله میرزا لطف الله له

دمید صبح و از پرتو دمیدن آن — بذره نظر افکند آفتاب جهان
چو صبح چهره نما شد هزار امید — که مشکل است بیانش بصد هزار زبان
چو آفتاب بلند اختر سپهر جلال — که برد طلعت او ظلمت از زمین و زمان
مدار اهل جهان آفتاب دولت و دین — حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان
گزیده نسخه لطف اله لطف الله — که هست آینه صنع صانع دیان
محیط مکرمتی کز درش برد همه دال — که انگشتی چو بینی ز خار غمان
جلیل موسیقی کاسمان بدوش کشد — زری که سایل او را بریز دارد ارمغان
یگانه صانع خیاط خانه تقدیر — بریده بر قد او خلعت بزرگی شان
نهند سجده او هفت عضو خود بزمین — باسمان اگر ارشاد او اشارت زمان
چنان بعهد وی امساک شد قبیح که گرد — حرام در نظر حق روزه رمضان
بزیر بال و پر خویش مرغ زیر بیتش — ز بیم شحنه انصاف شد عقاب پران
رود چو سوی نشان تیر و قوس سپهر — هزار زه شنود گوش و گوشهای کمان
چنانکه خاک شناسد خراش تیشه تیز — سخای دست و دلش گوهری شناسد کان
زهی بذات تو نازنده مسند تمکین — زهی ز نظم تو شیرازه وسعت امکان
ز لطف خویش خدا لطف خویش خواند ترا — هم اتفاقی تدبیر پیر و بخت جوان
بکمال چهره زنگی اگر نظر فکنی — شود ز مردمی آن دیده انسان
ز همت ار چه مقامات لیک پیشه — تو آتشی و کواکب شرار و چرخ دخان
جهان مدار از بس که شرمسار توام — بدوش زانوم از جبهه مانده بار گران
بنه کوارا از بس که زیر بار توام — ز افغان شده چیم سر حباب امان

رهان

زمانه رست چنین قفس که گوهر مدح — ز قصد را اگر چه بود گوش سر گوش جهان
لطیفه شعف چو سنبله ز درج ممدوح — و شد آفرین لب مدح آفرین شود جنبان
و از انتعاش کند زیب مجلس بگمید — چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
ز عمده صدرش امید جو و نظر آنها — بهوش و هنر معتقد لشکر جمعیت آن
بتوان بزرگ عطایی که در نظم مرا — اسیر و حسیش سالی کرامی از جهان
اگر وظیفه هر ساله ساختی آن را — هزار سال بود ملک عمرت ابدان
منم کهن ملدی در کهنه ویرانی — تو گنج عالم ویران یگانه ایران
حصار این ملد کهنه کن بآب و گل — که سیل حادثه هرگز نشد ز دش ویران
غلام لی پدلت محتشم که از افلاس — کنون تخلص و مفلسی است دیوان
چو دارد فاقه آتش اگر دوا پذیر شود — علاج سابقی از حکمت تو هست ایمان
همیشه تا ز پی اعتماد اهل دوار — کنند بیعت و ایمان شود ز ایمان
امیدوار چنانم که دولت ابدی — ز بیعتت نکشد دست و نگسلد پیمان

وله فی مدح سلطان خلیل ولد شمخال سلطان

در آورد او عزت اندر گوشش حور نبیل — سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبه حاجات کز حاجت گشاده بر درش — از ره عالم صد طریق و صد صراط و صد سبیل
هم ببخشش همتا بر سم بریش سهال — هم بهمت بیمثال و هم بجان بیعدیل
بر صراحی چون ام شیر سان بگذرد — نور او گر کور مادر زاد در گردد کحیل
اهل خلد از اهل دوزخ آب خواهند از — سلسبیل لطف او بگر بچد بر دوزخ سبیل
شیر از پستان نهند بهر جنین در رحم — رازق ار توسیع کند در رزق اگر او را بخیل
پاس او تا وان ز غز بنشیل کرد — مردکان در دعوی اگر سند از او دلیل
نرگس اعمی به بیند ار ز گرد او سهی — حکمت او چون بر دو پر دن علل از علیل
حدت طبعش شود بالفرض اگر کافور کار — در هوای زمهریر از وی دماند زنجبیل
فی الحال این بماند ز روان ز عقل و هوش — گر شمول او شده مکان من هذا العقیل
ای مصر آفرینش آفریده ذو الجلال — سیرت ذات ترا چون صورت خوب جمیل
شکوه ناکرده از تو جمعی کز کرسیالها — هر که در عهد تو سر بر زد فلک خواند ذلیل

از جفا هر سیل آتش می کند هر شب شهاب | تا کشد بر دیده کج بین اعدای تو میل
خصم الکن گر حدیث سگ رمیت زد ز دوست | در سرا حش گشته شیرین بی تصغیر اسمعیل
پشه زاید او تو شد بر کر تبار عنکبوت | پای میکائیل بندد در جناح جبرئیل
بند رش بر کوه بند کاو زمین از ثقل پا | بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت فیل
دشمنت کام رز خود بینی دارد بر | خواهد از شمع تو فردا داشت از گردن دلیل
خصم مفرط حیل هر چند سر زد تیر ترا | ای ترا در رعیت چه مدت فرصت قلیل
دست جرات ز آستین بر زن که صورت بست | کندی چنگال شیر از کید روباه محیل
گر اثر را از موثر دور خواهی تا بشر | بیضه آهن بگیر در تنگ در دریای نیل
در کف ساقی ز بس مست شد مزیل عقل و هوش | رطل بر دار افکنم که امد عقل عالم در [illegible]
مسکه چون قربانی شمع خلیل اندر ازل | داشتم در سر کرد ور قربانت کردم قتیل
و زوال بر زد آتشم ز دحیمه مهر اوست | آنچنان گر جفر ده زخ سر بر آو اسبیل
سر و را بی آنکه سازی در نظم محتشم | گوشوار گوش در راک از کشیده و تحلیل
فهمیش ارسال کرده خانه زاد آباد باد | وز خدا استادم با ابن جهان جزای جمیل
تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم | بر جهان گسترده وقت دوست ممدود و ظلیل
سایه اقبال و احسان تو باد استدام | بر غنی و بر فقیر و بر عشیره بر دو نیل
بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پنجها | وز برای دشمنت بر زمین طبل رحیل
ز آتش کینه سپهرت دارد این انگشت | تابع گرم آختن طبعهای آتش با خلیل

وله فی مدح نواب ولی سلطان ابن محمد خان

تا کشیدم بر رخ بخت ملک سر از مهد خواب | چشم تا میز دحباب بر هم بر آمد آفتاب
آفتاب مشرق دولت که باشد نور بخش | شرق و غرب و بحر و بر را اگر فرو گیرد سحاب
آفتاب مطلع رحمت که خواهد قرص مهر | بهر خود سنگل هلالی تا شود او را رکاب
والی ایام ولی سلطان که روز دوران | دفتر احسان حاتم را سراسر برد آب
داده دار حشم دریا کف صاحب کرم | سرور پیچا علم کز دست کش کر ادنی حجاب
بر سمند سخت سم کرد و افکنان لشکرش | لرزه در کوه افکند رستم دوان [illegible]
حیلوی رسیدابش پنهان ز سیم از صحید | از کمان چرخ مفرمان او تیر شهاب

برز بر دستان کند گر نیرو دستان زال | از عتاب جلوه خیزد بانگ زنهار از عقاب
باد پروانش کند کوی زمین را پی سکون | گر نوشید بر پر خود آیت عونش ذباب
عنکبوتی را کند گر تقویت بالا کشد | چون شتر کش کاو و ماهی در مهر لعاب
ناظر اسرار النجوم ایام حی شد ذات او | نسخهای افرینش یافت صدبار ای شب
پر شور در روز روشن عالم از خفاش ظلم | آفتاب عدلش از کلدم بجاند در نقاب
استنیار برم سعادتش این نیس کاندران | خواب بد خواهش [illegible] و رخ کوب
کنج ملکیش که جا افشرده بر جا سپو کوه | باشد اندر خانه خود گر شود عالم خراب
اتفاق افشد ملک رحمت مرغابیان | آتش قهرش گر آید در زمین در التهاب
ای ز رفعت سروران دهر را صاحب قران | وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب
گیسو گم شمران چهان سید التثلیث | کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب
کاسه های هفت دریا از کف در پیش تو | خالی و سرنگون و باد در کف چون حباب
از قامت پای بحید ده است در دامان صبر | گشته سرگردان برون از گریبان آفتاب
خاطر خصم تو را آسنگی تو آن دادن ز حرف | گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه گاه دشمن ار اگر نه | روی دریا نیست پر از خیمهای پیچ و تاب
تا عنان بر تافتی زین بلده سرگردان شده | چون سگ گم کرده صاحب صد کرده از شیخ و شاب
منت ایزد را که آب رفته باز آمد بجوی | وا ماند از هر گلبنی بیرون بجای گل گلاب
کارهای خام یعنی پخته گردید [illegible] و صبر | غوره را انگور کرد انگور را صهبای ناب
وان دعاها را که بد پای اجابت در وحل | یافت چون فرصت محل کشید یک یک مستجاب
ای ترا هر دست پیمانی بمکی در کرو | وی ترا هر لطف پنهانی بجانی در حساب
رحمت عالم گشته پیش از صدر تا [illegible] ظلم | آفتاب عالمی زان پیش بر عالم متاب
تا بسر کردی عجب ز مسیحای تبریز | شربت لطفی بکام زهر نوشان عتاب
محتشم را پس امید دولت که باد الم نزاد | دعوی گر حق گذاری کرده ای [illegible] نکاب
از کسی جز وی نمی باید که شب سپارش | آشنائی برده بیرون از مزاج سم شهوات
تا شها مرا ملک کرد مضطرب دل مضطرب | ای ز شاهان کم نه کشور در زیست در پیچ و تاب
تا تحمل گر و فر صبور باد مطمئن | خاطرت از اضطراب و کشورت از انقلاب

الصنف فی مدح حسن سلطان ابن والی خلیفه شاملو

راست اقبال شد رایت سلطان حسن | حمد خداوند را از سبب عز الحزن
آنکه نسیم از ورش گر گذرد بر قبور | مرده صدساله را روح درآید بتن
وانکه عنف رانش گر فکند اجل بر روز | جان مسیحی زند خیمه برون از بدن
ذات نکو طینتش زینت صد روزگار | وضع گرانی ترش نور صد انجمن
شام و سحر روزگار از ره ان گاه | برده سعادت صبا عطر بدست خجن
خواست نیازش کند نوبت کش ز طفل | رفت و سپید داد پشت لبان ازلبن
زنده انفاس و باج خوران مسیح | بنده احساس و پار شهان سخن
رزپی وزن بعقود کان همه صرف کند است | وصف ترا زوی داشت سنگ تر ازو کمن
پیش رخت گر عقیق دم زند از رنگ خویش | چرخ نتابد ز عقیق روی سهیل یمن
تا نزده تر از شاخ گل بر دمد از حجر گوهر | گر شود بوی او کشته خونین کفن
در ظلمات لیک بر سر ابسایت | هر دل مسکین که او بسته مشکین رسن
لشکر بازش همه شیر دل و شیر گیر | عسکر بازش تمام صلیق و پیل کن
سیر که بیابش کو چه صدق یقین | غوطه کر خاطرش [illegible] [illegible]
از قدم بندیان بندیست اسکل | برکنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای بهزار اعتبار کرده ترا کامکار | کام ده ذوالجلال پادشه ذوالمنن
حلم تو هر جا که گر پای وقار استوار | میکند اسپ سپند بر آتش حزن
معدلت خسروانیت و سیاستش هر نفر | تیشه فرهاد کرد ریشه پیدا کن
دست سبک ریز شت دشمن گنج گران | لعل گران ارزشت معدن در عدن
پرده این سکون بر فکند از روی کار | چون متحرک شود سرو تو در انجمن
تا دهی آشتی در لطف خرامش بباد | سرو عرا منده را سازی چاک از رحمن
تا سپر در پای تو در راه چمن کشته نه | چهره سپارا ران باد بر برگ گل و یاسمن
لطف تنش هر که دانا زکی دارد دوام | بر کف پا مخوره نیشتر از نسترن
دیده رخت را در آب دیده و هم بردی | عقل تنت را بخواب دیده و بجان برد ظن
یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو | پرده در گوش چرخ غلغله مرد و زن

شمع وصال تراست جان لکن ای دریغ | کاتش این شمع راست العبد غریب الکن
عشق گر داد دو شکل از چه ره صبر و قرار | بهر رقیبان پری بهر خطا هر کس
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن | دل بسته اند از زبان لب نهفت از آن
تا شده ام تربیت از جلش بندگان | صد قرشی کشته اند بنده و لالای کن
کتب عشق تو است سکن صد بو علی | طفل سبق خوان در او محتشم استاد فن
چون سخن آرایم تا بد عالم کش شاد | مصرع مطلع بنهاد روی بپای سخن
راست خورشید را تا بود این طالع | است اقبال باد رایت سلطان حسن

الصنف فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی

سده آصفیش سود سلیمان لسجود | میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
آنکه از واسطه پاس خلایق خالق | قامت راتبش ار راست بتشریف خلود
وانکه از بهر تهذیب بادا آتش همه را | کرد پابست هوا دادا بدی حی و دود
وانکه خاک در کاخش متغیر شده است | بس که رخساره خود سوده برو چرخ کبود
کسوت دولت او را از بقای ابدی | کشته ایام و لالی همه تار و همه پود
بهر گردید هلال ز پی تحصیل کمال | سکه بر نعل سم توسن او نه چه سود
خط از ادی خود خواسته کیوان از وی | که باین جرم نه تحقیق کرده و قضا قرآنه دود
مادر دهر چو زادش بنزرگی و بهی | بر خیا زاده آصف لقب اقرار نمود
بود در کشته بمیدان وزارت گوی | دولت او زکف راه دوان گوی ربود
چو در شانه او جن اندم که کند قسمت دل | پشت شاهین تر از و خمدا ز بار نقود
ای مه بادکه افروز که هر صبح کند | افتاب ز کمال ادب از دور سجود
از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند | گر نتابد مه و خورشید نباشند بهبود
بود در ناصیه شان تو پیدا که چها | کار فرمائی دوران بتو خواهد فرمود
بر در قصر وزارت فلک از ضابطه نه | فضل دستوار کش یا که بنام تو گشود
کاران خیست که سازند بخواهش عجله | کار انست که بخواهش باز معبود
نصب و عزل همه تقدیر چو منکر دانم | عزل را از پی نصب تو خط دیده و دود
خیت ز افسانه موحش غمش از خواب ملال | چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود

صحن درگاه جلالت فلک از مساحی   بخط تا هست تناهی نشواند پیمود
از اجلای جهان هر چه در این مدت کاست   لله الحمد که بر شان تو معبود فزود
بود در شان تو ای اشرف اشراف زمین   هر دو روئی که سر روش ز فلک او را فزود
تا نهاده است مشاطه قاعده ...   ره استان ترا همه دم کار قیام و قعود
حقیقت گوهر ذات تو کسی میداند   کافریده است وجود همه از گوهر جود
آنچه بر عظم تو جا کرده زمین دار سبک   پای افشردن دیوار جهالت و جدود
ثقل پرده ای زمین گر نپسندد ...   کوه گردد متقاعد بسبکبری رود
گر گدائی شود از صدق ستاینده تو   پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
محتشم گر چه ز دا مرو ز ثنای تو رقم   مدح خورد روش ز سکان سموات شنود
چه شود گر تو هم از جایزه مدحت خوش   رفعت پایه قدرش بنجالی بکشود
تا تمیمین ذره ذرات وجودش گرداد   نجم خورشید طلوع تو همه برس سجود
گرچه دیوان دی اعداد و جهان ثابت   مدحت ای زیب جهان زینت ... ابد
بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا   رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
تا ز تاثیر عدالت که ز دولش هر سال   خلق در سایه حکام تو آسایند آسود
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود   تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

فی مدح خلاصة الوزراء میرزا عبدالله جابری

همیون باد شغل جهی بر آصف عادل   چه آصف خلف خلق الله عبدالله دریا دل
خداوندا کف بازل که گرد آیات جهانرا   پس از شان خود ایزد یک یک زشان او نازل
عموم سجده شکر ظهور او در ساحت   سر ملک و زوت را هم بر زبان اندر چه بابل
فلک باید زمین را چو زبر از نقطه گو چکر   ز بار حلم او گر نقطه ها استوار حایل
عقیم الطبع شد در زادن شه مادر دوران   چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
خلائق را ظرف رای او رونده از بهر زر جان   چو پای کلک او گردد براه جود مستعجل
خراج هند و باج حد قیصر و ضم کند با هم   مداد نازل از قلم او هر که شود نازل
خراج زر ز بحر نهایی او وقت کرم احیا   خراج هفت اقلیمست بهر کمترین سایل
هزارش بنده بر در ز سرگران از جهت تاج زر   همه مدرک همه زیرک همه قابل همه مقبل

بصد فرمانبری مسند بر خاقان او خاقانی   بصد منت کشی طغراکش احکام او طغرل
نهد گر حکمت او بر حمایت رسم قانونی   که از قدرت نمانی هر محالی را بود شامل
مریض سرع را کافور در پیکر زند آتش   حرارت از مزاج صاحب حمی برد حنظل
تکسیر ماه تا نور ضمیر وی بر او تابد   میان آفتاب و او شود صد کوه اگر حایل
تصرفهای طبع میرزا اسما نیشش دارد   بعنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل
تعالی الله از آن دریا که از روی این درگشت   برای تاج شاهان روز کار او در ده بر ساحل
شنودی گر بگو هر چیزی او بحر و ز خارا   در آفاق این در شهوار گشتی از کی حاصل
تعجب خود ز چیان گر دیده سر تا پا او گوهر   که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل
فلک را برزمین بنشیند اگر قایم کند دیوان   جهانرا در جهان یابند اگر سامان دهد محفل
اگر در بهر نقش هند کار روان معنی از بالا   شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل
مرا گاهی از قدرت زبان در هر سخن خواهم   در انشای ثنای او بعجز خود شدم مایل
الا ای نیر گیتی فروز اوج استیلا   که خشت آستانت راست سقف آسمان زایل
تو نوری بیت از نقره نور کتاب خود   اگر بیرون فرستی ذات هر ناقص شود کامل
ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمه حیوان   شراب وی بان جان پروری زهری شود قاتل
عمل فرمای توئی کاندر جهان شد از هر حق   همه عمال دیوان بهترین اعمال را عامل
عجالت خواه شد خصم تو از دولت که مهلت   که بر وی زود شد ظاهر مآل دولت عاجل
اکابر عقب و محتشم اولی غلام تو   که هست از حق که دارد بهیاشغل مدحت بالقلب
ندارد هیچ چیز اما چو لطف عزیزن مولان   پریشان خالیق دارد مباش از حال او غافل
ز بخت سعد فرزند ذو الاقبال او ای فطر   بجای جد و اب قایم مقامی را بود قابل
تو باشی جانشین اعتماد الدوله از دولت   دگر نایب مناب جد عالی را اور عادل

خلایق تا امان یابند از ارسال باد ا
بقصد جان بدخواهت اجل عاجل امان زاجل

بر حصف سخی ال بازل بود عید   چون عهد او مبارک و فرخنده و سعید
عید نخست عید مه روزه کامده   شکل هلال او در فردوس کلید
عید دوم حکومت شهری که صاحبش   فتاح خیبر آمده ذو القوة الشدید

عید سیم وزارت ابوارب کامیاب — شهزاده بزرگ نسب مرشد رشید
کز خیل اصفهان سلیمان وقار و فر — کاشان بان خدیو فریدون فر فرید
یعنی سمی احمد یثرب حرم که هست — از خاک در به حرمتش دیده مستفید
بر مشتاق خویش رقم کرده اسم او — عرشش بلند منظره اعظم مجید
جان آفرین که زیب حکومت بعدل او — یکفرد را بمعدلت او نیافرید
گوئی ز صبح روز ازل صبح دولتش — هم مشتری برآمد و هم مشتری امید
بر ز و سنان تیزه عبرت سر از زمین — هر جا که زار او سر پیدا و زار برید
مرغی که بود بیضه ظلمش بزیر پر — منقار عدل بیضه شکن دیده بر برید
حرف وقار او بقلم چون سرد عرش — تا خواست لفظ لوح کند قامتش خمید
از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت — چون مجرمان عناد دل دشمن عنید
هر عدوی تو جدا از آتش ورد — در صلب کان طبیعت صلبیت آفرید
از گرمی حمایت او برون رود — جان را بتن چو عود دیار مبدی معید
سعی کف کفایت اکسیر سیرتش — از قطره هزار محیط آورد پدید
ای شام تو چو شام لیس مه صیام — وی صبح تو چو صبح نخستین صبح عید
فرش تو عرش عزت و هزار احترام حرمت — صبح تو در هر کجا و هزار آفرین شنید
مژگان دشمن از اثر چشم تو — گر دیدنش عقرب دور چشم او خلید
یاجوج ظلم را از ازل گشته سنگ راه — گر از عدالت تو که سدیست بس سدید
بر دانند بسکه راست بدست اهل روزگار — نقش نگین حکم تو چون سکه جدید
بگرفت کار بوسه رواجی که از شعاع — از عار اشتغال حرف زر از نگین لعید
دست تنظیم رو جهان کاندر این زمان — دامان سفت پر ز چرخ مشید
چون شد زمان حکم قضا مشتغل بتو — خور را از آستین لعبد آسانی کشید
ای رای محتشم حشم نامور که هست — هر بنده ات یگانه و هر چاکرت فرید
شد کرده محتشم ملک خسروان نظم — در التقیا و صد چو خود ویش بنده کی گزید
سودای خدمتت بسویدای خاطرش — شد مبتلا زمان فزون که تهنیتش توان رسید
اما ده مزیدی او شو که حسن خوب — او زان اگرچه سیت گران بیت او فزود

اما بیک

اما بیک نظر بزرگ کاین متاع راست — قیمت بجز نبی که خدا را ارزش بکید
صلب جهان پرست ز اقران او ولی — در صد هزار قرن یکی میشود پدید
با نور آفتاب بود سایه تا قرب — وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید

از آفتاب دولت شاهی مباد العهد
ظل ترا که دید هزار بر جهت تا مدید

اگرچه بار ایام خوش نتیجه مباد — ورین زمان خلقی بدنژاد و از بهزاد
مه سپهر حکومت که بهر زمانه او — زمانه را فرع داد خواه رشاد آباد
کل بهار سخاوت که در محل کرم — درم چو برگ خزان مید لعلش بر باد
بجای حرف همه یاقوت و لعل خواهد ریخت — بدست ساز اوش گر از ند فعاد
گر مشکر کشور دلها که هست بر باد روش — ز دو فتح نامه زواست کرم و طبع جواد
بان محیط کرم نسبت ملال ز بذل — چنان بود که بجاتم کنند گل بسداد
بر دست کشور ما شکست از آنکه منصب او — اماری که زخاکی و چتر وقف نهاد
زبان اشکوه او سیح داد خواه تنها — بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند — بماند در روبن انگشت تیشه فرهاد
مجال باز گرفتش سایه غنت ساقی دهر — چو بر کف امش ساغر مراد نهد
فلک شود بزیر پرش چو بیضه مرغ — همای رغبت او بال بهشت چو گشاد
چه حاجت که از طایران دولت — صلاح رای وی اندر جهان کون و فساد
که بهر صید مراد شش این کمین گاه — نه آسمان سبب دیگر و تخت در هم
قفص سوز و مخالف کند او قضاکار — بدانه زیری و دام افکنی شود صیاد
چو آمد آن ضعیف کیش داد اگر نبود — کشید رخت سر منزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت — بدستیاری این دولت قوی بنیاد
ز سهم ناوک آهن گذار همت او — زموج گشته زره پوش از ازل پولاد
زبوسه کاری سکان آستانش فرسود — بهر مکان که از او سایه بر زمین افتاد
بجز ز رش که نه جای وقوع بیداد است — نه بید دکن داد و از الا مانی بیداد
اگر شود متوجه برفع خنده مست — دهند دست مصیبت بکید گر هند

ز لطف خاص خود این بلده را خدای علیم — که شهر خاص علی بود همچو مصحف یاد

چرا که والی معموره چنین شده آباد — نه دیده گنج کسی در زمانه کهن آباد

عنان بدست نداده‌اش چنانکه بسته‌اند — چو کرد رخت مهندس سوار رخش مراد

متاع هر که چو لطف منش رواجی داشت — بعهد او شده بازار کاسدیش کساد

چو ظلم گشت درین بلده کم ز یاوریش — اساس داوریش را خدا زیاده کناد

رسیده عید و در حلهٔ تهنیت گویان — ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد

ترا چو پای روان نیست محتشم کردی — لبنده بوسی آن نیر سپهر سداد

بدستیاری نظمی که عزت تو ازاو — بزبان خامهٔ عنبرفشان پی مبارکباد

امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان — که هست بر در وی هر روز ازدحام عباد

بود جناب معلای او مطاف انام — بمصطفی معلا و عترت امجاد

دیگر مرثیه جهة [illegible] میرزا حسینی ولد میر عز الدین مظفر گفته شد

باز این چه شورش و زلزله در کار است — چشم زمان ز درد و زمین اشکبار چیست

طوفانی از چه زلزله افکنده در جهان — گویی زمین چو فلک مضطرب چیست

پرکار عیش گر ز عزا نیست همچو دار — براه دیده اهل جهان راه ارچیست

گر سینه‌ها نشانهٔ تیر بلا نه‌اند — چندین ز هر طرف ناوک پرستار چیست

شمعی اگر نه رفته درین بزم خلق را — از دیده اشک گرم روان در کنار چیست

نخلی نشد اگر ز در ایام بر زمین — زین پس نگاه تا بدامن گردون غبار چیست

امروز اگر نه ماتم عامست در جهان — خورد و بزرگ و شیخ و صبی سوگوار چیست

وز بسکه بر فلک شده طوفان سحاب
در رقص چرخ خاک‌نشین گشته آفتاب

حال زمان چه شد که زمین گریه میکند — در غم بران سپهر برین گریه میکند

از حادثات دهر چه افتاد خلق را — کان سینه منجز شد و این گریه میکند

گوییا که رشته فرو افتاد دهر — کامروز روز کار چنین گریه میکند

در رقص در نشان فلک مهر زین جوانی — ها عیسی سپهرنشین گریه می‌کند

پنهان ز چشم زخم جهان گشته صورتی — کز غصه چشم صورت چین گریه می‌کند

ماهی صفت که غم او زهرهٔ فلک — با صد هزار زهره چنین گریه میکند

دیروز بر جوانی او ابر گریه کرد — امروز آسمان و زمین گریه میکند

چندانکه روی او که نکرد غم زای او
پیوسته‌ام دیده که نگرید برای او

افغان که آفتاب جهان از جهان برفت — وان نور چشم ز میان از میان برفت

پرواز کرد طایر روحش به جنت باب — شهباز زآشیان شرف زآشیان برفت

بشنید چون ندای ارجعی رضا بانگ ارجعی — از آنکه آن نسبت قضا ناگهان برفت

در نعش چون بگرفت مکان از نبات نعش — بگذشت بانگ ماتم و تا لامکان برفت

تابوت او یگانه چو شد از زمین بلند — فریاد تا بغرفهٔ هفت آسمان برفت

نزدیک هر قدم که شد آن نوجوان گور — صد جوی خون ز دیده پیر و جوان برفت

گوئی که تازه کرد جهان ماتم حسین — چون میرزا حسینی ازین خاکدان برفت

چشم و چراغ عالیان شمع دودمان
فرزند ارجمند پی ازین خاندان برفت

نورستهٔ گلبن چمن عز و سروری — [illegible] زینت نسل مظهری

رخشان سهیل اوج سیادت که گشت او — برخاک سوده ناصیه ماه و مشتری

سر حلقهٔ مهندسان کز عزای وی — [illegible] گشته حلقه‌دار درجهٔ چرخ چنبری

پاکیزه وهمی که بدامان پاک او — خورده قسم ملایکه دامن دری

یکدانهٔ که جان جهان بود و جان کند — [illegible] برگ خلق و عالم برابری

قدسی طبیعتی که ز نور معدلش — قدوس آفریده ز آلودگی بری

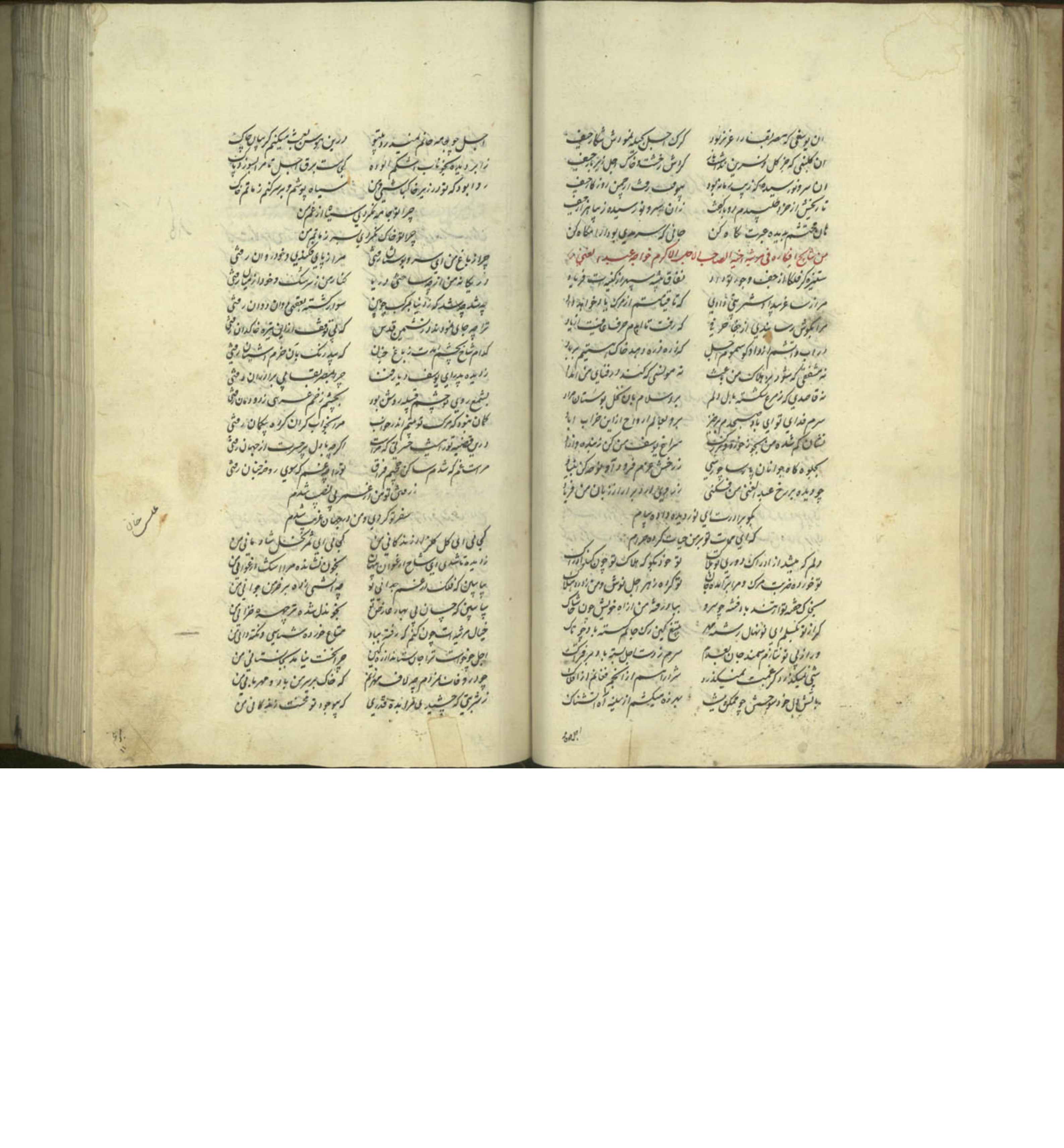
پا بر ده بر نیامدی از شرم روی او — دارای حجاب و ام نجو رشید خاوری

در دا که گشت خاک لحد خوابگاه او
شد خاک قبر سرمهٔ چشم سیاه او

از رنگ و بوی آن گل نسرین هزار حیف — وز خلق و خوی آن همه عالی تبار حیف

سرو جهان پوش وی اندر کفن دریغ — ماه جهان فروز وی اندر غبار حیف

هنگام برگ ریز چمن خواهد تو دریغ — آن گل برگ ریز شد اندر بهار حیف







احسان کز بلاغت او یاد می کنند — بر باد پاره خاک نشیمان دل فگار
وز خاک او علم علم نور میرود — سوی فلک چو شعله خورشید در غبار
کوئی که دشت است که کشته شد شهید — با والد مجید و جد بزرگوار
احسان کز جهان شده دلتنگ و برده است — هنگامه را بملک وسیع آن کران کنار
در ارد هفدرگان که در ایوان جنت است — منبر نشین ز غایت تعظیم کرده بار
در خدمت رسول بر اطراف منبرش — ارواح انبیا همه با چشم اشکبار
بر فقره فقره سخنش کرده آفرین — در نقلهای نوحه او شاه ذوالفقار
خیر النسا ز غرفه جنت نهاده گوش — بر هر زر روضه خوانی او زار و سوگوار
بر حسن ندبه اش حسن از چشم قطره ریز — گرده حسین از بهشت بر سمن نثار
شاه شهید خود بعزای خود آمده — وز نقش وی گریسته بر خویشتن از رو زار
غلمان دریده جامه و حور کشاده مو — اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با آنکه در بهشت نباشد انتهی — رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار
فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند — از نوحه حسین علی خاصه این دیار
روزی که مارسیم باو وز عطای حق — وارزندگان خسته نیابیم در شمار
امروز در رضای عزای شه شهید — چندان کنیم نوحه که هشته زبان ز کار
یارب بحق شاه حسین آن شه قتیل — کاندر است جبرئیل امین زار بر مزار
کاین شور بخش مجلس عاشور را بحشر — سازد ز شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما بروح او برسان انقدر درود — کزوی رساند بشهیدان نامدار

فی مرثیه محمد قلی میرزا عطر الله تربه

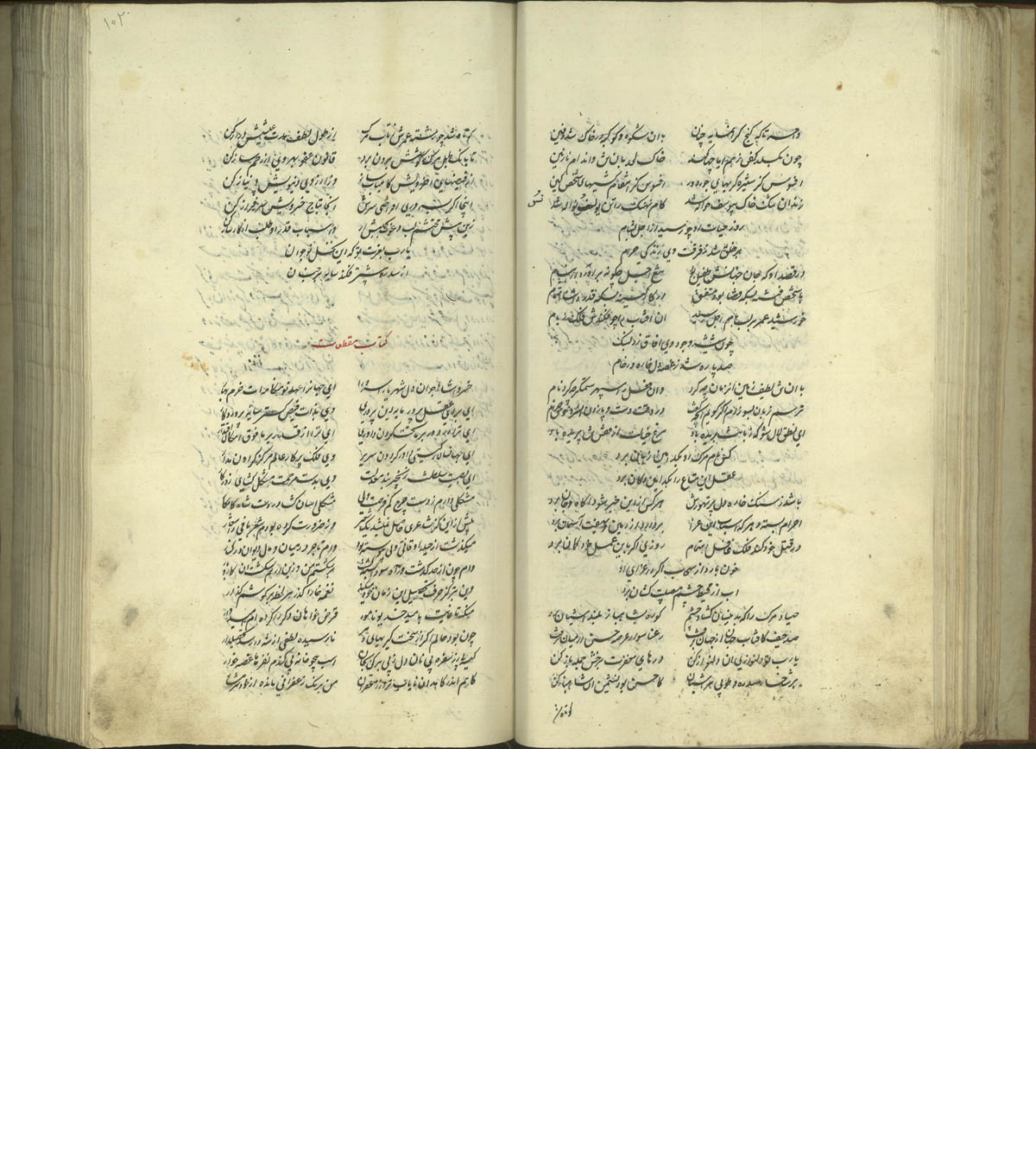
باز آهی با بل جهان از جهان رسید — کآثار گفتنش بزمین و زمان رسید
باز آتشی قشار بعالم که دود آن — از شش جهت گذشت و بهفت آسمان رسید
از دشت غصه جوانب غباری که رنگ آن — طوفان آن بمنظره لامکان رسید
ابری بهم رسید و زبارش بهم ز حادثه — سیلی سیاهی که گران تا گران رسید
بالا گرفت نوحه پر وحشتی که آن — غوغا بسقف غرفه بالائیان رسید
هر ناله‌ای که نوحه گر از دل حبیب رساند — در بحر و بر بگوش و دل انس و جان رسید

در چار رکن و شش جهت و هفت بام گاه — کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید
کافاق روی روز کند همچو شب سیاه
وز غم نزاع آفتاب برآید بگرد راه

افغان که بهترین گل این بوستان نماند — رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت بر او شمع آفتاب — از شد باد حرکت در این دودمان نماند
نخلی که در حدیقه جنت بدل نداشت — از رو وستاف بر دید و در این گلستان نماند
گنجی که بود پر گهر از روی بسط خاک — وز زیر خاک رفت و در این خاکدان نماند
رونقی که کارخانه نقاش صنع بود — پرواز نقش ره کار نه تماشائیان نماند
حسنی که رشک یوسف از ان بد نشانه — کم شد چنانکه تا به از وی نشان نماند
جسمی که بار پیرهن از ناز می کشید — بروی چه بارها که ز خاک گران نماند
دردا که آن رخ از کفن آخر نقاب کرد
خشت لحد مقابله با آفتاب کرد

افسوس کان نخل فلک عزت و جلال — زود از افق رسید بمنزلگه زوال
ماهی که مهر دیده بپاسوزیش ز رخ — شد از اجل بصید همتش گرد پایمال
سروی که در حدیقه جان بود مستقل — با خاک در مغاک لحد گشت متصل
گل جامه میدرد که چه تخیل نظم کند — بی اعتدالی اجل از باغ اعتدال
مه سینه می کند که چه با بینه خبری — از دست برد حادثه افتاد پایمال
از بسکه در بسیط زمین بود بیمثل — وز بسکه بود در بسط زمان بود بیمثال
بر بسیط چرخ نوشته شد نام او — سلطان ملک حسن و شهنشاه جمال
افغان که شد بمرثیه اگر زبان و لب
القاب میرزای محمد قلی لقب

آن عیسوی لب که شه چرخ چارمین — مسعود بر زمین کف پای او جبین
ماهی که کلک صنع مصور بر روی او — در هم شکست رونق صورتگران چین
غالب شریک حسن که به پیکر و به قدم — جان آفرین ز خلقت او بر خود آفرین
وقت خرام او که ملک گفتیش دعا — دیدی فلک غرامش خورشید بر زمین



کتابت مقطعات

وکمتر از من که همین که در پی خواهد که چرک / نا زبون فهمی که بارد از زبانش زهر مار

ای بدورت رسم اشفاق و فتوت مستمر / وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار

بیقراری خاطر در اشتیاق اکنون چنین / چون تواند داد اشتیاق حسن بر جود و قرار

مفلس و باقی ستان مال را باهم چه ربط / شاعر و محتسب [illegible] را باهم چه کار

الحذر زان ترک بوق سلم که وقت [illegible] / پیش او هرچند عذر آرد که و [illegible] یار

حسبة لله شاها یا تحقیقش بیا بخبر / یا بوسه هیچ ان در بای فروشان اعتبار

کز پی مدحت بنجر خاطر او ردم بردان / کاول از غم قاب خوف و ام خود پرده دار

کر بان ارزم که در اسلم خریداری کنی / اصل و فرع سم را بنجر و نکه بلطف خود بیار

ور نه قصد ظهر کن ای قبله نزدیک و دور / ور نه [illegible] حالیا شعر محصل دور دار

حیف باشد چون منی کاوقات خود در هیچ / صرف شواند نمود از فاقه یک جز دار هزار

گر بجانم می از نظم بران در که ران / کارد و انهای جواهر را قطار اندر قطار

ور نمانم زود نکاد [illegible] بماند کاین سخن / کهتر اول [illegible] نداد رو بی انداز رو بکار

سالها تنگ از [illegible] داشت انجم مجلسم / وین زمان [illegible] داد وای دارای [illegible]

از هوای کار می اید و لیکن بوی این / کاندرین عهد آن [illegible] زین انجم [illegible]

کی بود کی خسرو اگر بحر طبع موج زن / کی بود کی [illegible] اگر ابر فکر فیض بار

کز دل جوهر شناسان [illegible] ار دو گهر / و ز کف دریا خواهد پر کنم جیب و کنار

تا پی ضبط حساب دهر باشد در جهان / سال و مه را و خل و ساعات و ارج [illegible] اعتبار

بر قیاس دهر باشی ایمه صاحب قران / سالهای بیقیاس و قرنهای بیشمار

این قطعه در عذر انی باست شاهزاده سپهر احتجاب پرنگان خانم گفته شده

ای فلک آستان که خاک درت / تاج ارای خلق ایامست

وی قمر پاسبان که گرد درت / توتیا بخش چشم اجرامست

توسن سرکش سپهر بلند / در الیض دولت ترا رامست

خادمان رفیع قدر ترا / تخت افلاک تحت اقدامست

یکی از خیل هیچ بندانت / که زادور ایستاده بهرامست

بنده پرست کیوان همیشه / که بشب در طلایه بامست

رفعت اسمان اساس ترا / پایه برتر ز حد افهامست

عصمت ممتنع قیاس ترا / امتناع از قیاس و اوهامست

پایه عونت ای ستوده ستون / پشت ایمان و رکن اسلامست

وین حق [illegible] و ار تو رواج / کافر اندر نشست احکامست

از صفات توای فرشته صفات / عاجز اینست زبان که در کامست

نکند این زبان کسنم اغاز / وصف ذاتت که حیرت اکامست

حوری و در لباس انسانی / ملکی و ترا پری نامست

ده مثال رخش مصور را / لرزه در کلک معجز ارقامست

زنکه تصویر صورتی که تراست / کار صورت نگار ارحامست

بر درت هرکسینه خادمه / که ز صبح ایستاده تا شامست

هست محذومه زمین و زمان / کاسمانش کمی ز خدامست

سرو پای نهند چو در حرمت / تا لبش لرزه اش بر اندامست

بهشت کانچه دید دار خلق / بحر را انچه داده الزامست

ای شه انس و جان که نعمت را / ز التفات تو ورنش ارامست

شم از ضعف اگرچه شد الفی / در سجود تو ان الف لامست

زلم ان اهوی حرم شب و روز / از طواف حرم در اکرامست

وز جه خاک می کند برسر / تن که دور از درت بنا کامست

خطه خاطر همیوش / که گذر گاه پیک الهامست

همه سر زی ان چو دارد رو / پس چه حاجت بعرض و اعلامست

منم ان مادح فدائی ده / که ز من تا نصیر یک گامست

بر آذران فرقه ام که بهر طمع / مدحشان جمله دانه و دامست

بر زبان نیازشان هردم / خواهشی با هزار ابرامست

خواهش محتشم تو جه لطف / که دوای جمیع الامست

گرچه ناکامی که هست مرا / در پی ان جهان جهان کامست

ورچه الغام خاص جی در پی / از تو نسبت کمال اس عامست

اینکه دانسته مرا یک تن خویش / بهتر از صد هزار انعامست

مخاطب این قطعه محمد سلطان لار است

میر کریم بخشش یم دل که نوال گرش / هر که خورد آب ز انگشت قیصر نخورد
گر چه او راست فلک بنده و گردون چاکر / نیست بیدم که غم بنده و چاکر نخورد
منعمم دیده و من اسب گران دستی را / که بجای جو اگر غیر سکندر نخورد

مخاطب این قطعه نواب محمد خان موصوی است

ای کریمی که ز لطفت همه ذرات جهان / جرعهای کرم از دست عطا نوشیدند
منتی پوشیده که در مدح سلاطین جهان / شعرا بهر طمع این همه میکوشیدند
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا / مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

این قطعه خطاب بنواب علامی خان احمد میرزای صفویست

ای بذات کریم بی همتا / وی بطبع سلیم بیمانند
وی بنخجیرگاه دهر ترا / شیر گردون کمینه صید کمند
ظل قدرت چو آسمان عالی / مه ز طلعت چو آفتاب بلند
در رهت همچو بندگان همه روز / خور بتشریف چاکری خرسند
بر درت همچو چاکران همه شب / مه بعنوان بندگی در بند
آفتابا سپهر ایوانا / ای بجودت سپهر حاجتمند
وی بلطف تو چرخ اطلس پوش / از مه و آفتاب زیور بند
خلعتی کز تن مبارک خود / وعده کردی بدین حقیر نژند
بسکه میباید از تن تو رسید / که نیاید بچشم خلق گزند
ترسم اندم که لطف عزمانی / از بر من فرشتهها بپرند

این قطعه خطاب بکارزار کار بدست که اظهار نام ناهیش مصلحت نیست

ای منزه ز خوان انعامت / چون بسیط زمین بساط زمان
وی بقدر ز مزرع جودت / رزق انسان و روزی حیوان
نفرستاده من بگیره / داده ز التفات می بایی
بهر یک اسب و طبیب خواهی / جو و گندم ز مزرع احسان

لیک کرده

لیک کرده دیده در برات قلم / وزن گندم بوزن یک بیدان
یا تر او رنوشتش معقد او / بغلط رحمه کلک منشی دیوان
یا حسادوی منوده ره نظرت / هیت انسان تر نه یک حیوان

مضمون این قطعه از انحای سبب قول منشی است

ای رسیل جانب مسند محتشم که هست / وی در کمال حشمت ارباب جهان توی
در کوچه طراوت عمری دویدم از جهل / کردم در آخر امکیف فرحنا از تو
از مهر من بناحق گردی بیکنی است / زانسان که اهل محبت گردند حیرت از تو
و بندم بر سیم کشیش دار و کسی که بر و / در عرصه سیاست گوی صلاح انو
در آنده زر که ساز نیم او دار خوانش / نه شافعی که خواهد یک لحظه مهلت از تو
کو داوری که اکنون گیرد داد من / وجه بمسک زهی جرم جنایت از تو
اما چو بیکس نیست گزوی بر آید نگار / عجز و سؤال از ما است لطف و مروت از تو

هذا مثل ذلک

الا ای نیر اوج منشی وی ماه ملک آرا / که با دست زر افشان ارش باوج حساب
بنام من که از دست بهادم هزاران باقیم / نوشتی حجتی کار را نگوش طبعی سند دانی
چه حجت خط همو جهی سر امر همچو شعرش / که بر روی حاضران خنده ایه ایه هر کی جوانی
بس العنوانت چو دیدم قطعه همچنی گفتم / که خشید این سند را ز نوشتنم بسلطانی
سند را باقبالی وعده عمر مودی شوقت / نه را ای سند داد و خلعت دشت ارزانی
همانا کهنه ملبا زی قبا را اگر تو نوشتنم / سند موقوف میدانی که اری جه ویستانی
بخلعت کرنیم لایق میدیدم هست کرائن / سند را پاره سازی بنده را آزاد گردانی

پشیمانی جهان خانی از وعده بزرگان منشی وبدل ساختن ان بمجز عطای سبب بنظام این قطعه گرید

زهی بر حشمت گردون است / ز حیرت دیده افلاک خیره
مین لطف دی بود امروزت اخر / چه باشد گر بود بیر یک و دیزه
نوالی کر بکابی لطف موعود / عطالی از عطاهای صغیره
شود چون ترا مقصد از نقص / شود طبع مرا آئینه تیره
قضای حاجت من گر ثواب است / برای روز بید باید ذخیره

ور در بخت من ناکسی کناست　　　کناهی میکنی جدایی کی بهره

رخصت نامه

ای بساط علو فروز کاخ فلک　　　پرتو اختر سعادت تو
وی منازل نشین قصر سپهر　　　بندگان رفیع رتبت تو
چرخ را سایه داده در دامن　　　دامن سایبان رفعت تو
قهرمان نگار مهر منیر　　　شمسه بارگاه حشمت تو
برتر از نه سپهر مینا رنگ　　　آشیان همای همت تو
با همه سرکشی سپهر بلند　　　نکشیده سر از اطاعت تو
زهره شیر در محل غضب　　　آب گردیده از صلابت تو
مرده را وقت لطف جان داده　　　بوی خلق مسیح خلقت تو
بندگان پرور ای خداوندا　　　ای خداوند داده نصرت تو
مملکت داور جهان آرا　　　ای نظام جهان بدولت تو
گرچه یک چند از قضای قضا　　　بود جایم بظل رافت تو
بسته بودم زمهر از آن دل　　　کمر بندگی خدمت تو
بطریق سگان سر تسلیم　　　نکشیدم ز طوق رغبت تو
این زمان از سر سگان در تو　　　در سر میبرم رخصت تو
محتشم را اگر چه بخت رخت　　　محترم در حریم حرمت تو
نشود تا ابد فرامشش　　　حق نعمت کجی نعمت تو

سبب نظم این قطعه با وجود زبونی بهمین سبب مجرد شد که تا یاد رسن دوازده سالگی تکلیف ادب خویش مرتب نموده که او از سلطان ملک متوقع خلعتی بوده است

ای بذات رفیع جا کرده　　　بر فراز سریر سلطانی
وی منقش نقش گردیده　　　سکه ملک [illegible] خاقانی
هم ضمیر منیرت از دانش　　　انور از آفتاب نورانی
هم وجود مقدست ز شرف　　　اشرف از قدسیان روحانی
سکه الملک کرده روا است　　　از کرم خاتم حسب [illegible]

حارث

پا کرم رخت شام زرده　　　طعنه بر حشمت سلیمانی
مشتی گوشه کو در محبت تو　　　هرچه گویم هنر از چندانی
داور ا خالقت از آن آراست　　　گوهر از جوهر سخندانی
که اگر چند هند [illegible]　　　با تو گفتش حدیث پنهانی
خواهد از خلعت رعایتی بلباس　　　کند اندر که سخن رانی
چون ز حسن طلب شروع کند　　　در دعاگوئی و ثنا خوانی
تو ز مقصود او شوی آگه　　　وز کرم جانب نوازش خوانی
بنوازیش بالتفات او را　　　الغیاث ای جهان نکو میدانی
که بود در برت بکوری خصم　　　تا قیامت لباس سلطانی

حکایت یکی از اکابر روزگار　　　در لباس تواضع و انکسار

گر من از صدق دل فدا سازم　　　هر نفس در ره تو جان دگر
تو که عذر حواسیم بر دل　　　هر زمانی زنی سنان دگر
من همان در خیال خواهم بود　　　که نثارت کنم روان دگر
لیک ترسم ز من قیاس کنند　　　حال خود را علاقمان دگر
وز تو یکبارگی ناامید شوند　　　قبله سازند آستان دگر

حکایت کوته

ای خواجه که بزم با تو از خود　　　جز شکوه و شکر آن ندادی
گر داد طلب منت عیبی از من　　　تو [illegible] که مرا امان ندادی
دادم هوسی تو حق آن را　　　اما تو بها چنان ندادی
سود اگر چه عذاب میداد　　　منت همه در زمان ندادی
کفش گر تهمت [illegible] کاه　　　آن [illegible] همکان ندادی
هر چند که گفتگو نمودم　　　کاهی بهای آن ندادی

ایضاً التهدید

ای شمع سرکشان که سر بر چه جفا　　　سررشته وفای مرا تاب داده
گر سازمت فکار تو بخوم حق تو ریغ　　　چون خنجر زبان مرا آب داده

شاعری خیره و در اقلیم سخن همتایش
جان ستانند ز اعدا به تیغ کوششی

گر بنا بر غرضی گر چه بگوید هجو است
مدحت آن نوع بگوید که تو خوارش کشی

وله ایضاً

دوش غواص چو ابر جود صبح سخن کرد
که گه از بحر سخن بر ساحلش گوهر فروش

رشک فردوسی سپهر هفت اختر گشت و زیب
هفت در در یک غزل در رهن اهل زمان

لیک بر میزان انصاف چون آمد یک بیک
زر افشای رشک هر یک زان گهرها گران

گفت با جمعی غزلها در جواب آن لطیف
یعنی این ابیات تا مینا رسیدند بدان

این غزلها بهر قبیل ما برای معترض
تا ابد القصه لعنت نامه شد در جهان

ابتر بماند یاران برای امتیاز نیک و بد
گر ازان جوید در دیوان نظم من نشان

آمد از مجلس برون در سر هوای سر بسر
اولین مصراع پر شور است از آن نظم ابان

با وجود آنکه من در شاعری کم می‌کشم
از بنام اندر رهی شمشیر خونبار زبان

با وجود آنکه من هنگام استیلای خشم
نطق خود را می‌نهم مهر خموشی بر دهان

یک بیک زان جمع بی انصاف بود و بدی اگر
زبده شهری بعظم و قد ده هر یک شان

یا فشندی هر یک از طبع سنائی گهر
گر از ایشان حرمت یک هیش بنوانی زرنیان

وله ایضاً

بهر جمعی عیب جو باین ستم این احرام زد شان
گر تعصب حیث بر بندم میان خود بهجو

بر نیارم بر مراد دل همی یاد و ستان
بر نیارم تا دمار از دشمنان خود بهجو

در پس زانوی فکرت چون نشستم تکیه کنم
در سزای ناسزایان امتحان خود بجو

رستخیزی بود موقوف آن گر از طبع
سر زدم سیلی و بگشایم دهان خود بجو

شد هیولی قابل صورت ولی حضرت [illegible]
پاکی طبعم که آلایم زبان خود بهجو

وله ایضاً

بر هجو داشت طبع مرا خون گرفته
منهم بر آن شدم که کشم خنجر زبان

وز کینه کاوش رگ جانش چنان کنم
کز کاوکاو کند شور نشتر زبان

اما دریغ داشت [illegible] خرد که من
ضایع کنم بهجو خسی جوهر زبان

القصه از تعصب طبع ستیزه گر
ز قوت جبار ز حکت او ز زبان

می آمد

می آمد از غلاف برون خنجری عجب
ر بند آن نمی‌نهادم اگر بر سر زبان

وله ایضاً

جمعی اسود کان که شوند
سخنی را درست حل کردن

نیست زیشان نکو بهر سخنی
از خطا نسبتی خلل کردن

محتشم را که شیوه از سیت
بر خطای خرد عمل کردن

گر چه دیگر کسان توانستی
دوستی را بکین بدل کردن

همه را دادی از سیاست هجو
تو به رخل پی عمل کردن

وله ایضاً

ای حیف زمان که بطبع کریم تو
صد گنج شایگان بجهان رایگان رسید

وی زینت زمان که ز نظم بلند من
صیت مدایح تو بهفت آسمان رسید

گسترده از ذخایر خود در آن بعطر آب
آوازه کفش چو بدریا و کان رسید

مساح وهم بست بتیغ زد بان
نه آسمان بهم که بان آستان رسید

بر خاطرت ز ممتنع و ممکن آنچه گشت
با خواسته مشتری آمد که آن رسید

دارم عریضه که نهانی بعرض تو
خواهد به دستیاری کلک و بنان رسید

طوطی بتکلمی که ز شکر فشانیش
شکر بپای خویش بهندوستان رسید

خود هم بر خصتت تو که ناچار می‌رود
کاندر عراق بهر معیشت بجان رسید

جز بنظر گر کمش از زیر تیغ جور
دیگر چه چاره کار چو بر استخوان رسید

من خود بهند رفتنیم لیک گفتنی است
حرفی دگر که حال ز دل بر زبان رسید

ای گر ز نوادر کرم بجهان و جهانیان
احسان حیان حیات بکران تا کران رسید

ز انعام خاص و گنجه شاه آن شخصی
گر زای بخته تو به پیر و جوان رسید

اما مستوانند از آن رود و مطبخی
گر که بمدح گستر این دودمان رسید

کاسد متاع مملکت نظم محتشم
گر خار مشتری شوش زیان از زبان رسید

جنبش نمی‌توان بهمائی اگر رسد
اما چه رو او به ازین مستوان رسید

ظلت بلند باد که آخر زمان تو
خواهد ز محتشم بآخر زمان رسید

در این قطعه طلب شریفی کرده [illegible] اعتقاد آن که [illegible] شاه سلطان محمد [illegible]

وزیر اعدل اعظم که نور مهر ضمیرش	طراز داده جیب مغارب و مشارق
مشیر عرصه عالم که خلق و خوی سرشتش	براق ثابت و مه از ارتفاع اداة بی
سپهر رتبه سلیمان بحر جود سلیمان	که رفعتش زده بر بام هفت چرخ سرادق
ضمیر اوست مزاج سقیم کون و مکان را	حکیم چاره گر کاردان کامل حاذق
چو عقل با زه همچو کان محیط از رگ وضعش	بلطف وعده که عرش اول آمده سابق
برای وی با همه بندی عظمت گشت سبی را	بکنه کنه خدا هیچ زبان ناطقه ناطق
چه مرحمت همه زر ات در سینه لطف و کرامت	حدوده کل و لشکر وارد عنوان و شحایق
بباز آید چون آن پادشاه که تشنه تشان	منور است سراپای آن شکفته صدایق
برای بنده شعر منور خلعت خاصی	ز فرق تا القدم قیمتی فاخر ولایق
ولی چو خلعت نواب دیده گز مرسولی	زمانه جیر دوش نزد کمترین خلایق
ز تنگ دگران لشکری که تا ابد از جا	برد و خلق بخشند مگر بقدر تشخالق
ایا حبا زمن بر زبان الصاحب من گو	که ای یگانه فیضش حکم نافذ تو سطایق
تو تمشیت ده دوران که هست قدرش	که ورشتاب یکی حاکر ابابه موقعش
بگو که تکبر از رشک حلهای شبق	ز صحبت عزابان رکاب خانه علایق
وز التفات که دارد بسوی بنده گراهی	ملطف سوی رجای کامل و اشق
که ذیل خلعت عمر تر از یاری بیچون	کشد بدامن آخر زمان زمانه ملاحق

وله ایضا

ای محیط کرم که دست و دلت	مخزن گوهر است و معدن زر
وی سپهر سخا که خاک درت	خاک اکسیر می کند اکثر
گشته تو بداسمان و صفت این	کشتی دولت ترا لنگر
بر در قصرت استاده بپا	صد چو کسری و سنجر و قیصر
گر زنی حکم بر فلک که بایست	جنبش از وی بدور و جود بدر
ور زنی بانگ بر زمین که برد	ز فرصش بار و داد وش نزد در
داورا بنده که مانده زین دولت	بسته ام از است ایش تو کمر
نیست یادم که در شفای کسی	از سبل طین پادشاه سیر

مگر

شحمی شده و باشم اندر کف	که بنزد وی بمقدار باشد بر
جز ز اوصاف خاص لیکن ایشان	کانچه گفتیم بمقدار هیچ اثر
این زمان حال از دو سیر دو من بیش	ای سخی گستر جهان داور
شعر من یا چو طالع تو اب	فضل بینیش زهیچ هم
یا چو بخت من زبون طالع	هر دو زشت و ضایع و ابتر
پس یکی زین دو کار کن حالا	از پی امتیاز عیب و هنر
یا چنان کن که شعر من گردد	نیکو از بخشش تو سیم
یا بفرما که از قلم و دوات	من بد شعر را کنند بدر

وله ایضا

شهسواری که گردن گردون	بست حکمش بحلقه فتراک
کامکاری که فارس قدرش	از سمک رخش رانده تا افلاک
آصف دهرکش سلیمان دار	خاتم حکم داده ایزد پاک
خلف المصطفی امین الدین	زیب وزارت شه لولاک
آنکه نسبت باوج رفعت او	کوته کرد پایه ادراک
وانکه نامد نظیر او بوجود	از وجود عناصر و افلاک
ور زمانی که غنچه شده بود	منقضای زمانه مساک
بکان خلف بی نشده	کشت از من شکفته کلفت ناک
دی بار صاحب جبنه نارم	گرد یک ره ز لطف ال بلاک
من حیران مهتم بجنبه	که ز ضعف زبون تر از خاشاک
گرچه ز آن نار سوخته چشم لیکن	زان کنه آنکه کرده کشتم پاک

وله ایضا

خورشید آسمان وزارت که روی ملک	آئینه وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او	پاینده دار و دولت آل پیمبر است
ان داده زمانه که دارای جهان	بر قد کبریایش لباسی مخضر است
وان والی زمانه که کوس ولای او	یکبار هر که زد دو جهانش مسخر است



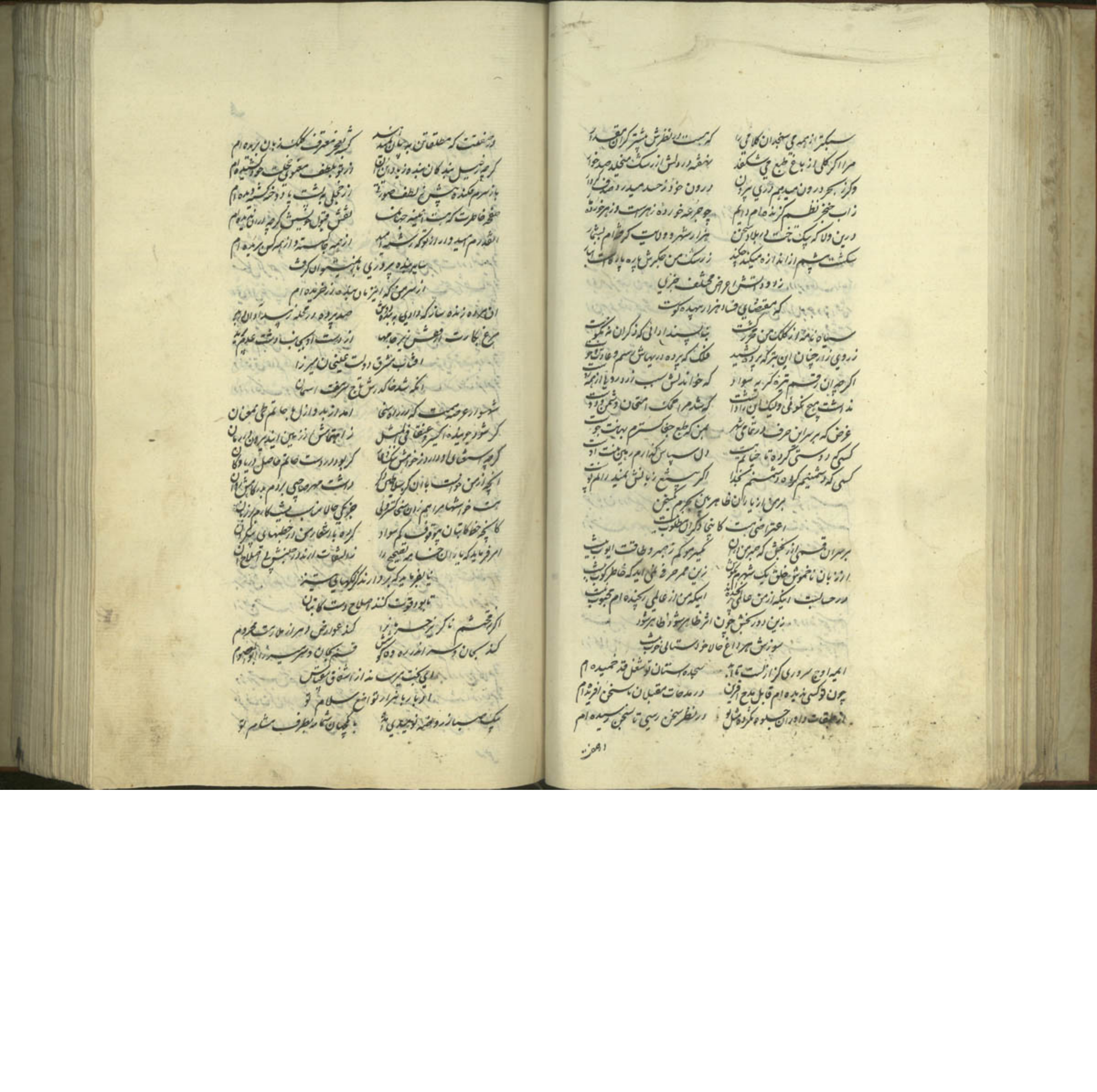
یعنی امین دین محمد که نام او / در لوح دل نشسته تر از سکه بر زر است
پرورش من گمان خطائی که ان [illegible] / زر در رکاب ان ز ملک پکنه تر است
با انکه زاده بود زنجو د مدی قمر / کافر ران می لف ملکین و لشکر است
زانجا که نکته پروری طبع شوخ اوست / زانجا که شوخ طبعی ان نکته پرور است
صندوق نار روش فرستاد بهر من / یعنی که مجمری و لوز ار روز خور است

در لطیف

ای زور بازی همت رشیت / مترشح لعقل [illegible]
رزق انسان و قوت حیوان / دل و دست تو [illegible]

کنیش حمل بر خصوصیت / نه بر خنده و جرای دقایق دان
که مدد کار رحمت یاران باد / یاری تو ز یاری یزدان
باد پر خانه تو تا باید / از زر و گوهر و در و مرجان
خانه من هم از عطای تو باد
از جو و کاه و گندم آبادان

ای زهره سپهر سعادت که از وثوق / در دامن تو چنگ زده دست روزگار
وی مرکز جهان جلالت که در جهان / بر رای ثابت دایره ملک را مدار
ان مریم خدیچه محالی که کبر است / ناموس [illegible] لو جود [illegible]



دارد خبر که عامل ادرار یاس ... | صد سکه زد تمام مزین بنام تو
خندید که در خرابه ادبار خانه‌اش | دارد وسیله تو طرح دیوار بام تو
دل میزند ز زمزمه بر گوش محتشم | حرف شکست طنطنه احتشام تو
آن ساقی که شهد بقا میدهد بخلق | سر داده است زهر فنا را بجام تو
صد بیشه پر ز زهر بلا میکند | آن تلخی که کرده طبرزد بکام تو
مشکل اگر بهم رسد اسباب محتشم | زخم کهن جراحت در التیام تو
ای دل غریب صورتی افرشده آشکار | از نظم پر غرائب سحر انتظام تو
بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان | بشنید راز القیا و طبیعت غلام تو
وایام بر سخن زده بر بام نقش چرخ | صد جا بر پیش نوبت شاهی بنام تو
وز شوق عالم ملکوت شد فوج فوج | مرغان معنوی متوجه بدام تو
دارد فلک هوس که نهد پر و بال چشم | در زیر پای خامه رعنا خرام تو
وز آخذ النقد کان طبیعت نهان و فاش | در گردن ملوک کلالت و دام تو
خوب طبیعت است که دارد برواج پیش | ملقوز نظم پخته تر اشعار خام تو
بخشنده که خرمن زر میدهد بباد | کاهی نمیدهد بدو صد بهای کلام تو
وز بهر خیر و شر خبر بکنعراب خیز | ننشست از آن دیار بدیوار بام تو
پیغام بود از سلیمان جواب | یارب چرا جواب ندارد پیام تو
آن کامکار در النظری ... غالبا | از انتظام گهشه سحر التزام تو
بر لوح خاک نام تو ناموس شعر بود | ای خاک بر سر تو و ناموس و نام تو
بر یکیش از ملوک گمان به که چون شود | گنجینه سنج نظم باعث انتظام تو
از طبع خسروانه کند امتیاز آن | وز لطف حاتمانه کند احترام تو
بند و بند حست با دل بخشنده تمام | در شغل مدح خواجه کمر اهتمام تو
او جواد کشود دست و بر گنج بایست | پای سکه‌گستر قلم تیز گام تو
وز بهر حبس شخص همت زد در جفا | قفل سکوت بر در درج کلام تو
فکر فسان کن لبدان اگر شاعری که تیغ | شمشیر شعر کند شد اندر نیام تو
یک شب زبان و جایزه مدح خوز کو | گو ثبت در کتاب جمع باشنام تو

صد نقص

صد نقص هست در جمع ادا میرسد | نقصی از این جمع لعب است تم
این خان شاه مشرب جمجاه ... | جمشید خان وسیله عیش مدام تو
پوشیده دار آنچه کشیدی که عنقریب | کوشیده در حصول مراد و مرام تو
بلدی چو در ثبات حیات وی از قضا | زه بر کمان مهب در خطا در سهام تو

خورشید طالع ظفرش باد بی‌غروب
تا صبح حشر از دعیه صبح و شام تو

ای شهسوار عرصه همت که میکشد | در راه جود غاشیه‌ات حاتمان بدوش
در جنب همت تو کریمان در گریز | گندم نمای روکش قلاب جو فروش
با آنکه ز آتش کرم هیچ بازی | هرگز مرا هنی مده دیگ طمع بجوش
آغاز عزت جو کم بیاب پر بها | گردیده پهن گوش امید از نوید دوش
جو لطف کن که استر امید و رمن | از انتظار وعده جو شد دراز گوش

ای جوانبخت مدبر که در اصلاح امور
خرد پیر زند پیر تو شرمنده شود

در روا کردن حاجات شتابی داری | گر تو امسال روا حاجت بنده شود
هستی ای خیر و فرهاد لعب قابل آن | که شود خسرو اگر زنده تر انبده شود
مهر هر صبحگه از بهر سرافرازی تو | بعد صد سجده بپای تو سرافکنده شود
سرو را او در دلم از قلبی هر سو دارد | هست خاری که بلطف تو مکر کنده شود
در صفاهان زری از من شده ... | هیچ آن مرده که اجزاش پراکنده شود
نام مبلغ برم کز من اگر همت اگر | بشنود همت والای تو در خنده شود

مسیحائیت اقرار کنم در همه کار
اگر از سعی تو این مرده من زنده شود

خان جم جاه پادشاه منش | ملک کامکار ملک وجود
آسمان سند داد و بحر و داد | نسخه لطف کردگار ودود
سرگردنکشان محمد خان | که کنندش سران بطوع سجود
آنکه هوشش بصولجان ظفر | گوی النصرت ز کاینات ربود

وگمه از کشت زراستی خصم — همه سرها بداس تیغ درود
قبه چو وی نیلگون سپرش — ابرش لبت بر سپهر کبود
دست صد پیل بازبسته بچوب — تیغ او در رد و همه گران خود
در هر ملک را که حادثه لیست — او مصباح تیغ تیز کشود
گر بود پرتوی ز ترهیبش — زنگ ظلمت توان زدود زدود
بر نسیم حمایتش شاید — گل و بهیند از آتش نمرود
هست اگر صد هزار امیر و ملک — او پناه عساکرست و جنود
حاصل آن خان کامران که سزاش — در امیری بخبر ولش ستود
در زمانی که حشمتش میکرد — قلم اندر ثنا نش غالیه سود
زیب دیوان بنام او میداد — از زر و وشنا وموج و درود
املاند ار سعر د و خوانده — بر سر آن اسیر غم فرسود
در محلی که بر نیامد — منقبه منقبت ز مطبخ آل داود
والقصه از نداشت ورگمه — که گدایی بان شود خوشنود
داشت اما قرا خنه در قسم — که نه معدوم بود و نه موجود
پیش شخصی که با وجود سند — راه انکار صرف می پیمود
دیگر بی چون بنود کان زر را — نتواند بحکم لعقد نمود
الغرض بوجود داد آن او — گرد ازان پادشاه کشور جود
وز زبان مبارکش بداد — مژده لطف خاص نیز شنود
پس ازان قابضان روح گرفت — راه مهلت بعهد شان مسدود
یکی وعده زر ز عمر کرد — که فهوش ز ممکنات نبود
لیک در وجه لعقد شد حوالت — الغرض فرق گز زبان نسود
هر دو بستند دل دران مبلغ — که خداوند وعده میفرمود
حالیا بر ور سر ای قصر — که بود دولت قیر اندود
بر سر این دو زر که در عدد — یکی ماهنامه رو بو جود
بنگر دعجب اگر نکشند — وین دو کم مهر پرشتاب جهود

وارثان تا زر او در آید — زمی آن دو مبلغ موجود
از پی کهن و زنش ان باید — قرض من دیگر بران دو قرض فزود

وله ایضاً

ان شه حسن گر غلامی اوست — بنده گی را شرف برازادی
گنج حسنش اگر مکان طلبد — در دو عالم نمی‌ندا بادی
خون زنشتر بان جبرئیل ازو — مژده آتش بر محل فصادی
مرغ روح از هوس قفس شکند — چون رود غمزه اش بصیادی
کرده معزول چشم قاتلش — ملک الموت را ز جلادی
حاصل ان کامران که زحش نامش — میتوان تا حلش بصد وادی
کرم تشریف بخشش چو لباسی — طبع من از کمال وقادی
زان هیچ جامه خوام نخواست — که مبادا بمیرم از شادی

وله ایضاً

سپهر حشمت ابر دست دریا دل — که حیف بود امن پر زر بیل قبایت
در او کم یکی از قابلان لطف جود — حقه خواسته ام اشتر مسار کرده ام
ولی در آخر کارم چو دید شاقابل — بان رسید که انها که داده بستانی

وله ایضاً

هر هنر من که ز انگیز طبع — در نظر عقل شود جلوه گر
خصم بد اندیش هنر شه را — ناوکی از رشک رسد بر جگر
طوطی شیرین عمل نطق من — کام جهان را چو کند پر شکر
چاشنی ان بمذاق حسود — چون رسد از زهر بود تلختر
زآب و هوای چمن طبع من — چون شود سبز سخن پر ثمر
پی جهت نخل وصل عندلیب — میوه خراشی کند از هر شجر
طایر عشق لقب درک من — بیضه معنی چو کشد زیر پر
خصم سیه روکندش زاغ نام — روح قدس گر زند از بیضه سر
جنبش دریای خیالات من — افکند از تنگ چوب صل گهر

مدعی آن مبتذل شعر او را / گاه خذف خواند و گاهی حجر
ابر سطور شکرین کلک من / بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد شکر از فیض آن / زهر گیا دشمن حیوان سیر
محتشم اندر نظر عیب جو / عیب تو آن نیست که داری هنر
چشم بد اندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر

ایضاً در تهدید یاران مصلحت کار و دوستان خیانت شعار

محتشما تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب / افزون از طاقتی تیغ جزا خواهم کشید
گر حسام هجو خواهم داشت زین پس در غلاف / بر خلاف ما سلف از ناسزا خواهم کشید
میزنند چون تیغ طعنم خواه دشمن خواه دوست / میکشم تیغ جفا ور نه جفا خواهم کشید
تا غنیما را کنم هر یک بکنجی منزوی / خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
بر عقاب طبع چون خواهم زدن بانگ ستیز / نیک و بد را بر عقاب این جفا خواهم کشید
هر که را اندیشه است از قلزم اندیشه‌ام / کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای هر که میگردد زبان آنکه خبث / من تیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع و قلاب نفس خواهم فکند / پر و بر نارا بکام اژدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیگانه آب / انتقام دل ز خویش و آشنا خواهم کشید
دیده اغیار خواهم کند و در چشم امید / پاره‌ای هم داروی خوف و رجا خواهم کشید
تا بط این وان برهم خواهم زد از پای ثبات / لشکر جرأت بمیدان بلا خواهم کشید
بر دشمن در عبرت خواهم اندر شهر زد / دوست را هم کرسی از زیر پا خواهم کشید

ایضاً فی التهدید من طبع حسین آقای مشهور به ابن الوج عفی عنه

وقت آن شد که شیر زبان / جدل آغازم و کارت سازم
لقد عزت که نه شایسته است / از تو بستانم و خوارت سازم
هر لباسی که بدوزم از هزل / زیب قد چو منارت سازم
و بدین شهر لعب ز رسوائی / بر خر هجو سوارت سازم
سرور عادیان سبز غولان / آنکه نبود ز نهیانش اگر یا
وان بزرگ شتر لبان که بود / مثل و صد تو الله ما حضر

بودی او را برادر کوچک / دادی ار عوج را خدا سیری
قلب بسیار بوده در عالم / لیک از وی نبوده قلب تری
خور ز دیده رنگ گرد و چرخ / کس باین رنگ دیده زرد خری
بر هم جوزنی لب لعاب فشار / در حالت اعراض و خراشی جانرا
خواهم بتماشا که خلق او دوست / چون مسخره کاو درد بر دن عقلا را

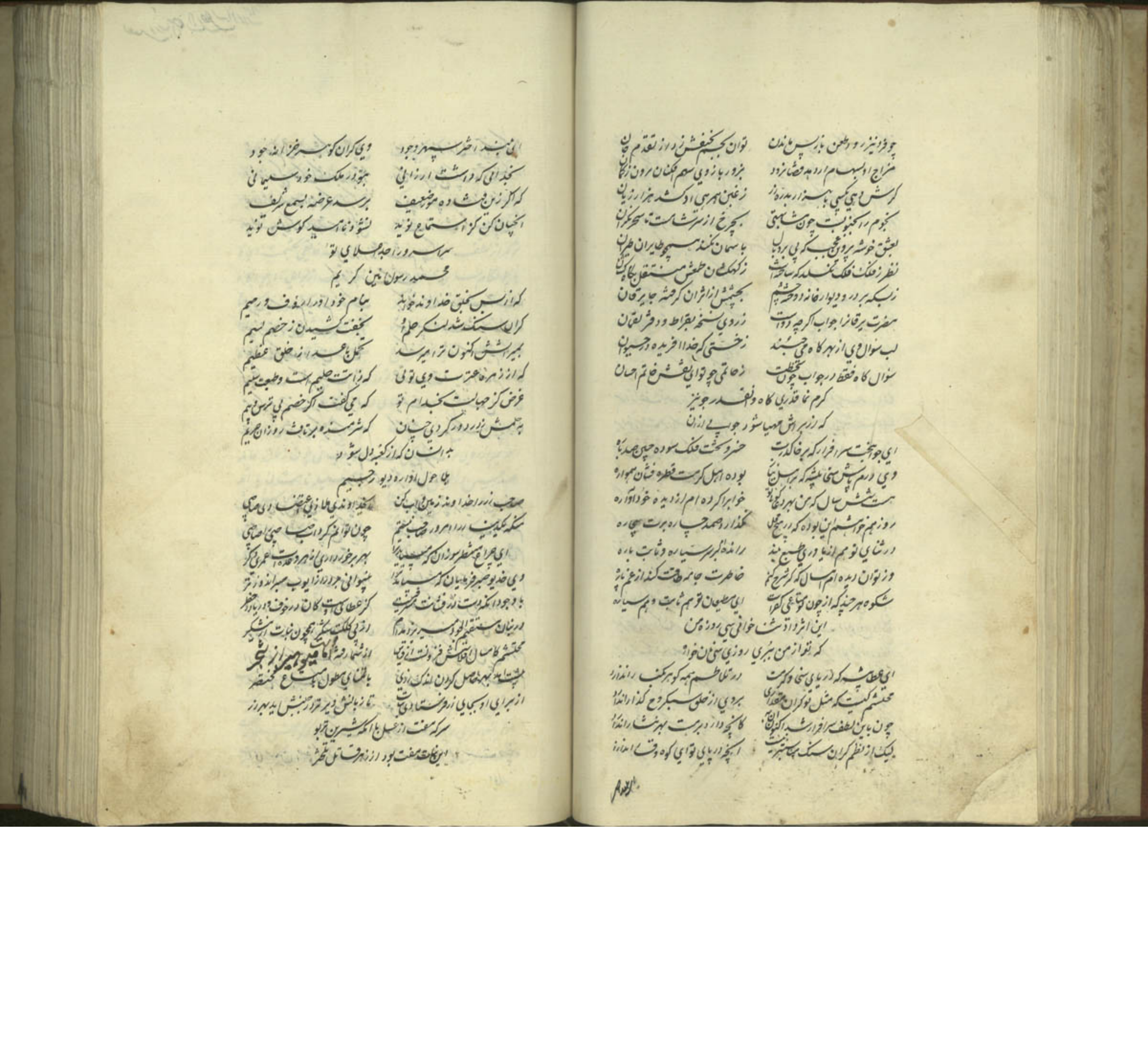
شکایت خویش بسلطان انتقام کش عدالت کیش

ای مالک ملک سپه مملکت مدار / در ملک خویش آتش آزار در کشش
وی عادل رحیم دل مرحمت شعار / در معدلت بکوش و ستمکار در کشش
بعضی ز کفر پر و اسلام پیشه‌اند / اسلام را مدد کن و کفار در کشش
جمعی که سینه در پی آزار هم و شند / ان دور مرامان دل آزار در کشش
اسرار از شراره مهر تو میشوند / روشن کن ای شراره و اسرار در کشش
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر / با یار یاوری کن و اغیار در کشش
در خاک محتشم شست مرا دشمنی چو مار / ثعبان تیغ بر کش و آن مار در کشش
از ظلم و جور تشنه بخون من است / آن ظالم سیه دل خونخوار در کشش
ازرق بود لقبش و خصم دشمن رسول / آن ازرق منافق غدار در کشش
ور زانکه انتقام من از وی نمی کشی / تیغ جفا بکش من بیچاره را بکش

ست نظم این ابیات هجو با وجود مستیها از غرایب افکار قابلیت چه در سن ده سالگی بر زبان کلک خیالش گذشته و در سلک اشعار قرار داده بعینه منظم گشته

تا رخش طبع از معنی تکاور است / میدان نورد مدحت مقصود و فتح است
آن پی سبا ز کعبه که چرخم بلند او / از خاک روب دیر کشیش آن محترم است
وان حلیه ساز شوم که تا زاده مادرش / در مکر و زرق و شید لسلطان برادر است
استاد سرخ اوست عروسانه معجری / وان عقدها منور چو شبهای مجمرا
آن گنبدی که بر سرش از چار گنبد است / چون می نهد کجی به قوچی برابر است
از استر همو پش فرزند است مدبر کیش / وز خر بزیر قشر ترد ران بزار است
شتر کشیده کر سوی بازار هوش او / کو بید از آنکه خر بید از آن خر است





[illegible]

خوان حاتم دل سبحج که چار خلیل … هرچه از بد و ازل داد با او نیکو داد
از زر و گنج ملوک انکه بصد بنده نمید … آن سخن سنج سبک بنده … نکو داد
بود از دولت آن مالک مملوک نواز … هرچه ما میچند رها ز … زود داد
بهر نقدی که در این وقت بهاز گنجی بود … منت از شاه کشیدیم ولی زر داد

ای خداوند محتشم چاکر
که فزونست حشمتت ز جهان

وی برسم عیادتم از خاک … بر گرفت آن نهایت احسان
چون ترا دید عرق زد و قلق … سوز بسیار است شعله … آن
لطف دیگر علاوه این بحث … از کف زر نثار … آن
که به حکمت در انجمن … … غرق دریای انفعالم از آن
من که چون خسته عرق کرده … یا فتاده ام …
عذر آن شهر … اگر خواهم … که بخواهم بکلک یا بزبان

با مدیم … دایم الحرکت
هر دو را تا بانقراض زمان

بر روی فرش اخضری هستند سقف … ور زند بر چرخ چنبری …
از محتشم ز سرکشی چرخ … … احتشام
با انکه لطف … … ز الطاف خاص بود ز الطاف عام
با انکه در کفایت … … نواب … فلک مقام
با انکه دوستان … … داد …
جوهر شناسی خرد ایشان که در سخن … انجا رسیده … کلام
آن اصفی که … … وان اصفی که … چرخ احترام
بر خلق واجبست که در مدح او کنند … … اشرف الانام

ظلش که ظل … خلق خداست باد
بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام

ای بهین اصفی که عرش ترا … استان تو ملجاست و پناه

ای ار

وی که زین سروری که برکرمت … استان دو ملجا سند کوتاه
وزرای دگر که داشته اند … عزت شان خوار … دنگاه
چون از ایشان ز نشاطان دگر … همت من نبوده جز خواه
جو و کاهی برای استر من … میفرستاده اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق … برهمه فایقی بحشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان … بفرست از برای او جو و کاه
یا برای ملازمان دگر … بستان ز زمین این بلای سیاه
ور نه مانند برق خرمن سوز … سر بصحرا کشش میدهم ناگاه
کز تف شعلهای آتش جوع … نگذرد زو درین حدود گیاه

ای جناب ترا ز نور کواکب امید
استمالتهای عام شامله

از پی اصلاح چشم … … مصلحی از مصلحات کامله
سوختیم از روی … … مرتب … چون زنان حامله
صد جنین در بطنش اندر پرورش … تا … نامشان با …
ای تو … وجلال از چرخ … … وی ترا جود …
… … …
از برای آن زمین … منتقل … گروه … اطلاق …
هر که با مداح خاص … … با دگر مردم …
حسبة لله برکش از سرای کرگ پوست … تا برادم … رنگ …

ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم
بوز مدح مشتری گر تو نیک …

وان عروسان که در عقد تو می آرد ز نظم … … صنعت …
لنقش … … بر سر هم …
با دگر اشعار … … …
… … برگل صد برگ …

ابر طبعش بسکه حالا مستعد بارش است هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
انکه در جولانگه صد ساله مدحت پا نهاد وین سخن بی اصل مثل شعله جواله نیست
وجه المعاش که مرقوم است مجری در برات همچو احسان اگر باران چرا ابر سالیانه نیست

ای همایون فارس میدان دولت کاورند
که کشان بهر ستوران تو کاه از کهکشان

گرچه پا چار است بهر هر ستوری که بود تا بدست ستور من نبخشید از توان
مرکب من نام جو نشنید هرگز از تب سکینم کاه فقط خواهش ز دستور زمان
که بان حیوان رساندن گرچه شغل لایق است بام اندای منازل هست لازم تر از ان
امضا قلت سنگ و کاه در دو مهنا فراخ خامه در دست تو فرمان بر حجر یک بیان

بکیفش شو متعت در رشحه ریز بهای کلک
ز رحمت کیسه اکن رفع از من بی شمار

ای شهریار ذی شان کز غایت بزرگی شان تو نیاید استانه مدح خوانی من
گردون بنای حشمت بست است چهار طاق از پاس و حرمت خلق چون پاسبانی من
این پاسبانی اما چون دولت تو بایست جان هنوز اگر برآید از جسم عالی من
دو شرق بو تطیه توای نو بهار دولت از شرم زرد تر شد رنگ خزانی من
با انکه در وجودت از دعوت تو حجت دادیم که هر قسمت شغل نهانی من
هر عادت زمانه ای داور یکانه موقوف سیم و زر هست گوهرفشانی من

ایا علاء سلاطین که روزگار ترا
زیاده از همه اسباب شوکت و شانی داد

ایا معاذ خواهی که شخص قدرت تو مجالها همه زاستی با مکان داد
زمان زمان تو دور دور دولت تست که داد داوری اندر بسیط دوران داد
عنایت متزلزل زبان حسام جحیح که نسبتش ز بلوی هیچ موزان داد
بان زمان که بحرفی سه ما رسیکه گر حاشا قسم ز من وبد یوان داد
بان فصاره که تا بیت در ز اگر نکنم ادای همت آن با بدیم او خنده ای داد
کنون گذشته سه ماه تمام لحاتم بان رسیده که خواهد بجای زر جان داد

ازان مقید قید شدید سلطانی که غیر وعده نخواهد بفقر منحوانی
زبان حال بگوشم چو خواند این پاسخ بشیری امد و از پی نوید احسان داد
که رزگر قلمش زر نیاز حرامی نیکن بهیچکس متوسل مشو که سلطان داد
تبارک الله از این همت و سخاوت و جود که از کرم همه تو برور و کار دوران داد
زبذل جود تو تیغ خزاین یم رشک بیاد دست تو خاک دفاین و کان داد
تمام خوی شده و از ابر نم کشیده چکید ز بسکه موهبت الفضل عمان داد
سخن بکشته بیب اشتا نفعل آمد بهر چه رای تو در کار دهر فرمان داد
مدبرا هنر کاین سپهر کوشش تدبیر چه کرد و کار مرا چون بلطف سامان داد
کسی که دهر زبان برنیاورد اش مینخواهد ز شکر بازی ادبی زبانی انسان داد

ای نمایان سپهر اوج وجود
کافتاب سپهر ایجادی

دی همیون بگین خاتم جود که چو حاتم بذل معتادی
دل ویران ... که بود نهاد ز التفات دو باد آبادی
در تر از وی جود سنگ سبک بر سر سیم اخر بدیده نهادی
لیک نوبت بدوستان چو رسید تو برآه لعاقل افتادی
وه چه گفتم تو خاتم بید جود از کرم داد جان همی دادی
اشکارا اگر چه برسخ ما در احسان خویش گشادی

خدمت چند روزه ما را
دست مزد نکو فرستادی

مسافران سبک سیر عالم ملکوت که چون متاع سخن ز اسمان فرود ارند
هزار حیل حرمایه از کرم سود آرا برمتاع خود از میل در وجود آرند
دو افرینش بخش سخن مبعوث شان همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند

درین گلزار اگر باشد صحبت
مبدل میشود خواری تعزت

سعادت سایه بخشی که اهداش ز دولت سرباوج رفعت افراشت

ازین رحل است ازین صورت هویدا وزین صورت نشان صدق پیدا
که اول بوده چوب خشک در باغ فروتر پایه اش زین هم ز راغ
کنون بالاتر از چرخش مکان است که بر سر زانوی بانوی جهانست
ازین بالاتر این کز فیض کامل کلام آسمانی راست حامل
الهی از خواص درس قرآن بدین فرزانه بانوی جهانبان
همیون نسخه صنع الهی فروزان شمسه ایوان شاهی
در احشام شعاع درج عصمت تتق بند افتاب برج عصمت
حیاتی بخش مهد و ورد مؤید ظلالش دار بر عالم مخلد

این چند بیت دیگر جهت نقش جلد خلاصه خمسه که بخط میر معز الدین مرحوم بود گفته شد

حلی بندی که بی چسپیدن است عروسانه القدرست حلیهاست
عروس این سخن را زیوری داد که هر جا زیوری بد رفتش بر باد
ز شعر شاعر شیرین فن نه نخستش داد زیب جز دامن
بخط کاتب بی مثل و مانند که کلکش بار دیگر شد حلی بند
ز صنع صنعت صحاف ماهر ز جلدش شبه لباسی داد فاخر
ولی این شد بلند فرخنده منظر که فرق نیلوفرست از پای تا سر
بدین پیرایه اش پیش الهی است که منظور امیر نامدار است
سهی سرو ریاض سرفرازی غلام شاه ابراهیم غازی
الهی تا بد این سکه فرجام بود دستور زاده او را قوی ایام

این چند بیت جهت بز و بکی گفته که بحسب استعداد نسبتی میان ایشان مناسبت نبود

درین درگاه عجب و غریب که هر صید را بود دامی لطیف
همیون کنجشک نما پادشاد وزان دولت و نعمتش شد زیاد
ولی آن گروه مدار مدار که باقفد یک کنجشک آن بود کار
علاجی نکرداند مپس را بالپس داد ند عقیس را
درین خانه نه رواق و دور که دیده زنک مار و بیک
دو خواهر کی همسرش سروری رفیع آستان بلند اختری

ملی دارالسل

یکی در سرش سایه نکسی که سنگ را از او عار باشد بسی
دو والا دو در سلک یکی ندانی یکی کامران و یکی خسروان
ازین هر که زاید بود جد وی جهان داوری مثل دارا و کی
وزان هرچه آید بود نقد عقب ز اب تا العبد پشت کلب بن کلب
ازان منتهی گوهر پاک حیف وزان در که افتد در خاک حیف
بیالاید فلک پرده آن خاک را جدا کن ز هم پاک و ناپاک را

این چند بیت در صفت کلب سیخی گفته که نامش معلوم نمی‌باشد

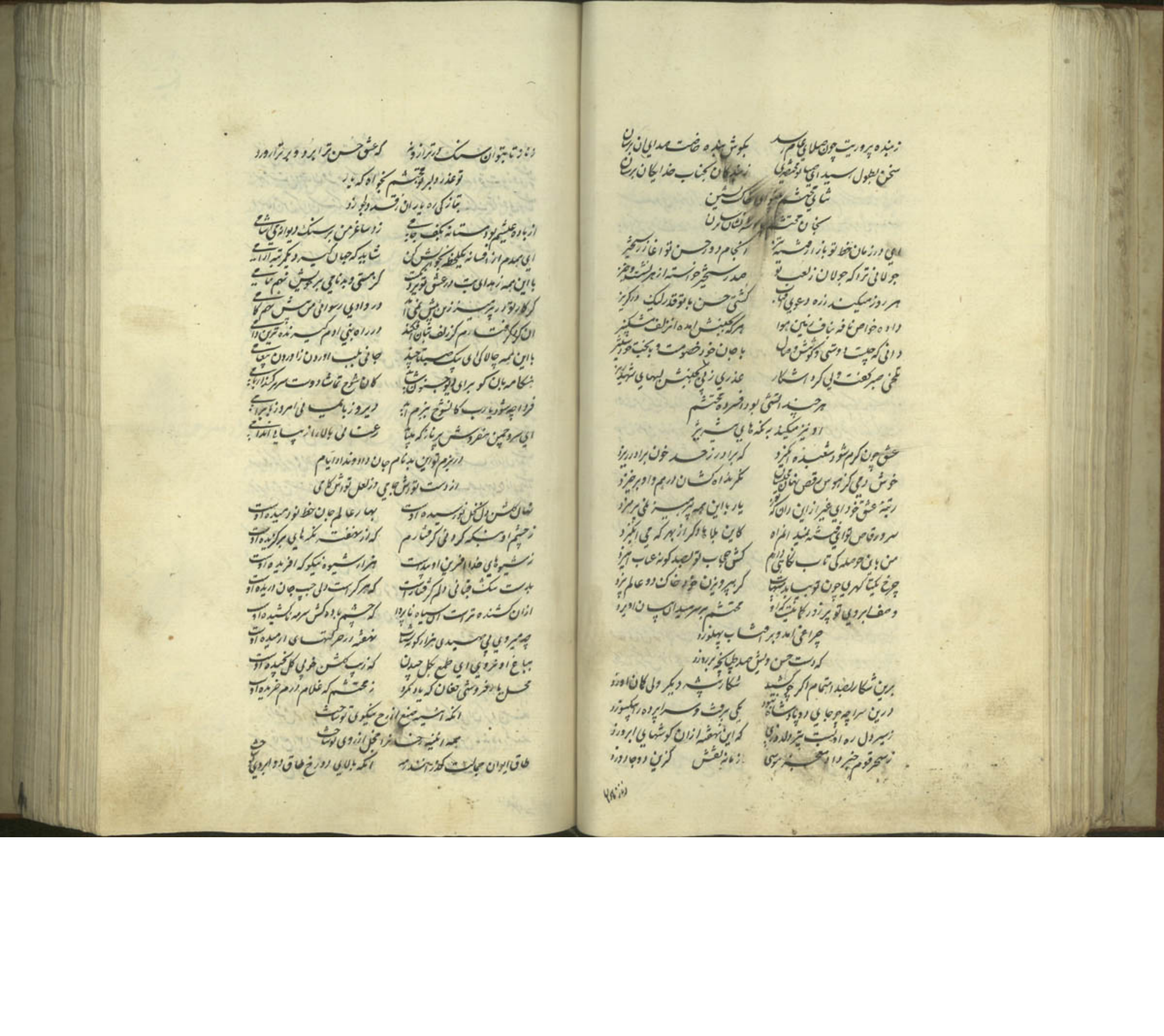
خواجه خواهد ساربان و مهتری ای بی وفان خود بنما بهتر که گرد مهتر و اشتر چران
ساربانی و شیشی تا کند همسایه‌ایش اشتر و اسبی که دارد هر شبش ساربان
گربه بیند در دهان گربه موش مرده همچو شیران شکار افکن زند خود را بر آن
از حقارت خویش در کور و سرون آیدش نیست ممکن ورنه کی ماندی کفن بر مردگان
تا زند فوعات خود را دیده بر بیند بخواب کم رسید در سراح آن مسرفی کز خورده دان
تا بماند دیر تر در معده خواند وقت اکل آیه الکرسی برای حفظ بر هر لقمه نان

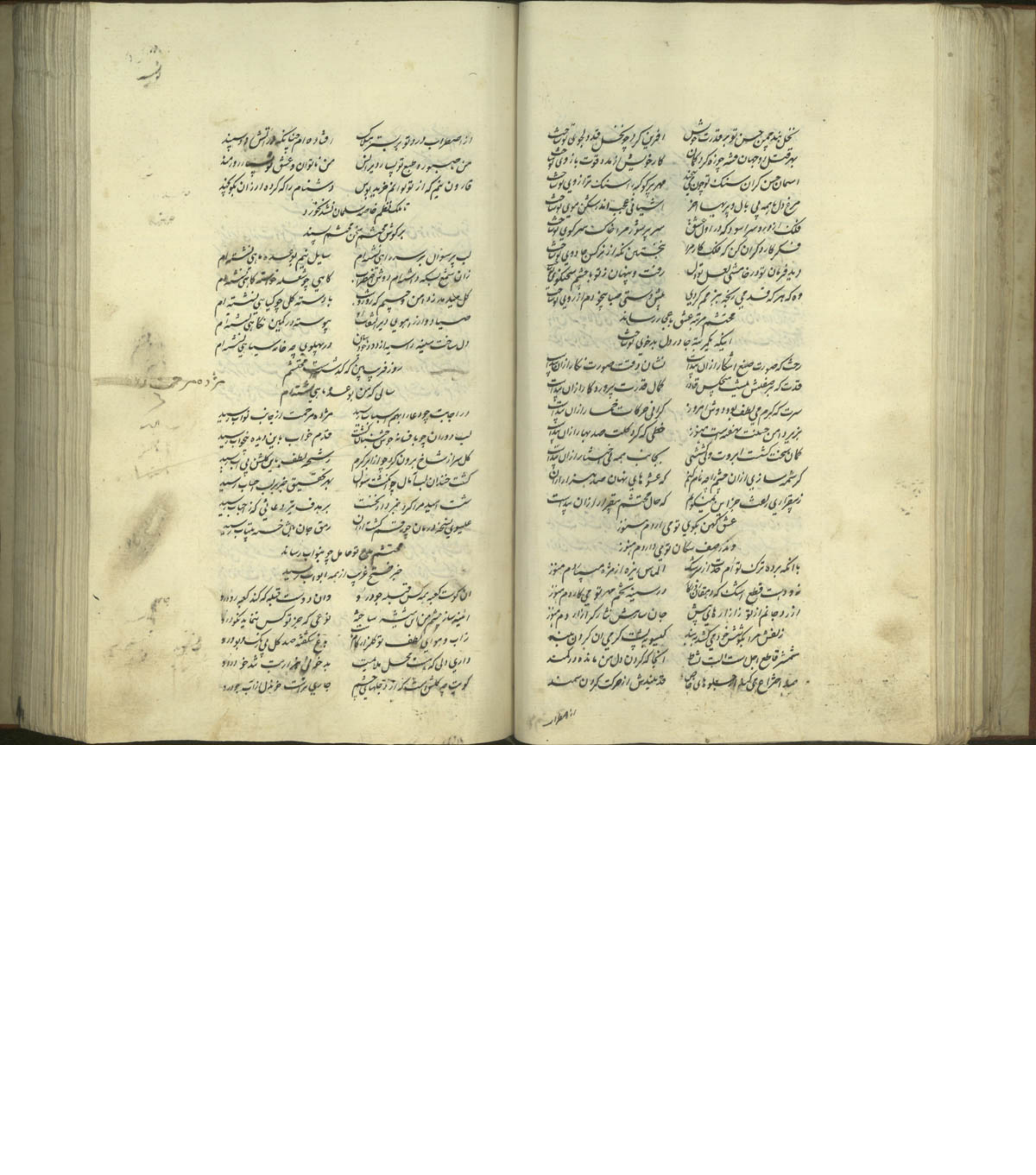
این ابیات مثنوی حسب الحال گفته در عذر ارسال شعر بزرگی که شعری گفته است

سن اعرابی که ماندر دل بر که آنجا مرغ جان را سوختی پر
تمام عمر اب شور همچو زر گدازی جسم تاب خویش میبرد
وحشت را روزی اندر نوبهاران کوی را ماند بوسته اب باران
چو اعرابی چشیدان اب جنت عزیمت را باین نیت کمر بست
گزان جلاب پر سازد سبوی شو و صحرا نورد و دشت پوی
رود اندر تا بدر گاه خلیفه بجا ارد عزیمت را وظیفه
ازین عنف قل که انجا بحر مواج که اب سلسبیلش مینهد باج
لب و کام ملک را تشنه تو ازین شیرین ترابی هم چشاند
سخن کوته چو اورد آن سبک کام بمنزل بار و بر دار شاه دارام
بشیرین حرفهای پر بشارت که میپوند تسکین را الغارت
بعالی مژده های بهجت افزا که مسکینه ند کوه طاقت از جا









با یاد باب دادگشایی که هیچ جا … نبود حدیث حرمت جام و سبو روا

زین کلبه بگذر دیده تماشاییان که هست … دیوانه از آن بت زنجیرمو در او

ای از می غرور تو لبریز جام ناز

شیرین ز تلخی تو لب حسن و کام ناز

ایزد برای لذت وصل آفریده [illegible] … معشوق را بعاشق خود در مقام ناز

یکسر فتاده بر تن و انشوخ همچو تو … تیغ کرشمه نیم کشت از نیام ناز

مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد … ای ناقه در کشش از کف لیلی زمام ناز

هرگز ز چشم [illegible] نگارش ملک [illegible] … یک نظر نیاورد الا بدام ناز

مجنونم از تغافل چشمش که بس خوش است … با رغبت زیاده ز حد التیام ناز

من ناصبور مانده در وصل [illegible] … در زیر پای [illegible] مسکین خرام ناز

شد سرگران ز [illegible] روان می … بوی نیاز [illegible] دگر بر مشام ناز

کشتم عیادتی که [illegible] کام رنج … لطف تحملی که گرانست کام ناز

در زیر تیغ [illegible] از انتظار جان

صیدی که هست چو محتشم افتاده دام ناز

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان … دست دُرر نثار تو بادا درم فشان

این نکته در ترقی کار تو بس که هست … ذات ترا [illegible] زبان

بر [illegible] سلسبیل کشان طعنه میزنند … از دور جرعه کرمت چاشنی چشان

عدلت ز عدل کسری [illegible] سبق … نیلت ز نیل حاتم [illegible] نشان

نطق سفینه گفت تو را بار که نشین … دل بر دمی ز درش که بگو [illegible]

از رفعت [illegible] شده … ممتاز بر زمین چو بر افلاک کهکشان

زان عهد باد یاد که [illegible] محتشم … میشد خوش از [illegible] خدمت خوشان

ای همایون خبری مژده دهانم دادند

مژده پرسش دارای جهانم دادند

بر گران پای [illegible] این کلبه هنوز … ملک صحبت ز گران تا گرانم دادند

میشوم [illegible] … که به پیش آمدن کعبه نشانم دادند

تیغ در آن شیشه [illegible] … بهر حبس ابدی کنج روانم دادند

تا بیک [illegible] کام شور رنج نما … ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند

الله الحمد شکر که [illegible] عیادت ممکن … بهر این ظرف عیادت [illegible] دادند

محتشم بهر من اندیشه از مرگ مدار

که بدین مژده از این ورطه امانم دادند

افکنده رو بحجله در [illegible] خاک … سلطان شاه مشرب جم قدر کامگار

نور چراغ چشم [illegible] … چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار

[illegible] … کوچک نوازی که [illegible] بزرگوار

[illegible] … از مقدم مبارک او فخر [illegible]

هر ذره شد [illegible] … [illegible]

باران عام رحمت او برخلاف رسم … [illegible] استوار

کوتاه گشت پای [illegible] لطف کشت … [illegible] محتشم خسته فکار

سلطان سرفراز که کرده است ایزدش

تاج سر جمیع سلاطین روزگار

[illegible] جهان پناها اقبال رهبرت باد … ظل همای دولت گسترده بر سرت باد

دولت که [illegible] پیوسته یاورت باد … [illegible]

ای [illegible] شهباز هر جا کنی نشیمن … چون بیضه چرخ [illegible] زیر شهپرت باد

نسبت [illegible] … [illegible] که عالم [illegible] باد

هر جوشنی [illegible] … روزی که [illegible] جامه [illegible] باد

خورشید با کواکب [illegible] … جبریل با ملائک [illegible] لشکرت باد

هر جا [illegible] صادق … خورشید شمع مجلس جمشید چاکرت باد

تا موکب جلالت در ملک [illegible] … افزون [illegible] ملک دیگرت باد

تا نطق محتشم را امکان بود به تکلم

هم داعی دعایی هم مدح گسترت باد

ظل [illegible] دولت خان جهان [illegible] … [illegible]

اگر ز جیب زمین چشمه برارد مهر　　بان مهی که رکاب سکندران مرساد

وگر ز ذیل فلک افعی فرو ریزد　　بان مه افسر بهرام آسمان مرساد

جهان اگر همه مثل کام اژدها گردد　　بان وجود مبارک گزند آن مرساد

بدو منش که زمین روب اوست بال ملک　　غباری از رخش افراز مان مرساد

ز راه رو رعدم هر که بمحبت او　　فتد براه بدروازه جهان مرساد

چو محتشم کند از دل دعای دولت تو
بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

تا در زمانه باشد این گنبد بی　　در عین گنبدها باد نواب میرزا بی

در دست قدرت اوست شمشیر نصرت آثار　　مفتاح صد کشایش دل جهانگشایی

دولت که خویش را از آن میبند او　　میداند آنچه باید الا گریز پایی

سرتاسر آستانش رنگ ملک گرفته　　از بسکه کرده پروی خورشید جبهه سایی

از خرمن جلالش تا بهره ربایه　　مهر برهنش نهاده رخسار کهربایی

گردون ز ناله مه رغسل کرده بسکه شبها　　از اوش آب رولیش از دیده روشنایی

حاتم بان دل و دست میبود اگر درین عهد　　بر در که سخایش میزد در گدایی

تا محتشم درین عهد قانون نظم کن ساز
کامروز میتوان داد در سخن سرایی

منکه از ادعیه خوانان دگر ممتازم　　از دعای تو بمدح تو نمی پردازم

علم مدح تو سرمنزل علم افراختنی است　　لیک من از عقب ادعیه می افرازم

روزگاریست که بر دیده محبت بدعا　　بسته ام خواب و به بیداری خود میتازم

هست اقبال تو با وز که من از عین نیاز　　کار یک لشکر وزده دعا میسازم

خورد و خوابی که در آن نیست گریز از ما　　من از آن هم بدعای تو می پردازم

سرورا در چمنم تار رمقی هست که جان　　از برات لعلک رخش دعا میتازم

بر سر لوح حشمت طرح دعا خوش طرح　　خاصه طرحی که من از بهر تو می اندازم

محتشم تاب و توان باحشه دارد و نیست
منکه چه تاب و توانم دل و جانی بازم

یکدلان صد خوشدلی از فتح سلطان شدند　　دشمنان سرخیل شد و دوستان جان پیشه شد

مرده در اشد باغ پرسید اگر مور از ضعیف　　قوت عشق از تشریف سلیمان یافتند

گنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد　　گر مسیحا نسخه پر فیض از مان یافتند

از شتاب عشقه شد من از دوران کرو　　هم کیش را در سایه [illegible] یافتند

دست سلطان را قوی کردند ارباب دعا　　تشنه را یا ملک چون دست گرسان یافتند

کز پی حجت در انگشت سلیمان عرش　　در سوار ملک آن خاتم که در ایوان یافتند

مرغ اقبالی که روی از ناز بی اوج فرود　　اخر از نصرت برابر بام ایوان یافتند

بر زمین ما راند آن بسکه اهل آسمان
محتشم را هر دم از دولت دعا خوان یافتند

بسکه چون بادران ابن [illegible] گوش [illegible]　　ارنه بان ما دعا [illegible] دست [illegible]

شوره زار وقت ما و گشت [illegible]　　هست [illegible] کز روان [illegible] کار [illegible]

شهریارا کز دست اقتدارت محشر　　بر [illegible] شمع و [illegible] دو کرار و کهر

سرمبادم که [illegible] ز نفع و ضرران　　در کف [illegible] دعوتم حرف [illegible]

تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران　　تا فلک گرد و تو گردی نامدار و نامور

در بشارت قیامت [illegible] عالم و مبلد　　با علی [illegible] میرزا [illegible] عالم آرای کر

در شارت محتشم [illegible] کرد

یکروزی دیگرش [illegible] محضر

بسکه میرزا رفعت دست از افشان خان　　دست [illegible] ایافت [illegible] خان

رحمت فتح قریب مشوو [illegible] مند　　کایت فتح قریب [illegible] جان

انکه قضا [illegible] حکم کرده کمند [illegible]　　خود [illegible] جای لطف [illegible] جان

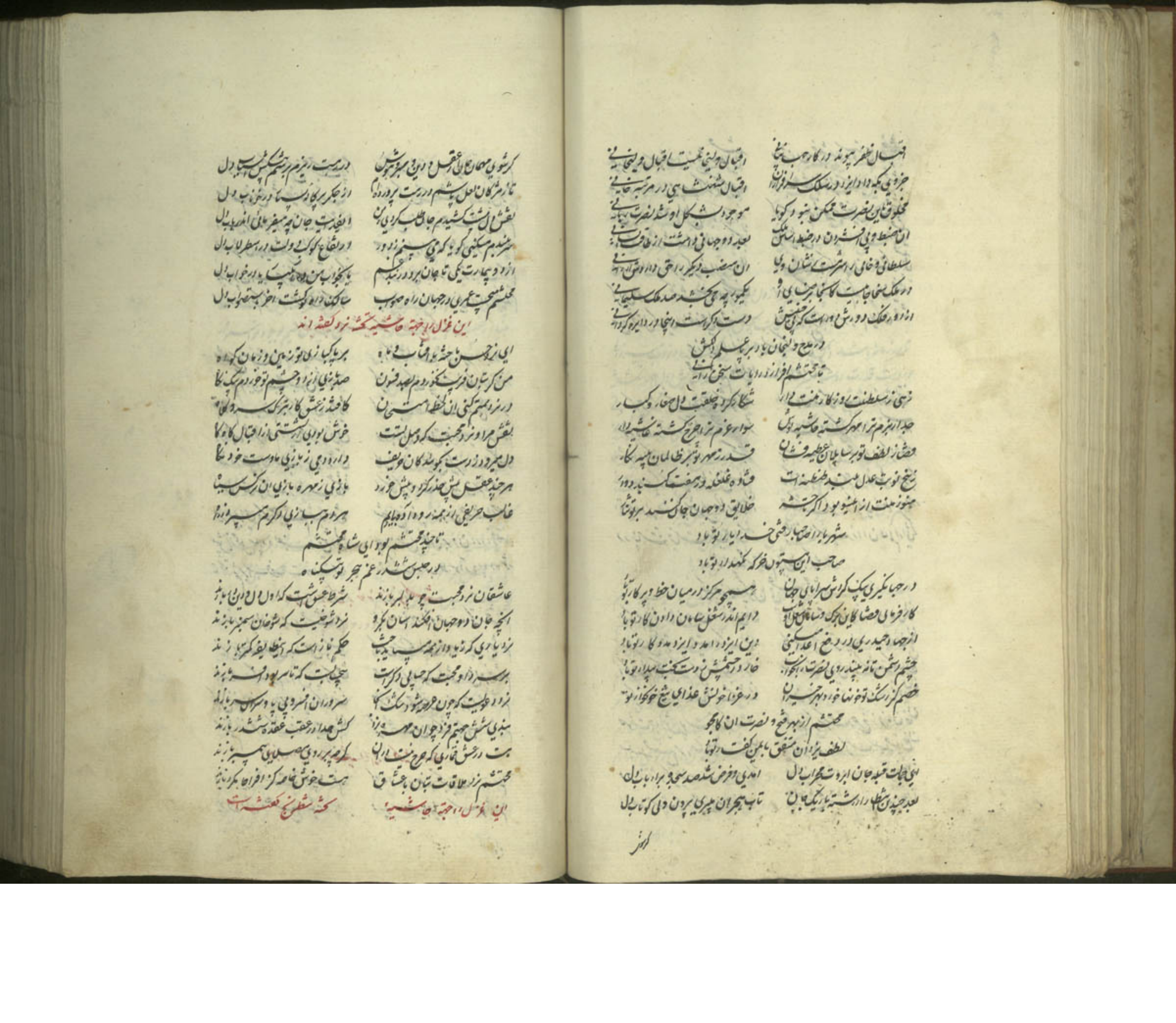
میکند ایزد ندا کای فلک [illegible]　　جان تو در دست مات جان تو [illegible]

صولت جبارش پوست [illegible] کشد　　بکدم اگر سر کشد چرخ ز فرمان خان

سلسله فتح [illegible] میکند [illegible]　　[illegible] قدرت که هست سلسله جنبان خان

روز [illegible] شد اگر [illegible] پرورد کار　　در گند [illegible] در دست فرمان خان

از صله [illegible] چمن [illegible] کار　　شد لقبش محتشم مرغ غزلخوان خان







یکی ز عاشقان چشم مردم پرورش شنید — اگر چه مردم چشم چو مردم چشم شهلا با
چو ممکن نیست بودن می‌ بپاسبانم — که افکنده است عشقم در بلای سر و پا با
ندانم چون کنم از صحبت او حفظ این جو — که چشمش میکند تاراج ایمانی با تما

بر رقیب سفر وعده صحبت دادی
رفتی و نقد قرار دل من بر بادی

ملک وصلی که حسد داشت بر و رشمن دوست — یکسر از دوست گرفتی و بدشمن دادی
بر طرف باد گوارائی از آن لعلت وصل — که زلکشهر کرفتی و بسکیش دادی
غیرمن بوی می هر که درین بزم شنید — همه را گل بغل نقل بدامن دادی
باد تاراج ز هر جا که بر آمد تو تمام — سر بکجا کشتی این سوخته خرمن دادی
تیغ تقدیر که بود در کف صیاد اجل — تو گرفتی و بدان غمزه پرفن دادی
محتشم بر نگردی بوی انها رسیّ — نیک رفتی که مرا ز دو دلکشش آزادی

باز وقت وصل جانان فکار من رسید
کز سفر رعنا سوار جانشکار من رسید

رشک بردن بر رقیبان بود ایام کار — مژده باد ای دل که دیگر وقت کار من رسید
ای سکون بر باد رو تیکیار کز گرد ره — اضطراب افزای جان بیقرار من رسید
حال ای ساقی بکردان دور نومیدی که — حال گردان دل امید وار من رسید
ای غلط گفتم بکام خاطر امید وار — پادشاه کامبخش کامکار من رسید
بر سپهر مهر با آفتاب من بسوز — بر سمند کامرانی شهسوار من رسید

محتشم چشم تو هم روشن که با مهر بیا
روشنائی بخش چشم بیقرار من رسید

صبح مرا نظر غلط شام کرده — بیتابی مرا کنهی نام کرده
تا ذوق حرف تلخ تو حرف شمگند — ایذای من ز جنب نامه و پیغام کرده
از غایت مضایقه در لعلت گو مرا — رحمی بیک شنیدن دشنام کرده
در عین مهر آنکه مرا کشته نهان — تقلید مهر بانی ایام کرده
ترسم ز ما را از من ای پیر براورد — مرد از ما کی که تو در جام کرده

چشم تلافی ز تو دارم که پیش خلق — روی مرا شبیه شبه فام کرده
در قتل محتشم همه احرام بسته اند — در روی رشک تو ابرام کرده

تا بکشود لبت به لب عذر خواه من
عفو تو بسته راه جزا بر گناه من

باران عفو بی مدد اشک معذرت — پاک از غبار جرم کند ساخت آرامگه
موج محیط عفو تو زد نقش بر آب — بر سفید کرد روی سیاه من
آمد ولی برون ز حد آرای خلق تو — از زیر کوه جرم من همچو کاه من
گفتم اگر حسنی ار چو بنیاد عمر تو — عفوت که هست وقت که تکیه گاه من
هم شست نامه گنهم هم بباد داد — آب و هوای لطف تو بی اشک و آه من

خوشباش محتشم که چو کاهست پیش کوه
با عفو او ایش گنه گاه کاه من

مدعی کاتش اعراض فروزنده است — مدعای دل او سوختن بنده است
گر کنی پرسش و بی جرم بود چون باشد — تهمت آلود که کاین همه شرمنده است
آنکه افکنده بهمت ز دو چشمانرا ز نظر — این گمان میکشدش کز نظر افکنده است
کم مبادا که طراوت ده باغ طرب — گریه بنده که آب چمن خنده است
محتشم کز چمن وصل تو اش رانده فلک — مانده رشته امید ز دل کنده است

گشته نار سیح آنکه تو جانش باشی
وه چه عمر گذران باشی

یا رب آن چشم که باشد که تو با آن همه شرم — محرم رازنگه‌های نهانش باشی
حال دهشت زده خویش کرده‌ام عرض سخن — در سخن بندی حیرت تو زبانش باشی
میرم از رشک ز یا نکاری جان بخشت — که تو سود و ی و تاوان و زیانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم — که تو با این خط نو خیز خزانش باشی
گر درین باغ کهن سال بمانی صد سال — نخیات که همان نخل جوانش باشی
با تو پیوند دل خویش چنان میخواهم — که تو پیوند گسل از دو جهانش باشی
گر مکافات غلط نیست خوشا حال تو — که تو فردای قیامت نگرانش باشی

اگر ای روز قیامت بجهان ارزندت — روز امنیت ایام ز امانش باشی

ای دل از نعمت وصلی چه دهد وصلت تو چند — دیده بان تکیه سر خوانش باشی

با همه کوتهی ای دست طمع چون باشد — که شبی دایره موی میانش باشی

قابل تیر وی ای دل چو نه کاش از زور — چاشنی گیر صدای ز کمانش باشی

زخم تیر است خوش ز غمزه دلدار کران — غیر منت کش شد اما تو لسانش باشی

برقی از خانه زین جهد ای دل بساشت — که دمی در صف نظارگیانش باشی

از من و غوطه در آتش ز آن من بلا آر — دست جرات زده هرگه گریبانش باشی

محتشم دل بتو زین واسطه می بست که تو

تا ابد واسطه امن و امانش باشی

یگانه دُر دل میرند بدست ارادت — که جای کوکب حسنش ز طرف تا زیادت

اگر کشش روز وصال بود ز روح جاب — میانه من و او نگسلد کمند ارادت

و زین ولایت پرشور و چشمه خانه گیران — چه اکه مادر ایام کرد در ره ولادت

شکسته رنگی رنج خمار هجر ز خسته — ز گوشه در اسر خوش ای سهیل سعادت

فتاده چند مرغ روح شکسته خدا را — مده بخسته خود پیکان نوید عیادت

بعید نیست ز رخ محتشم که مشکل ره کجا — نیاز یکدمه کار هزار ساله عبادت

صورت بالطافت سیرت باین نکوئی

در جسم پاک حور است روح فرشته گوئی

لب بخطش از نو دیباچه‌ای گویا — هست آیتی نخستین از مصحف نکوئی

گر کار خوبی از پیش رفتی بمحض صورت — میکرد نقش دیوار دعوی خوبروئی

شغل طبیعت اوست در عین خشم و اعراض — زان نرگس سخنگو دزدیده گفتگوئی

در کامیابی لذت سعی از تو بیش و را — از قتل ما چه لازم چندین بهانه جوئی

در جستجوی ما نیست تهمت تعلل — کاهی که جمع گردید اسباب شد خوشخوئی

بوی بهشت دارد این باغ اگرچه خاکش — در روی شام جا نیست وقت مغفرت بوئی

در تاک راهبان دخلی ندارد — مانند خرقه پوشان دامان خرقه شوئی

تا ن محتشم درین ره سر زند کهستان — مشکل بود باین پا راه نیست زبونی

بعد چمن

بعد چندین انتظار امشب که یک یک گذشت — گریه در انتظار از حد گذشت اما گذشت

روز و شب کرد از تاریکی اگر میدید بخواب — آنچه خورشید رویش در غم بر ما گذشت

از رهی زاده هر روی هوا اگر رفتار او — بانگ و اشوقا گذشت از آسمان هر جا گذشت

نسبت خاصی از او خاطر نشینم شد که دوش — با تو شبهای غم من بی‌سبب گذشت

لطف زین پیش چون شمع سرا پا در گرفت — حرف غم آن دلبرش تو برابر زبان گویا گذشت

ای زناوکهای تیر پس جان و دل ممنون تیغ — تیر دیگر در کمان لطف تو کاینها گذشت

پر تر از ل شد زمین یا رب قیامت بخ بود

یاد فاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت

گرچه ما بر دویم در لطف از توجه یار داشت — تا توانست از دو ما چون بحکم یار داشت

چه زانم با انکه بی دهشت نصیحت [illegible] — دور باشی مجلس خاصم بر آن دو [illegible] داشت

بزم شد فانوس و جانها شمع و دل پروانه — گر برون خو و را بکرد [illegible] داشت

دل که در بزمش [illegible] — گر به بر جو و جسند [illegible] برداشت

شد نصیب من که صید [illegible] — در کمان هر تیر کان شکار انداز داشت

بر رغم محرومی صحبت در [illegible] — خاصه ان صحبت که وی [illegible] داشت

محتشم گر قرب روز افزون تمام مهد بود

کی خبر زین عشق هجر انجام وصل آغاز داشت

وی به دنبال کی کبک خرام افتاده‌ام — رفته‌ام از شهر بصحرا و بدام افتاده‌ام

گر این باده بسر دار زوی بیهوشی بود — که من الجرعه‌کش از نکیدو سر جام افتاده‌ام

آن چه قد بود و چه قامت که ز انتظار آن — تا دم صبح قیامت رقیب پا افتاده‌ام

بلشاست کمر احوال بگویم که چه شد — که ز گویایی از آن حرف کلام افتاده‌ام

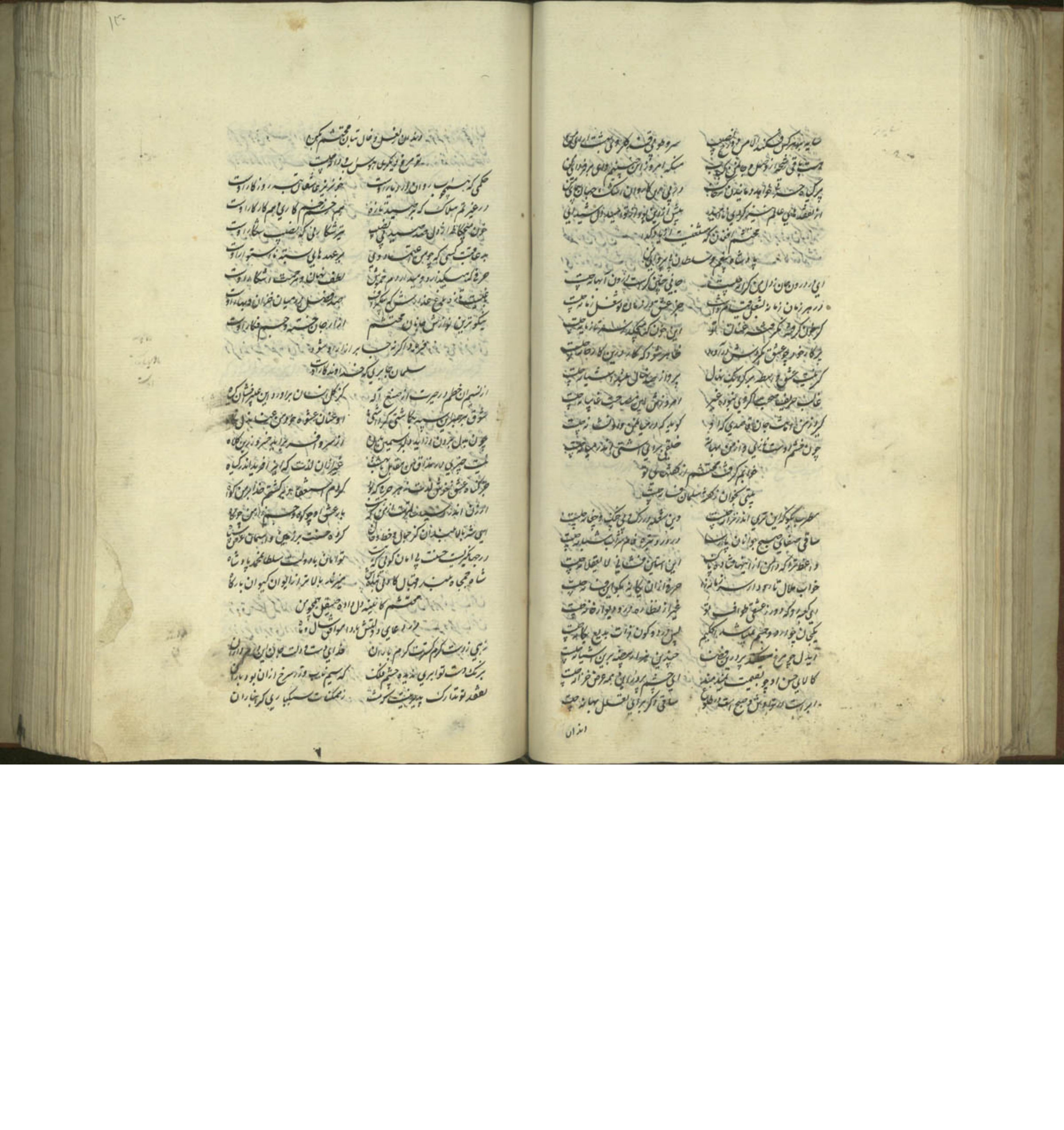
هیچ رخ [illegible] — سخن و شاه بگویم ز کدام افتاده‌ام

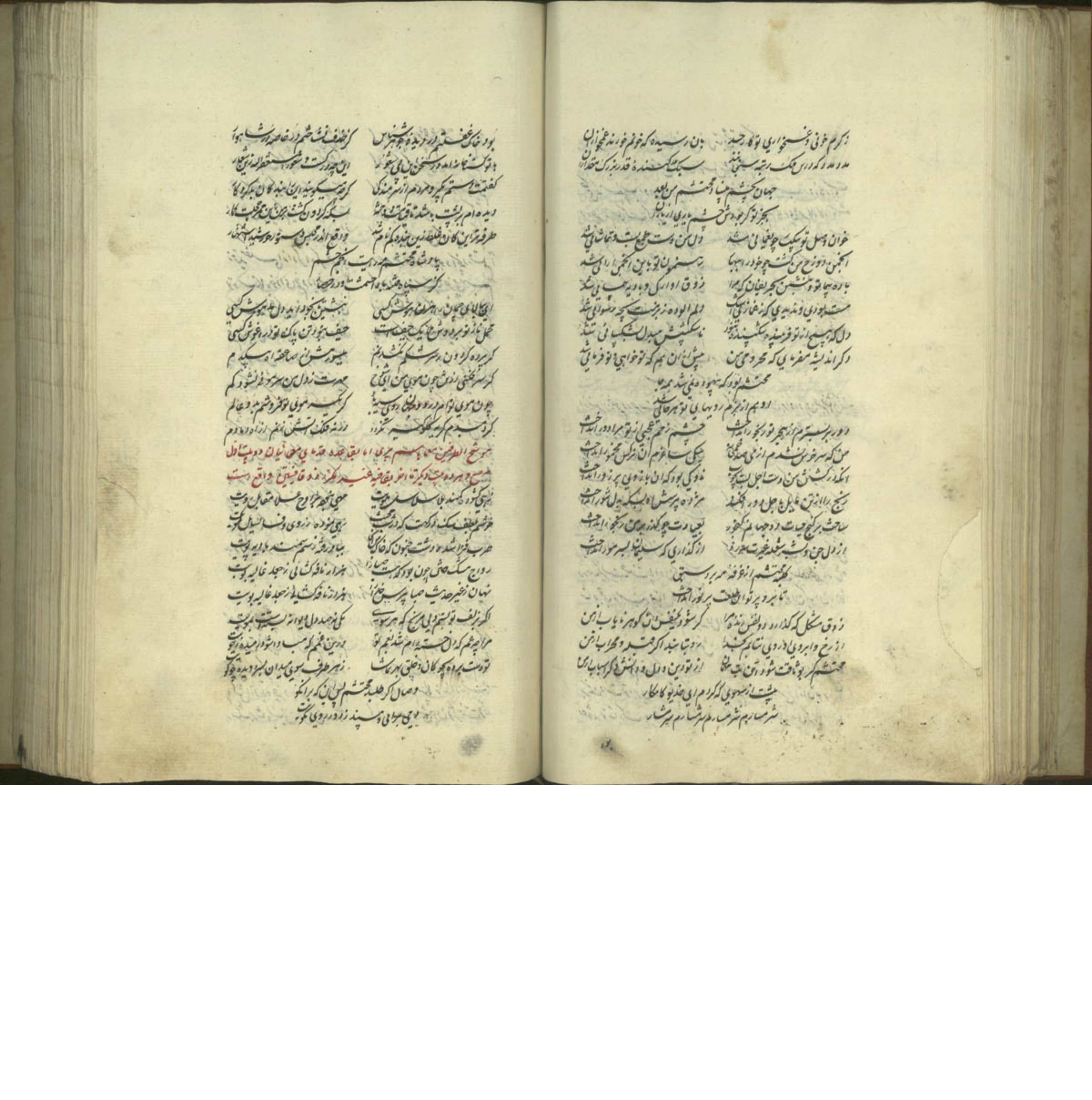
بسکه بودم ز مقیمان سر کوی خود — از کی او باین حد و [illegible] مقام افتاده‌ام

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید

چون دران سلسله غالیه فام افتاده‌ام

باوجود وصل شد زندان [illegible] جای — [illegible]





طرب سپهر سپید و خوشدلی چشم آمد / که با سپاه و حشم شاه محتشم آمد

سواد عالم از آن کوکب آفتاب ضیا شد / که دیدی که بر او فلک سایه علم آمد

عجب مباش اگر کار دهر بشر آید / که پشت دولت و دستور خسرو عجم آمد

ز آسمان بزمین کم نیامد آیت رحمت / ولی بخوبی آن مرحمت مدار کرم آمد

سزد که خامه قدرت بنام وجود بنازد / که بر جریده هستی نکوترین رقم آمد

ز قید مفلسی آزاد کرده کرم او / ز صد هزار فزون بود آنچه در قلم آمد

تو در نگاه خود ای غم در این بساط بهم / که بعد رفع ... بساط خرمی بهم آمد

شکسته دل غمگین نهاده روبه رستی / از آن شکست که زین خیل بر بساط غم آمد

غم از میان شد و یار امداد کن ... / بیا و مژده که آن عیشهای دمادم آمد

بپای بوس مکان تو میتوان پیمود / هزار ساله ره هجر را ... قدم آمد

مدار بیکن اگر شوق چه شود متغیر / درین سفر که حضارت دعای محتشم آمد

اسعد غزل چند که ... خانه ... و در / این دیوان ... مرقوم گشته است

ز اشک سرخ برای نزول جانانی / شدست خانه چشمم منقش ایوانی

مباش این همه ای کلبه حسن ... / بیا که هست مرا سینه گنج ویرانی

بحالم زار دل ... من ... / که و هر ... خداداد چنین ...

چه شد چه شد که گر ... تکلفی ... / شود مقام گدا ... که سلطانی

بریتم جان که دلم ... شاه من ... / گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی

مدد ... حاجت ندارد ... / که سازد پیش تو معطر ... دامانی

در ... که محتشم ... / مثال صورت دیوار و جسم بیجانی

تا بر منزل چشم کنی ای سرو گذار / اشک من میکند این خانه ... نگار

... نشوی ... چشم / غرفها ساخته ام بهر تو از گوشه کنار

... روی ... / صورت چین ... از ... در و دیوار

... از دیده ... / که ... نه ... قرار

... بر ... / که ... چون تو گرفتست قرار

مطلع ... کلبه تاریکم اگر / از جمال تو برافروخت ... شب تار

باد کاخ دل و جان ... / تازه ... افاق ... آثار

کز ... / چشم ... که از غیر ... غبار

پا نه ای ... چشم ... / تا کنم ... صد ... نثار

محتشم ... که ... خود

شمع مجلس ... خورشید عذار

بیا که فرش ره ... چشم ... کنم / ز اشک فرش ترا ... لاله زار کنم

بیا که مدت عمر ... / که من ز ... صرف ... کنم

... / ... بهار کنم

بکام من که گدای توام ... / که فخر بر ... کامگار کنم

... صحبت من ... / هزار ساله بخت خود ... کنم

تو میرسی ... / چه آورم ... چه کار کنم

تو شاه محترمی ... محتشم ...

که بر تو از دل و جان ... کنم

... اگر آن ... / کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود

زهره ... / ... خواهد بود

آتش از غیرت این خانه ... / ... روی زمین خواهد

ای که ... / ساعتی باش که ... خواهد بود

... / ... خواهد بود

از ... / ... فردوس ... خواهد بود

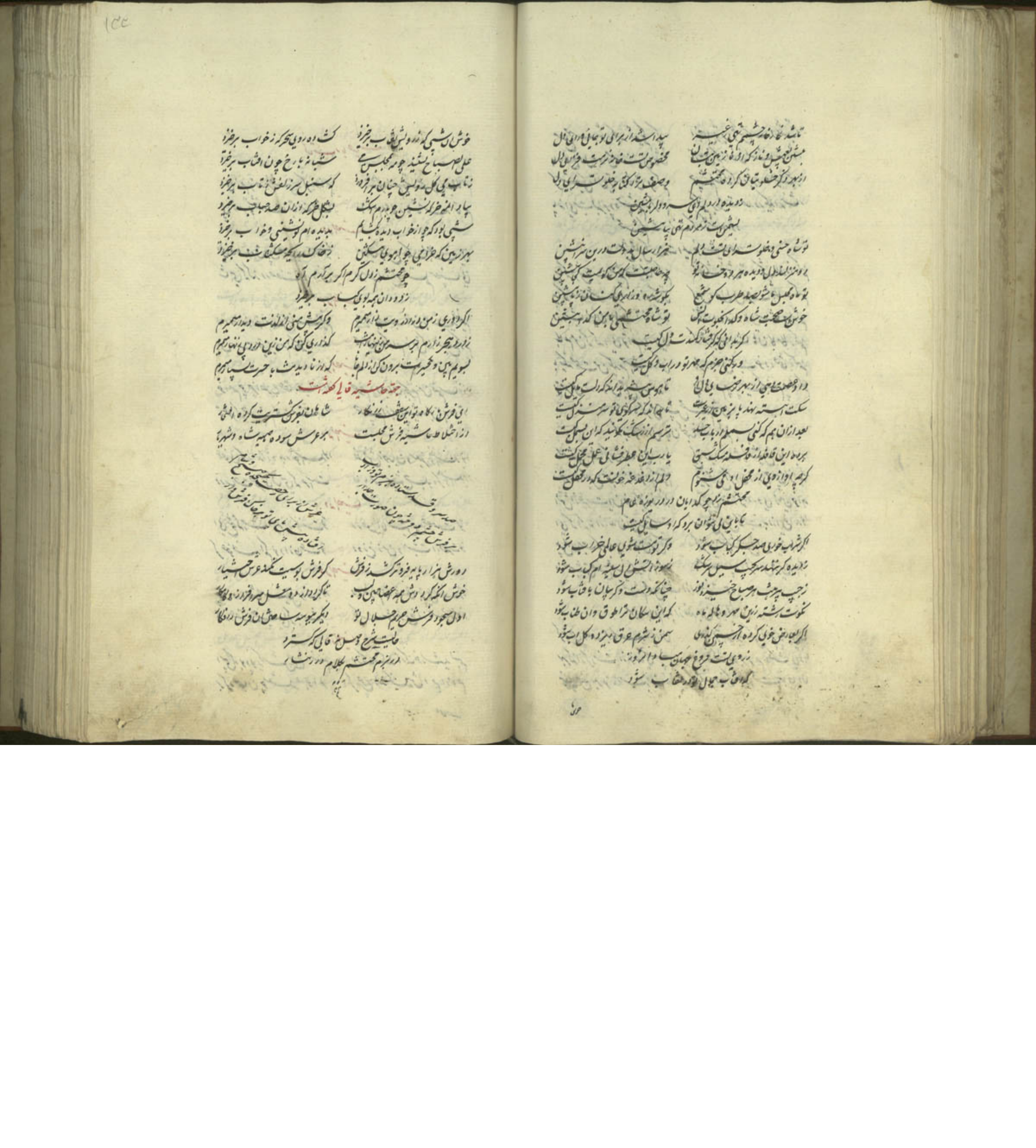
محتشم ... از آن غیرت حور

من ... که ... از خلد برین خواهد بود

گر نهی لطف ... ای دل / پیش تو جان ... ای دل

بهر ... از ... چشم / ... ای دل

... / ... ای دل



کتاب رباعیات

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام   وز تذکره نام تو شیرین لب و کام
بی نام تو شغلها نیابند ختام   با نام تو کارها تمامند تمام

وله ایضا

ای خامه ورق چون بمدیح آرایی   آرایی بمدیح ملک بطحایی
شاهی که کند در صفت نور رخش   هر سفینه ارتفاع علم سینایی

وله ایضا

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم   زاهد بهوای آب و من بهر عظیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست   تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

وله ایضا

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد   جرم دو جهان بجرم من ضم سازد
تا عفو که چشم کاینات است برو   چشم از همه پوشیده بمن پردازد

وله ایضا

عفوی که ز اندازه بدر خواهد بود   ظرفش ز جهان وسیعتر خواهد بود
در ساحت محشر ای گناهی که مراست   جا یافته پیش جلوه گر خواهد بود

وله ایضا

ای شرع که هست دایم از نکهت تو   در رطبه الالسن من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو   دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

وله ایضا

چون داد وضو صیقل مرآت وجود   در هر شرم تو اغراق بنوعی فرمود
کاندر عقب چشم اگر باشد باز   عکست شود اندر رخ از آینه نمود

وله ایضا

اسپی که بود پویه کهش چرخ بهنجم   در رنگ شکسته تارک خورشید بسم
بر گرد جهان چو شعله جواله   گر چرخ زند نکند پیش دم از دم

الطاب

اینچند رباعی در کتابه فواره گفته

این آب که خضر از او بقا خواسته است   وز غیرتش آب زندگی کاسته است
از حوت فواره بگشته است بلند   گز جای ز تعظیم تو بر خواسته است

وله ایضا

این کوثر فیض بخش کز خجلت او   آب چه زمزم ز زمین رفته فرو
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب   کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

وله ایضا

این حوض که دل هلاک نظاره اوست   صد ابر فیض پیش در باره اوست
در دعوی اعجاز زبانیست بلیغ   آبی که زبانه کش ز فواره اوست

وله ایضا

این طبع که چون آینه پاکست ز غش   از بسکه بفضل تو لعب دارد خوش
آب آمده از طبیعت خویش برون   در تحت بفوق میرود چون آتش

وله ایضا

طراح که طرح این بنا ریخته است   انواع صنایع بهم آمیخته است
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست   کز آب نهالها برانگیخته است

وله ایضا

این آب که شعله وش ز جا میخیزد   وز میل تمایل بهوای او میریزد
مانا که باشک محتشم گز ثقل   همچو شده وز درون برون میریزد

وله ایضا

این حوض که در دیده هر گمشده رهی   از جام جهان نما سبقی برده پی
آئینه صد صورت گوناگونست   آئینه بدینگونه ندیده است کسی

وله ایضا

الحمد لله که از سعی جمیل   آن منزل فیض بخش بیمثل عدیل
شد ساخته همچو خانه ابراهیم
از همت غلام شاه اسمعیل

دی سستی و چو بیدم من خسته نمود ... آن سینه که چیدم آن تن غم فرسود
امد بنظر خیالی از ما آن نیز ... چون سکه نمود جز خیال تو نبود

و له ایضا

آن فتنه که در سر بلند افسرت ... فرمانده ازان است که فرما برتست
در شکل محال نیست خورشید که تو ... خورشیدی و سایه خدا بر سر تست

و له ایضا

گردون که بامر کن فکان چاکر تست ... ریزنده خونها زسر خنجر تست
در جستجوی آری که چو علی زر بکشی ... قربان سر تست شوم چهار سر تست

و له ایضا

آن بنده که ملک نظم پیوستش بود ... تسخیر جهان مرتبه پستش بود
در دست نداشت غیر الطاف تو هیچ ... در پای تو ریخت آنچه در دستش بود

و له ایضا

دی از کرم داور دوران کرم ... سوی وزیان تیز رو چندان کردم
طالع بنگر که بر در حاتم ... رفتم که کنم غاشیه لعشان کردم

و له ایضا

ای خسرو فرماد لقب گزره جود ... هر سال امین تفقد یا میر نمود
بی لطفیش امسال اگر ونان کنم ... همسنگ بکوه بیستون خواهد بود

و له ایضا

آن ابر عطا که خاکش کرده سجود ... پیوسته چو ابنه است بر ما در جود
ناچار بیاچار شدیم از کرمش ... راضی وا نزانو نشانند از هم بوجود

و له ایضا

هر نجم که بر فلک روده آیت وی ... رجعت کند اختلال در رجعت وی
نواب والی نجم عزا چپ ارزیت ... کاثمر سعادتست در رجعت وی

و له ایضا

آصف که مهین سواد اقلیم کفات ... وز اصفیش سلطنت امین ز فیضش

نامه

تا عارضه در خانه دور وزش نهشد ... معلوم نشد که سلطنت از کوه پات

و له ایضا

در عهد تو کامرانی خواهم کرد ... از عمر گروستانی خواهم کرد
وستم چو تحفه کوتهست از پی عذر ... در پای تو جانفشانی خواهم کرد

و له ایضا

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا ... وز همچنان ساخته ممتاز مرا
از خاک مذلتم چو برداشته ... یکبارگه مکن از دیده انداز مرا

و له ایضا

گشته ز حادثات این دیر خراب ... بر بستر درد رفته پای تو بخواب
دست الم تو را خدا برتابد ... تا پای سلامتت درآید برکاب

و له ایضا

از العش درد اگر چه کلفت داری ... صد شکر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر بستر درد است امروز ... فرداست که در رکاب صحت آری

و له ایضا

از آزار تو در از تن پای تو باد ... بهبود تو در خاطر جدای تو باد
تا درد ز پای تو شود بر جهد ... هر سر که بود فدای در پای تو باد

و له ایضا

نواب کزاو نیم مه وسال جدا ... این عیدم ازان قبله آمال جدا
امروز که طوف کعبه فرضست و غرا ... من مانده ام از کعبه اقبال جدا

و له ایضا

ای گشته وثاق کمترین مولا تیت ... پر نور ز نعلین فلک فرسایت
پا انداز ای بر تنگ حرف راه خود ... آورده ز خجلت که شده در پایت

و له ایضا

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست ... وین زینت وزیب چرخ خرگاهی ازوست
در روضه سلطنت چو گلبن تحدیش ... کار دیش لشرف شهنشاهی ازوست

اسلام که کم گردد از دل ارزکم
بسیار خطر دارد از او اسلامم
زان رو که در این که هست اسلامش نام
ترسم که بکافری برآید نامم

وله ایضاً

ای طره چو دام من بدنام زدست
سررشته این رشته بناکام منست
تا تاری از آن سلسله در دستم بود
یکباره بداده بودم اسلام از دست

وله ایضاً

در کفر قدم نهاده ام وای بمن
رو بازده این رشته دوام وای بمن
از وسوسه عشق مسلمان سوزی
اسلام ز دست داده ام وای بمن

وله ایضاً

اسلام که سید اصل ایمان فن اوست
دام زان دو دین طرز نگه کردن اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند
در گردن آهوان صید افکن اوست

وله ایضاً

اسلام نکو رهست ایام هست این
هست چه بلای صبر و آرامست این
کفر آمد و خاک در دهان بر باد
از قوت اسلام چه اسلامست این

وله ایضاً

اسلام که کام دل همه ناکامیست
چون کعبه بهر دلی ز نه او ارامیست
ای کفر تو هم ز خویش برگرد و بنه
سر در ره اسلام که خوش اسلامیست

وله ایضاً

اسلام مرا ای دل این دارسن
در جلوه رست او قدرت جیا رهین
چشمش گشیده تیغ مژگان بنگر
کز آن زن آهوان تاتار رسن

وله ایضاً

چیزی که بکل داده خدا از منست
وان نیز که داده سر و درعتابست
اما همه آنچه داده از پا تا سر
اسباب یکایکی و بی همتاست

وله ایضاً

ای شیخ سرا پرده شاهنشاهی
سرگرم تو تا زهست زمه تا ماهی

کر راه

گر بود ز بهره فلکی بر خیزد
بانگ از عرب و عجم گواهی

وله ایضاً

اندیشه که نخل قد آدم ریزد
نخل بزرگت قدت کم ریزد
گر فرزندیت سبزه وار زاده شد
چون باد همه با نجنبد از هم ریزد

وله ایضاً

ای جلوه ات از قامت چابک نازک
وی نخل قد ترا الحرکت نازک
اندک بلطفی قدمت تر نشود
گر بخرامی بر آب نازک نازک

وله ایضاً

در بزم حکیمان ز می شور انگیز
نی تاب نشستن و نی پای گریز
یاد از بهر من سنگ شراب ای ساقی
مینا بسر پیاله کج دار و مریز

وله ایضاً

گفتم چو رسد کوکبه دولت تو
پیش از همه بندم کمر خدمت تو
بی حال نعیم لباس صحت بذرتم
تا در وز نسیم بشرف صحبت تو

وله ایضاً

سقا پسرا خسته دل از دست توام
بیمار تر از چشم سیه مست توام
هر روز عجب قدم تو بر بدارم شب و روز
ماننده بادخوره پابست توام

وله ایضاً

سلاخ که از دمی کشی شیوه اوست
چون ریزش خون دوست میدارد دوست
گر کشته بهر و مرا نه بیچم گردان
در پوست کند مرا نگنجم در پوست

وله ایضاً

سلاخ که بست حقی بهر وای خویش
کار همه جز عاشق زندانی خویش
میمیرم از آن هو که خواهد کرد
سلاخی کو کنند قربانی خویش

وله ایضاً

گریم که بچشم خلق بودید دشمن
با من ره عاقبت اندر همه فن
با این چه کند که خوار لقین هند
کو مغلوب و غالب بمطلق من

از لطف تو سهلست کرم ورزیدن   چشم از گنه بیکسان پوشیدن
دعوی نکنم که بیگناهم اما   دارم گنهی که میتوان بخشیدن

وله ایضا

چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن   باید ز چه رسوای جهان گردیدن
کوئی که نمیتوانیم دید آری   با غیر ترا نمیتوانم دیدن

وله ایضا

خواهم که شبی محو جمال تو شوم   نظارگی بزم وصال تو شوم
ونگاه بیاد شمع رویت همه عمر   بنشینم و فانوس خیال تو شوم

وله ایضا

ان شوخ که چشم مردمی دارم ازو   گفتم سخنی که کام بردارم ازو
نادیده رخش تمام رفتم از کار   دزدیده نگفتش تمام شد کارم ازو

وله ایضا

روزی که دلم خیال ابروی تو بست   وز ناز زمین نمودی ان نرگس مست
تیری ز کمان خانه ابروی تو جست   در سینه من تا پر و سوفار نشست

وله ایضا

گاه از همه رو بجا سپهم بستند   گاه از همه باب حاتم میخواهند
بی امیر بندر استی را بدروغ   اینها که زبان باین وان برهانند

وله ایضا

بنیاد دو عینی چو شد از عشق خراب   وان چشم ز دو عین که بود هم رشک گلاب
دادیم هزار بوسه بر یک سده   کردیم هزار سجده در محراب

وله ایضا

این بستر خستگی که انداخته ام   بر روی زمین بهجر تو تکیه گه ساخته ام
ابروی تو لیک در نظر محراب است   کز سجده آن بوقت ساخته ام
ای درگه حاجت از شرف کعبه تمام
وی چرخ خمیده تو در سجده مدام

نام تو

نام تو از آن نامه محراب نما   خلقی بسجده تو اید تمام

وله ایضا

ای کوی تو مسجد کاه ارباب قبول   بی سجده تو طاعت ما نامقبول
محراب مسجد کعبه ابرویت   گر زور مرا بسجده داره مشغول

وله ایضا

زان پیش که هجر تو برد آرامم   امد بوداع تو دل خودکامم
فریاد که پیشتر رسد هنگام نوتی   دل سوخت از این وداع بیهنگامم

وله ایضا

با انکه بمهر از موئم گردی   در بارگه وفا ستونم کردی
با این قدم ار بکوی که رست   از خاطر خود ازو برونم کردی

وله ایضا

خسرو منشی که در خواندش فرهاد   در واقعه دیدم که من اسپی داد
این واقعه را معبران میگویند   تعبیر مراد است مراد است مراد

وله ایضا

فرهاد ز کوه کندن بی بنیاد   آوازه شهرتش در آفاق افتاد
این نادره فرهاد اگر کو بکند   صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

وله ایضا

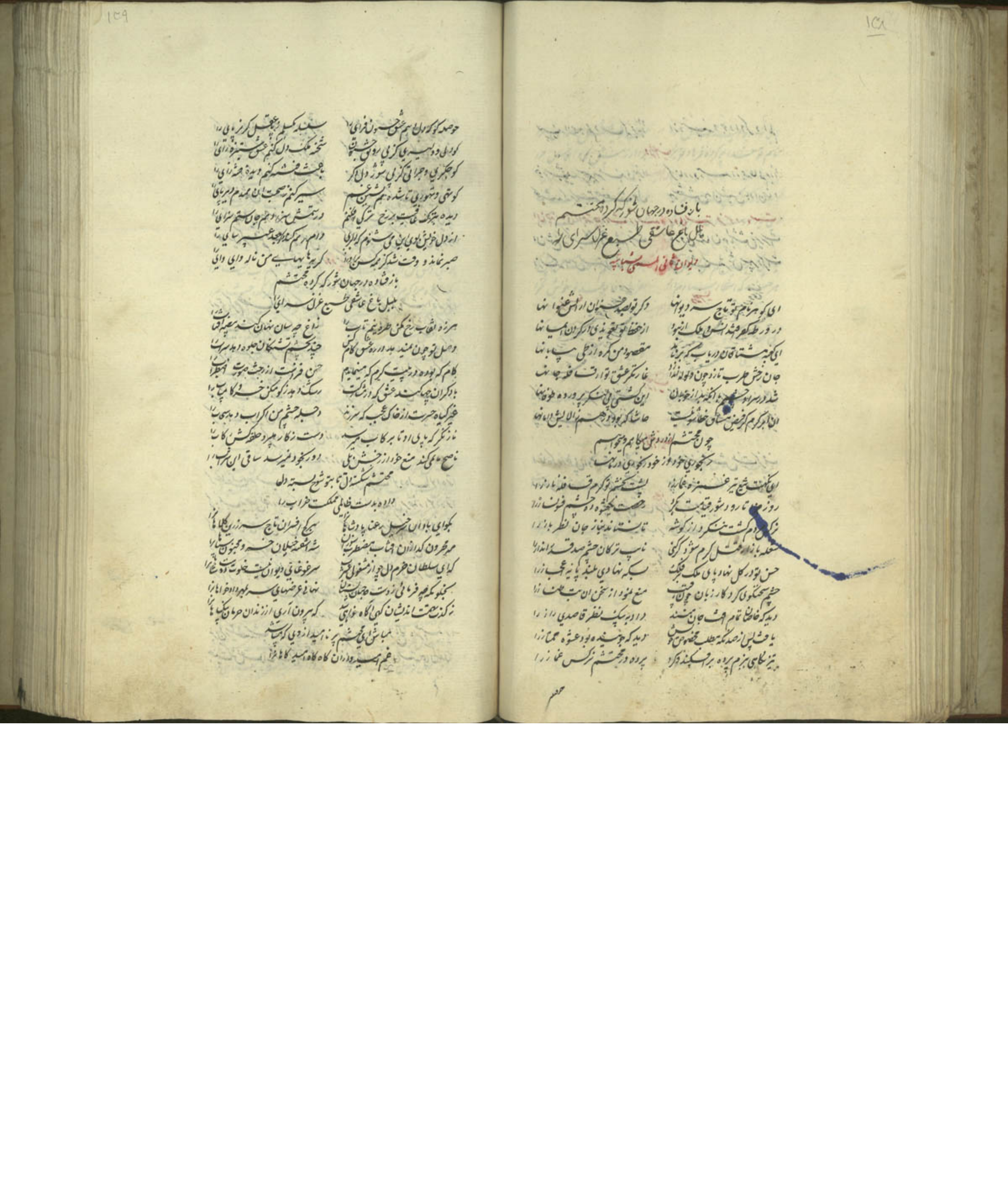
ای شیر فلک اسیر صیادی تو   در وادی دین شیر خدا هادی تو
ادراک ممیزان خرد می سنجد   با خسروی ملوک فرهادی تو

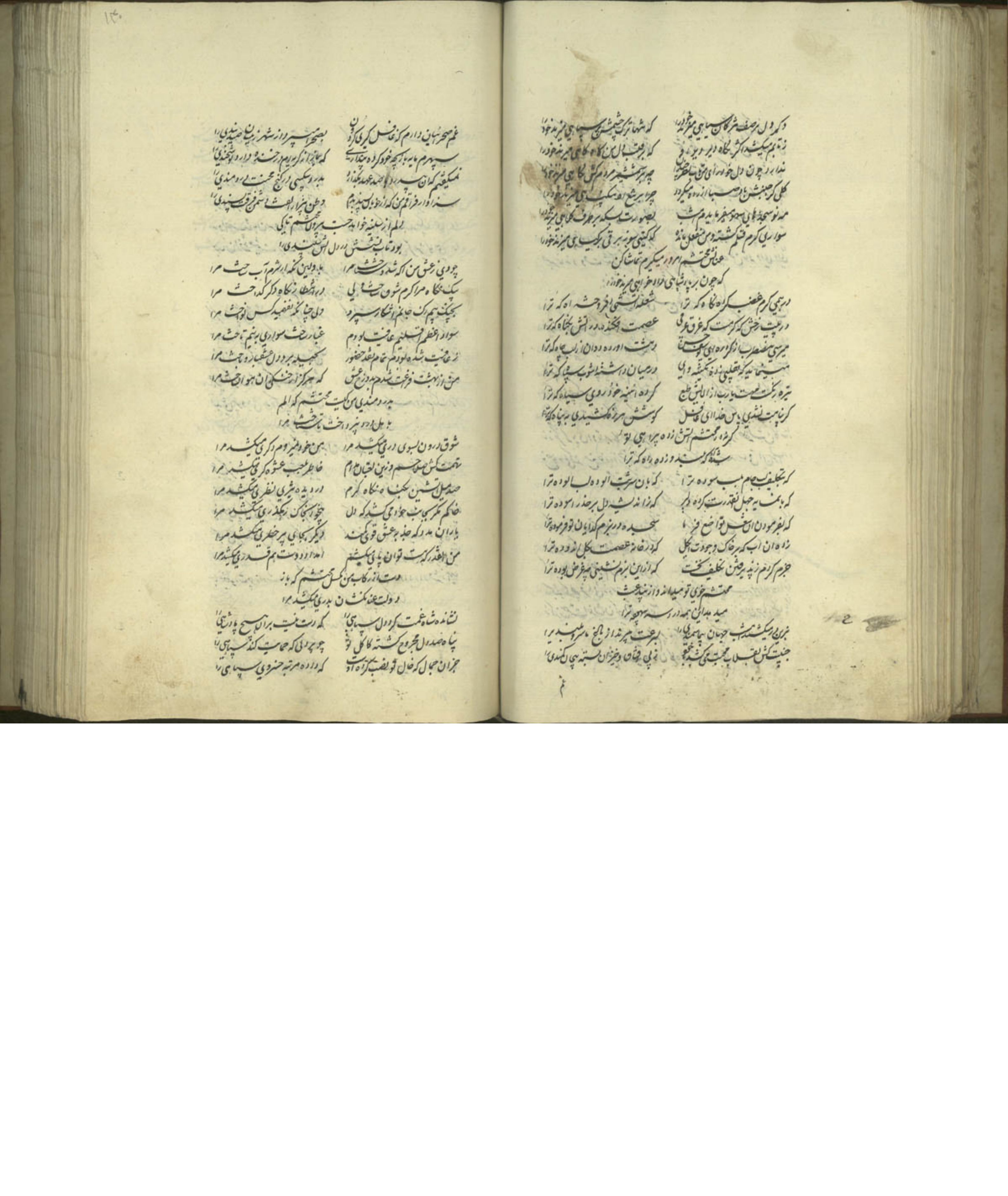
وله ایضا

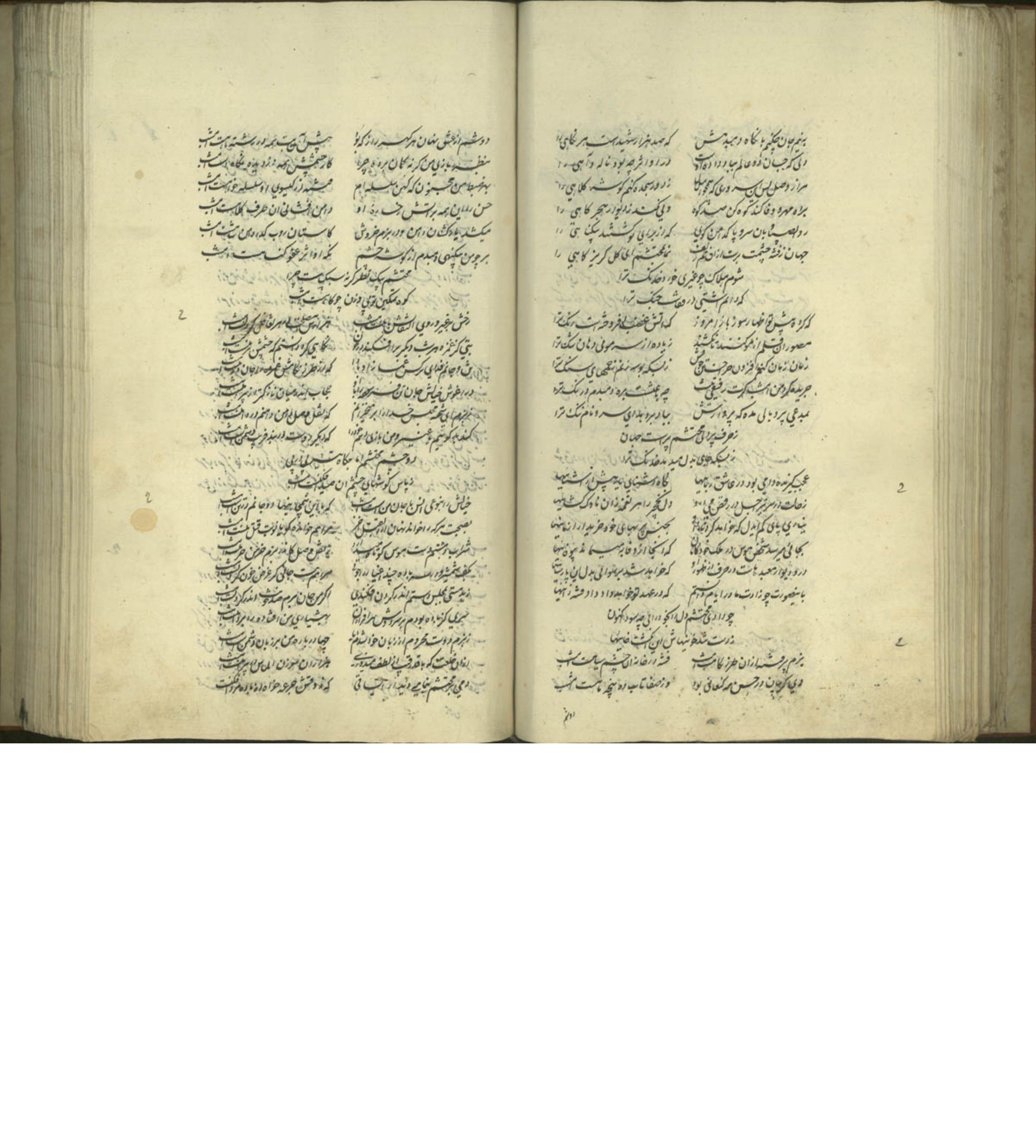
ای قصر بلند آسمان پیش تو پست   خلقت همه زیر دست از زور دست
بر تافته روزگار دستم بکجا   دریاب دگر که نیست کار از دست

وله ایضا

هر چند که بهر پاس جمعیت تو   هستند هزار بنده در خدمت تو
یک بنده وفی ریاست کز هوس است   مشغول بپاسبانی دولت تو











ای چه شسته خدنگی زتو در سینه کند کرد   جنبش شوخی این تیر چه پر زور دلم هست
طرز سخن محتشم از غیر مجو هیچ   کاین لهجه خاصیت مخصوص زبانست

ای گل امر بر اداهای تو چیزی هست
خنده و عشوه رفتارهای تو چیزی دگرست

غیر شد غیر و صلح من چیزی دگرست   و ندرین باب تقاضای تو چیزی دگرست
میل تو پهلوی خاطر با شادی تسلیم   این خصوصیت بجای تو چیزی دگرست
فاش در کشتن من گرچه لبش کرد دل هیچ   جنبش لعل شکرخای تو چیزی دگرست
رنگ آشفتگی از روی تو گر هست خطا نیست   پیچش زلف چمن سای تو چیزی دگرست
محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز   اضطراب دل شیدای تو چیزی دگرست

دلت امروز بجایش دگر چیزی هست
سینه‌ات پر ز هوسهاش دگر چیزی هست

آنکه دوشب بدین گفته در بزمش نایی   از تو امروز جدا هست دگر چیزی هست
طوطی نطق حریفان همه لالست و کسی   خلقت آینه‌ات خاطرست دگر چیزی هست
بزم خالیست ز نامحرم و از چهره عذار   خاطرت پرده‌کش نیست دگر چیزی هست
سخت بازو و چشمت که سراپاست نگاه   بر من آن بهره و پانیست دگر چیزی هست
عقل گفت این همه نازست دگر چیزی نیست   غمزه‌اش گفت چه جای است دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابرویی
نازه آن حور لقا نیست دگر چیزی هست

کوی جانان که میدان محبت سر اهل نظرست   گرد این عرصه مگرد بنگر که سرو رخ خطرست
سینه تنگ پر از آه و سنگ پر دود دراز   چون کنم آه که یک پرده و صد پرده دریست
چه خبر سوز تو گرد و دم برآمد جانان   گر لب سوزی تو دود دراز تو خبر سوخت
کشت دیر آمدن صبح وصالم گویا   که شب هجر مرا صبح قیامت سحرست
مژده ای دل که بقصد تو میان بسته نگار   که کمر بسته او صد ره زرین کمرست
جز جفا بتو هرگاه مختر نیم پسند   این چه فرخنده قرانهای سعادت اثرست
تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان   اول سر محتشم آگه همه مشتاق ترست

سنقی

منظر عشق اگر بگذری نیست   رخ ازان ره بر گرد سواری نیست
هر که زو دشت و چو او خواست این صیدگاه   بهر وی اندر کمین شیر شکاری نیست
گرد ترا چون رساند جسته صید ای پسر   هر که سر رشته وحشت رفت و بکاری نیست
چون میان هدی یا شاهسوار رحیل   تیغ بدست تو را او خود و کناری نیست
خاک مرا گر چه داد عاشقی من باد   هیچ از این رهگذر بجز غباری نیست
در قدح عشق ریز باده هر دو از ما   گر سرا خوی جز بزم باده‌گساری نیست

محتشم خسته را پر پرده اشعار
چهره مجنون شده نگار تا بکاری نیست

چو بحر راه من تشنه بر سراب آمد خوش   سکون غنچه بگرداب اضطراب آمد خوش
فلک ز بیم مه و بهر مهتاب ماه رایان   چو دست لب کلیم مرا در آب آمد خوش
زما ز چشم من او کینه لبست آنکه   ز چهره شاهد مقصود در نقاب آمد خوش
بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او   هزار رشته جان را به پیچ و تاب آمد خوش
چو شام از رخ او باد جلوه پرده فکند   مه از تجلی آن برقع از سحاب آمد خوش
چو صبح پیرهن از دوش خود کشید تنم   چو آب لرزه بر اندام آفتاب آمد خوش

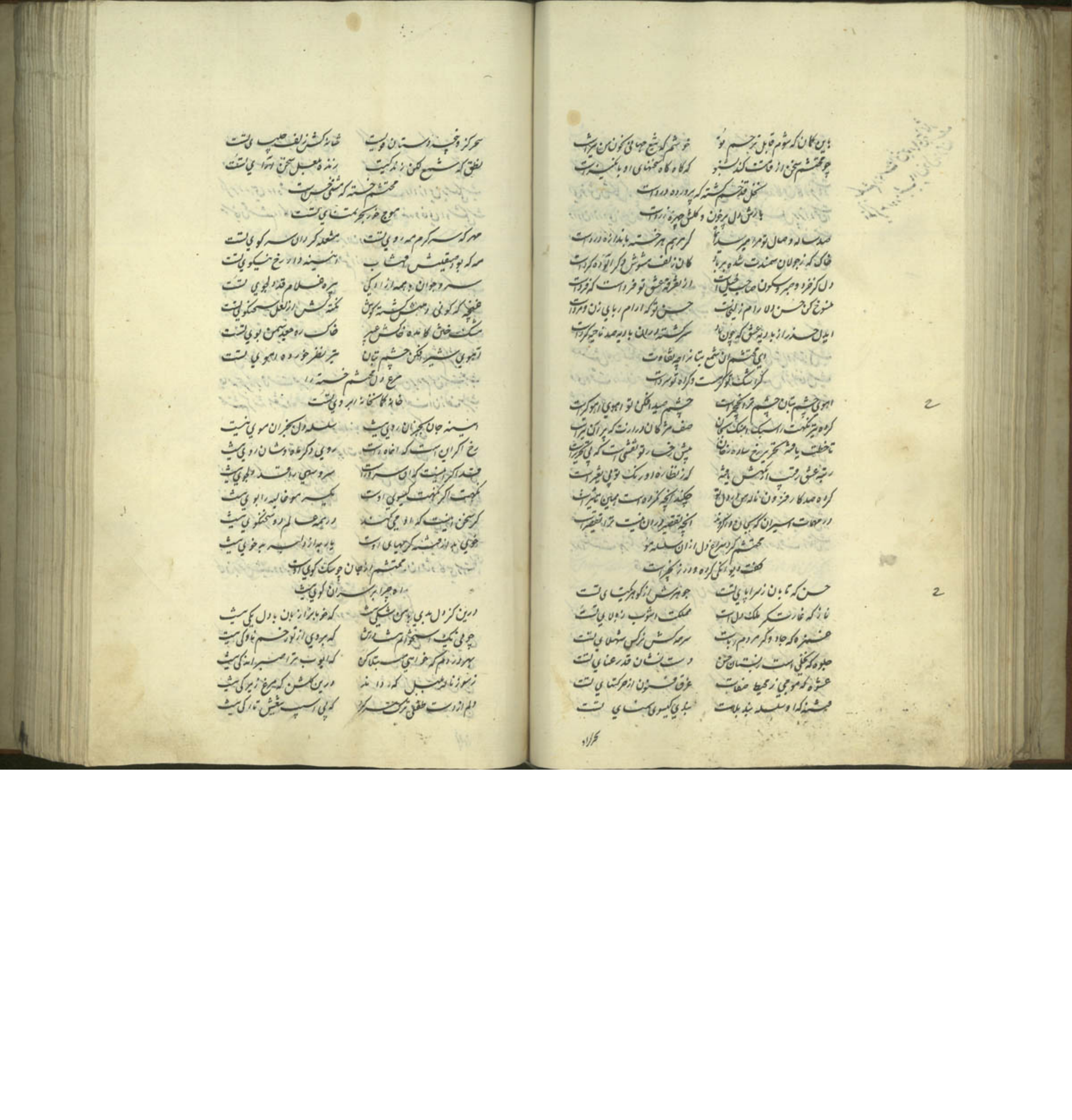
گرفت محتشم از ساقی عشقش جامی
که بوی آن می منخواره را خراب آمد خوش

چو نازه او سپاه تیغ بدگمانی است   سر شب از فغان که بدگمانی است
بر خش جود چو از انگشت عهد جانان   بیا که طاقت ما عهد مهربانی است
تو از طلب بهمین پاس لب مسند کرد   زبان یک زرنی گوید من ترانی است
توای سوار که بودی خراب غارتشان   بیا که در هوست کاروانی است
بروی من تو در مرکب تیز تک شوخی   اگر توان در تقد پر پسماهی است
کمند مهر چنان پاره کن که گر دو زیان   شوی ز گرد پشیمان بهم توانی است
رقیب بار سکون بر در تو گو بکش   که محتشم ز میان جست زنده کانی است

گمر کمین تو امید چو یار جانی است
کمان تقدیر که دیگر کمر توانی است







نه از غالب حریفیهای حسن است — که یکدم هم حریف کودکی نیست
در دوار سبکی در قلزم عشق — مجو کاین بحر مهلک را تکی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی — که سالک را از این به سالکی نیست
مرنجان محتشم را کان سگ تست — سگی کاندر وفای او شکی نیست

دادم از دست برون دامن [illegible] عبث
بگمانهای غلط رفتم از آن در بعبث

چهرهٔ عصمت او باعث تغییر [illegible] — مشرب عشرت من گشت مکدر بعبث
تیره گشت آینهٔ پاکی [illegible] — شد سیه روزی من سوخته اختر بعبث
بود در قبضهٔ تسخیر من اقلیم وصال — ناگهان باختم آن ملک مسخر بعبث
وصل هر لحظه که در دامن امیدم آویخت — من به یک طرف تلف ساختم اکثر بعبث
جامهٔ هجر که بر قامت صبر است دراز — بر قد خویش بریدم من ابتر بعبث
محتشم گر نشد آشفته دماغت ز جنون — بچه داوی ز کف آن زلف معنبر بعبث

در جهان تا شود از باد گاهی راست گاهی کج
قد خلق از سحر قدت باد گاهی راست گاهی کج

نفس حسرت که دارد بر تو [illegible] — کشد [illegible] گاهی راست گاهی کج
زند پرچم [illegible] چون [illegible] — [illegible] گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سروش [illegible] گل — [illegible] جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه در کمان بندد چو در رقص [illegible] — کند رعنا [illegible] گاهی راست گاهی
کمان بر من کشید و [illegible] — که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی

بگفتم قد و زلفش محتشم [illegible] شد امشب
خیالش [illegible] میداد گاهی راست گاهی کج

گلستان [illegible] بزم احتیاج — [illegible] مزاج
رتبه [illegible] — [illegible] صاحب تخت و تاج
از همه ترکان [illegible] — از همه [illegible]
هر طرف از ایران ملک [illegible] — [illegible] خراج

گر چه ترا در ازل حسن خداداد بود — عشق که بود آنکه داد حسن ترا این رواج
خشم و تغافل چراست ور نه از او محتشم — جور ز ما رام [illegible] نیست بلطف احتیاج

[illegible] صحبت جانان چه احتیاج
[illegible] ماه چه احتیاج

در قتل من که [illegible] — کشتی شکسته را طوفان چه احتیاج
سنبل [illegible] — خود رسته را [illegible] دهقان چه
کی زنده ام [illegible] خضر — پاینده را به چشمهٔ حیوان چه احتیاج
از لعل [illegible] تو فارغیم — تا جان بود [illegible] چه احتیاج
سر رشته [illegible] — چون بسته شد [illegible] پیمان چه [illegible]
هر [illegible] عشق [illegible] — آن چاک شد [illegible] گریبان چه احتیاج
در [illegible] عزیزی [illegible] — [illegible] العزت سلطان چه احتیاج

چون دیگر است قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را به سلیمان چه احتیاج

بر زبان [illegible] صریح است [illegible] — که نظر جز به رخ خوب [illegible] قبیح
مدعای دل عشاق بیان می [illegible] — [illegible] نهان نه ز عبارات صریح
آنکه این حسن [illegible] وجود تو نهاد — معنی خاص ادا کرد به الفاظ فصیح
[illegible] — در حدیث [illegible] جنبش آن لعل ملیح
[illegible] حیات — [illegible] مسیح
آنکه دل [illegible] — [illegible] صحیح است صحیح

محتشم گر تو [illegible] نظر گشت هلاک
چشم حسرت [illegible] چون [illegible] ذبیح

دوش گفتند [illegible] زبان تو صریح — الحمد که شد کین نهان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان — [illegible] رسم نهان [illegible] زمان تو صریح
خوش [illegible] — [illegible] سخنان تو صریح
دوش [illegible] — که دلت [illegible] زبان تو صریح

انکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان
دوش میدیدمش از بی نشان تو صریح

با تو هم راستی فرش شد امروز عیان
لیکه سوکند غلط خورد بی ان تو صریح

یک بیت سخن از جرم کسی کعشق وکشت
که محتشم از حسن بیان تو صریح

غیر مکذار که در بزم تو اید گستاخ
گرم صحبت چو شود با تو در اید گستاخ

در فرو بسته سخنها چو زند باد فسون
برقع از چهره شرم تو کشاید گستاخ

نگاه تو چو از لطف بشارت یابد
با بشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرات چو کشاید ز خیالات غلط
در بتا بزی بخیال تو نماید گستاخ

انکه پنهان کند از سجده چو می با تو نشیند
اید و رخ بکف پای تو شاید گستاخ

هست شایسته فیض نظر پاک بتی
که نظر در رخش از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اه زخیان
که در اندیشه کل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه خوبی و سراپای تو شوخ
جلوه شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش
همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

سر حرای چشم نرگسی پرسش ای کل
کافریده است چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز
بمیان نامده اکر انظر فی پای تو شوخ

جامه ناز بقد دکران شد کوتاه
خلعت حسن چو شد راست ببالای تو

منت همتای تو امروز کسی در شوخی
ای بجان کو هر کمتبای تو همتای تو نیست

محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر
برد پای دلش از جا حرکتهای تو شوخ

چون ناز خواهد کز طلب چو بنده را در افکند
از لن ترانی حسن هم اوازه در طور افکند

یا رب چه باد الما کند محجوب خورشیدی که او
در جکر کوه اضطراب از ذره نور افکند

چون بخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی
کان بر فرس بنهاده زین در عالمی شور افکند

افکند جکر کو نیا تیری که من خوردم ببر
کاین نوع پران ناوکی بازوی پر زور افکند

میکشد رساند بر نشانه تیر خود آن بی کمان
کز آرش از نکر و زه بر دیده مور افکند

خونی

خوش بود کز دان ترسه حرف الحی از بران
غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند

با ساقی ار بنهور پنهان کیفیتی کرم بان
آتش در اس افسر اکان از اب انکور افکند

بهر چه سر عشق را با بی بصر کوید کسی
بیهوده کس وا روچرا در دیده کور افکند

هر سو چراغی محتشم افروز دار رخسارها
یک شمع چون در انجمن پرتو بجمهور افکند

اه از ان لحظه که مجلس بغضب بر شکند
دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند

میرود سر خوش و من بر سر اتش که چو وقت
مست باز اید و غوغا کند و در شکند

دست زحجاب ندارد چو کشد خنجر ناز
مکرش دست شود رنجه و خنجر شکند

سک امت عزم که بکردانند راه
شحنه را بر سر بازار اکر سر شکند

زاده ام روش بهجرات در قصری کانجا
حاجب از بیم سحوری سر قیصر شکند

موبر اندام شود راست مر کیشه را
افتاب من اکر طرف کله بر شکند

محتشم باده ده از خون بنیش کان خونخوار
منت مستی که خمار از می دیگر شکند

غمزه اش دست چو از غارت جان بکشاید
فتنه صد ناوک نرگس کمان بکشاید

کر اشارت کند ان غمزه بفصاد نظر
در رشته تا رهشر کان رک جان بکشاید

زان عبارت با اشارت چو رسد نوبت حرف
سحر لب بندد و اعجاز زبان بکشاید

با تو بر بندش چون ببر ارم که فرو شد
رعشه بر دست تصرف چو میان بکشاید

سازم چون لقف ارباب جنون جلب
مرغ غم بال کران تا بکران بکشاید

نهر خاشاک تن نا شده کرداب بلا
اژدهایی که در کام زمان بکشاید

صبح محشر نفس چو بر چو شد شبها
راه دخواهان بترا راه فغان بکشاید

تا شه وصل به دولت نزند تخت دوام
کی ز مملکت امن دراهی بکشاید

باور کشته بر ادممت ان است قدم
که چو پرکار زبسم کام کران بکشاید

مدعی را میرا انکونه بکردون که دلم
رشته از بال و پر مرغ کران بکشاید

می بکش باکس و مکذار که آه من زار
پرده از چهره صد راز نهان بکشاید

کاه دیوار شدن محتشم اوخته چو عشق
کو چه منت که راه نواز ان بکشاید

محتشم باده ده از خون هنرش کان تو نوار
منت مستی که خمار از می دیگر شکند

کو تا ردم بلکه سویم در دکال جوار

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدر آرد زمانه دست تعدی ز آستین بدر آرد

زند چو غمزه او خویش را بلشکر دلها کرشمه چند سپه فتنه از کمین بدر آرد

اگر نشیده عشق کم شود دل خلقی چه بنگری یکسر از آن جعد عنبرین آرد

امین عشق گذارد نگین مهر چو بر دل ز خاک صبح جزا مهر آن نگین بدر آرد

پس از هزار محل جوش چو جریده چو یابم فلک ز رشک نگهبانی از زمین بدر آرد

نهان بکس منشین و چنان مکن که چو بیخم کرشمه دامن تا ز بزم همنشین بدر آرد

رسد نسیم گل سینه محتشم بتو روزی
که سبزه ات سر از او ز اوراق یاسمین آرد

از حسن سرو قدی سر بدر نکرد کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد

برق اجل بخرمنی آتش نزد ولیک تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد

چشمت نگوشه نکرد غمزه بشد او کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد

در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران آن نرگس سیه نه تیر نظر نکرد

تا مدعی ز روی او چشم بر نداشت تیری از آن کمان بدل من اثر نکرد

برد آنچنان دلم که بنخستین نگاه او در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد

صد عشوه گر ز چشم تو مانع برای عجز کاتش بجان من زده در روی اثر نکرد

تیر کرشمه تو که با دل کجک بود گر داشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد

قانع نشد به نیم نگاه تو محتشم
خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

کدام صحبت پنهان تر اینچنین دارد که رخش رفتنت از بزم عازم زمین دارد

ز نیند لشت کلانت که سخت گره چنین که آتشش همه دم از روی تو چنین دارد

ز اختلاط نسیمی بگر هوا ز ده که لاله در حمیت رنگ یاسمین دارد

گذار یافته شیمت کدام گرم نگاه نظر بر آن تن و اندام نازنین دارد

ترا است دامن پاکت بگو که مستی عشق نگر به روی که آتشش تو بر زمین دارد

ز دور غنچها که بخون نابه چاره سیرهنت که لاله رنگ نشانها بر آستین دارد

چراغی نکرد ز نرگست دل نرگس ز گوشه نظری گرید در کمین دارد

چگونه

چگونه دست بدارد ز دامن عاشق که وعده تو بنوعی شفق ان تعین دارد

تغافل تو در آن بزم مرگ صد ستد است کسی کجاست که امشب ترا برین دارد

نشسته محتشم از غم میان انجم اشک
که از ستان حسن شکمی انجمن نشین دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد

بر سبزه دوار دو گل نازک وقت این باد مخالف که گذر سوی تو دارد

عشق تو چه غارت که هر کس متهور آیینه صفحی ز همه روی تو دارد

هر شعبده کز جیب جنون سر زد او برگردن دل سلسله از موی تو دارد

هر مرغ محبت که با سنگ ولی خانت سنبال تو چه زرد ابروی تو دارد

هر دام که افکند فلک در ره صیدی پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد زور اثر از قوت بازوی تو دارد

هر ضمیمه که از وسوسه زاهد ساختی آن ضمیمه شتون از قد دلجوی تو دارد

هر سبزه و بار که خرد راند چو ابیم مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

هر جا که جائی گل عشقی شگفانید چون نکهت رسیدیم ز در او بوی تو دارد

گر بو الهوسی بگذرد از محتشم آهوی وحشی
صد زمزمه با لعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند دعا کنیم من و گوییم خدا قبول کند

فشانده اگر زنار ز آستین بدو کون کجاست آنکه ز من منتی قبول کند

ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند

بلا و عافیت ار بیند اگر بمعرض عرضی حریف عشق بلا شک بلا قبول کند

در خزان ورد دوا چو بکشد که غیر جگر اینجا دوا قبول کند

اگر قبول کند مرد هر کجی در دست کسی که در دل بدارد کجی قبول کند

شوم چو محتشم از مقبلان راه وفا
کرم ز بیندگی آن سپهر وفا قبول کند

که گمان داشت که روزی تو ستمگر خواهی کرد روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

خیمه در کوه و بیابان زده ای لاله رخان خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد
که برین بود که من کشته هجر تو شوم تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد
سوی دشت آهوی خود را که چرا خو بگذار آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد
که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد
مهلت راحتی از پرده شب خواهی یافت ناقه ات را حدی از بانگ سحر خواهی کرد
کس چه دانست که من گر تو بر هجر [illegible] ملک را حصه میزان نظر خواهی کرد
دست از صاحبی مصر اگر خواهی داشت هوس یوسفی مصر دگر خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از جیب غرور سر جرأت تو بجایی مرتبه بر خواهی کرد
نه تیغ از همدمی اهل غرض خواهی تافت نه ز بدبینی بدخواه حذر خواهی کرد
محتشم گفتم از آن رخنه که در دوست نهاد رخنه در هستی و [illegible] اگر خواهی کرد
دین ز عاشق تاب به هیچم چه قدر خواهی داشت
بعد ز عاشق صبر به هیچم چه قدر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهاده دو زلف چو خود بگرد دلش بر نهد خانه زلف سیاه چو خود
[illegible] ناز رسیده شهنشاه عشق [illegible] عالم [illegible] ز کرد سپاه چو خود
گر دید عام نشان عشق [illegible] [illegible] چه بنده در آب و گیاه خود
زین شستمین ستاره که جایید [illegible] [illegible] است چرخ ز خورشید و ماه چو خود
زان رشد [illegible] آتش سوختم کرده [illegible] [illegible] که کنم ضبط آه چو خود
یک شهر شد بیاد و در روزی [illegible] خالی کنم از نظاره کیان جلوه گاه خود
خوش آنکه خود [illegible] ای و [illegible] قتل [illegible] من [illegible] خود
ذوق [illegible] ای اگر [illegible] خوش هم خود سوی ز جانب من [illegible] خود
خواهی که [illegible] رهد از چنگ محتشم
بردار زود خانه دو چو دش از راه خود

مهر معشوق که با جان بکمر از دل برود [illegible] دل آسان بدر رون آید و مشکل برود
ناله کم ما ز حد هوش ز [illegible] [illegible] یار ز [illegible] منزل برود
ره [illegible] ناقه گهی جانب مجنون [illegible] که [illegible] نشسته [illegible] محمل برود

عقل را بر لب آن چاه ز قن یا لغزید دل با آن ماحیه جهل است که عاقل برود
دارد از غمزه و کمانی که چشم کم [illegible] ناوک سر و بد آهسته که تا دل برود
دارم از خوف در جاکشتی سر گرداب [illegible] که نه در ورطه [illegible] تب ساحل برود
عشق چون کهنه شود محو نگردد [illegible] شکل از جا نرود ور شه چو در گل برود
ابر رحمت چو ترشح کند ایکاش بخت رقم قتل من از نامه قاتل برود
دیر پروای کسی بشنو و تاخیر مکن تا بآن مرتبه تاخیر که سایل برود
گر کشی قصد عنایتی و نیالانی تیغ خون ز بسمل که صد ناشده بسمل برود
محتشم لال شود طوطی طبعم [illegible]
اگر آن آینه روز مقابل [illegible]

به پیش آخر حسن تو مهر تاب ندارد جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نمانده کس که بخواب فسون نرفت [illegible] جز آنکه عقل بدانش گمان خواب ندارد
میان چشم من و روی او [illegible] ای که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد
جهان عشق چه پیقید عالمیست که آنجا شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
بر آستانه حکم ایاز [illegible] غلامی [illegible] چو محمود کامیاب ندارد
شنیده ایم که صبر از پی [illegible] اجل بگور می شنید اگر شتاب ندارد
بهشت وصل تو ام [illegible] من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و [illegible] اگر بکعبه روی آنقدر ثواب ندارد
قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
روای محتشم خسته خراب ندارد

سر از خیال تو شبها بخواب نگذارد چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزویی می پزم که [illegible] اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
بطرف جوی اگر بگذری [illegible] حرکات خرامش تو بحرکت در آب نگذارد
تو گرم قتل اجل رسیده که شوی فلک بسایه اش از آفتاب نگذارد
بمن کسی شده خصم ای اجل که در [illegible] عنان بدست تو تسکین رکاب نگذارد

ز ناز بسته لب اما بغمزه فرموده   که یک سؤال مرا صد جواب یکباره
هزار جرعه و صد عشوه آتش چو لبها   چو زور محتشم آید عتاب نگذارد

بگلچهان شوخی یک عالم حیا بخشند
کان دو عین نرگس ز بستان حسن بخشیده

دستا خوی از کمان ابرویش کوتاه بود   زان جهت بر رند و بر طاق بلند آویختند
بود پنهان و یکبار پیدا گردید اخترش   مهر سید اگر آن خاک آدم بیختند
رحیق مهر جا مید دی ساقیش بر ره گلگون   از هوا مرغان قدسی بر سرش پر ریختند
خلق را جنبش بایند انچنان از هر سوها   گر مه کنعان ز لیلی مشرب بگریختند
لب چون پیمان بدلها عشق نو پیوند   در پی پیوند آن رسم پیوندها بگسیختند

پیش از آن کز آب و خاک عالم آمد شرف
عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید   دلم هم می طپد امشب مگر دلدار می آید
سپند آتش شوقم که هر دم ناله دیگر   بگوشم میرسد کان آتشین رخسار می آید
بسوی در ز شوق او هراسان و خیزان میدوم هر دم   تصور میکنم کان سرو خوش رفتار می آید
عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش   ز عطرستان آن گیسوی عنبربار می آید
چو دایم از در و دربان بکشند تیر آتش غیرت   اگر می آید امشب هم باختیار می آید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم   ولی هرگز نبود این اضطراب آن یار می آید
بقیامتم به بخشش چون مجرم پایش از ازرت   که از دست و پای آنقدر ناکاری می آید
چو نبود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی   سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می آید

چه نقصان محتشم گر دل ز دو برخاست از بیتابی
بحمدالله اگر دل رسید و دلدار می آید

گر از جمال جهان تاب او نقاب کشند   جهانیان ز تو چشم زر ز برابر آب کشند
برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور   هزار منت از آن چشم نیم خواب کشند
اگر بشوخی نقشی بهشتیان بمدم   اگر ز نهدای حوریان عذاب کشند
ز طبع آب بتحریر برون بر در حرکت   ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند

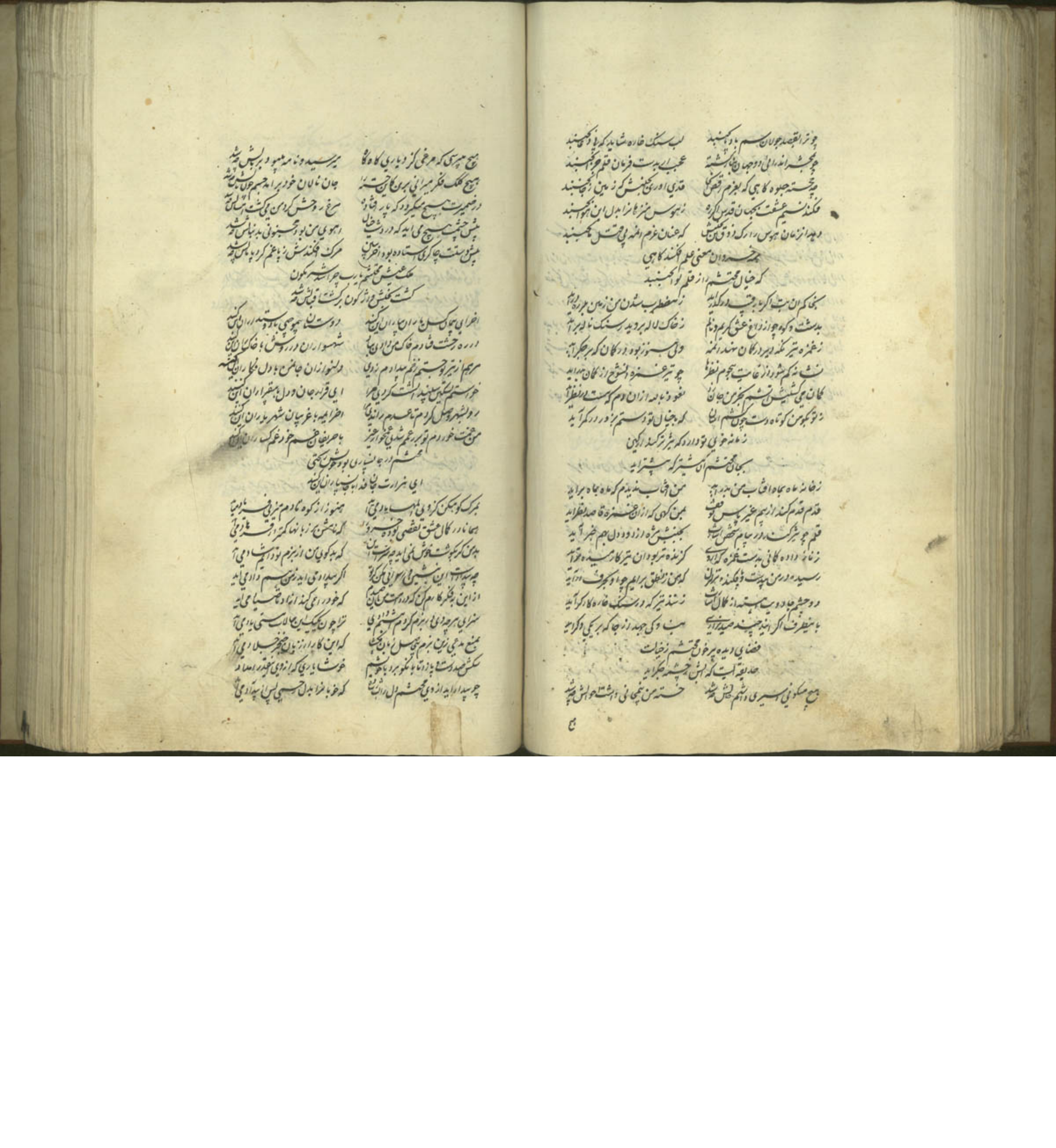
برنده آه میزان حسن چون تو بتی   شوی سوار و بتان حلقه در رکاب کشند
غبار راه جنیبت کشان حسن ترا   بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

سپار محتشم امروز جام کشتی تن
بساقیان که ترا در شط شراب کشند

سبک جولان سمندی نگار پری از زیر ران دارد   برو بسپار سپر زم که باری پس گران دارد
از آن در دست و پا بازیست رخش او که من هر دم   عنانش میکشم و زانکه طرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی   هنوز از ناز ترک غمزه او در کمان دارد
ندارد جز هوای سوی مجنون محمل لیلی   زمام ناقه محمل کش ابا ساربان دارد
چه بودی گر نبودی پای لب تر چند ازین   سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
تو ستی یوسف اما بیت یعقوب و تو بصورتی   که از رسم گریت زاری او در زمان دارد
بکذبست تا نگردد جامه معصومی آلوده   حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی   که این رطل گران دردی چه خمار پس گران دارد

زدن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل
که لعبان از کلک تو آتش فشان دارد

سرو خرامان بسر طره پریشان رسید   سلسله عشق را سلسله جنبان رسید
چاک بدامن رساند جیب شکیبم که باز   سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خوش   هودج یوسف مگر رخنه ز کنعان رسید
محمل لیلای حسن ناقه زواری رساند   بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید
باده شیرین نهاد سر بره بیستون   کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند   کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید
خانه مردم بهند در رو بخرابی که باز   دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
در نظر او دلم بسکه نکون شد بدل   بسکه بدل زخمها زان لب خندان رسید
آنکه ز خاصان او قوت نازی شدست   از پی انداز نیش کار بدرمان رسید
بر لب زخم دلم در نفس خنده بین   شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید
جان بکشنده ز هجر بد امان رسانده   محتشم خسته را درد بدرمان رسید



چو تیر القصد جولان سمند ناز تو جنبند | لب سنگ خاره شاید که بناوکی بجنبند
چو بحشر اندرای دو جهان بپا نشسته | عجب ار بدست فرمان قلم ترا بجنبند
چه خجسته جلوه گاهی که بعزم رقص آنجا | قدری اوری بجنبش که زمین زجا بجنبند
فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره | ز هوس منزهان را بدل این هوا بجنبند
و گر از زمان هوس را رگ ذوق در جنبش | که عنان عزم امه پی قتل ما بجنبند
همه خسروان معنی علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را ز قلم لوا بجنبند

نه چنان کم این بت اگر ما بقید درد کشاید | ز مضطرب شدن من زمین بجز ره آید
بدشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم | ز خاک لاله بروید ز سنگ ناله برآید
ز غمزه تیر نگه دیر در کمان ننهد امّه | ولی بسوز نبود در کمان که بر جگر آید
نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها | چو تیر غمزه آن شوخ از کمان بدر آید
کمان همی کششیش تشنه بخون من جان تو | نعوذ بالله از آن دم که دست در نظر آید
ز تو نگویم کوتاه دست چون گشم الماس | که با خیال تو دستم بزور در کمر آید
زمانه خوبی تو دارد که بیشتر کند آئین
بجان محتشم آن شیر که بیشتر آید

ز خانه ماه بجاه و آفتاب من بدر آید | من آفتاب ندیدم که ماه بجاه بر آید
قدم قدم کند از بیم غیر پاس تو عشق | بمن گهی که از آن غمزه قاصد نظر آید
قلم چو تیز کشد در پیام شخص اشارت | بجنبش مژه از زود دل بهم خبر آید
زمانه داده کمانی بدست غمزه که از وی | گزنده تر بود آن تیر کار سینه تر آید
رسیده در من پیکانی چکنده تیر آن | که من ز نطق برآیم چو او بحرف در آید
دو چشم جادو بت بسته از کمال اشارت | ز شند تیر که در سنگ خاره کارگر آید
بانیظرف اگر اینه چنده صید ز آرزوی | بیب وی جهد از جا که بر یکی دگر آید
فضای دیده پرخون محتشم ز خیالت
حدیقه ایست که آبش ز چشمه جگر آید

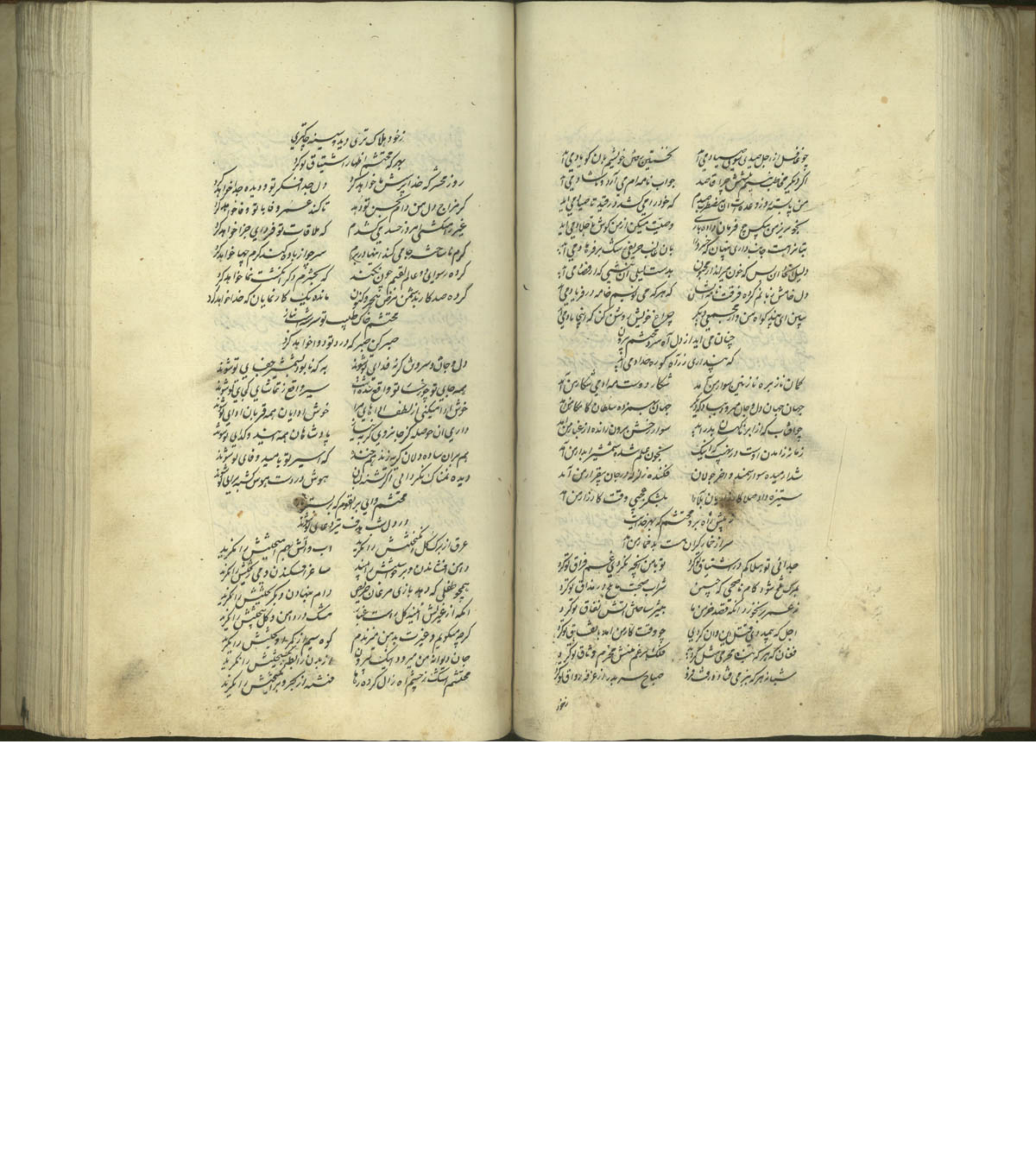
هیچ مسکونی اسیری و اشتم چیش چه شد | خسته من نیمی نی داشت حوالش چه شد

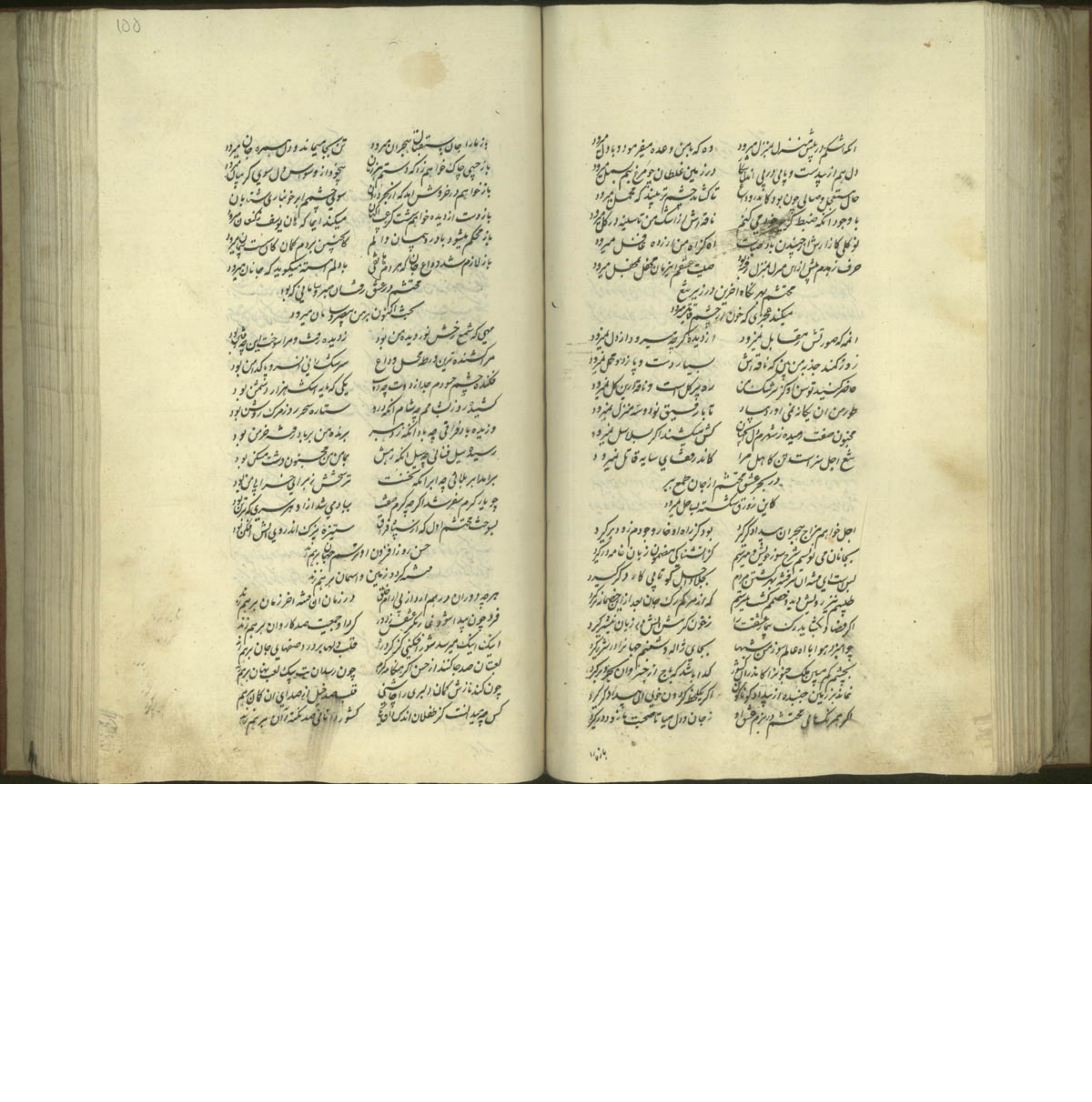
هیچ

هیچ میپرسی که مرغی کز دیار ما گاه گاه | پیر رسید و نامه می‌بود و بر بالش چه شد
هیچ کلک فکر میرانی بر آن کاین خسته را | جان ناتوان خود بر آمد جسم جان فرسایش چه شد
در ضمیرت هیچ میگردد که یار [illegible] | مرغ روح من کردن [illegible] چه شد
پیش چشمت هیچ می‌آید که در دشت خیال | آهوی من بود مجنونی بدنبالش چه شد
پیش دوستت چاکری استاده بود [illegible] | مرگ افکندش ز پا غم کرد پامالش چه شد
ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بخت او از گون بر گشته اقبالش چه شد

الحذر ای همرهان [illegible] یاران این کنید | دوستان [illegible] یاران این کنید
در ره وحشت فتادم خاک من [illegible] | شهسواران در روش [illegible] خاکسار این کنید
مرهم از تیر تو جستم زخم مید ادم [illegible] | دلنوازان جان من با دل [illegible] این کنید
خواستم [illegible] | ای قرار جان و دل بیقراران این کنید
رو بشهر وصل کردم تا عدم راندی مرا | الحذر ای همرهان شهر یاران این کنید
من محبت خوردم تو بر غم شدی [illegible] | با حریفان خصم خود غم کس [illegible] این کنید
محتشم در چاه [illegible] بود خوش [illegible]
ای [illegible] یاران این کنید

بمرگ کوهکن [illegible] | هنوز از کوه [illegible]
همانا در کمال عشق نقصی بود [illegible] | که نام من ز بانها [illegible]
بدین گر بکو [illegible] | که بد کوی من از بزم تو [illegible]
چه سود است این [illegible] | اگر سود [illegible] می‌آید
از این بد [illegible] | که خود [illegible] می‌آید
سزای هر چه [illegible] | ترا چون [illegible] می‌آید
بمنع مدعی [illegible] | که این کار [illegible] می‌آید
نکش صد دست [illegible] | خوش آ یاری [illegible]
چو سود او اید از وی محتشم [illegible] | که خو با [illegible] می‌آید





عقل کی بی کعث کا یه مهد پرور کودکی چون برون از خانه چندین خاندان هم زند
کی گمان میبرد ول کاتش شمع فانوس تجلی چون زعفران دم زند صد خاندان هم

صد ره اسباب ملاقات سکش کرخو بلند
محتشم کرد رهم از وپاسبان برهم زند

هر خون که در درون ز دل بیستم چکد جوشد ز سوز سینه و از چشم چکد
گرد و چو آه حسرت انگیز ما بند زان ابر چشمه لعل قبه بار و بلا چکد
از شیشهای چرخ بده ور بتو هو فا از جان عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش بگل کلاب شد این چه نازکیست کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من با تو گرم عیش و دل خونچکان کباب تا هیچ تو زین کباب چه خونابها چکید
در عرض در سخنش ابر و خطاست کرم ز ابروست طیلسان رو اچکد

مکشای لب بعرض تمنا چو محتشم
آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

آتش ز حیرت رخسار تو آهی کند کو در و غیر عشق نه نگاهی نکند
آنچه با جز من جانم بنگاهی کردی برق هر چند بکوشد بجاهی نکند
آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد شعله آتش سوزنده بکاهی نکند
عشق تاراج کرست تکیه با هر دو جهان گردکاری که سپک کلبه سپاهی نکند
شدم از سنگدلیهای تو خرسند بان که کسی در دولت از و سوره راهی نکند
منعم از ناله رسد چند وی را که شود هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
من گرفتم که نگه در تو کنم هست ای بت بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
دیدم از کف تغافل زدم ابهم برخاست شوالت که تعظیم سپاهی نکند
محتشم اینهمه از گریه نکرد و در سوا که تواند که کند کاهی و گاهی نکند

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد

چو کرد آید جهانی غم بدل کنجد چه سرست این که در جای بدین تنگی متاع کم نمی گنجد
طبیبا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او بکش زحمت که در زخم چنین مرهم نمی گنجد

پرده

سپر ز شب ز رسوار خود نشد پیر از ان بمن چرخ کو از ظرف بی آدم نمی گنجد
تو ای غیر از این مان چون در میان ما و یار ما با این نامحرمی کنجی که محرم هم نمی گنجد
دل من خاتم عشقست و بالا دوست تنها نگینی غیر داغ او در این خاتم نمی گنجد

مکن محتشم عرض تمامی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمی گنجد

گفتم ترا هست عی بهتر ز ناز باشد از عشوه گفت آری کر عشقباز باشد
قدت ببر و از او دلش لطف بندگی را این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
منشین بر آتش من ای همنشین ال امین کالش چو تیز گردد دامن گداز باشد
بر من دورست تم یار ز دشمن بلطف ممتاز کی باشد این تنها کر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر بر لب ایم کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند اندیشش نهان را معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانه حقیقت کرمای بتان گیر کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش فشد جگر از کر همچو نرگس باید نرگس شکوفه پرداز یا عشوه ساز باشد
هیش از تمام عالم خواهم نیاز مندی تا از نیاز هر دم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از سر مهر
بر محتشم در جور هر چند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود چیزی که در حساب نبود آفتاب بود
صد ناز کرد لیک مرا ز انباه کشت نازی که در میانه لطف و عتاب بود
از دام غیر جسته ز بر کاری کرد است می آمد ارسیده و در اضطراب بود
از هشیار در دوم بسمل شدم بهلاک یا آنکه در هلاک من او در اشتاب بود
تا در اسیر خانه از لطف بود غیر من در شکنجه بودم و او در عذاب بود
در صد کتاب تکیه از این عشق نیست گفتم که تکیه گیر در صد کتاب بود

در بزم کس نماند که لطفی ندید از او
جز محتشم که دیده بختش بخواب بود

ولیک که بر لبت لب جام شراب بود
بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار آنکه تو ساقی شوی بکر
جان قدح طپان و دل شیشه آب بود

من مضطرب بر آتش غیرت که ابدم
بی پرده سوز خلوتیان در حجاب بود

بیدار بود و دیده کشید رقیب لیک
از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود

پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود

ملبوسی چو ز آتش می پرده‌ای شرم
آن کاسته بود برویت نقاب بود

تنها دکس پیاله ز کف غیر محتشم
گر مشرب تو در قدحش خون ناب بود

چو کار بر غم از امید وصل تنگ شود
قرار در دل عاشق گران در رنگ شود

چو سنگ لغزش بخت افکند براه وصال
کمند سعی در آن سنگلاخ لنگ شود

خوش آنکه بر رخ صیدی ز میان آشتها
میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود

هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
چو عشق خانه برانداز نام و ننگ شود

رقیب از او طلبد کام و من این بکرم
که دانم از دم افسرده موم سنگ شود

هوای غیر تصرف کند چو در معشوق
عذار شمع عصمت شکسته رنگ شود

ز رشک محتشم از دست در خطر که مدام
زنم بر آینه جوهر بدل سنگ شود

ز بس کان جنگجو از اصرار از صلح من باشد
نهان با من بخشم و آشکارا در سخن باشد

چو با جمعی در آید رم کرد از من چه سخن رسد
چو تنها بنشیند مهر سکوتش بر دهن باشد

نیابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند
کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد

بهر مجلس که باشد چون من آیم او در رود
که ترسد محرمی در بند صلح انجمن باشد

بمجلسها دلم لرزد ز صلح انگیزی مردم
که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد

چو بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس
مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد

ز وحشت محتشم رستم که دارد از بلای ناشناسی
اگر روزی بصحبت صلح آن پیمان شکن باشد

بلا من که ندارم غم بقا چکند
کسی که دم ز فنا زد و با بلا چه کند

نشانه بر سر پا بهر قتل خلقی را
من ایستاده که آن شوخ بیوفا چکند

بقتل تا شده گرم و کشیده تیغ جواب
میان آتش و آبم تا خدا چه کند

کشی بجور هم و پرسی که خونبهای تو چیست
شهید خنجر جور تو خونبها چه کند

بدست عشق تو دادم دل و نمی‌دانم
که داغ هجر تو با جان مبتلا چه کند

چو آشنای تو شد دل ز من برید آری
ترا کسی که بدست آورد مرا چکند

دوای عشق تو صبرست و محتشم را نیست
تو خود بگو که باین درد بیدوا چکند

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته‌اند
بر فراز منظر آن چشم میگون بسته‌اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع
هست چون طاق دو ابروی ترا چون بسته‌اند

از ازل تا حال گوی گلبندان قدرت
کرده‌اند انگیز تا این نخل موزون بسته‌اند

جذبه آن پرده شیرین را نگر کوه بیستون
مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته‌اند

از سگان لیلیم حیران که بر اطراف حی
با وجود آشنائی راه مجنون بسته‌اند

مژده مجنون را که اشتربانان بر راحله
محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته‌اند

کرده‌اند از وعده وصل آن دو لعل رنگ
پر نمک در کام ما از زخم ما خون بسته‌اند

زیر این خون بسته مژگان مردم چشم ترم
از خس و خاشاک پل بر رود جیحون بسته‌اند

حاجبان خلوت دل با خیال او مرا
در درون جا داده‌اند و در ز بیرون بسته‌اند

ترک خدمت چون توان کاین بنده پرور خسروان
پای ما در پایه چتر همایون بسته‌اند

تا ز محرومی نخوابیش هم نبینیم محتشم
خواب بر چشم دو چشم او بافسون بسته‌اند

بهتر است از هر چه داری در چمن هر روز تو
آنچه آن نازک بدن در پیرهن می‌پرورد

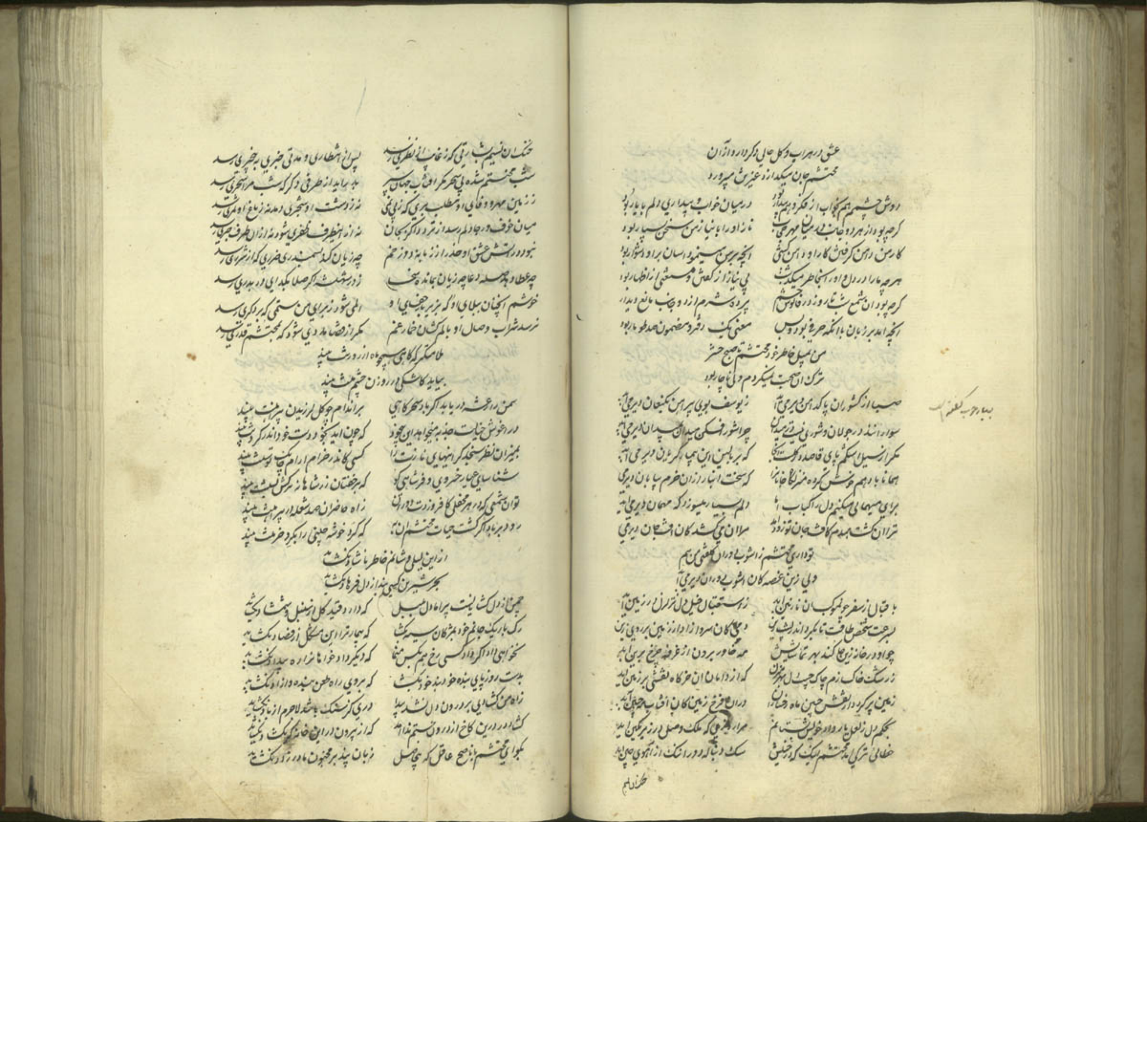
زان دو زلف ای هم پیوسته در حیرت که چون
بیضه خورشید را زاغ و زغن می‌پرورد

نافه دارد بوئی از زلفت که بهر احترام
ابر زرش در ناف آهوی ختن می‌پرورد

هست شیرین را درین میخانه از خسرو دریغ
باده تلخی که بهر کوهکن می‌پرورد

بهر دامن دامنم خار است زان گلپیرهن
گرچه خرمن خرمن اندر گل سمن می‌پرورد

میدهد از اشک سرخم آب تیغ خویش را
تشنه خون مرا از خون من می‌پرورد

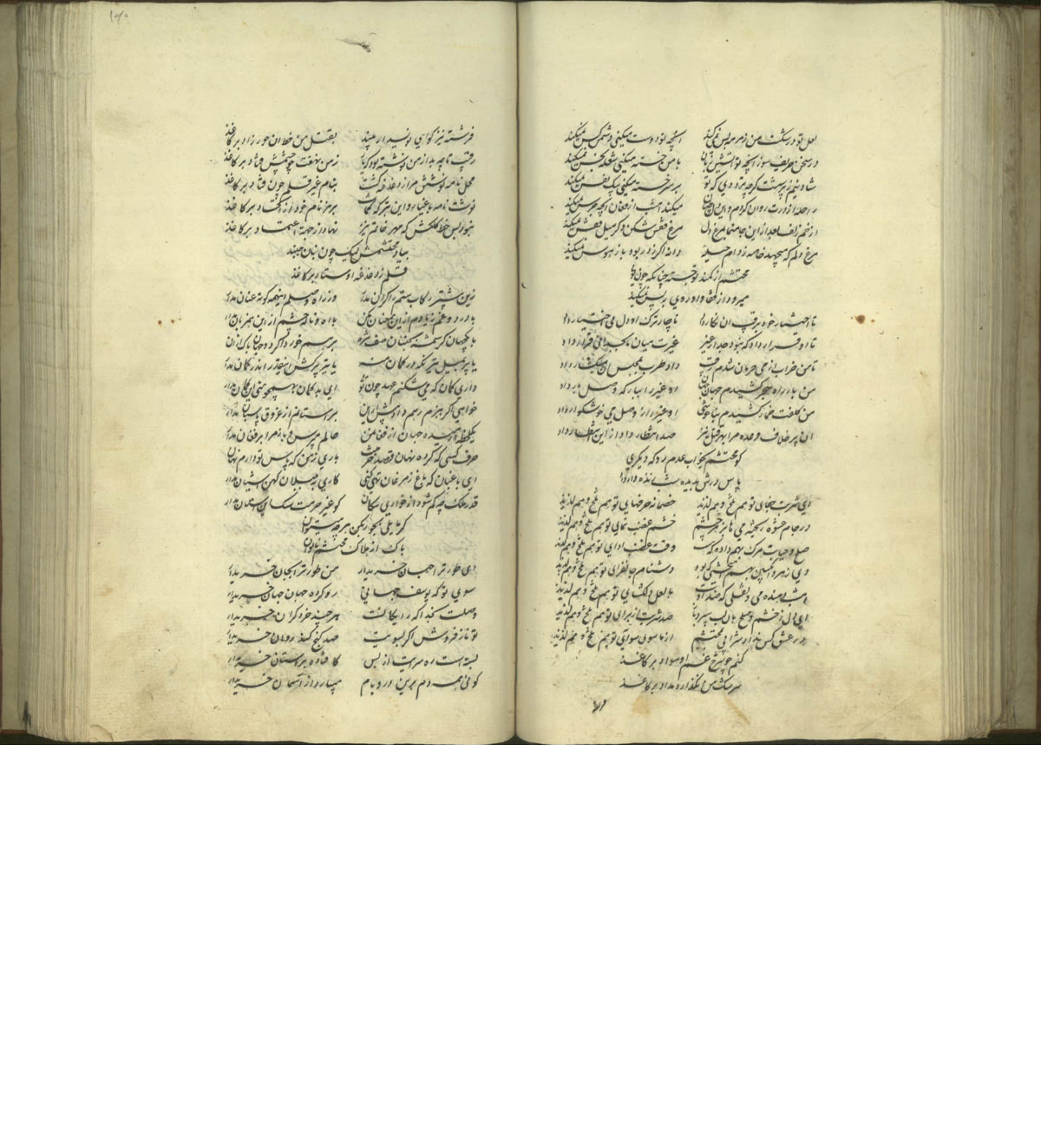


عشق در بهر آب و گل حالی دگر دارد از آن
محتشم جان میکند از دو عزیزش میپرورد

روش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود / در میان خواب و بیداری الم با یار بود
گرچه بود از هر دو جانب در میان مهر جبیب / ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
کار من را من گرفتش کار او را من کشش / آنچه بر من میشود آسان بر او دشوار بود
هرچه ما را در دل او را خاطر میکذشت / بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس شرم / پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس / معنی یک دفتر مضمون حد طومار بود

بس بمیل خاطر خود محتشم تا صبح حشر
ترک آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود





چون محتشم از متاع وصلیم
ممنوع ولی همان خریدار

چندین که من ز تو خوار آزموده ام هنوز — نگذرد بالله اگر باز آمده شدم بتو کار
هزار جان و جسد بدهیم اگر روزی — کشی بقدر کینه انتقام از من زار
بسی نمانده که از کردهای من بتپی — تو در تعرض و من در مقام استغفار
ز شرمساری انکار عشق چه کنم — اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
سزای سرکشی من بس است اینکه چو شمع — دگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار ز پی لشکری ز جا رفتم — زنجیر عاشقیم تا شد از زوی کنار

اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
همین بس است که یکعشوه اش کنی در کار

لشکر عشقی تو سیاهی میکند از دور باز — وای بر من گر بلاست میشوم مهجور باز
بر سر کشت خیل طاقت ده قراری دل که — پادشاه عشق بر پا بر پرست منصور باز
تا بجای نوش بار ریشش بر جا خاک بین — فتنه مشتی خاک زد بر خانه زنبور باز
منکه با خود برده بودم شور از میدان عشق — آمدم اینک که میدان افکنم پر شور باز
گر ز چشمش از تر آبی لب دار او — من همان صحبت طلب می کنم دور او باز
پای کوهان بر فراز ستون عشق تو — کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز
وه که در بازار رسوائی ز عشق پرده سوز — شاهدان راز میجنبند تا مستور باز
در بر افکند دیگر ایدل شوخ طاقت کوش — از کمین بر من کمانکش بازوی پرزور باز
زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خود — خوش شکستی خواهد آورد آن سپاه مور باز
رفت کم نامی و آمد وقت کز اقبال عشق — عشقم اندر شهر رسوائی کند مشهور باز

با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم
چند روزی فخر خواهم کرد بر جمهور باز

ای بهنوزت مژده از عشق سبزی برنیاز — گوشه چشم تو دنبال کسی شکر بناز
جانبی نازکشیم از تو اگر بینم روزی — خط اجازت ده که حسنت شود ار کشور ناز
نام جلاد بر آن غمزه منه کاندر قتل — کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز

دیده

دیده مجنون که گستاخ بود چون بیند — تکیه بخل کرا انبار تو بر بستر ناز
بر در منتظرت اهل نظر وای اگر — در رغبت بگشائی و به بندی در ناز
سران نرگس پرحوصله کردم که ز من — صد نکه میبرد و نگیرد ز زر نشتر ناز

محتشم را شود آنروز رسید آفرو عمر
که بشوئی تو ز پیشانی خط دفتر ناز

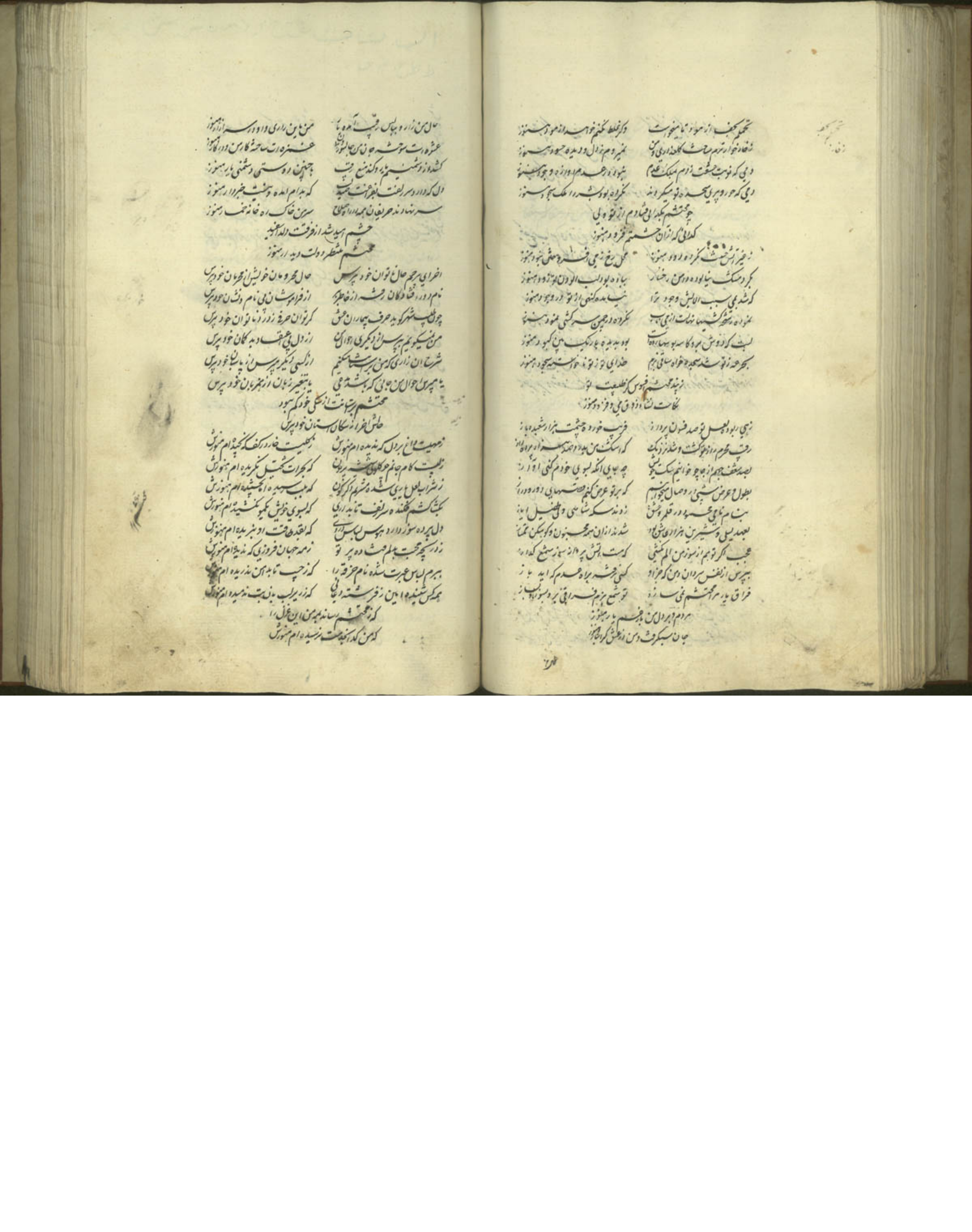
یکصبح بام ای ورنج پرده برانداز — آوازه بعالم زن و خورشید در انداز
نه شد چو کمان تو پی کشش مردم — کوزه ز کمان اجل ایام برانداز
بر خیل بشاهی کمر و طوق غلامی — در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
بهر دل عشاق کش هسته ز ترکش — تیری چنین اسخد تنگ دگر انداز
دی وا کشتم ای صیدافکن قضات از آن تیر — امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در کفش از آنکه زبان محرم او نیست — برگردن اندیشه سبک نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده شبها — بر من که ز غم میکشم میکشد انداز
تا غیر نمیرد ز شعف کشتم از وی — پنهان کن و در شهر ز قتلم خبر انداز

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
تا غرق نگردیده تو خود را بدر انداز

حسن را نکه که الطاف کلاهست امروز — ناز را خوانکه آن چشم سیاهست امروز
تا زبان قدش و از خنده اش بیجان — فتنه در رهگذر آن چشم سیاهست امروز
بودی گر اگر یوسف حسنش ز چاه — همه دکاری او بر لب چاهست امروز
کو دل و تاب کمان زلف و خط و خال سیاه — حسن را و خنده غمزه عرض سپاهست امروز
روش عشق من از او بود پنهان وای بر من — که برآلامش آن چهره گواهست امروز
مهربان تا چو زبان کرم تکیه بود اش — شد خوش تلخ سخن شرنگاهست امروز

محتشم یک نظر دوش روا شد مرا
روز با او دوی شعله آهست امروز

من که آتش عشقم کم ره دود هنوز — فتنه در من کین وقت کین هنوز هنوز
ز هجر او دل من آب شد که دری رچه — گشوده بود و من لب نمی گشود هنوز



نرگس شمعیست و دوان کمند عنبر آلودش / عجب شمعی که از بالا به پایین میرود دودش
دمی در بزم صد ره میکشد از بیم و امیدم / عتاب عشوه آمیز و خطاب خنده آلودش
میان آب و آتش دارم دیوانه وش ترکی / که در یک لحظه صد ره میشوم مقبول و مردودش
چه کیفیت مرغ دل از دست ترک بیباکی / که من از من عزیزش دارد و او ما کشد زودش
من از لعبت پرستیهای دل بازیچهٔ آن [illegible] / که دارد گوی [illegible] از صد هزار از [illegible]
لبش تا بیم از مردم نوازیهای او با آن / که مید انم بخنجر [illegible] پی من [illegible] مقصودش

طلب چون محتشم در عشق بر کار است کرد دارد
بالمس بن جفا خوش میکند داغ نمکسودش

ان شکار حسن پی و بسمل کشش / وان خنجر کج و طرف کلهٔ سرکشش
ان تیر غمزه پرکش و از شطر کشیت / موقوف صد نکته زکمان [illegible] جنبشش
سرو ایست در بزم که برانداز م نازنین / مانند شان ز بند قبا چست [illegible]
سررشتهٔ وفا بدل غیر بسته یار / اما چنان برشته که بتوان گسستنش
از بهر صید کردن نخجیر کشته / امروز چابکانه بتوسن نشستنش
باشد که [illegible] بازی [illegible] بدلم / برهم زدن دو چشم و [illegible] خنجرش

صیدیست محتشم که نقیدی [illegible] و لیک
مرگیست بی تکلف از آن قید رستنش

امد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش / برزد کشیده چشمان شانه رسته برکش
سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز / رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش
در سر هوای جولان بر لب نشان باده / غالب نشاط و خنده ان شیرین مذاق دلکش
هنگام ترک تازش طاقت در انقطاع / ان چین زدن برابر وان بی زدن برابرش
ان کز [illegible] آتش شد بر خیل گلزار / در باغ روی او وا داد گل امتزاج آتش
دل حیثیت بندی من از علاقهٔ او / با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش
از صیقل محبت کاهم ز پرتو اوست / طبع محتشم را کاینه ایست بی غش

ز خانه تاخته بیرون کرده ساغری دو سه نوش
لب از شراب در آتش رخ از عرق در جوش

اب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض
ط ظ ع غ ف

خمار رفته ز سر تازه نشاه از می صبح / شکسته جامی می در لباس شهد فروش
چو شاخ گل شده کج در میان خانهٔ زین / رطافه از سر دستار مایل سر دوش
ز رخش انداخته از ناز و ر لب شوخ دراز / زمین ز شوق با فغان و آسمان در جوش
نهاده دوش بدوش بر وان [illegible] کشش / بروز غمزه کمان نهاده دوش بدوش
برنگ کرده هم آغوش [illegible] / قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
لباس من بر آمد [illegible] اگر / [illegible] زنده بر هزار جوشن پوش
ز حالت من و او عقل مات مانده که چون / یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
ستاده محتشم انده و بهر عرض نیاز / لب اشاره بجنبش زبان عرض خموش

گذر بکوچه بیگانه [illegible] ام روش
[illegible] و تا که هم آواز آشنا در گوش

که خوش بیابک مبند از خواهش می میخواست / [illegible] باده و از اهل بزم گوش بنوش
من حزین همه تن گوش گشته در ره / ز پا تحرک و از تن توان و از دل هوش
ستاده‌ام [illegible] کرده ام مرغ سحر / هزار مرتبه را در خروش و گشت خموش
صباح سر زده و زان کو صبوح کرده تهی / کران خرام و سر انداز و چو [illegible] دوش
گرفته شهر دی از پس و افغان سر راه / نموده تکیه کش تیز محرمان سر دوش
چو پیش چشم و خورد از دم بران آتش / که بود آنکه از او دیگ سینه میزد جوش
ز بی شعوری اول اگر چه می نشناخت / شناخت عاقبت ما ز طرز آه و خروش
چنان به تنگ من از سر خوشی در آمد تنگ / که گویی آمده و شکم گرفت در آغوش
اگر چه جای بسی از اعتراض بود آنجا / بران قدح کش بیچد گوش عشرت گوش

گفت محتشم از اقتضای وقت جز این
که مهر بزم خود در رود بکوی باده فروش

هر تار که از طره عنبر شکسته‌اش / پیوند نهانی برگ جان منتش
ترسم ز داغ دل من دود بر آرد / ان مرده که نسیم ورق یاسمنش
میسوزدم از آرزوی رنگی و بوئی / با آنکه گل ولاله چمن و گلشنش
هست از عرق شرم و حیاست خویش / زان جوهر جان و در که در پیرهنش

کفتم که دران سنگ شکر جای سخن نیست
بخشید بها ما که درین سیم تخلخلش
در سینه کرمم دل او از ره ازانکو
مرغیست که در آتش سوزان و طپیدنش
هر شنکه که کرد ایله بران از ادب آموز
الیت سلطانی صید الحنبتش

کر جان رود ازش نرود محتشم از جا
کز لطف تو جائی دکر اندر بدنستش

محل کرمی جولان بزیر سمند بلندش
قیامتست و قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست که وقت تو
دراز دست تراز ارزوی بست کمندش
هزار جان کرامی فدای ناوک تیزی
که کاه کاه شود پرکش از کمان بلندش
مدار باکی اکر کرد دل امین کله تو
که بیش ازین ز تو قیاده ایم کله مندش
ز خلق دل بکسی به اکر حریف شناسی
که تنگ دل نتو کر نکسلند بند ز بندش
بدین بتان مسپارید شیشه دل خود را
مده که کر همه از آهنست میشکندش

درم خریده غلام ولیست محتشم اما
صلاح نیست که کویم خریده اند بچندش

اهوی او که بود شیر ادای کمرش
میکند از دو جکر شیر نظر کردنش
از بد آموزی آن غمزه شمکیر و دو تیر
ناز کافتاده بدنبال دو چشم سیهش
دو جهان کشته بحسنی که اکر وقت شمار
بجهان حسن زراید کند ز نازکش
مه جبینی ز زمین خواسته کر قوت حسن
پنجه در پنجه خورشید فکنده کلهش
وای بر ملک دل و دین که شد امروز تباه
نامسلمان پسری حشمه کری پادشهش
چکند کر نکند خانه مردم ویران
پادشاهی که بجز عشوه نباشد سپهش

محتشم در کذر آن چشم کمین دیدم دوش
خبرش کن ار کذرد میزند از غمزه رهش

پریوشی دل دیوانه می کشد سویش
که نیست حد بشر تیر دیدن رویش
نهو کلی بکر ادام که میدید و چه کیسه
کرشمه از در و دیوار کلشن کویش
هنوز تیغ نیالوده شیر دستی اش
که موج خون ز زمین میرسد بزانویش
قیامتست قیامت که صورت شده دیده
جهان فرشته زند فتنه قد دلجویش

نظاره

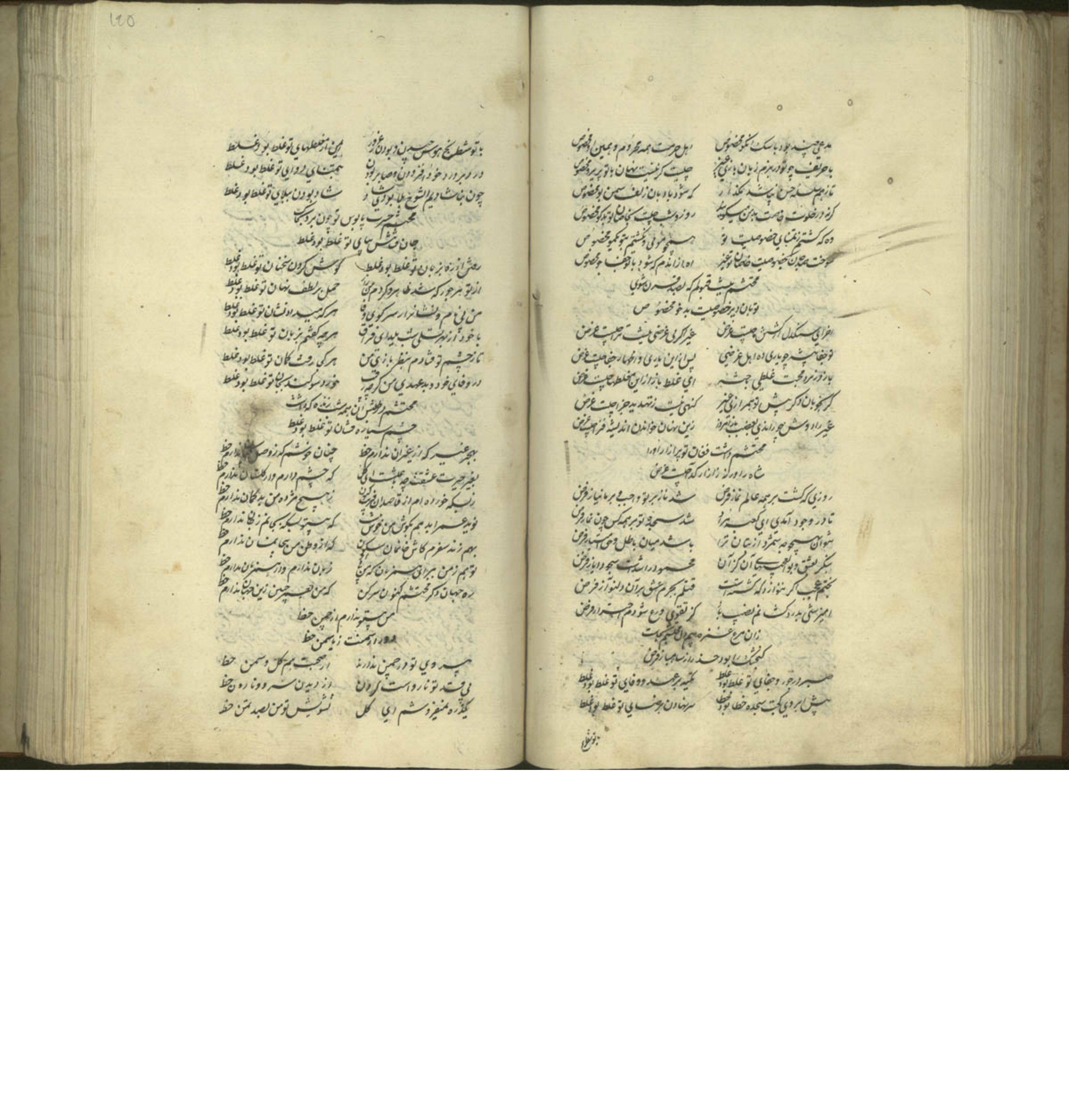
ز خاک یوسف کلپیرهن دمید کل رنگ
اکر بمصر برد باد ازین چمن بویش
چه غربتست که سر بر نمیتواند داشت
ز شرم رخ دل او مردم چه بند آهویش
بدو رکر شکاری چو من زبند از سحر
خدنک تیکش غمزه چشم جادویش
لبش حمایت و زبان کرسه ایش کویست
ز نکته پروری کوشهای ابرویش

چو محتشم نخستین خدنک او را قشاو
هزار بوسه فلک زد بدست و بازویش

مهی که زیب حسن است کرمی خویش
طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش
چرنده را ز چرا باز میتواند داشت
نکاه دلکش ناوک کشای آهویش
هزار خنجر زهراب داده نرکس او
کشیده بهر دلیری که بنکرد سویش
خدنک تیکش غمزه اش نخورده هنوز
بمن چه شانه فلک نه ورد ست و بازویش
چنان ربوده دلم را که هیچ دیده ندید
به نیم جنبشی از کوشهای ابرویش
ز راه دیده بدل میرسد هزار پیام
همین که یافت محل عشوه محل چشم بیش
نهفته کرده کمانی بزه که خبر نشد
بناوک افکنی هم رو چشم جادویش
خموشیش ز اعراض بود دی که نداد
طب مجال سخن غمزه سخنگویش

هنوز محتشم آنجاه نارسیده زراه
پیاسپن که چه غوغاست بر سر کویش

منم از مهر بغم خورده ای یار حریص
تو غلط مهر بغمخواری غمیار حریص
باغ حسن تو هم از خون جکر می طلبد
که بزارلیت مرا دیده خونبار حریص
ز آب و آیینه بجو صورت این سر که چراست
بتماشای جمالت در و دیوار حریص
خنده فرمای لب حسن کران زاری ما
یا بهر اکره بازار دل زار حریص
سر خوش عشق من از غمزه به بیمارها
کرده اورا بهلاک من بیمار حریص
زود جانها ببهای دهنش صرف کنید
جلبش نایاب محل تنک و خریدار حریص
میتوان یافت ز بسیاری لطفش که دل
که حریص است بازارم و بسیار حریص
ناز کاین نوع شود سلسله جنبان هوس
مطلب چون نشود طبع طلبکار حریص
محتشم حرص تو ظاهر شده در دیده باغ
که نجوشست از ان غمزه خونخوار حریص



خوش میکنیم از دور از دستی | اغوش تو از تو سیمین خط
باحسن حقیقتی است گز روی | بالطبع کشند مرد و زن خط
حیرت تو ز وقت طراز دل | چون رشته از ان چه و رسن خط
جبه جام که دید از ان می کام | جبه جامه که کرد از ان بدن خط
ایمی که بجوشم از تو چون خم | خوش داری از ان لب و دهن خط
ای سیمتن این توی که دارد | زان جوهر زیر پیرهن خط
بستانم از انکه می کند لطف | بازی بازیچه از ان ذقن خط
لب میگزم از حسد اگر دارد | خط زان دو لب شکرشکن خط
در مهد که دایه ساختیش بود | میگیر دارزان لبان لبان خط
گوشیخ بگو مرحظا کار | من دارم از ان سبب حلال خط
او هیچ زان کار و آن بجا نهادت | وین قسمت عقده را ز راه زن خط
پر زلزله شد جهان و دارد | زان زلزله در جهان فکن خط
با لذت عشق خسروی داشت | شیرین ز مذاق کوهکن خط
پروانه ز تراب شمع یابد | مرغی که کشد ز سوختن خط
شد گرم که ار دم باعراض | اعراض من بر چه کرده من خط
بدخوی تو محتشم باین خوی | حظیست که دارد او رسخن خط

دارم از طبع ستم خیز تو خطی و چه خط
از عتاب سخن امیز تو خطی و چه خط

میکنیم با هوس امیز نگه های نهان | از نگاه غضب امیز تو خطی و چه خط
انکه وی جرعه کش بزم تو بود است بدا | پیش غنیار ز ... سینه تو خطی و چه خط
نیم بسمل شده تیغ تغافل ابرو | میکند از نگه تیز تو خطی و چه خط
وقت تغییر عذارت که شد افزوده رقیب | کردم از سبزه نوخیز تو خطی و چه خط
دل که از شوق کلام تو کباب است کباب | دارد از لعل نمک ریز تو خطی و چه خط

محتشم را که سگ کوی دل دیگر
دارد از روی دلاویز تو خطی و چه خط

الم

انکه بود از تو بیک حرف زبانی فارغ | ایز مان میشود بصد لطف نهانی فارغ
غیر گز مرده دلان بود بیک پرسش تو | میشود اکنون بحیات دو جهانی فارغ
از لطف تو سیلاب دوا می شمول | من لب تشنه بیک قطره چکانی فارغ
گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب | میشوم از تو باین تلخ زبانی فارغ
نیم جنسی بجگر دارم و دو دم کرمان | شود یار باین سحرش گمانی فارغ
پیش انشاه جهانگیر بمیرم چه بود | گر گدا هست بیک کلبه ستانی فارغ

غیر را ساخت بصد ابیت رحمت زنده
محتشم مرد و بیک فاتحه خوانی فارغ

اعدا ز مجلس بیرون در سر هوای سیر باغ | باد پای جلوه را زین باد جولان در دماغ
حسن را از چهره رنگین ای و گل از عرق | عشوه را از نرگس شهلای او می در ایاغ
صبر را اتش زتاب سینه ها در استخوان | عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ
حسن تو میبار شیرین جلوه اندر جلوه | و ز برای کوهکن حسنش سراغ اندر سراغ
رو نهاده مرغ صبر را از طاق ابروهای میشد | انکه در ایوان جنت بسته طاق از زاغ
بازار سیر با هنجار سر گردی یک | لاله و گل را ز اشکم ترکند در داغ داغ

محتشم از چشم تر اتش عشقان را رشت غم
ان صنم بابای وان را ز مشک شان در زاغ داغ

تاکی کشی به بکشیبان ز عتاب تیغ | ای پادشاه حسن بکش بیحساب تیغ
تا عکس سرو قد تو در بر کشیده اب | دارد کشیده بید ز غیرت براب تیغ
جانبکشیت ای مقتلم که می کشد | بر اهوی حرم ز برای ثواب تیغ
از بسکه بهر کشتنم اشاده در شتاب | ترسم به تنگیری ز نداز اضطراب تیغ
خون خلق و نیان زر کاسش کید شید بود | تا میکشید ان بت ز زرین رکاب تیغ
در ذوق کم ز خوردن اب حیات نیست | خوردن ز دست انکه بسکین لعاب تیغ
فتنم مکند روش بصبح و من اسیر | مردم ز غم که او برکشد بخواب تیغ
یا شد محرمان سحرش گشته بر فراغ | گر بر کسی کشد غضب و بخواب تیغ
مید بدبخت دولت خود نیز محتشم | می ابسد دار چو پاسبان ز شتاب تیغ

ای مرا هر دم ز وصف ای تو دروغ — مهر من بهست و وفای تو ز ما تو دروغ
نازشش غیر ز جور تو غلط — بر زبانش کلمه ای تو دروغ
گوی چوگان هوس گشته ترا — سر پی افکنده به پای تو دروغ
چند گویم بهوس با دل خویش — حرف کشف جفای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم — چند گویم ز برای تو دروغ
و نماده بوسه چو سیفرد ای — میشد او و زاد ای تو دروغ
سکت از شرمی امد غیر — گشت صد ره بگدای تو دروغ
گوئی ای ابر حیا می بارد — از در و بام و سرای تو دروغ
راست گویم بهوس میگوید — ملک از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب — گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگوئی و بیش
بر زبان کلمه زای تو دروغ

بعد مرگ من نگردد نامه تا سفر برطرف — میشود تا کی گران برای او تکلف برطرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال — بود در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما از او — بر تماشا نیستم قادر تکلف برطرف
فیض می نگر که چون رفتم برش صد حیف — در میان آمد ولی شد لیک یوسف برطرف
چند آری در میان تعریف بزم صوفیان — باده صافی بدست آور تصوف برطرف
گفت ساعت ساختم از وصل سازد کامیاب — گر شود در وعدهای او تکلف برطرف

محتشم مرد و نشنیدش مشکل خود و حل نشد
تا ابد مشکل که گردد این تاسف برطرف

بر در دل میزنند نوبت سلطان عشق — ماه جنون میدهم وعده میدهد آن عشق
در هیت شاه جنون جلوه نماشد ز دو — چاک بدامن رساند گرد بیابان عشق
آنکه ز لعلت رساند شور بدریای حسن — کشتی بار الحست داد و طوفان عشق
بر سر جرم مستند عفو و جزا در نمایش — تا که چه فرمان دهد حاکم دیوان عشق
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام — ده چه ببری گر شدی حسن بفرمان عشق

الفواکه

زلف ترا آنکه کرد سلسله موی حسن — ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق
گرد چو جست بروی سره کرسیانی — جاده وزاده زدند دست بدامان عشق
گرد وی از پس غدر مور ندارد گذر — این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ اصفهانی منجر را نازد حسن
داغ دل محتشم شمسه ایوان عشق

ز تب نالان شدی جانان عاشق — بلا گردان چشت جان عاشق
ز سوز ناله عاشق کدا ز تب — بگیر دون میرسد افغان عاشق
تب گرمم تو عالم را سیه کرد — ز سوز سینه سوزان عاشق
دمی صد بار از درد تو میمرد — اجل میبرد اگر فرمان عاشق
بیا بنشین دمی بنو دگر گریه — بیالاید بخون دامان عاشق
کشی گر آهی از دل خیزد آتش — ز جان عاشقان جانان عاشق
بجان محتشم نه درد خود را — که باشد درد و محنت زان عاشق

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک
یوسف مصر و فا گشت بکنعان نزدیک

غم غمین از خبر فرقت دوری شده و گشت — دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیک
گشت سررشته بعد من زمان در کوتاه — شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک
گر ز عیسی بفلک مرحله چند نزول — درد این خاک نشین گشت بدرمان نزدیک
بوی خیر آمد از این وضع که بگیرم بشد — کوی درویش بخرمنگه سلطان نزدیک
قرب آن سرو سمن پیرهن از شوق مرا — چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک
محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام — حالیا راه طلب گشت بپایان نزدیک

ماکه میسازیم خود را در وفای او هلاک
از جفای او کباب نیم از برای او هلاک

لطف او در رنگ است عشاق و من بر عکس — از برای لطف است عشاق نمای او هلاک
سنگ بیک آورد ز من بر تصور کرده ام — میشوم از رشک سالار وجفای او هلاک
گر بجنبد باد میمیرم که از سینه هم — بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک

ای فلک یکروز کامم از وفای او بده … پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاک
می نهد تا غمزه ناوک در کمان ابروان … اضطراب نرگس ناوک کشای او هلاک
زخم می‌خواهی که خورد از دست جانان محتشم … مدعی از رشک خواهد شد برای او هلاک

ای که خلقی را ز خشم غمزه کردی سینه چاک
گر نمی‌کشتی مرا از غصه می‌گشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود آ دامن کشان … ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک
خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین … تا نقیند سایه سرو سرافرازت به خاک
بسکه می‌بینم تغیر در مزاج نازکت … وقت جورت شادمانم گاه لطفت اندوهناک
حال دل پرسید از من گفتمش قلبی لدیک … گفت بس دل بر کن از جان گفتمش روحی فداک
روشنست از پرتو شمع چراغ جان من … گر چو شمع از سر من صد بار برداری [illegible]

محتشم روزی که با داغت برآرد لاله سان
سر ز جیب خاک بشناسش ز جیب چاک چاک

ای قد سیم تو چو شکر نازک … هست از پای تا به سر نازک
همه عضو تو چو قد زیبا … همه جای تو سیمبر نازک
در زمین ارم ز آب حیات … ننهد چون قدت شجر نازک
سینه‌ات زانکه هست رگ جان … بود از انکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان … کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاقهای ابروت … دست قدرت بنگر که نازک
جان مجنون که داشت لیلی … کرد بدی خویش بنقدر نازک
داد در دار از بسکه افتاده … کوه سیمش گران کمر نازک

محتشم بیت دربی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو ازهی ارغوان رنگ … دارد سمنت ز ارغوان ننگ
در زر و زر خط تو سینه‌ات … آئینه آفتاب در زنگ
در سلسله تو همچو مجنون … صد خسرو بی کلاه و اورنگ

خواهیم شوند و چاره [illegible] … در خواب کرد در پرت چشم تنگ
از غمزه‌ها پر فن تو پیداست … کیفیت صلح و صورت جنگ
امید دل که تو داری ای غلط مهر … ز مست چو موم و سخت چون سنگ
دل هیشه اندم زدران بعیش … نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل بر هی مرو که خاری … در دامن عصمت زند چنگ
یکلحظه بعنبر اگر بپاید … بگریزی ازاو هزار فرسنگ
در دیار زعیش [illegible] … معذرت چو عذر محتشم لنگ

رسید [illegible] رسانندهٔ کبوتر دل
سبک کشنده بمکتوب و خبر ولشکر دل

خورد کجاست که دارد هوای بیسر جا … که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شهسواری که در جوانی او … بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنگ خاره ز هلال چشم طرزه قباد … ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
بصدرش ملا فرو کوفتند نوبت عمر … چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل
از او چو دل طلبم بهر حفظ کردن تنها … که جان فریفته اوست صد برابر دل

ز جان محتشم او را زالامان برخواست
کشید خنجر دل چون سپاه بر در دل

گشته در عشق کار من مشکل … بردن از سان در سپش مشکل
طرفه تر آنکه هست با معشوق … ایر زمان اختلاط من مشکل
نه با بمناه رو نکه دشوار … زبان نوش لب سخن مشکل
نه کشیدن ببوی خود گستاخ … سر آن زلف پرشکن مشکل
نه ز روی دراز دستیها … دست بازی بان ذقن مشکل
نه لب طفل از نرویم را … زان لبان ناخوردن لبن مشکل
دست بازیست اندکی انسان … لیک از آن شوخ بیم شکن مشکل
چیدن گل میسر است از … غارت خرمن سمن مشکل
بوسه کم همچو زهر بکام که هست … ره بردن با آن دهن مشکل

ور یکی خواهکه دو پیکر راست
صحبت یک تن بتن مشکل

محتشم گل کجین و لاله که هست
میوه چیدن ازین چمن مشکل

توچون رفتی بسلطان خیالت ملک دل دادم
غرض کز چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم

تو اهل صفا و لاقیدی که با هندم رها کردی
من آن صیدم که هرجا میروم در قید صیادم

اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد
بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم

اگر بر گرد سرو تست مرغ روحی پر زنید آن
که افکنده است از پا حسرت آن سرو آزادم

چو بازایی بقصد پرسشی بر تربتم بگذر
که آنجا نوحه دارد در پرسش جان ناشادم

بفریادم من بیمار و دل زناله است
چنان زارم که هست آهسته‌تر از ناله فریادم

نهی چند ای فلک بار فراق آن پری بر من
ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم

مکن بر وصل آن شیرین لبان پرگیه ...
که من امروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم پا در صبر اما چه دانستم
که تا او خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم

مکنه چشم آن شب کیشم عشوه سازش داشتم
از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم

غیر جز تیر تعلل از کمان او نخورد
بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم

تا بقصد غیر نازی نکرد سوی رقیب
گوشه چشمی بچشم نیمه نازش داشتم

کشت را از من عیان پیش کز آتش نهان
با رقیب آن در مقام احترازش داشتم

داشت او شغلی از ناز و دیگر مهو آن
از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم

ز در عشقم ببین که تا دان که میکرد سرکشی
از کششهای کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دست بازی بود دوش
دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم
بدوستی تو با کائنات کین دارم

رها نه دامن آخر زمان گرفت و هنوز
من از تو دست بتظلم در آستین دارم

تو احتساب ز غیر از برای من داری
من اضطراب بزم از برای این دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب
تو پاس حرمت و من پاس خوشه چین دارم

چنان بعکس تو مشغولم که پیش تو لی
ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم

بدور گرای من از غمزه و میخندی
حریف سخت کمانی که در کمین دارم

بر پیش صورت او ضبط آه خود کردن
کمان که جهد صورت آفرین دارم

هزار تیر نگاهم زده گذشت اما
هنوز چاشنی تیر اولین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسد
بخاطر تو که من بنده حزین دارم

بصلح یار دو رهبر انجمن میخواند اعتبارم
وشد تا در زبانها گر نظر افتاده یارم

نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من
که ترسم پس کند گر از یکی گویم خبر دارم

بمن چندان گناه از بدگمانی میکند ثابت
که منهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

بیزمش چون روم غیر و صحبت کند خندان
که گرد دور زمان پر درون شدن زان بزم بیزارم

چو در خلوت روم سویش پی دریوزه کامی
زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم

کرم از ده چند پرسد از اغیار حالم را
که از زاری دگر زان پرسش افزاید در آزارم

به پیغم محتشم تا سوی وی زاکرام پی در پی
زرشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

اگر می بینیش با غیر غیرت میکشد زارم
وگر چشم از تو میپوشم هجران میکشد کارم

تو خود آن شی که زهر چون آن سینه کش
نمانی ترک اغیار و زنگ کی سوی یارم

مرا بهم غیرت آن سفر ...
که چون بینم ترا با دیگران نادیده انگارم

نه آن شاه دیدن روت نه ممکن ...
ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم

بهر حال آنچنان بهتر که اندر در فراقت
بمیران گر شوم نزدیک خود را دور پندارم

تو آب الحیات و من خراب افتاده بیمار
که با لب تشنگی هست احتراز از آب حیاتم

مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده
که من بر بستر هجران بسی خوش بیمارم

بقهر خاص اگر خون ریزیم خوشتر که هر ساعت
ملطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم

از آن مرا محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چه سازم او از طبع غیور خود در آزارم

معشوق چشم کم نگه پرفن شوم
مجنون آشنا نگه گردش شوم

ازصد قدم بنا وکی اندیشی مرا   قربان دست و بازوی صیادکیش شوم
دامان سعی بر زده از هلاکت من   اول هلاک بر زدن دامنش شوم
زان شد خوشتری که تو ام ز نیم کشته   پیراهنت اگر همه پیراهنت شوم
پا می کشد ز شرح وصل تو خوشه چینی   تا غافل از می غفلت خرمنش شوم
چون کشته بدبختی ناموس خویش ازو   آنست دوستی که بجان دشمنش شوم
من جبل بدیده بهار مروا مدار   کاواره همچو محتشم از گلشنش شوم

کو دل که محو نرگس جادو فنش شوم   مستغرق نظاره مردافکنش شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی   قربان طرح وضع نگه کردنش شوم
کردی ز باده پیرهن عاشقانه چاک   شیدای چاک کردن پیراهنش شوم
پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر   یک جامه وار دور ز پیراهنش شوم
از غیرتم برین که من نیز اگر چنین   پیچیده وار دوست شوی دشمنش شوم
جان هرقدر که بایدش ای دل قبول کن   کر باقی او ری قدری من تنش شوم
غافل نگردم از پی موری چو محتشم   با مور اگر بناظری خرمنش شوم

برای یک نگاهی چو عذرخواه تو گردم   هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم
ز اشتیاق رسوم کشته نشان خدنگی   ز بهر کرشمه نگه های گاه گاه تو گردم
مهی بر آمد و بر نامد آنچه زاد که کشب   بدیده کام ستان از رخ چو ماه تو گردم
بچم زدی ز سر کسی کرشمه جهانی   اسیر فرقه حسن کران سپاه تو گردم
بزن به تیغم و پیش ز هلاک من که خوا   بگردن دگری نه که من گواه تو گردم
باین امید که روزی نگاری خورم از تو   هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم
بکش مرا و میندیش از گنه که بهان کن   بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد   که من باین تن خاکی غبار راه تو گردم
مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که قانع   به نیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

بمجلس

بمجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم   که جانب داری فهم از ادای یار میکردم
ز چشم بر حریفان کار مشکل شد که بی ارنی   تعلیم اشارات نهانش کار میکردم
زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او   من از دل چیز نقطه ره دلدار میکردم
سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش   نظر را در میان مشغول رخسار میکردم
نوید بزم خاصم دوش عیش بود در مجلس   که بهر زود رفتن گوشش بسیار میکردم
رقیبی بود در پی جوی شیشکر دیم با او   که پی کم کرده اش سیر با اغیار میکردم
نهان میخواستم خون از حریفان لطف او لیکن   بهر حرفی از آن بی لطفیش اظهار میکردم
در اثنای جدال مدعی از صحبت بینی   نظر بر گوشه گوشی تیز با اغیار میکردم
نمیدید محتشم گر دوست امشب همزبانی من   میان دشمنان کی جرات آن قید اظهار میکردم

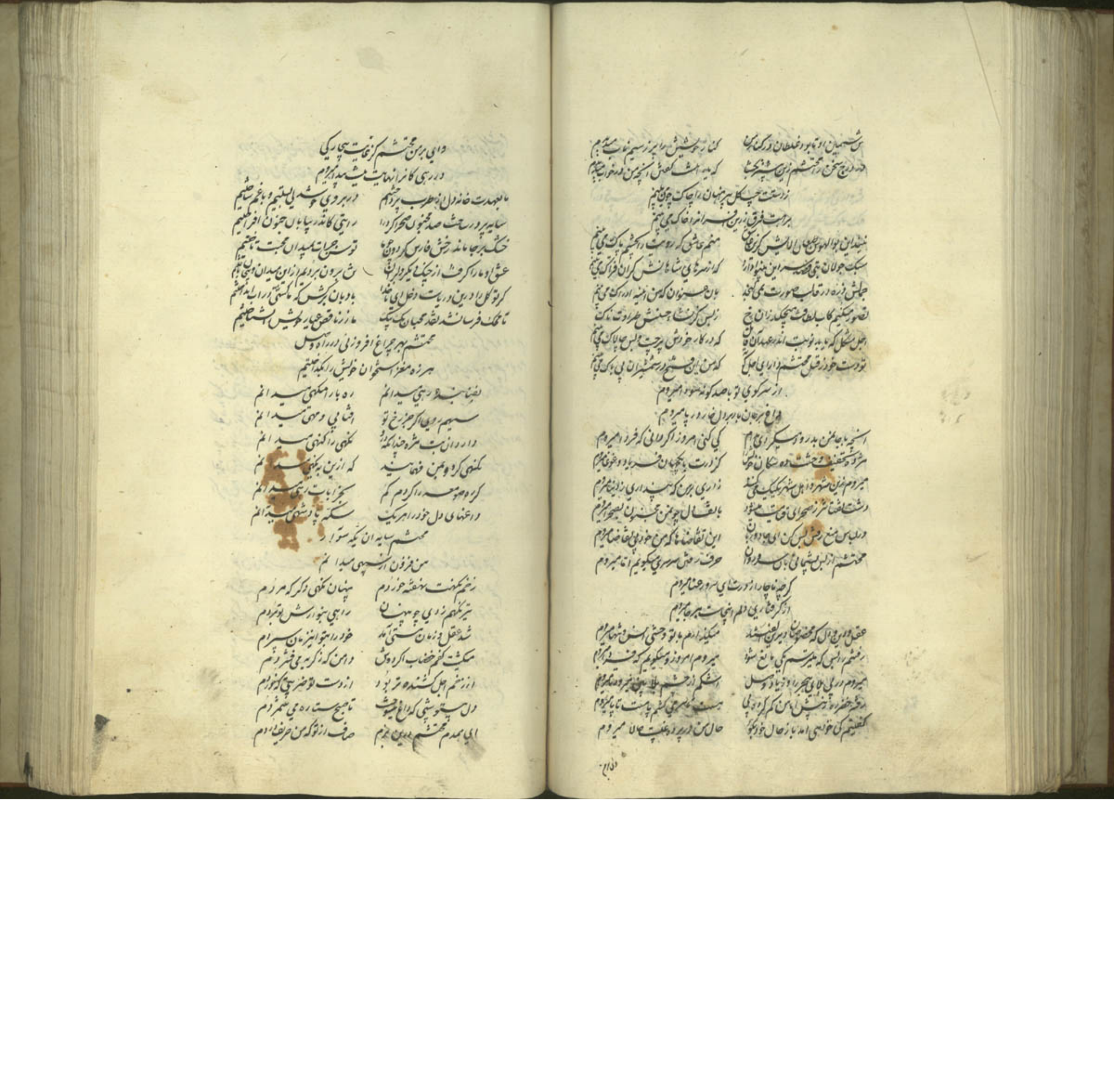
کر شود ریش درون رخنه گر سینه و تنم   نهانم نتو کز داغ نهانش چو تنم
هر چه دارم من مهجور غیفت بادا   روزی عیش بغیر از غم روز فراقم
وصلت از خاصه عشاق شود در خرا   لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
خونم امشب به با مهر غیوری که اگر   بیند آهو اهه در خواب بریزد خونم
وی بیشنام گذشت ایمن و امروز چشم   از بد آموزی امرو زنی میتوانم
نامه خواند و دریده امیه پرکار که رشک   دال الصد جان نهان ماندن آن مضمونم
محتشم در سخن این خسرو لب کم شده   خلعت آن قد موزون سخن میتوزونم

بنرگس و بر دشن یک امری بسیار میکردم   که می کشت ازین مستی و من انکار میکردم
کنه کار انهم سر پیش از غمره اش ادم   که دیگر عشق میگیرد و من استغفار میکردم
نمیدیدم بسویش تا نمی شد مدعی غافل   با و عشق نهان خود چنین اظهار میکردم
بچشم رمزگو میکرد سحر اندر جواب مرا   با یما عوض شوقی چون با دیر کار میکردم
چو او میدید سویم من بسوی غیر میدیدم   حذر کردن از او خاطرنشان یار میکردم
بنام دیگری از عشق می گفتم حدیث خود   حریف نکته دان از او وصف اسرار میکردم
شد امشب محتشم یار از نظر بازی من رنجی   که سوی پیش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

من منفعل که پشت دو جهان گناه دارم بچه روی عذر گویم که برخ سیاه دارم
من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن که زبان تو بگویی و لب عذرخواه دارم
شروار حج تو نم بدر آ از شهر و بنگر که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم
ملک ملوک عشقم که بمن نمانده الا ش پی قبا که بر روی سر بکلاه دارم
منم آنکه پنجهانزار ز عشقت بیاد دارم تو قبول اگر نداری دو جهان گواه دارم
نه چنان ز جرش اسم زده تار یار جنبش که عنان آن توانم بنفسی نگاه دارم
تحیبی کشنده هجری لیک کشت چاه سازم که اگر چه دورم از دل بدل تو راه دارم
ز بتان تر آگر بدم که کشته جهان چنینی من اگر چه خود گدایم دل پادشاه دارم
ز درون شعله خرمن مشو از غرور ایمن که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم
پیکی نگاه جانم بستان که تا قیامت دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم
تو بمحتشم نداری نظری و من بآیین خوش
که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم
تو بنور حسن ایمن مشو از سپاه آهم که من ضعیف بیکس ملک تو ی سپاهم
شه چار رکن عشقم که بچار سوی عبرت ز سیه گلیم عبرت زده اند بار کاهم
نه هوای سر بلندی نه خیال جمشیدی نه سر سر بر وحرکه نه غم سر و کلاهم
ز هجوم وحشیانم شه مشعل سپاهی که ز خسروی چو مجنون بشبیره باج خواهم
ز جنون فزود چندان حشمم که اهل آخر در دو دشت در حصارم ز دو دام در پناهم
زده سر ز باغ رویت چو گیاه حسن سبزی که کل جنون شکفته ز نسیم آن گیاهم
ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان
ز بتان نامسلمان صنمی زده است راهم
منم آن گدا که با شه سر کوی او پناهم لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده راست کار بختم ز فلک که گشته مایل بسجود سر بلندی ز بتان کج کلاهم
لب خاتم محبان که تمام از زر و لم بتو در طمع شفیعم ز تو هم ترا نخواهم
ملک از برای جودم همه عمر داشت تنها چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم
بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی نکنی دگر خدا را که عذاب آن نگاهم

الهی

ز سیاست تو گشتم کمب دگر چه قابل بطریق محرمانم نکشی که بیگناهم
شه محتشم کش من چه کمان ز خشم بسبیره بخشا کرنی عذر از چه کم آهم
بمن چه شمشیر سیاست از عبرت هم
که بردم جان ز هجر و ببرم ز نام محبت هم
یک امشب نمانده ام از برون تا بگلشن منعم که فردا بی توئیت جرعه یا بشم بی شهادت هم
بنوعی کرده ام در خواب غیر افسانه عشقت که بیدارم نسازد نغمه صور قیامت هم
مده با خود مجال دستیاری باد را ای گل که جیب حسن از این در ز خطر داده عصمت هم
سک ما آشنائی کرد و بود زوش اینک لطف هوای آشنائی با تو دارد وصل الفت هم
کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون زبان گرده است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم
نه محروم بودن بزمش ملامت بین عنی کانجا مرا پیش از تو بود این محرمی پیش از تو حرمت هم
ز قرب غیر خاطر جمع داری محتشم کانجا
قبول اندر تقرب نخل دار رعایت هم
مهر بچا یکی ... بنده شوم همین آنچه نازتر ابنده شوم
من خورم تیر نظر گر چو بغیر اندازی التفات قدر اندازتر ابنده شوم
صد جهان پرده در دیدی و پنهان از مرا محرمی محرمی راز ترا بنده شوم
زان عیاریست که نمودی بکرشمه ای غیر زنده ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
خواب بخواب خوش و بر جشمه محفل از دل نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
روز محشر که نهد بنده بدل قامت در من همان بر سر آغاز ترا بنده شوم
محتشم ساختی او را بستم رام آخر
معجز طبع فسون ساز ترا بنده شوم
شبی کان سرو سیم اندام در اوطرب میدیدم ش خود در طب ان از غش خراجی میدیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او نه نور آن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
همیدیدم مشغول از لطافت لیک روی گلم در آن آیینه چون بی عکس آن در میدیدم
چه تابان کوکبی بود آن چراغ چشم بیدار آن که شمع ماه دارد در حجاب آن تاب میدیدم
میانه آب حیوان بود چشم از جهین او که باغ روح را از روی طراوت یاب میدیدم



در بزم چون بکین تو ناصب کمان شدم | جان در میان نهادم و خود برکران شدم
پاس درون قرار بنا محرمان چو یافت | من محمل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است | صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب | از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر دیدم آستین چو فشاندند دوستان | دست از دو بر برون لبک استان شدم
عمرت دراز باد بزن و آنچه بستوان | میکن که من ز پند تو کوته زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نمی شدم بکنار این زمان شدم

زلطف و قهر او در کریه ای خنده آلودم | نمی یابم که مقبولم نمیدانم که مردودم
ز جرم مهر در کنار بیا بسملم کن تا بکی داری | در آب و آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس بکن ز خجلت آلودی | رخی را کز وفا عمری بخاک درگهت سودم
بکفش ز غرض کو نا امیدم ساختی از خود | بلی ای مقصد امید این بود از تو مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار به گویان | که نه فکر زبان ماندست نه اندیشه سودم
بقول ناکسان خم چش از این بانع مشو زان رو | که در خیل سگانت پیش از این منهم کسی بودم
اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی | چنان سوزم که جز بوی وفا نبود از دودم

چو من بد بجهر ز سید او تو رفیقم
چندان نکنم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ ستم خورده ایام | دل در گره جلوه شمشاد تو رفتم
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی | از صید که غمزه صیاد تو رفتم
برکس مکن اطلاق بلا کم که ز دنیا | از سعی اجل هم نه با مداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی مکافات گر گشت | تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
خسرو ز جهان می شد و آهسته شیرین | میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم
نالان بدرش محتشم از بسکه نشستی | من مقفل ز ناله و فریاد تو رفتم

صبر کو تا بی نیاز از وصل دلبر شوم
ترک او گویم پرستار دیگر شوم

نفر

عقل کو تا سر کشم چند از طوق جنون | یعنی از دام کمندان پری پیکر شوم
کو دلی از سنگ تا از لعل او بیماری | بر کنم دندان و خون آشام ان ساغر شوم
چند غیرت میپند و گوید با من کاشکی | کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم
من آن هزاری از عشق تو خواهم زود کر | با وجود آنکه میردم بر تو عاشق تر شوم
ذره از من نخواهی هیچ دیگر سوز جان | کز حقیقت اینقدر سوزم که خاکستر شوم
صحبت او و تو شد موقوف با روزی که من | با دل پر خون از چارت در صف محشر شوم
سر طفیل است اما با تو هستم سرگران | تا بشمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محتشم شد مانعم قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

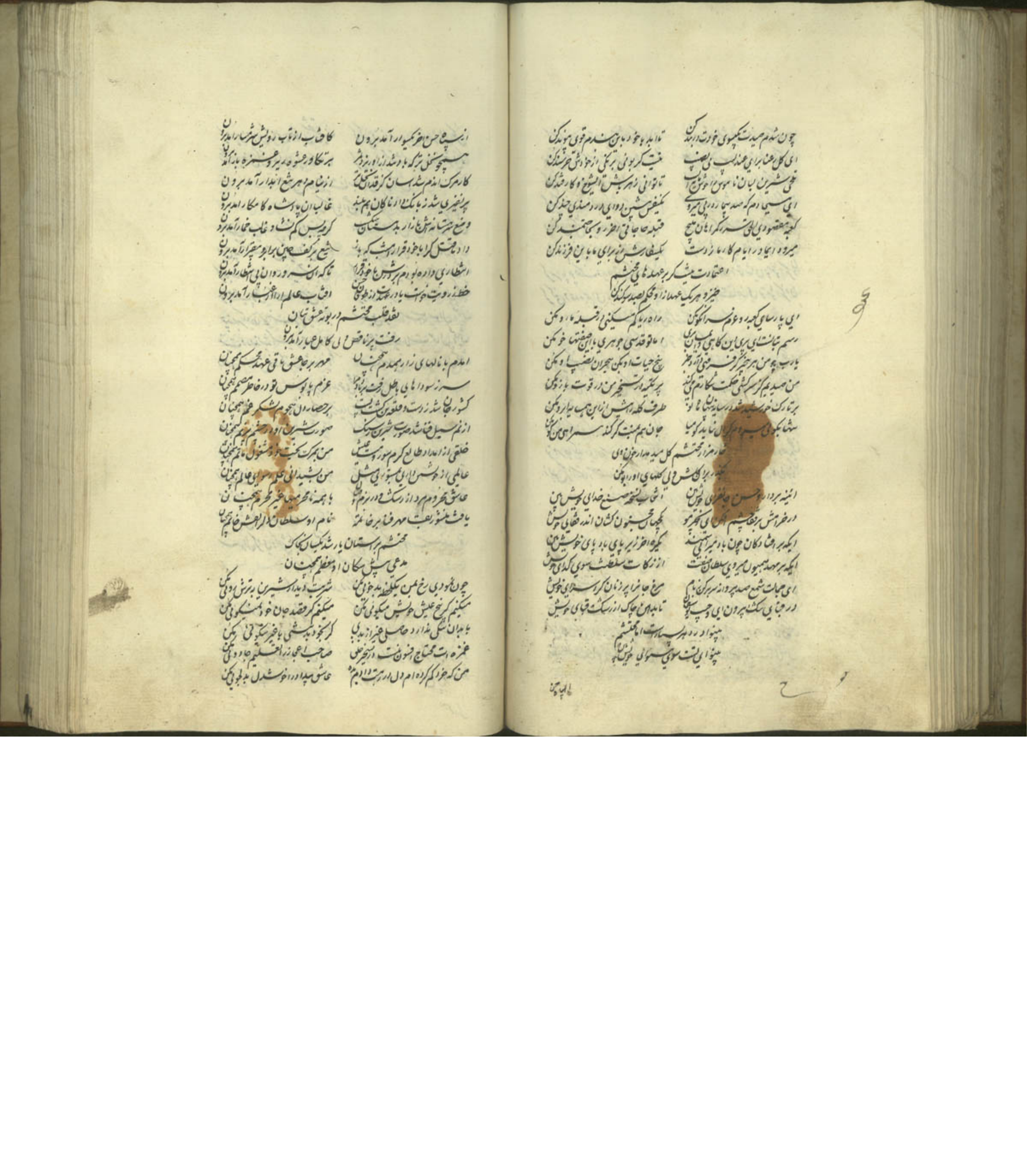
رویت که هست صورت چین شرمسار از آن | نقشیست در وقت ید صنع نگار از آن
تحریر یافت صورت نقشت ولی هنوز | در لرزه است خامه صورت نگار از آن
بر نخل ناز پرور او بسکه بنگرد | یابد کمال قدرت پروردگار از آن
از گلستان او همه کس را بکف گلست | ما را بسینه خاری و صد خار خار از آن
مردم ز بیم مرگ بعمر امیدوار | من [illegible] امید از [illegible] و امیدوار از آن
در هجر هیبت بی خبر آمدن همین | [illegible] که [illegible] نهفته [illegible] بهار از آن
زین شکوه خمم چنین شاد مان که | حسن [illegible] سیخ تیغ [illegible] بهار از آن
با هیچ کیدم دگر از غم مرا ای طبیب | بگذر ز چاره ام که گذشتست کار از آن
از این است سقف فلک کو نیا گه گریست | تیر دعای خسته دلان زاکند از آن
آورده زور بر دل زارم سپاه غم | ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

میپرورد می فرح انجام محتشم
خمی نه غمش که هستم جرعه خوار از آن

ای بروت بو قامت رعنا بان حسن | شربت ده زبان دگر در زمان حسن
زآمد شد خیال تو در شاهراه چشم | از بکه گرمی گسلد کاروان حسن
از تیر عشق اهل زمین پر بر آورند | از دو چو غمزه است بکش کمان حسن
خوبی عجب نیست که زلیخا نمی برد | در جیب خوبی تو یوسف کمان حسن







گر درین دیوان گناه ما خطای شفقت است / گو کسی در نامه ما این خطا شوئی مکن
ترک بدخوئی کن اما کدای پر هوس / گر چه باشد محتشم بسیار خوشخوئی مکن

شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگیختن
صنع یزدان نخل با این اعتدال انگیختن

بهترین وجهی است در یکتائی دهقان صنع / آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن
این چه اندامست و موج انگیزی از باغ زلال / موج ازین بهتر نمی‌دانست از زلال انگیختن
گر نباشد دست قدرت در میان حسن ترا / کی توان از نسیم ناب این خط و خال انگیختن
خوار قصب پوشی و صد سرو مرصع پوش را / میتوان در بزم است از خجلت انفعال انگیختن
چند بهر نکته‌ای کان هم نشاید در جواب / سائلی شواند است با سوال انگیختن
نیست در اندیشه اسیر وصل او مرا / حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
داری از عشق خود اکنون مژده آزادیم / هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن

نیست پروا نشاید دعوی محتشم با طبع تو
نو رس معنی ز میدان خیال انگیختن

شبم ز روز دگر تیره‌تر ز مشغله تو / که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو
بدفع کردن غیر از درت غرب مهمی / میان سعی من و شاه ده و مسابقه تو
نظر در آینه داری و در اضطراب ایا / تو محو خویشی و من محو تاب حوصله تو
هنوز مهد تو نا ورده بود در جنبش / که در زمین و زمان بود شور زلزله تو
بگوش مژده تحقیق دوع زور در سخن / که میبرم دو سه روز ای جنون ز سلسله تو
سوال کردی و گفتی بگو که برده دلت را / بلی بده که بگویم جواب مسئله تو

فریب کیست دگر محتشم که تحریر طبعت
که نیست فاصله در نظمهای بی صله تو

کشم ز بند من شود تغییر در اطوار تو / کشف باید اندکی به خوبی بسیار تو
این بند کج تاثیر جوز بار مخالف بود و شد / بر جان من آتش عشق از خوبی اشعار تو
شمشیر جلاد اجل شربت وصل بکشان / موقوف ایما کردنی از نرگس خونخوار تو
از قتل مرادم مرگ را در کار هستی بقهر / کو نیز شد ز نهار خواه از تیغ بی زنهار تو

نزدیک شد کامیر شد در بزم با ناظران / شیرین کند در چشم من محرومی دیدار تو
از بهر مرغان چمن دام تصرف می نهی / هست این ز بو گیری عجب از جنس و خوبان تو
با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزونی آن همه / حیران روی خود مرا حیران اندر کار تو
من خود ز خریداری ئیم گر من تو اعتش ولی / از غیرت سودای من غوغا شده در بازار تو
از بهر خوکردن بمهر از زار خود چندین مده / چون نیست تلخی آید بخود خوی حریف آزار تو

گفتی بمیران محتشم رخصتی شو از دیار من
سهلست مردن هم ولی جهت بودنی تو

ای گردن مه بسته قدان در کمند تو / رعنائی افریده قد بلند تو
بر صرصری سوار و ز دل صبر در فرار / طرز گران خرامی عنا سمند تو
خوش با رخ خنده تو بیازار ارزد / افکنده در هزار لب از زخند تو
من چو نکنم که طور بدنا پسند من / گرد پسند خاطر مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و پرسی که کیست این / بیچاره کشته تو دردمند تو
در دست صبا و با در آتش سپند وار / چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش روا است گر همه صید حرم بود / هر صید کاضطراب کند در کمند تو
باید نه به تو حشی ز صید گریز پا / آن صید را که دست دهد خود به بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق در آن سلسله صید بند تو

صیدی که لعب عشق کمندش به بند تو / ضبط تو دید و جست برون از کمند تو
ای پای تا سر چو نی قند پسند / افغان که طعمه مگسان شد قند تو
دستی مرا که ساخته زیر دست غیر / کوتاه به ز میوه نخل بلند تو
چند آتشکنی در آتش سوزان دل مرا / هست این سیاه رو دل من سپند تو
ایجاد رزما در پس گر خلاف عهد / با من چه میکند خلف ارجمند تو
دل برگرفتمی ز تو اما اگر بدی / در سینه من اندکی ز هجران سپند تو
طلی مکن که خنده که مه داشتن نور / میبرد از لب و دهن تو شکر خند تو
امروز گو که با ستری سپند است زمین / هم کوی من که دوش همیداد پند تو

چون محتشم بسی زند امشب سر زدم
دستی که میزدم بعنان سمند تو

حرف در مجلس نگوییم جز بهمزانوی او / با چشمی سوی وی سینم چشمی سوی او
میشود صد نکته ام خاطرنشان تا میشود / نیم جنبشها تمام از گوشه ابروی او
زان شکار افکن همین بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاک اهل محو حرفی بود تا روزی که کرد / سر زچین ناز بیرون نرگس جادوی او
زخم تیر عشق بر ما بود همت تا فکند / گردش دوران کمان حسن بر بازوی او
بیمی با غوطه در دریای آتش خورده است / بیجذر سر فتنه کشیدن ز آفتاب روی او
دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب / من که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش از دهقان نکهت / چون فتاده باد که در از موی عنبربوی او
کردان منظر بگردان نگرهم ای سیل آب / کشته چون بیرون بری یکباره از کوی او
در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او
محتشم گر دشت و وادی روی شهر آورده است
شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او

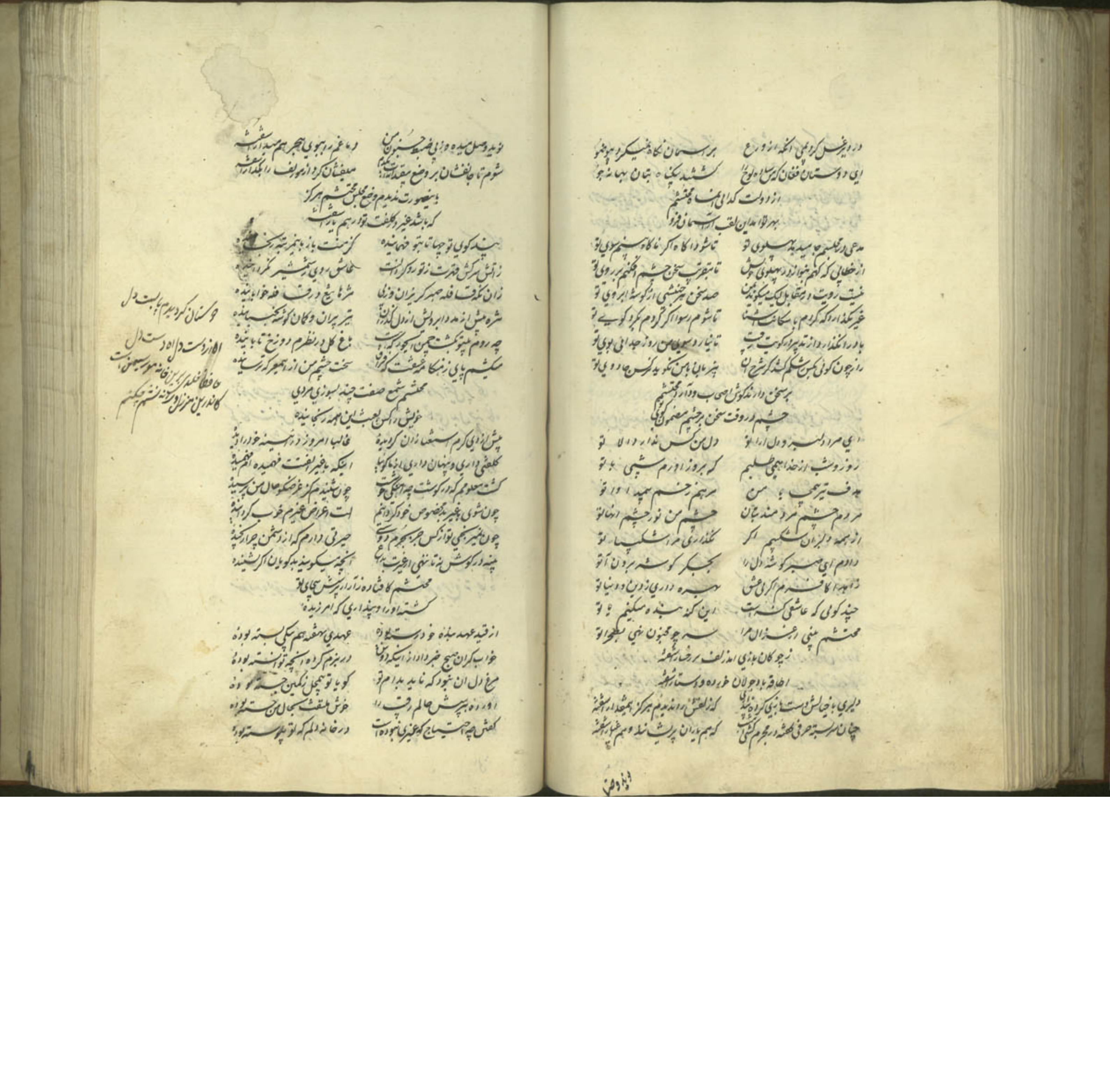
یا رب امشب که وا دارم ز دوشها در کوی او / الغدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق / صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او
منتهای بر پا کنند کز پا نشینند شور و شر / در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او
چین ابرو نیش زار که بیشتر نگذارم / شاه حسنش را همانا حاجب ابروی او
میشود زخمش از چشم نهانی ار عوان / تا دگر بهر که آتش مغز و زد خوی او
زخم ما ممتاز کی گردد اگر تیرش کند / رخنه در هر دل القدر قوت بازوی او
ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند / گر برد باد زمین بهار جنت بوی او
نرگس حاضر جوابش صد جواب / قاصدی را که اشارت می‌فرستم سوی او
گوش ساز محتشم چشم اشارت فهم را / لب بجنبش چون درآرد چشم معنی‌گوی او
باز امشب ز قیدهای شوخ طبعیهای او
بر سر غوغاست با من چشم پرغوغای او

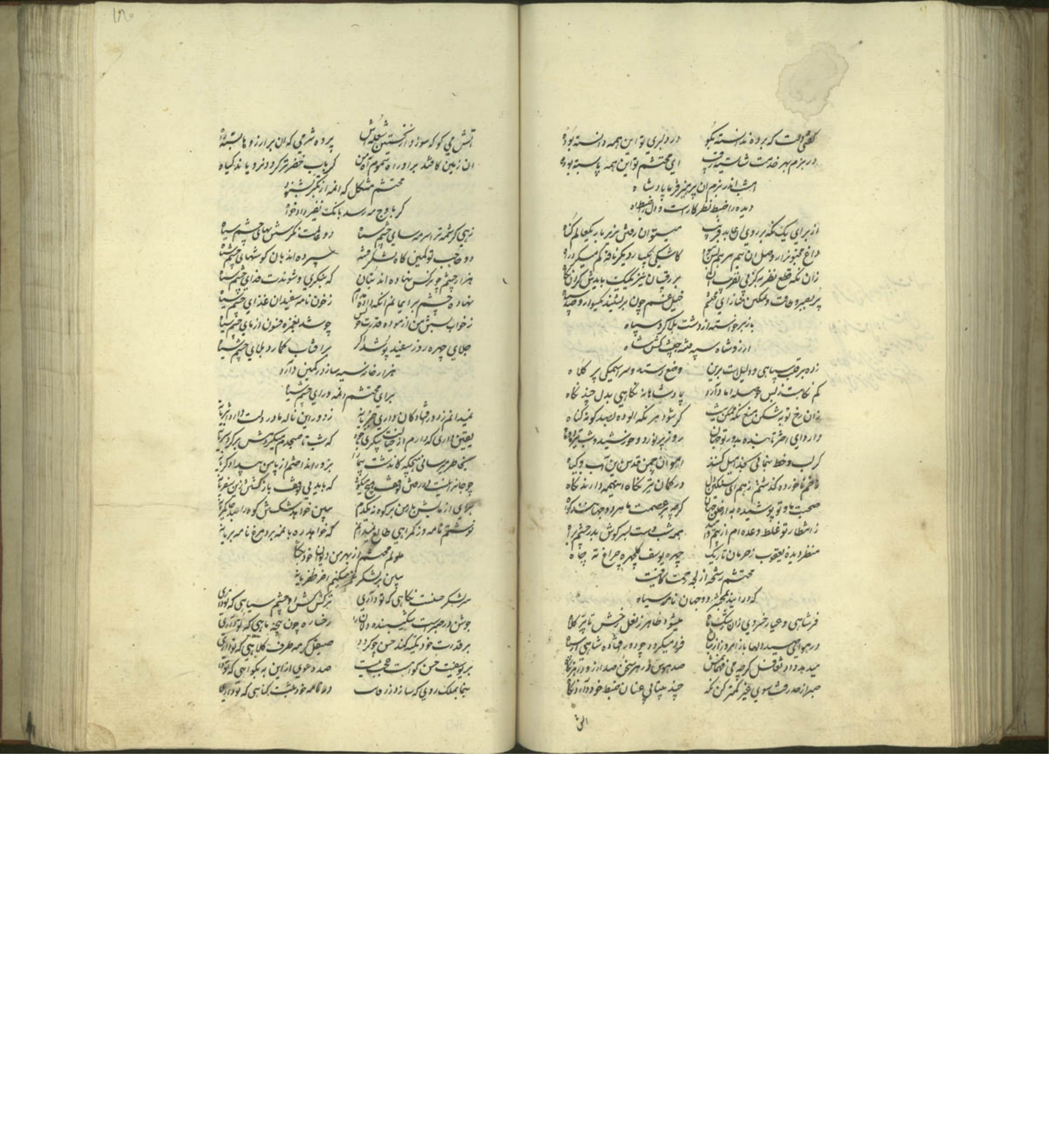
دالبست

در مجالست از لبی گوش آنچه میگوید مگر / با دو چشم و الهی من نرگس شهلای او
انتظار آن سوارم می‌کشد کز بار ناز / بس گران می‌جنبد از جا رخش شهلای او
در هر سبوحی میتواند گردمش از آفتاب / روز ما را از شب جدا روی جهان‌آرای او
در صف بیگانه خوبان ندیده ام ماهی که داشت / صد نشان از آشنائی پیش رسیمای او
داد رفت و داده تا دارد جنبش دو قلم / صالح نیکیت برای حسن بیهتای او
چون بعزم رقص می‌انگیزدش عاشقش / شیوه چندان کی که میخیزد ز سر تا پای او
پیش از آن کاید برقص از انتظارم می‌کشد / نیم جنبشهای مخفی از قد رعنای او
با غبان چندانکه گل می‌چیند از بالای شاخ / من گل عیش طرب می‌چینم از بالای او
مشتری یا نیست اگر کالا شده در بالای آن / میشود امروز صد خون بر سر کالای او
میشود کان خسرو خوبان با من نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم نهان در روی خشناکی او / یا فتنه کز جان ای عشقم امین سک ادراک او
امشب اندر سیر ما او جمله مخصوص منست / جلوه مخصوص منست از ناز چالاک او
صد سر اندر راه جولانش نهی کافتاده / چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او
گر سهم از شوخی هم امروزم کند رسوا که هست / پاکی از هر دم مدار از غمزه بیباک او
جان که میل زنبوری ایم بر سر جسم ضعیف / برق عشق خرمن آتش در خس و خاشاک او
بخت گویی معتدل ز آن گر قضا شد بی مرز / سیم من آلوده دامانی لعل پاک او
کوهکن را میکند از غصه شیرین خموش / هر وفا اسراف من در مرحمت امساک او
آنکه بر روی ناکشته رحمی خواهش نمی‌کنی / بکشد را از خون خود گر بکشد ای برتن خاک او
محتشم رسوا شد از عشق و سیاپر تو نکرد
سوزن سد بیر از پیراهن صد چاک او

چون بر فروزد امینه آفتاب رو / رو سوی هر که آورد آتش زند در او
سیلاب شمع یار چنان شرر و فشاند / گر خنجر گذشت آب و مرا آتش شد گلو
زلف تو جا و دوست رازش گرفته جا / چشم تو آهو نیست نبردم گرفته خو
مشرب روزها پادشاه چند انگه محتسب / می میکشند بزم حریفان سبو سبو





ناوک دل بال ما یک لحظه زو باش — ای اشک جگر گون سر راهی که تو

در بزم سبک میکند محتشم امشب — بی لشکری شعله آهی که تو داری

من و یکی و خریداری شرگان سیهی

که فروشند در آن ملک بصد جان نگهی

شهسواری که بجولانگه حسنت امروز — انقلاب از نگهی می فکند در سپهی

حسن از بوالعجبی بهر شکار دل ما — داده است از دل پر زلزله ار بگهی

کشته مقبول کسی گشت که این خاک نشین — که بگاهی نخرد سجده ز زرین کلهی

کلبه ال زکدائی است مانند انجم — نشناسند بلی کشوری از بادشهی

هست هفوی که نه باشد وی از دیده عذر — نعشد قطره اشکی که نشوید گنهی

حسن و عشقند دو ساحر که بیک چشم زدن — میکشند میان دو دل از دیده رهی

مدت وصل حیاتیست ولی حیف که نیست — راست بر قامت او خلعت سالی و مهی

محتشم اول عشق است چنین گرم مجوش

صبر پیش آور و پیدا کن ازین پیش رهی

دیده ام مست و سراند از غزالان برهی — شاه مشرب پسری ترک وشی کج کلهی

شکل آتش شرری با سر و مرصع کمری — عالم افروز سهیلی علم افروز مهی

قدر بانیده جان چشم فریبنده دل — طرفه طاووس خرامی عجب آهو نگهی

ملک دل میرد از دست که کرده است ظهور — شاه عاشق حشمی خسرو بیدل سپهی

نقد جان بر طبق عرض نهاد دل که رسید — باج خواهنده مهی صید نهی بادشهی

غیر از او گر همه جان برد و کیش کشت گناه — جانستان ارمی پر ستمی سنگین دلی

محتشم بهر فرو داملن آتش

سازد از دیده و شاقی وز دل بارگهی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی — سیقند شهریاری پی سکه پادشاهی

قیمت بزرگ دری بحر بلند خوری — خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی

سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری — اقلیم دل ستانی منشور حسن خواهی

شرگان دراز طفلی بازی کنی بخونشان — مردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی

پی مهر ال

پی عهد ال حسنی گر یک کرشمه زد — صد کوه صبر و تمکین هوز نتر ز کاهی

پی اعتماد مهری گر چشم لطف راند — دیرینه دوستان را پی تهمت گناهی

ابرو هلال حالی یا کز عاشق سیه روز — پوشد رخ دلفروز ماهی بجرم آهی

حسنش بلطف نو خیز عالم گرفت کمتر — خوش زود شد جهانگیر زینت نگین ساهی

باشد وظیفه من در چشم نیم بارش — نازی بصد تکلف وان نیز گاه گاهی

از نظم محتشم گشت ریخته بدر حبیبش

همچون گلی که یابد از آتش ارگیاهی

باز بر هم زده تسلیم دلم را شاهی — باج از مملکت خود بستاند خواهی

بیش با زار تر از یوسف مصری ترکی — گرم هنگامه تر از لعبت خاور ماهی

طفل شرگان سیهی پرده در هم کشته گره بست — موشکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی

غیر بیچاره در آمد شده از من داد — که نگاهیست از او قاصد واز من آهی

خار گل گردد و خاشاک سمن گر بدو کوش — دهر قسمت کند از حرمن حسنش کاهی

او لقد نخل خرامنده عالی مرتب — من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی

امتحان جگر و جراءت و شیم هوس است — کی بود کی که من مست رسد راهی

من کی و گمه کرم تو این بس که کنی — آتشم تیز به بستانه نگاهی گاهی

محتشم تیره دلی کشته رقیب لو کرست

ان پری را دل او یوسف اندر چاهی

دل خود رای مرا برده گل خودرویی — ترک خنجر کش مردم کش شهر آشوبی

طفل نو سلسله شوخ سگ خو حسله — شاه دیوانه وشی ماه مشوش مویی

سر کارم بغزالیست کز اعتبار رمه ام — میکند رو گرش مردم سگ ادم رو بیا

دیده پر نور شود نرگس بینا را — گر بچشمش رسد از پیرهن او بویی

گوش بر بند بخنم می شنوی امروز ای گل — خورده بر گوش تو گو یا سخن بدگویی

چند سوزی بکرم عشوه چشمی بنما — عشوه زور نباشد گره ابرویی

عشوه غالب شده بر محتشم آری چکند

ناتوانی چنین خصم قوی بازویا

توسن حسن کرده زین بطلعت خوبی کشی / تا تو نگاه کرده کشته بلند ترکشی
سکه عشق میشود تازه که باز از بتان / نوبت حسن میزند کودک پادشه وشی
کشته بقصد سیدلان دیده خانه کمان / صید فکن خدنگی از پا فشهابه ترکشی
سهم کشنده ناوکی میکشدم که از سهم / داده عنان بر رخش کین صید کشی کمانکشی
در حرکات گشت این بت سبکتر از حباب / انکه بناکشت از او کوه کشنده ابرشی
ایمنم از خمار غم کز خم زنده دار / ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی

باز ببزم لطف داده ام که کرده بوده
کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

بر دل فکند پرتو نادیده مهوشی / در پرده بازی کرد رخساره دلکشی
در بحر دل هوای کردید شورشی نگر / وز جای خویش جنبید دریای اضطرابی
جیبا که خسروی داد فرمان بعزت تاج / دیوانه لشکری خیمه بر کشور خرابی
کنجشک را چه حاجت در عرصه که آنجا / گرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی
خاشاک کی بماند در ساحل سلامت / از قلزمی که خیزد و آتش فشان سحابی
بر رخش عبرت ایدل زین نه که میدهد باز / داد سبکعنانی صبر گران رکابی
از ما اثر چه ماند در کشوری که راند / کام از هلاک درویش سلطان کامیابی
از بیم رشحه امروز پا در گلم چه سازم / فردا اگر گشاید این ابر سرکشیده آبی
زان لب که میفشاند بر ساحل سکوتان / جان تشنه سوالست من کشته جوابی
دیروز با تو دل را صد پرده در میان بود / امروز در میان نیست جز پرده حجابی

ای محتشم درین بزم مردانه کوش کایام
بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی

بصحرایی امن اد امید مرغی دشت ماوایی / صدای شهپر شاهین برامد ناگه از جایی
عقابی در رسید از اوج استیلا و مشعوفی / بجز تسلیم شد آنست صید ناتوانایی
شکار انداز صیادی برامد شعله کین از کف / فکنده آشوب در وحشی شکاری چند بر پایی
برج خویش ساکن بود ثابت کوکبی کز / چو سیمابش بجز اضطراب افکند سیمایی
شی کز جا نجنبیدی ز آشوب قیامتهم / قیام انگیز دی کردید فرق قد و بالایی

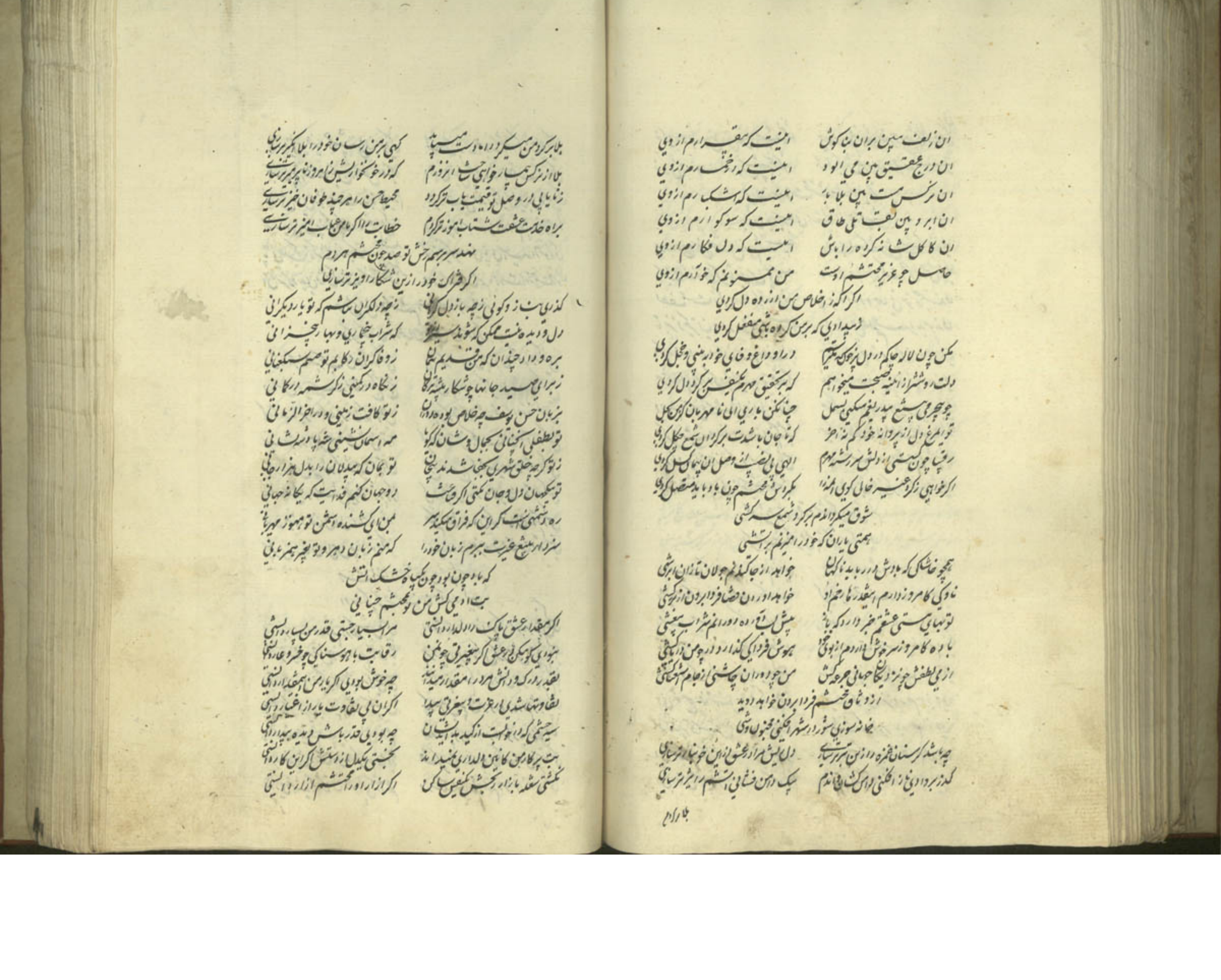
زکوه بتاراج دل اقبال و دیده حسابش / چنان کافشند غارت شکاران خوان یغمایی
زبانی داده اند از عشوه آن چشم سخنگو را / که در گوش خرد صد حرف میگوید باایمایی

پی عذر قدومت محتشم شد نادم آخر
بران در جبهه سایی آستان از سجده فرسایی

برد از وجه سخن بقفل زدم گفتند بنی / عاقبت ای لب شکر خندی
بحث از ذوق گرفتاری من می بوده / وحشت و بازوی کمند افکن وحشی بندی
لطف همت زکن اماده که آمد بر در / بی نیاز از دو جهانی بتو حاجتمندی
تا بنزد دیگران وعده وصلت برسم / از خدای طلبم همره امید پیوندی
اگر از غار در دوران همه یوسف زاید / ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی
مژده ای دل که در حسید تو چهار / نامقید بدوای تالم خرسندی
دارم از مرغ شب و بیزدلی نالانتر / منکه دارم زدل او بیزکمندی چندی
دیگر امشب چه نظر دیده ندانم کز تب / میکند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن از او که و سیکه فرح / میدهد پند مو انکه چه پندی
هست دشنام سیاهی ز لب شکر نمکش / شربتی غیر مکرر ز نمکر و قندی

محتشم عشوه طاقت شکن ساقی بزم
اگر اینست دگر می شکنم سوگندی

وحشیت که خوار و زارم از وی / در بسم شده کار و بارم از وی
اینست که در جهان بصد رنگ / گر دیده خزان بهارم از وی
اینست اینست انکه امروز / افتد بروز کارم از وی
تا پای حیات من نلغزد / من رست هوس ندارم از وی
روزی که بدست بی میان لب / شد دجله خون کنارم از وی
ای ناصح غافل آن کمر بین / اینست که من نزارم از وی
در زیر قباش آن بدن بین / اینست که زیر بارم از وی
آن بند قبا که بسته هشکر / اینست که بسته کارم از وی
آن خال بیین بران زنخدان / اینست که داغدارم از وی



این زلف مشکین بر آن بنا گوش — آمیست که سودا رم از وی
این درج عقیق بین می آلود — آمیست که زخم آرم از وی
این نرگس مست بین بلا بار — آمیست که اشکبارم از وی
این ابرو بین لعبت طاق — آمیست که سوگوارم از وی
این کاکل شانه کرده را باش — آمیست که دل فکارم از وی
حاصل چه عزیز محتشم اوست — من ممنونم که خوارم از وی

اگر آگه ز اخلاص من از روی دل گردی
ز بیدادی که بر من کرده باشی منفعل گردی

مکن چون لاله جا کم در دل پر خون که میترسم — در او داغ وفای خود ابد بینی و خجل گردی
دلت روشن شد از آینه صحبت میخواهم — که بر تحقیق مهرم یکنفس گرد دل گردی
چو چهره می‌شمع پیدا ز بزم مشکین بسمل — جفا مکن باری ای نامهربان کز من کِل
تو ای مرغ دل از پروانه خود کم نه آخر — که تا جان باشدت برگرد آن شمع چگل گردی
رقیبا چون گسستی از دلش سر رشته مهرم — الهی بی نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی
اگر خواهی ز گرد غیر خالی کوی آن مه را — بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

شوق میگرداندم بر گرد شمع سرکشی
همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی

همچو خاشاکی که بادش در رباید ناگهان — خواهد از جا کندنم جولان تازان ابرشی
ناوکی کامروز دارم از نگه غمزه او — خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
تو بهای مستی عشقم خبر دارد که باز — پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
باده کامروز سرخوش دارم از بوی خود — هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی
از می لطفش چو من دیگر جهانی جرعه کش — من چو دوران چاشنی از جام استغنا کشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی — دل ریش مرا از عشق زین خونبارتر سازی
گذر بر وادی غم زا افکنی و زان کش بیابانم — سبک دامن فشانی آتشم را تیزتر سازی

بلا رادم

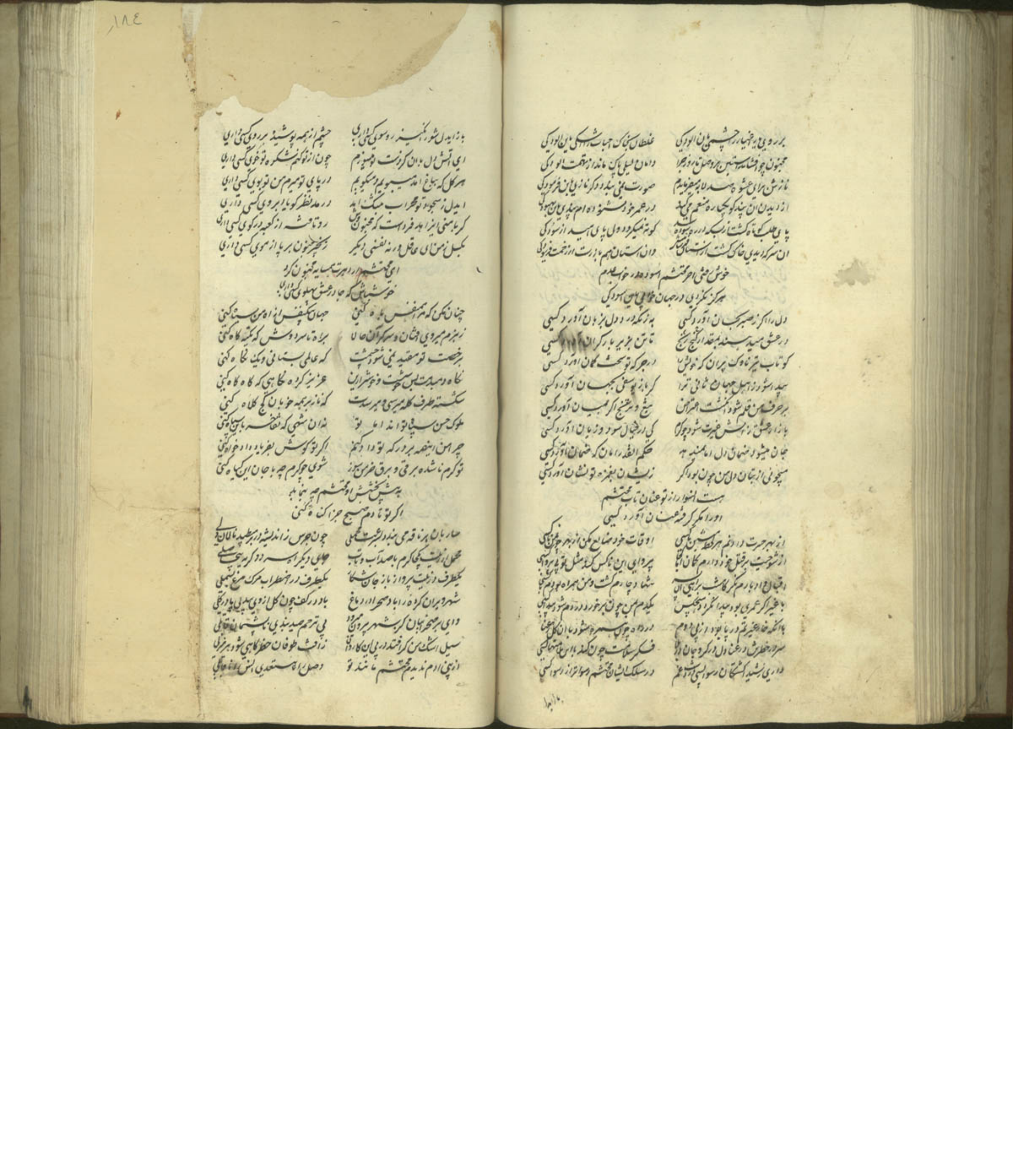
بلا بر گرد من میگردد از دست مسیحایی — کهی بر من رسان خود را بلا گر بر سر سازی
جدا از نرگس بیمار خواهی چشم از نو دم — که در خوی خوار شیرین هر روز بیمارتر سازی
ز نایابی در وصل تو قیمت یابتر گردد — محیط حسن را هر چند طوفان خیزتر سازی
براه خدمت عشقت شتاب آموزتر گردم — خطاب ار ای ماه اگر با من عتاب آمیزتر سازی

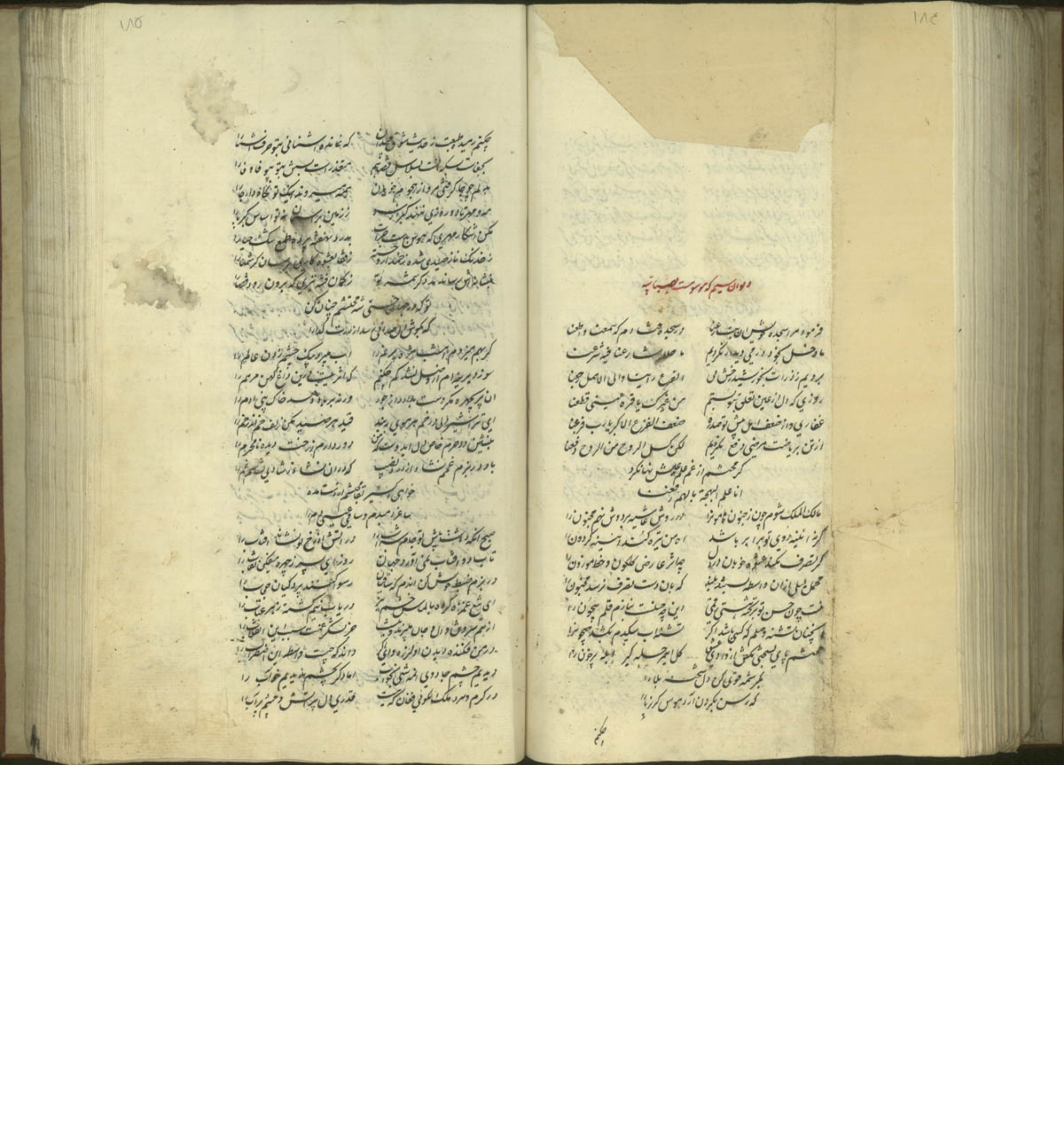
نهد سر بر سم رخش تو صد چون محتشم هر دم
اگر فتراک خود را زین شکار آویزتر سازی

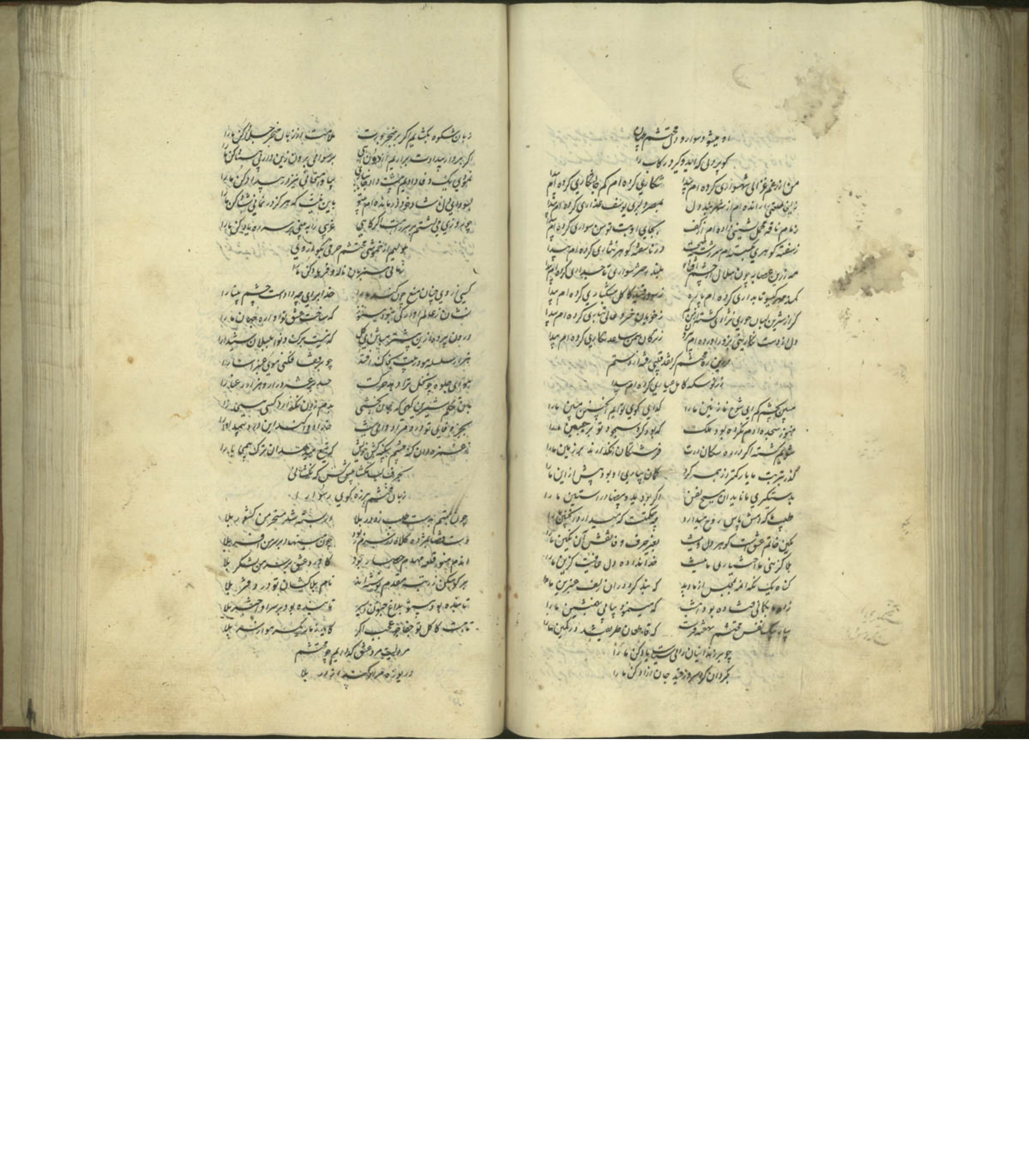
گذری بت ز کوئی ز چه باز دل گرانی — ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
دل و دیده حیف مکن که شوند بسته تو — که شراب خوشگواری و بهار جانفزایی
بره وفا چنان که من قدیم نمانی — ز وفا گران دگر هم تو همه سکنجانی
ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان — ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی
ز زبان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران — ز تو کافت زمینی و در آخر الزمانی
تو لطیفی ای که خنجر بچکان وشان که گویا — مه آسمان نشینی مه خانه پرورش نی
ز تو گرچه خلق شهری بکجا شدند بیجان — تو بجان که بیدلان را بدل هزار جانی
تو نکهبان دل و جان نمیتی اگر چه شوخ — ز جهان کنم قدایت که یگانه جهانی
ره دشمنی است گرانی که فراق میکشد سر — بمن ای کشنده اتشی تو هنوز مهربانی
سزد ار بتیغ غیرت ببرم زبان خود را — که همه ز بان دهر و تو بغیر همزبانی

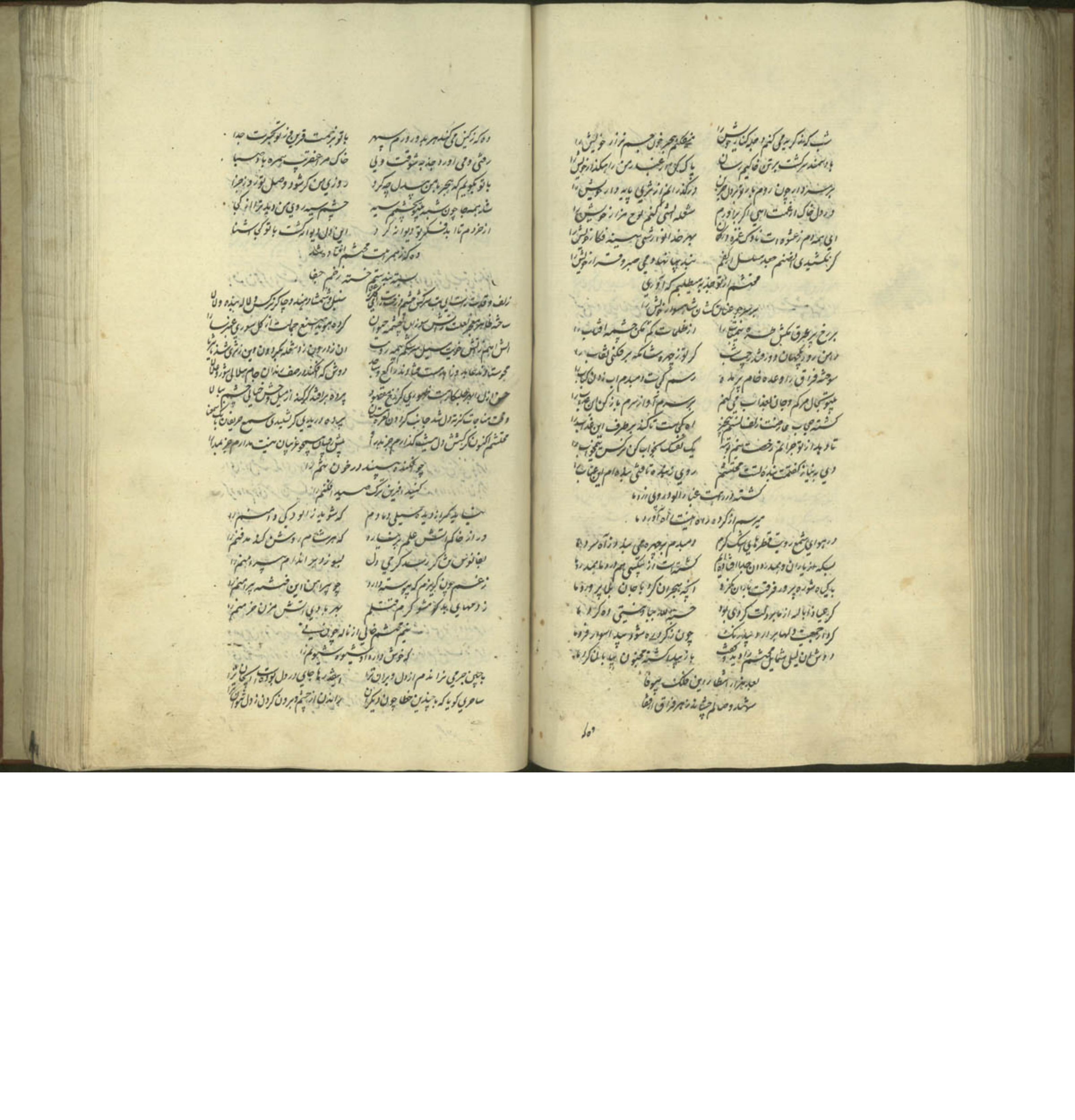
که باد چون بود چون یکپاره خشک آتش
بت آدمی کش من تو محتشم چنانی

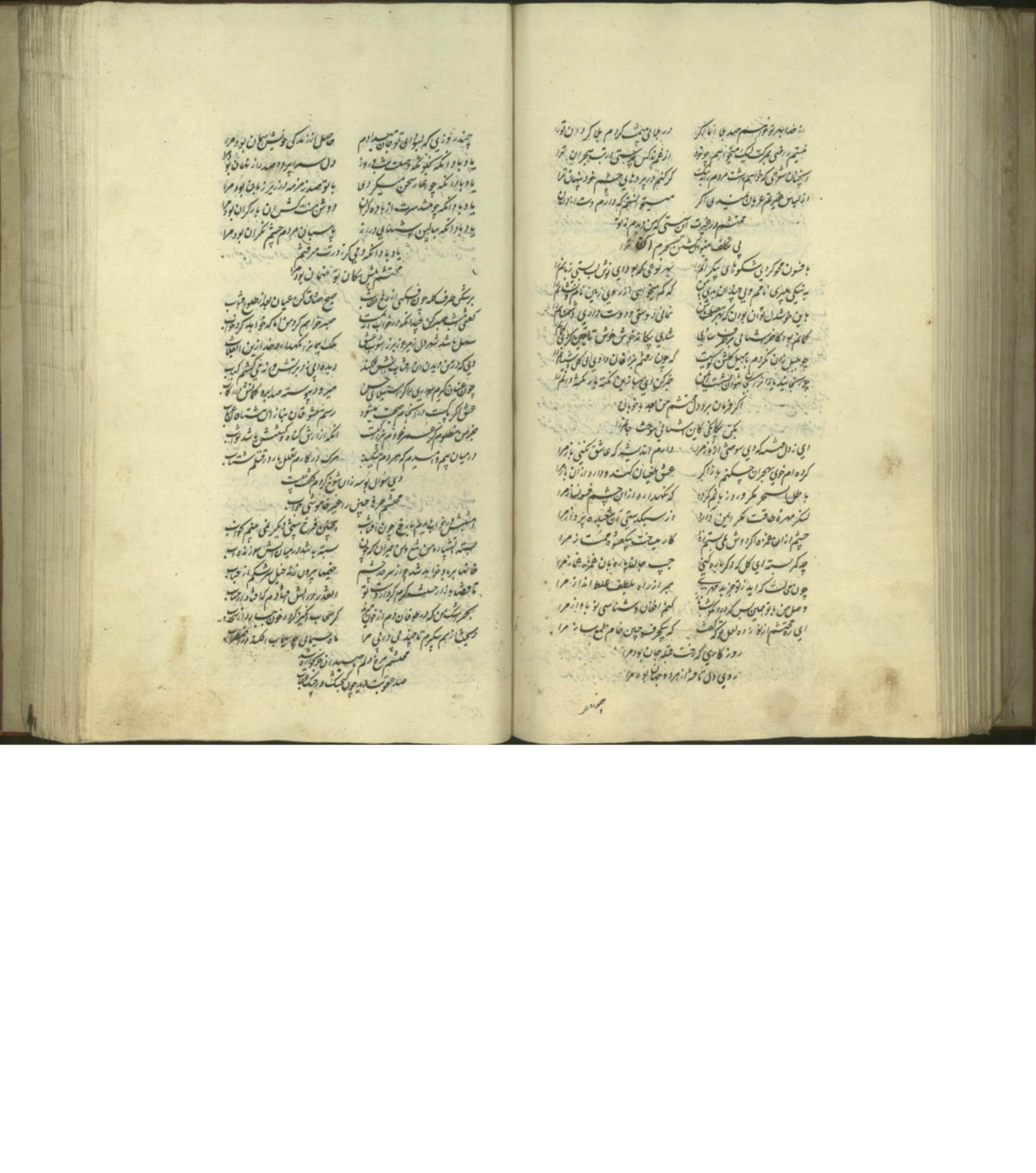
اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی — مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
بنوای کو بکن بی عشق اگر نیغیرتی چون من — رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی
نقد رود که در دانش هرد را مقدار منید — چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
لقا و تنها شدی از غیرت پیغرتی پیدا — اگر این بی تفاوت یار از اغیار دانستی
سیه چشمی که در خواب از کید بدایت این — چه بودی قدر باشد دیده بیدار دانستی
بت پرکار من کاین دلداری منید اند — بختی یکدل از دستش اگر این کار دانستی
نکشتی شعله بازار تحش کمتر بسی گهی — اگر آزار او را محتشم آزار دانستی



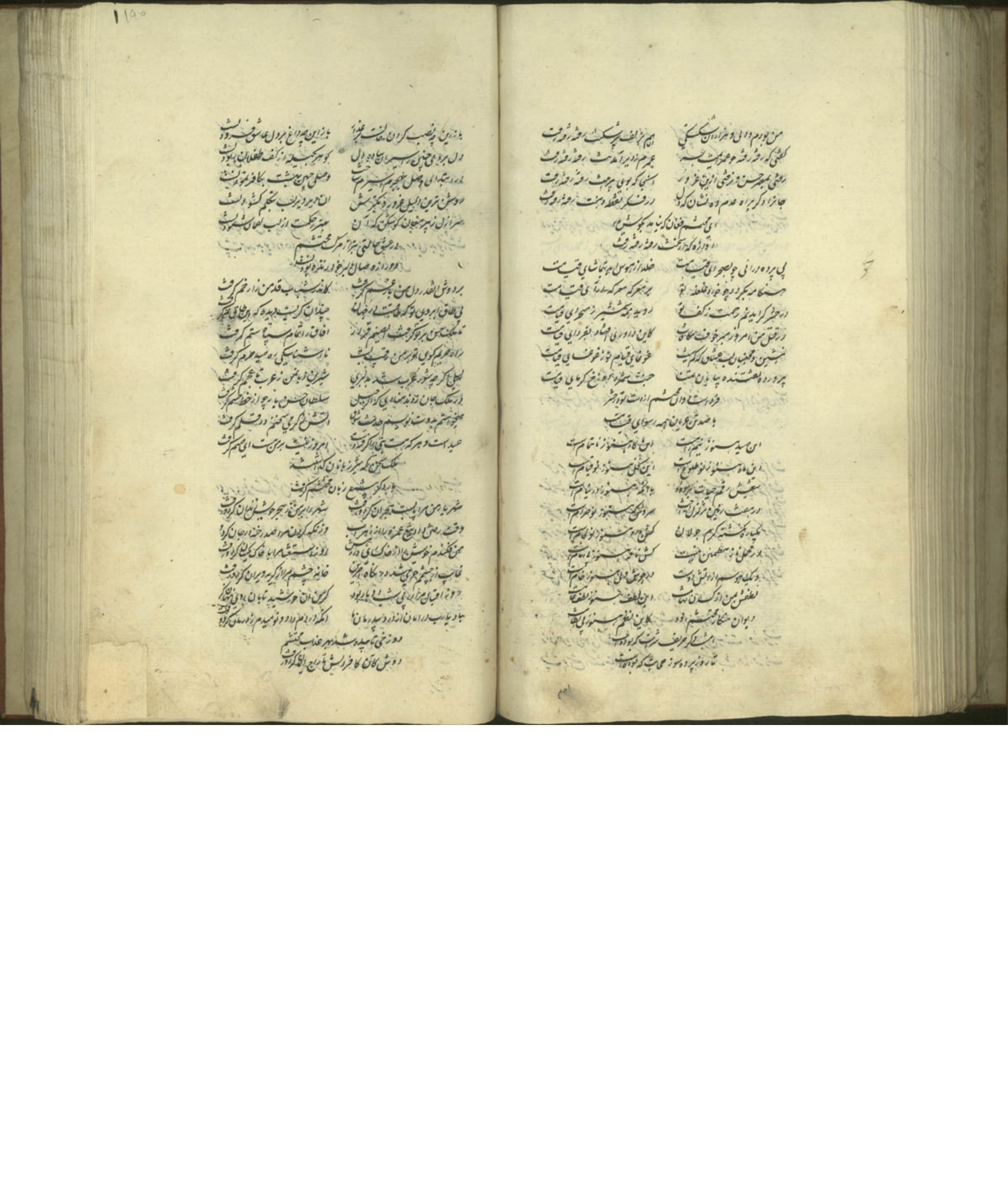












کشتمش تیر تو خواهد بدل زار نشست　غیرت سختی که عشقم و بر کار نشست
صحبتی بس خوش است که آمیخت بهم آتش و آب　ای که در بزم میان من و اغیار نشست
غیر کم حوصله را بار دل از پا بنشاند　لله الحمد که این شیشه بیکبار نشست
سایه پرور و بلا هستیم آخر کامروز　بر سرم مرغ محبت چو بنا آمد و بسیار نشست
هر که چون شمع ببالین من آمد شب غم　سوخت چندانکه بر و بر من بیمار نشست
پشت امید بدیوار وفای تو که داد　که نزد کوچه غم روی بدیوار نشست
محتشم آن کف پا از مژه ات یافت خراش
گل بپای رسد از راه چو با خار نشست

چون تو سروی در چمن ای نازنین اندام نیست　صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
هر قبا که باشد لایق اندام تو　زانکه در پیراهن حور اینچنین اندام نیست
گر قبا بر کاه پوشیدن چنین ست ای پسر　در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
گرچه هست از نازکی اندام آن زهره جبین　به ز اندام تو بر روی زمین اندام نیست
در گلستانی که آن شمشاد و نیلوفر … نیست　سرو را در دیده باریک بین اندام نیست
قد اگر هست و اندام آنکه در رعنایی است　راستی در قد سرو راستین اندام نیست
محتشم تخلی گراو کلزار جانم تازه است
غیر از این نسرین عذار نازنین اندام نیست

ای پری غمزه که رخسار تو دیوانه است　هر کلی را بلبلی هر شمع را پروانه است
مرغ دل کز دام زلف و خال تو … بلی　هر کجی در … سرگردان آب و دانه است
جان فدای گوشه آن چشم مخمور …　کز جفای هر نگاهش … مجنون … است
باده گلگون … ساقی …　… پیمانه است
در ره … پیدا که … کنی　شیر خوار … خالی گردن … است
دل که … از چشم …　مضطرب و دیوانه سرگشته … است
داستان محتشم بشنو … افسون …　کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه است
با خط … سلطان خوبان … دیگر است
بسته هر سوی او صاحب کمالی دیگر است

نیست در شهری نه ما را غیر فکر روی دوست　ما درین فکریم و هر دم در خیالی دیگر است
گر بود عاشق را وعده از دست تو نومید　زانکه هر طاقی ز ابروی دوست هلالی دیگر است
گرد ایام جوانی … گرد دم … دوست　زانکه بر من از غمش هر روز سالی دیگر است
سگ از آن کس به که چون شد با غزالی آشنا　باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است
چون بکشیدم جان ندادم ای پری رو …　هر دم از روی تو ما را انفعالی دیگر است
محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد در عشق
هر غزل از گفته او صاحب حالی دیگر است

نقد عمرت که حاصل دنیا و دین ماست　کنج خرابه دل … مکین ماست
یار تو … چون روز ازل که …　… ماست
بر خاک در کهت چه تفاوت اگر نهیم　سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست
از کینه جوئی تو شکایت چرا کنیم　کز شوخی آنچه هست بیاد تو کین ماست
از توسن هوس ز … پیاده ایم　رخش مراد تا باید زیر زین ماست
نور جبین ماه ز تأثیر طاعت است　داغ کهن ز لاله رخی بر جبین ماست
ای مرغ دل حذر که خدنگ …　از ابروان کشیده کمان در کمین ماست
در بزم او همیشه ملولم که ناگهان　… که چرا همنشین ماست
تا هست محتشم ز لعل او سخن
ملک سخن تمام به زیر نگین ماست

گرچه قرب درگهت حد من مهجور نیست　گر بطفلم که گهی نزدیک خوانی دور نیست
شمع مجلس هر شب از وصل تو سوزد من بهجر　چون نسوزم کاین سعادت بخشیم مقدور نیست
با تو نزدیکان … درد دوریم　… ازین غم رنجور نیست
… ای سگ کوی خودم　سهو کردم شاه من … حور نیست
آنکه طی … با تلخ و شور　… طالع ما … چشم شور نیست
[illegible]
محتشم را محتشم گردان بیک سر نظر
کان گدا را چون گدایان … منظور نیست

خط ار خش بسر کشید کرشمه ای گل بس است | وقت نوازش است بناز و تغافل بس است
گل تو شد میوه و نیز ز تو بدیدم بری | جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
در ره دام مرغ دلم حلقه مکن زلف را | بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است
سایه ز سر کو بر غیر تو گر خود هماست | چتر همایون گل بر سر بلبل بس است
چهره چو پوشی بزلف باز مپوش از نقاب | بر گل رنگ عذار پرده سنبل بس است
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس | از می نابم بگوش یکدو سه غلغل بس است

چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز و تنزل بس است

گلچهره که مرغ دلم صید دام اوست | خطش بنفشه ایست که سنبل غلام اوست
همسایه ام شده مهی از تو که ماه نو | فرسوده جبهه ای ز لب و بام اوست
صحبت شکیبایی من در جهان کشید | سنگین دلی که سکه سنگین بنام اوست
در هر دو جنبش آید اگر چیز در زمین | آن مه شنیده زمین که قیامت قیام اوست
هر چند نیست کار دل من بکام من | من خوشدلم باینکه دل من بکام اوست
بر تا وحشت مدعیم درست حیث اشیا | از رشک یار ولیش قوی از اهتمام اوست

محروم نیست از شکرستان او کسی
جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

ترا بسوی گلستان گذار بسیار است | ز رهگذار تو بر دل غبار بسیار است
تو از صفای گل بهاری ای نگار رولی | چه سود از آنکه بگرد تو خار بسیار است
مرا ز وسعت مشرب چنین بتنگ میار | که ملک حسن وسیع است و یار بسیار است
ستم مکن که بنخچیرگاه حسن ز تو | شکار خیشتر انده شکار بسیار است
سجده خویش کن اندر سخن که چون تو نگار | جدا که ره ره شهسوار بسیار است
بجان ز بار تمنای و تکش که هنوز | بزیر بار غمش مرد بار بسیار است
صبا بلطف برانگیز گردی از ره دوست | که دیده را به ره انتظار بسیار است
بگو بیا و بگردان عنان ز دوری ناز | که در رهت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون نکشی مونس آدمی و پری | بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است

پیک خزان

بپیک خزان مکن از عمر خویش قطع امید | که گلستان ترا نوبهار بسیار است
برون منه قدم از راه دلبری که هنوز | چو محتشم بدرت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آنخانه پر شده است
وز اشتیاق عشق تو دیوانه پر شده است

او خود نگشته پر ز کسی آشنا ولی | راه وثاقش از پی بیگانه پر شده است
تا او بکام خانه چشم فکنده عکس | این خانه از پری چو پریخانه پر شده است
از جرعه که ریخته شد در سفال ما | گوش فلک ز نعره مستانه پر شده است
رگهای جانم از گره غم بذکر هجر | چون رشته های سبحه صد دانه پر شده است
عشاق را بده ور تو از باده حیات | قالب تهی فتاده و پیمانه پر شده است

کرد و مکر یوسف تو مقبول اهل طبع
دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

زان آستان که قبله ارباب دولت است | محرومی من از اثر قابلیت است
چشمم ز عین بی بصری مانده بی نصیب | زان خاک در که سرمه اهل بصیرت است
رویم که نیست بر کف پایت نصیب ناز | از انفعال بر سر زانوی خجلت است
دو چشم که نیست حاشیه کش در رکاب تو | از رود از گرانی بار مذلت است
دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام | کوته ز جیش دگر بیان از حجت است
پایم از این گذر که نه جاری بر او رست | سر تو حب سلاسل قهر و سیاست است
گر دور چرخ مانعم از پای بوس تست | از روزگار باعث تاخیر صحبت است
بر من حجاب است و گرنه سلیمان عهد را | در انجمن بصحبت موری چه حاجت است

من لعبد روی محتشم از هیچ ره مباد
دور از درت که قبله ارباب همت است

یارم طریق سرکشی از سر گرفته باز | بیچاره دل ز سیل خود بر گرفته باز
دور و بال کرد مرا آتشه مرا | کامنه بی رخت به اختر گرفته باز
غلطان بخاک بر سر راه خودم چو دید | دامن فشان ز من ره دیگر گرفته باز
کفتم عنان بگیر دلم را که میبرد | آن شیوه فاعن نگاه دگر گرفته باز

یک نکته گفتمش که ز من بشنو و مرو / صد نکته پیش برمن ابتر گرفت و رفت

دل هم که خوی با ستم عشق کرده بود / دنبال آن نگار ستمگر گرفت و رفت

ای محتشم بسوز فراق از زمان که
کان دلفریب ره ز ما برگرفت و رفت

هر کس نکرد ترک سر از اهل درد نیست / در پای دوست هر که نشد کشته مرد نیست

ناصح مور ز مهر و غم درد ما مخور / ما را نعیم درد خور ما غیر درد نیست

میریزم از دو دیده بپا دو تو اشک گرم / شبها که همدمم بجز آه سرد نیست

بردار کهت که نقد دو عالم نثار اوست / ما را از انفعال بجز روی زرد نیست

تهمت کش وصالم و در کوی تو / جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست

جمعند وحشیان همه بر من همین تو / آن وحشی که با من صحرانورد نیست

بگذر ز وفا و مهر که دادند دشمنان / خاکم بباد و بر دل احباب گرد نیست

هر چند دل ز رفتن غم دارد و محنتش / جمعیت خاطرم که بکوی تو فرد نیست

شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن
از محتشم که یکشبش آب و خورد نیست

دوست با من دشمن و با دشمن من گشته دوست / هر که با من دوست باشد دشمن جانی اوست

برکدام ابرو کمان چشم سهو افتاده است / کان پری با من بچشم و ابرو اندر گفتگوست

برنخیزم از درش گر سازدم یکسان با سگان / زانکه جسم خاکیم پرورده آن خاک کوست

شوخ چشم من که دارد روی نیک و خوی بد / گر ز غیرت با نظر بازان بد است آنهم نکوست

از شکایتهای او دایم من دیوانه ام / با دل خود در سخن اما سخن دارد دروست

گر ز دست تو برآمد بیچاره عزت گشت / تو بر کوی آن دست عهدم باز در دست تو است

محتشم خود را خلاص از عشق میخواهم ولی
چون کنم چون مرغ دل در دام آن زنجیر موست

آنکه بزم غیر را دوشش چو گلشن کرده است / میتواند کرد با جانی آنچه با من کرده است

عشق چپ از گریه نابینا چو دیگر دیده ها / دیده کان سست عهد امروز روشن کرده است

کرده در چشم رقیب بوم سرشت آشیان / شاهباز ما عجب جائی نشیمن کرده است

گه گهت تا دیده ام با غیر آن سر در دل / غیرتم از صد جهت راضی بهجران کرده است

مرده ها را هنوز از اختلاط است نشاط / کان مسیحا دم تو جسمش روح در تن کرده است

وه که شد آلوده دامان آنکه از پاکی چو من / خنده بر مستوری صد پاکدامن کرده است

محتشم ترسی همین کان رعنا سوار
آهوی شیر افکنش را روبه افکن کرده است

روی تو که اختر زمین است / رشک مه آسمان نشین است

قدت که بجای راستان است / کاهنده سرو راستین است

اندام تو زیر پیرهن سینه / سوزنده برگ یاسمین است

چشم سیه است میغ مژگان / گردن زن آهوان چین است

خال تو که هست نقطه کفر / انگشت نمای اهل دین است

در شانه تو زان لباس شیرین / زهریست که غرق انگبین است

آن غمزه که گرم چشم بند است / بازی ره عقل و دین است

خاک ره سمند کمیت / تاج سر سنجر و تکین است

در دیده محتشم خیالت
نقشیست که در نگین است

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث / عشقبازی بخیال تو عبث بود عبث

سالها قطره زن موج عقیق چو مرا / در پی دانه خال تو عبث بود عبث

از تو هرگز چو سرافراز نگشتیم / میوه چیدن ز نهال تو عبث بود عبث

پی لب تشنه چو مردیم شکیبائی ما / در تمنای زلال تو عبث بود عبث

پر بر آتش زدن مرغ دل ما ز وفا / بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث

بجوابی همه اندوه چون رسیدی ای دل / زان غلط بخش سوال تو عبث بود عبث

محتشم گر سخن اندر طلب و همه عمر
چون خیالات محال تو عبث بود عبث

سالها از پی وصل تو دویدیم عبث / بارها درد ره هجر تو کشیدیم عبث

بس سخنها که بروی تو نگفتیم ز حجاب / بس لطفها که برای تو شنیدیم عبث

تا ای جام حیاتی من را این سید ما / شربت مرگ ز دست تو چشیدم العجب
تو بدست دگران دامن خود دادی و من / دامن از جمله ببستم ز بهر تو چیدم العجب
منکه این یک فسانه همی کردم بوم / صد فسون بر دل سخت تو دمیدم العجب
گر صد خانه بسوی تو دویدم ز جنون / هیچ صد جا مرز است تو را ندیدم العجب

محتشم باده محبت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی بغلط بنده چشیدم العجب

گر بدم نرسد آن لب ز غم فصل چه علاج / ور کشد سر ز علاج مسیحا پس چه علاج
پا به محمل مقصود رچو امید و ببند / غیر همسایگی ساربان محمل چه علاج
کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید / غیر زورق کشتی نوشش بساحل چه علاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صعب / غیر منت کشی از شربت قاتل چه علاج
دست زور رسک ز پیش پی محنت چه کنم / جز به تقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
نیم بسمل شده ز خاطره تیغ چه کنم / جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
نقد دل گر چه بدان ز کف اوست و یا / ترک چشم تو چو گردیده محصل چه علاج
کودک تازه جنون باشی ز عشق و بهند / اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج

محتشم رهش از انگشت علاج دل تو
لیک چون رشته فرو پای تو در گل چه علاج

ای لبت زنده کرده نام مسیح / بر روان بخشی کلام فصیح
چهره داری ز شراب صبوح / همچو خورشید برفروز صبیح
هر چه خواهی ز حرف میکن / که همه هیچی و نیست از تو ملیح
از شکر خوشتر است و شیرین تر / سخن تلخ از آن لب ملیح
وی شب بر که نا بیود مدار / کرده امشب ان کنایه صریح
از تو ما نیم خسته و بیمار / دگران جمله سالمند و صحیح
این صنم میزند خدنگ جفا / محتشم است و ما چو صید ذبیح

زهی بدور تو این دلبران منسوخ
ز طور تازه تو طور دیگران منسوخ

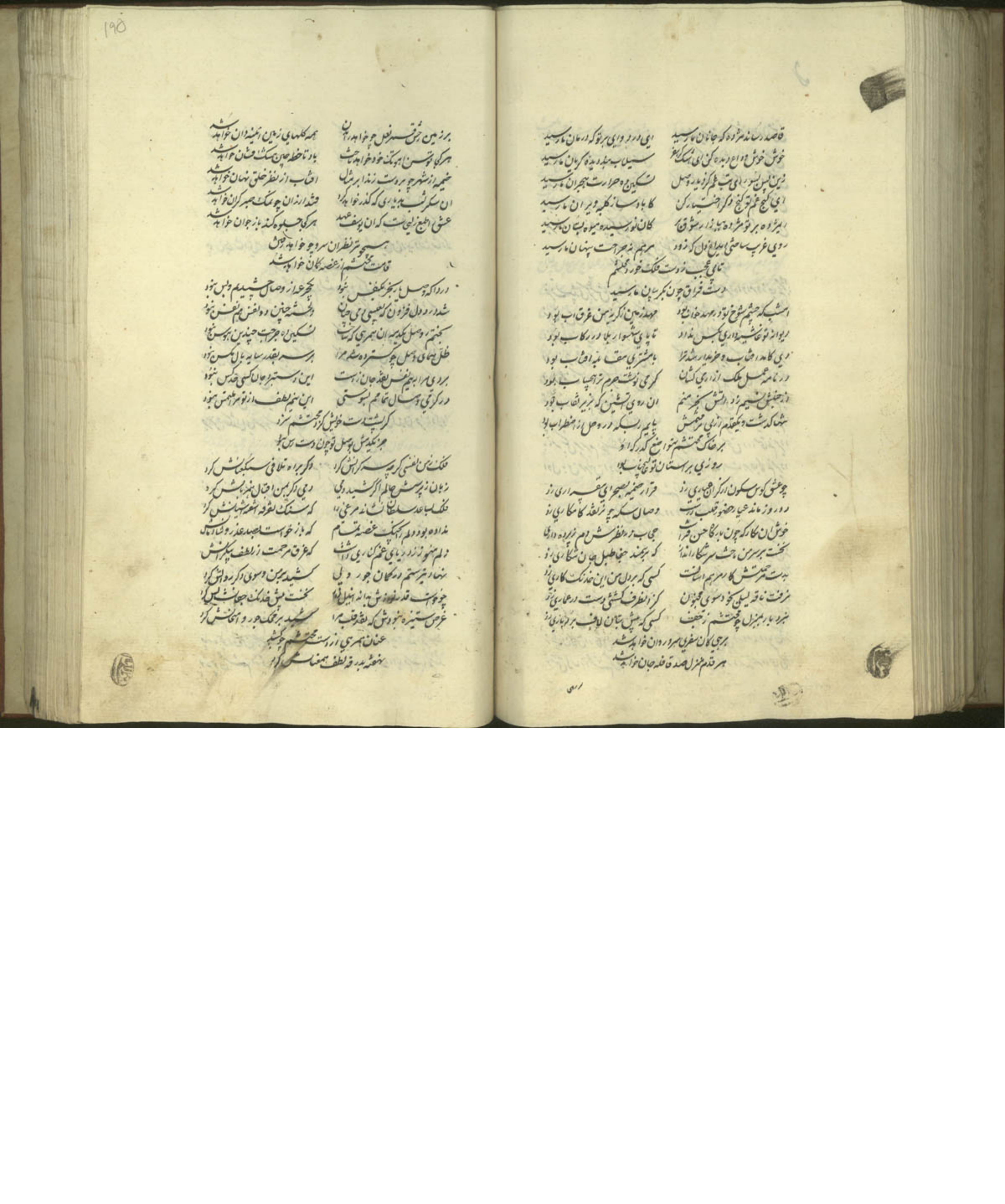
ز شهرت صد اهل حسن بر تو شد / حدیث یوسف و رشک برادران منسوخ
علم نهاد و بنای محبت چو تو لی / محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مراد هر در میان آمد حشر / که شد حدیث دگر در پروران منسوخ
لب زمانه بحرف سخن چو بگشایند / که ساخت حرف تمام سخنوران منسوخ
جز علاقه ای از آن چاکری که خواهد کرد / بر تو خدمت صد ساله چاکران منسوخ

بهوس محتشم این نظم تازه شهرت بود
که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

فرقت سپندی کز غمش تا به تو ای جانم می رود / بی رخت دل همراه او امروز جانم می رود
زین پس من و همراهی مرغان ویران آشیان / ز شغم که شهبازی چنان از آشیانم می رود
از بهر یار تنها شدی و چون یاد می آید مرا / آه از دل ما تم سپید نطق از زبانم می رود
دور از تو هر ساعت ز غم وز نالهای سینه ام / یک کاروانم می رسد یک کاروانم می رود
از درد و محنت کز بهر من گردند رخش بر کنان / ان در رکابم سید و دوین ز عنانم می رود
تیری که هر دم می نهم زآه دما دم در کمان / صد جان جنابی آورد تا از کمانم می رود
یا رب نگهدار و خدا رب آله آن کاروان / زین سیلها کز دیده سیلابم می رود
با نامه یکی بر سرم بنوشت و جا بنا رسانی / گر همرهانش را سخن در امتحانم می رود
اول با من مهر کهن دور از تو خور را آتشم / دیگر بمهر تازه است هر جا گمانم می رود

من خود فتادم محتشم زان کاروان اما بجان
از پیش اشکم مید دو وز پی فغانم می رود

چشمت چو شهر غمزه را از پس ز مژگان کند / صد رخنه زین ان مراد کشور ایمان کند
از کشتگان شهری پر و خلقی ز پی قاتل روان / با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
اشک من از خواب سکون بیدار و بر دم بحر / ای سیل اگر اید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر مرغ هوا باید ضرر / اندم که آهنگ داد من ز بحر و بر طوفان کند
گر مژده کشش دهی زندانیان عشق را / صد یوسف از مصر طرب آهنگ این زندان کند
زندانیان که من در عاشقی دادم حیات از دو / میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
وشتی که ساز محتشم گرم از سموم آه خود / گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند



یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد که بود   یکشب از ماه ز بیداد تو بی داد که بود
سرم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر من   کامشب ای زرد درین کوی لغزباد که
رو ز راز بزم تو ماندم که ز بی شستم دست   ور نه آنکس که مرا تو بزمی داد که
تا بجای کن زیم اکنون سینه برابر کردی   آنکه پا بر سرم از راست تو تنها داد که
بخت دور از تو چو میکرد بجواب الم   آنکه بمنو در این واقعه امداد که بود
چون بنا شادی مردم ز نوشدار وام   آنکه ناشادی من دید و نشد شاد که

جز تو ماهی که شرسیده ز داد من و داد
جز من محتشم دلشده بر باد که بود

جز من آنکس که ز وصل تو نشد شاد که بود   وانکه صد منکشش از زلف تو گشاد که بود
غیر من کز تو بجا بوس سگان خرسندم   آنکه روی بکف پای تو ننهاد که بود
جز دل من که فلک بسته براو راه نشاط   آنکه بروی دری از لطف تو نگشاد که بود
نا امیدی ز من ای کج مراد آنکه حسرت   دل ویران عمل عادت تو آباد که بود
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه ز تو   برگ سبزی و پیامی لطف فرستاد که بود
جز من سنگدل ای خسرو شیرین دهنان   عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملک دل محتشم ای شوخ بلا
آنکه داد ستم و جور و جفا داد که بود

زاهدان منع ز دیر و می ناکم مکنید   کوثر و خلد من آنست عذابم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد   بر من افسانه مخوانید و بخوابم مکنید
مدعی را اگر او داره نه زنم ز درش   از سگان سر آنکوی حسابم مکنید
من خود از باده دیدار خرابم امشب   می بیارید و از این بیش خرابم مکنید
بی غش ز آتش می گرم است زنید دگر   من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که میسرست مگوئید بمن   آب چون هست طلبکار سرابم مکنید
خواهم از گریه دهم خانه بسیلاب اما   دوستان را جز از چشم پر آبم مکنید
چاره بیخودی من صحبت سیوان   بیخودم باز گذارید و عذابم مکنید
نوته چون محتشم از بی مددیم ز تنها   قصد جان خود را ایام شبابم مکنید

دی ز شوخی بر من آن ترک پری زاد چه بود   نارسیده بر سر من باز گردیدن چه بود
تشنه را گر نمی با محبت میسوختی   آب از بار بیچه اش بر لب رسانیدن چه بود
خسته را گر جفا میکردی آخر قصد جان   در علاجش دوا منعقد ار کوشیدن چه بود
گر دلت ناشکفته بود از گریه پروردن   سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن
گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی   بهر قتلم بار رقیب آن مصلحت دیدن چه
ور نبودت تنگ و عار از کشتن من بعد از آن   تاسف خوردن و انگشت خائیدن

محتشم ای کشته عالم بدبنیادی علم
بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن

دی بشیرین جلوه هر دم سوی من دیدن چه بود   غمزه آن زهر از دم ابرو چکانیدن چه بود
گر نبودی برتر اش ز اعراض نهان   همچو موی آتشیش بر خویش پیچیدن چه بود
ور چو لعلت خون نمی زد موج در دل از غضب   آن غضبناکانه از دل لعل ساییدن چه بود
گر بدی از من نمی کردند خاصان پیش تو   تیز تر اندر حکایت سوی من دیدن
ور نبودی بر سر آزار من در انجمن   حرف جرم بیگنه از بدخواه پرسیدن
گر دلت با من نبودی بد ز خشم بیخبر را   منع کردن در رفتن چشمک رسانیدن چه
ور نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من   چین در ابرو و در رخ اغیار خندیدن
بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی   همچو اسباب عیش از بزم رچیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان
پیش غیر از وی جمال از پوشیدن

یار میپرد دی غیر و غم ما میدانند   میکنند گرچه تغافل همه را میدانند
احتیاج است که دارد ز دل از جز   پادشاهیست که احوال گدا میدانند
گر بتازم بجفا لیک چه سازم تا   که جفا می کند آن شوخ و وفا میدانند
ای طبیب از تو دوا می طلبی درد مرا   آنکه این درد بمن داد دوا میدانند
همه شب در آغوش خیالش دارم   کو کسی آنکه مرا از تو جدا میدانند
روز و شب مهر تو مستور ز نم دارم   کس نه دانسته بغیر از تو خدا میدانند
محتشم گر ملک و حور و پری شیفته است   خوبیش اشک آن حور لقا میداند



بود در تسخیر من پندار او دیشب ولی — ان محال امروز پنداری با مکان میرسد
گر کشد اهنگ شوخی یکدم دیگر چو نی — نالهای نیم اهنگم با فغان میرسد
دوش دست کافرش مستی چو بر رویم کشید — چشم زخمی بیشتک گر روز هم با جان میرسد
چشم را بهر دیده دریا بیتاب لیک از موج اشک — کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیزیهای مژگانش چه پرسی محتشم
حالیت این نیشتر چون بر رگ جان میرسد

چو محکمی بیت کامه پاسبان محرم سازد — بگوشم تا سگ دنباله گرد محمل سازد
چو رازی زو بی اهشد برملا از من کند رنجش — که از بهر ازی خود با رقیبان غافلم سازد
کند بر من مبیج ان بت که ثابت که هر ساعت — زبیم جان بنا واقع کنهی قایلم سازد
زدل بیرون از های پرده در سر رازاند روزی — که دل فرسایی یار جفا نازک دلم سازد
کند ازار اگر چند انکه بیزارم کند از خویش — فریب ان یار ازار دیگر مایلم سازد
زخارج مبحثیها در دهم باید شدن بیرون — ز بی اوصحبت در بزم خود گر داخلم سازد

در دوم محتشم زان هست کس خواهد شدن حالی
ولی روزی که دور چرخ ساغر از گلم سازد

شبی که در دلم انماه یار نیشتر میزند — هر ان شراره اه از ستاره میزند
خراش دل بر سکنه مستی کرشمه او — به نیم چشم زدن از شماره میکند
دلم بر اتش غیرت کباب میکرد — چو تیرش از جگر پاره پاره میکند
ز رخش صبر و شکیبایی ان که نیاید سوار — پیاده میکند هم چون سوار میکند
مشو به تسکین سکندر بلهای خویشتن مغرور — که تیر اهن از سنگ خاره میگذرد
توای طبیب این گرمتر گذر قدری — بر ان مریض که کارش ز چاره میگذرد

بصد فسون نتوان محتشم زمن بگذشت
ولی اگر تو کنی یک اشاره میگذرد

بغمزه گوی که بیداد بیش ازین نکند — بدل بسب زد و قصد جان من نکند
بسی شرر ز ناله اهک در زمانه ولی — محرکی چو تو تا [illegible] دیگر چنین نکند
بکشم جانب مظلوم خویش اگر نگری — عجب که دست تظلم در استین نکند

چو در زمین بوجود امدی رسیدند — با سمان که دگر فخر بر زمین نکنند
فشاگرفته مرا در نه چرخ نگیدم پیشت — که رحش رشم از کشور بوزین نکند
نسبت که گروه بند شامی از خدام تو — بکوس ضایعه بهر خدم از این نکنند

نیافرینند از الفاظ محتشم سخنی
که بر شتاب عقل آفرین نکنند

نخواهم گر جمال عالم اشوب نقاب افکند — که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتند
زلبش لطف تن واندام رنگ پیراهن — که دریا گر [illegible] ساید بر اقتاب افتند
اگر در خواب بینم پیرهن را در تنش بی تاب — شبم از رشک ان در بستر اندر پیچ و تاب
غنوداند نرگس شده برطرف غوغا برانگیز — چو بد مستی که نرم اراده دنا که بخواب
چه سان پنهان کنم از بیم شمشیر مهر پنهانی — که چون نامش بر اید جانش در اضطراب
بجراتش دم از دریوزه جنگش جو کمتر — که چو بید اب و با چندین مشقت در سراب افتد

ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف از وی
معاذ الله اگر با من نگاهش در عتاب افتد

تا دور هست داوری از شهریار باد — او شهریار و شهری از او کامکار باد
تا هست بر زمان و زمین چرخ را مدار — بر امر او زمان و زمین را مدار باد
تا نقد عدل سکه پذیر است در جهان — از ضرب حکم نافذ او سکه دار باد
تا روزگار را بود این ستمگری — او در تلافی ستم روزگار باد
تا کهکشان کشد کش جنگ فلک تو را — دولت کشیده ان شهسوار باد
تا جان کند کمین بکان نهر جسم او — جانی که پایدار بود پایدار باد

تا قادر است بر سخن و محتشم
مدحت سرای خان سپهر اقتدار باد

دیده گر غیر تو دلداری پسندد کور باد — زین بتر گویم دعایی از جهانت دور باد
عشوه شیرین گر از شوخ دگر خواهد دلم — کشته زهر غضب ان نرگس مخمور باد
گر شوم ارامگاه از مهد وصل دیگر [illegible] — تا قیامت شاهد حسنت زمن مستور باد
گر کنم دامان زچشم [illegible] کس هوس — با دل پر اضطراب ارامگاهم گور باد

تا نگردد بوالهوس با تیز دندان جمع / وصلت این تارک هوس انیز تا بعد و با
ترک چشم شوخ چشمان تا بود استاد ما / هندوی چشم ترا در ساحری مزدور باد

محتشم گر شمع جان افروز از شمع دگر
تا دم آخر چراغ عمر وی بی نور باد

گر بر من امید همیشه دست کند / او صد هزار رشته ازان ره کند
چشمش چو کار بر تن خسته نگاه ساخت / نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
زان لعل اگر وعده دشنام آن نگار / صد بارم از رضا لبش خون در جگر کند
دی گر ملیش نغیرد از روی مهر بود / افروخت آتشی که مرا گرم تر کند
پیکان او ز سینه من می کشد طبیب / کو باده اجل که مرا بیخبر کند
آوازه کیست که از کوی عاشقی / بر خاک ره نشسته و باد او سر کند

روزی که جان محتشم از تن رود برون
با دوریم که مهر تو از دل بدر کنند

چشمم چو روز واقعه از خواب میشود / کین من از دل تو عنان تاب میشود
گفتی که آتشت جانم تاب شمع / تا تیغ می کشی دل من آب میشود
در مجلسی که باده باغیر میدهی / خون جگر حواله احباب میشود
از روی سیمگون چو سحر پرده میکشی / مه بر فلک ز شرم تو سیماب میشود
در طاعت از تو نهضت اندیشه جواب / جنبش عکس در ابروی محراب میشود
آن وعده دروغ تو هم که گهی نکوست / کار آرام بخشش عاشق بی تاب میشود

از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

ز خواب دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید / هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
نه اشک بود که چشمش بقتلم از مژه ریخت / که در بخت خون من و تیغ خون ناب کشید
ز غم هلاک شدم در رکاب بوسی او / که باز دست من از حلقه رکاب کشید
خدنگ کشته بدل میفشارد که دو سه روز / بچشم بود گر این نیز تا که تاب کشید
نمود دوش من رخ ولی دمی که مرا / حواس حیرت بجلوه سرای خواب کشید

ی

منی که ماند ملک عاجز از شنیدن آن / بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
ز الم بزم تو با غیر بود عذرش خواه / که گرچه آب بهشتی ولی عذاب کشید
هلاک ساز مرا پیش زانکه شهره شوی / که کار من از تو بزاری و اضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت
ولی چو دید خط خط بر آن کتاب کشید

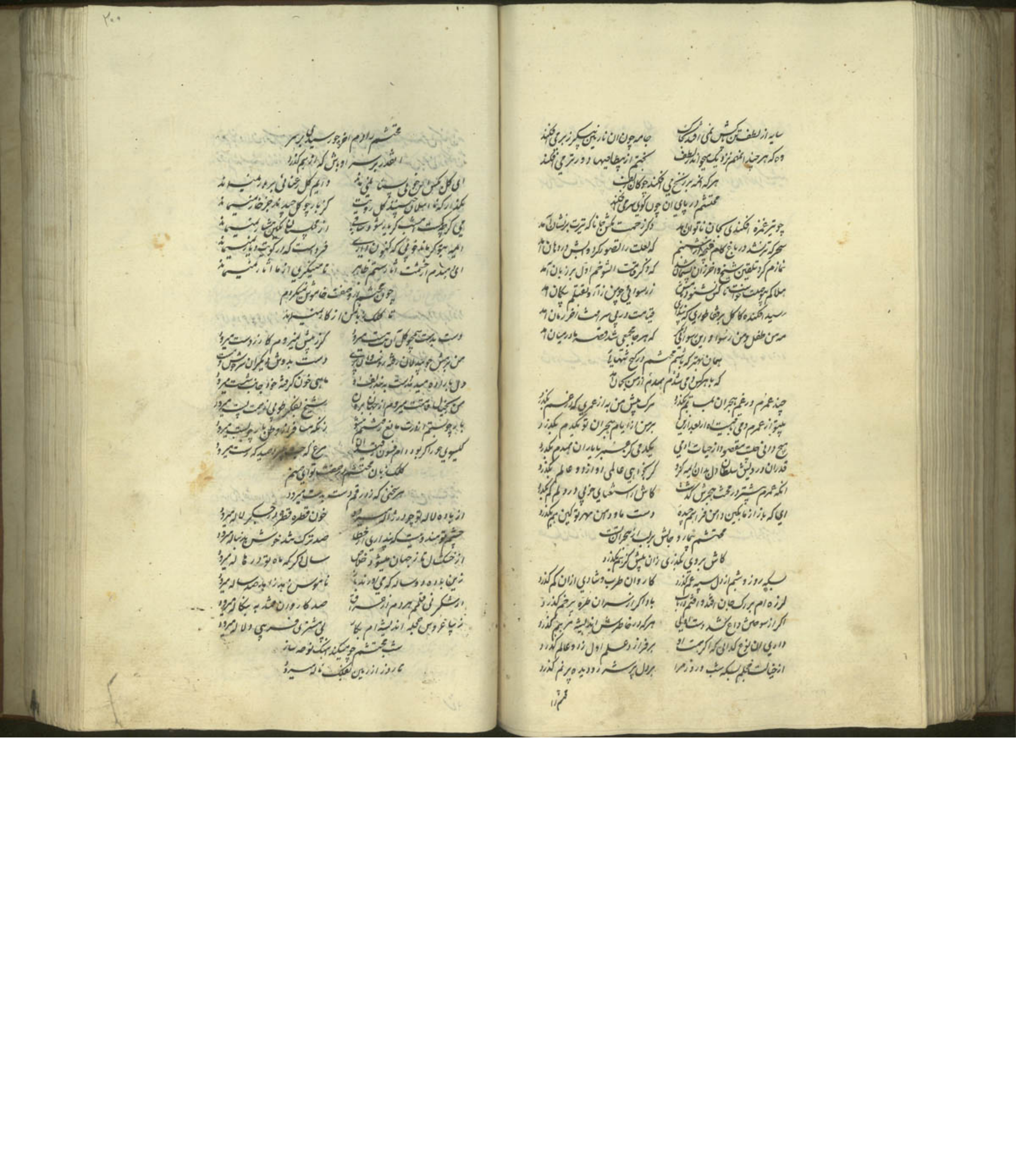
نشی ز لال وش آن سرو گلقبا آرد / که موج آب از او جنبش صبا آرد
شب آمد و سخن از کید مدعی گفت / از این سخن دگر آیا چه بلا آرد
رقیب جان برد از هجر و بر خورد ز وصال / من از فراق بمیرم خدا روا دارد
ز حال آن بت بیگانه وش خبر نشنید / که باد هیچ ز روبوی آشنا آرد
رکاب خشم برای که گر او باز گردد / تحملت که عنان گر سمند وا آرد
فتاده است که حدیث من و تو در افواه / بهر که میشنگرم گفتگوی ما دارد

محتشم تو بزن طعنه گر ندارد [illegible]
اگرچه [illegible] ندارد نه خود ترا دارد

طبیب من ز هجر خود مرا رنجور دید / مرا رنجور کرد از هجر و خود دور دید
چو عذری بست در تقصیر حاجت [illegible] / امام شهر اگر داند مرا معذور دید
بباطن گرندا در آید خلوت نشین عشق / چرا در خرقه خود در انجمن مشهور دید
اگر مینی صفایی در رخ زاهد مرو از ره / که صادق نیست صبح کاذب اما نور دید
سیه روزم ولی من می پرستم [illegible] / که عالم را منور در شب دیجور دید
طلب کن نشئه زان ساقی که بهر چشم خوبان / بقصد هوش ما که مست و که مخمور دید

پس از عمری که سکنی صد چو ربی ربی
همان عمری که محتشم منظور دید

هر کسی چیزی بپای آن سپر می افکند / شاه ملک فقر گدای ملک سر می افکند
آفتاب از پرده بیرون صبح می آید برون / چو سحر گر باد از آن رخ پرده بر می افکند
سایه می افکند مرغی بر سر مجنون ولی / وادی دارم که آنجا مرغ پر می افکند
چون گریزد از بلا عاشق که آن ابرو کمان / ناوک مژگان بدلهای خبری می افکند



دم تیغ داوری اهمه بر سرم تیغ کین آمد   پس از عمری که آمد بر سر من این چنین آمد
ز قتلم شد پشیمان تا ز آمد و بیمم از آن بی   نه پنداری که رحمش بر من آمد و بکین آمد
سخن چون عقده در کارها افکنده پیدایی   که بازان بیت گره بر ابرو چین بر جبین آمد
ز دست مرگ خواهد شد ما مرهم از دم آخر   ز زاد و رخی که بر دل از نگاه اولین آمد
سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی   که هر جا پا نهاد از شادی جنبش در زمین آمد
ز سیل آب جان هر کرنش بر بنای کاخ   شکستی کز هوای نفس من در کار دین آمد
تو زین آب محتشم نومید چون هستی اگر ناگه
بشارت رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد   بر مجمر من از کاسه سر اود بر آورد
از داغ جنون من مجنون اثری داشت   هر لاله که سر از سر خاکم بدر آورد
شیرین قدری رخش و خارا که فرهاد   با کوه غمش دست بجان در کمر آمد
از باد بیه سیل شده ام خار و بنید   تا ناقه او بر سر مجنون گذر آورد
هر چند فلک طرح جفا شیر انداخت   در وادی عشق تو مرا شیر آورد
امید که از شاخ وصالت بکنو زد بر   ای نخل مرا ز انکه مرا از تو بر آورد
بر محتشم از چشم تو وحشت چون نظر فکند
خوش حوصله داشت که تاب نظر آورد

رندان که بقدح جان بمی ناب میدهند   باغ حیات را القدح آب میدهند
عشق تو بسته خوابم و چشمان شاهد کر   دل را نوید وصل تو در خواب میدهند
بازی دهندگان ز وصال محال تو   ما را اشارتی بکو هر نایاب میدهند
فیضی که آتش ام عیسی بمرده داد   در دیر ساقیان بجام آب میدهند
داری درو رخ که روز و شب از حسن ولی   پرتو بمهر و نور بمهتاب میدهند
من دل ز تو داده بسنگ خم   جانم اگر ببستر سنجاب میدهند
مهرا ز ملامت ز هر جفا محتشم از آن   شیرین لبان بدام باحباب میدهند
و لا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد
ز خواب غم بکش دیده کافتاب بر آمد

شب

شب فراق من بجست چو پا سوخت دل   سهیل طلعت او نه ستاره سحر آمد
نهال عیش که بود از سموم حادثه‌ای   هزار شکر که از آب چشم بر آمد
فدای چشم سحرخیز یار باد سری   که بر سر من خاکی ز باد شرح آمد
تو ای بشیر که بشارت بر یعقوب فکنده جان   که یوسف ما ل از چاه ارز وجه بر آمد
چه داند آنکه نظر سوده ز انتظار که ما   چه مدتی سپری شد چه محنتی بسر آمد
تو خود ز رشک نه محتشم چه حوصله بود این
که جان ز ذوق نداری دمی که این خبر آمد

چون طلوع آن مهتاب از مطلع اقبال کرد   ماندش از ضعف و بجان از شوق استقبال کرد
ترک من تا کرد از بهر سفر پا در رکاب   ترکتاز لشکر هجران مرا پامال کرد
اول از اهمال دوران در غمش بودم   لیک آخر کار خود بخت سر اقبال کرد
پیکان دولت امید آن کوی جهت   در جنبت بر دنش هر چند دوران اهمال
آتش ما را همرغ مژده او از حسن   مرغ غم را بر سر ما پی پر و بی بال کرد
انچنان عالم کون شد که داد   زان نوید نم چون حباب خوشحال کرد
بر زبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو
مژده وصلت ز بس خوشحالی اور الال کرد

ز افتاب خبر است صبح اگر نقاب فکند   آفتابم برای تا شب دل را اضطراب فکند
چون بخنده در مستی شور انجمن کرد   لبی نمک که ز لعلت دل کباب فکند
از چمن چو پا برون پای در رکاب   سرو را اگر پای در رکاب فکند
چشم او چه بدمستیست کاندر انجمن   شور و فتنه بنشیند که آمی بخواب فکند
عکس آتش رویش شعله زن بسیمین جام   گر نه دیده هرگز کاتش اندر آب فکند
تاب هجر کوته ساخت رشته حیاتم   کوتهی کند ناچار رشته چون تاب فکند
محتشم خراب افتاد زان نگاه گرم آری
هر که انچنان جامی در کشد خراب فکند

پیش او نیک و بد عاشق اگر ظاهر شود   مدت هجر من و وصل رقیب افزون شود
بوده ذاتی هم کر چون باید بمجالس گفتگو   موجب ازار صد خاطر شود

ذره قدرت ندارد خصم و من دارم — وای گر رشک تو بر آزار من قادر شود
هر چه از من کشته در غیبت رقیب رو سیه — رو برو خواهد شدن اکنون بگو حاضر شود
نه حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول — جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بید گویم شکر تو — بند بندم گر خلاف آن اگر ظاهر شود

محتشم هیچ با فسون غیر جای من گرفت
لیک کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

دل از مل تو شد که سینه روح دیده باد — خون گشته قطره قطره ز مژگان چکیده باد
جان نیز گشت پیرو دل گر ز راه جهل — خاری بپای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمی کشد ز رهت پا بگفت من — گر سرکشی بدار رسنها کشیده باد
تو قبله گهی و من ز رخ تو — گر تابد ز مرگ لیک حیاتم خمیده باد
با آنکه میبری همه دم نام مدعی — نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن پاکت گرفته است — من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

بیوفا یار او وفا و یاریت معلوم شد — رنگی خون دلم الداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانب دارم نگاه — آخرم گشتی و جانب داریت معلوم شد
بر دلم پر جوری از کهن نهان کردم ولی — آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
گفتمش مستی ز جام حسن تو لیکن ز تکیه — آری آری زین عمل کاریت معلوم شد
در قمار عشق خود را می نمودی خوش حریف — خوش حریفی از حریف آزاریت معلوم شد
روش میکردی دلا دعوی بیزاری ز یار — امشب این دعوی ز زنگ زاریت معلوم شد

آنکه میگفتی نشانم از قبل محتشم
از تاسف خوردن ناچاریت معلوم شد

ای زهر خنده تو چو شهد و شکر لذیذ — زهر تو از نبات لب آن شیر لذیذ
از خط و لب ریاض تو ای بهار ناز — هم نخل بارگ آمده و هم ثمر لذیذ
قدت که هست نیشکر بوستان حسن — سر تا بپاست و پا تا بسر لذیذ

دشنام

دشنام تلخ زود مکن بسکه در مذاق — زهر است هرچه هست از شکر لذیذ
موزونی هزار گهر نهادی شکر فروش — بودی اگر شکر چو لبت ای پسر لذیذ
آن لب که من گزیده ام امروز کام و فم — گر میوه بهشت بود آنقدر لذیذ

مطرب محتشم غزلی کن ادا که هست
نظم تو در ادای تو یا یکدگر لذیذ

بر مه ز روی تو خط مشکبو [illegible] — [illegible]
در چمن ز عشق تو گل سینه چاک — بر فلک از مهر تو مه داغدار
غمزه [illegible] تو [illegible] — آهوی صیاد تو مردم شکار
لاله و گل از رخ تو منفعل — سنبل و ریحان خجلت رخسار
دل [illegible] ای خواهد بر سیلاب ابر — کام خود از شاهد و ساقی بر آر
آرزوی دیدن جان گر کنی — دیده وادی بر رخ دلدار دار

تا کی ای سرو قد لاله رخ
محتشم از داغ تو باشد فکار

تا شده ای گل بتو جنس [illegible] — از دلم [illegible] شده [illegible] خار
ای [illegible] چنین جانی و جسم [illegible] — پیش تو بیجان شده دیوار و در
زلف تو تا [illegible] — روز من آخر شد از آن تار
سوخت من از سوز تو ای دل برو — ریخته از دیده خونابه بار
تا بکی ای کشش خو [illegible] — بلبل تو در غم گل [illegible]
سر مه رحت بکش ای دل کشم — دیده چو پر آب از غم دلدار دار

محتشم از شرکت ناشاعران
در رهم از اندیشه اشعار

دور از تو خاکره ز جنون میکنم بسر — جگر گر در فراق تو چون میکنم بسر
با آنکه بر سر رهت ای گل کنم نگاه — با محنتی که هر دو فزون میکنم بسر
بر خاک در که تو بسر می کشند رقیب — من خاکره بر بخش گون میکنم بسر
افسانه ایست شبی که نمی آیدم بگوش — آن شب بصد هزار فسون میکنم بسر

ما داغش تو برگرفته چه دانی که من چه سان / با شعله‌های سوز درون میکنم بسر
بر خسرو رین بهار تو گل زن که من ز هجر / با خار خار داغ جنون میکنم بسر

از بسکه خون گرسته اورا ز تو محتشم
من بر کنار ز جله خون میکنم بسر

چشم و دلم را نماند تاب مشقت دگر / پشت شکیبم شکست بار قوی دست دگر
طایر عزت که داشت جلوه بر اهل کمال / بال غرورش شکست شهپر قدرت دگر
آتش شوقم که داشت کوه تحمل چو موم / وه که شرار فروزد کاهش عزت دگر
همتم آسوده داشت لیک ز بار ان شوق / پای سکون شد ز جا پایه همت دگر
چشم و بر این تا بسوز گریه چو دود از / بهر عیش آب برد مهد فراغت دگر
باز برای احرام عشق بست و بهمان آستان / قبله حاجات شد قبله طاعت دگر

محتشم افراختی باز لوای جنون
رو که بنا شد ز نو کوس ملامت دگر

دوش سرگرم از وثاق آن کوکب گیتی فروز / نیمشب آمد برون چون مهتاب نیم‌روز
همرهش فوجی ز شمع‌داران پر قطره از سرشک / واحسف از جمعی پریشان ران ازگاه از بهر
پیش پیش لشکر حسنش پس از صد دورباش / در رکابش خیر ... اهل سگاف ...
پیش روی تابناکش کوهای عقل هم / در رکذار از پی نثارش چو ابر اندر تموز
چون براه افتاد من تا که نمود از دو ... / پیش چشم ... چون ...
دست مجنونانه از ناز بر رویش شکند / کاشب از رشک بدست رعشه ...

محتشم فریاد کز جام غرور آن ترک مست
غافلست از شور و شرهای این خرج بجور

زاد و ریاحت سبزه سر بکرده هنوز / بنفشه ز آه صفت سر بدر نکرده هنوز
بکر آمده و عذارت بکشته ماه بالف / خطت احاطه دور قمر نکرده هنوز
به جای خط که نسیمی از آن خجسته نهال / بگلستان جهانت گذر نکرده هنوز
گرفته جمله عالم بحسن عالم گیر / اگر چه لشکر خطا تو سر نکرده هنوز
غمم ... زی و خبری کان که فلک / مرا ز مهر تو چو آب و خور نکرده هنوز

چو شمع گرم ملاقات مردمی و سپا / ز راه سر و قامت با خبر نکرده هنوز
نصیحتی که نصیب کونه کرده‌ام پیداست / که در دلت یکی از صد اثر نکرده هنوز
ولی با این همه مجنون دل رمیده تو / خیال طرفه غزالی دگر نکرده هنوز
ز چشم اگر چه فکندی مرا چو خورد را / ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز
ز محتشم مکن ای گل تو نیز قطع نظر / که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد
که هست تازه و مطرب ز بر نکرده هنوز

دل ز بدن کباب و مرا دیده تر هنوز / من غرق آب و آتش و دل پر شرر هنوز
بسمل شدم ز تیغ تو چو مرغ و مرده‌ام / گرد سر تو از سر خود بیخبر هنوز
بنیاد عمر شد متلاشی دراز فا / دست تلاش من نگشته در کمر هنوز
آثار صبح حشر نمود و فلک نشست / روی شب مرا ز زلال سحر هنوز
روزی که خار تربت من گل دمید مرا / باشد ز خار خار تو خون در جگر هنوز
راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد / وین اشک طفل مشرب من پرده‌در هنوز

طوفان بحر هجر گذشت از سری گذشت
وز خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

تراکه گوش به پند ادب بود هنوز / چه وقت نغمه نی بود و بانگ رود هنوز
تراکه تا بدی آلوده بود لب بلبن / هوای نقل و می امروز بود زود هنوز
چه وقت مست شدن بود و جامه چاک زدن / تراکه بند قبا وا نکشود هنوز
بگوش خامه شب احوال سوز خود گفتم / سحر همیر دودش از دماغ رود هنوز
چه سوز عشق غم او که صد رساله بغیر / نوشت و بر ورق ما قلم نسود هنوز
نبوده بود مرا فاش با نهان ... / که در بساط کس نخ نمی‌نمود هنوز
طمع سحر که از او بوسه خواه شد که ز حرف / لبش بکنبش و چشمش بخواب بود هنوز
بدست غم غم صد ابر تر رسید و ترست / کیاهی از لف او هم ز ... بود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم / بعهد آتش و امان کافر و یهود هنوز
شد است محتشم از دیده شمع نظر / شهید و محو تو اشک دیده شهود هنوز

بزم کین آراست دوران ساغر می پیدا و ریز — کامرانیها شود در کام من ناشاد ریز
کز من دلداده دولت روی پس از قلم بسوز — بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز
جرعه‌ای زان می که شیرین بهر خسرو کرد صاف — ای فلک کاری کن و در کاسه فرهاد ریز
روز قسمت با سحاب تربیت یارب بگو — کین همه باران رود بر اهل استعداد ریز
ای دل آن بی‌رحم چون فرمان خونریزت دهد — زخم او بنما و خون از دیده جلاد ریز
ای سپهر از بهر تاب آوردن این سیلها — رو بنای نو نه و طرح نوی بنیاد ریز
در حرم گر باغبانی آید ندا کای آسمان — خون سپید این زمین در پای این ایجاد ریز
خفته در پای گل آن سرو ای صبا از جنبش — گل ز شاخ آهسته بیرون آر و بر شمشاد ریز

حسن بود آن سیر را قابل نه این محتشم
رو تو نقد خویش را در کوره حداد ریز

ای صبا راه دیار آن پری پیکر بپرس — خانه قصاب مردم کش در آن کشور بپرس
با حریفان حرف افسانه در میان آور بر مز — وز نظربازان ره آن قصر و آن منظر بپرس
در هوایش شیر رو چون کوکب سیاره شو — وز هواداران نشان آن بلند اختر بپرس
چون بکویش سر روی اول بصد عجز و نیاز — پاسبانان کویش را با حاجبان در بپرس
هم گدایان در او را دعای من بگو — هم سگان آستان کو را ز من یکسر بپرس
پس بخلوت خانه خاص آن گرامی در درآ — تا زبانت در دهن جنبد از آن [illegible] بپرس
جان سوی جان رفته زان محبوب جان بخش — دل بر او مانده احوالش از آن دلبر بپرس
بعد پرسش از زبان خود بگو کای بی‌وفا — آن پریشان حال را از این بهتر بپرس
آنچه بروی رفته از بیداد هجران گوش کن — وانچه با او می‌کند عشق ملامتگر بپرس
قصه کوته چیتو دارم عزم استقبال کن — گر قبول از من نداری از کس دیگر بپرس

عاشق قصاب را خون خود اندر گردنست
یا تو گفتم محتشم گر نیست باور بپرس

انقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس — تا بجا دارم از آن زلف پریشان که مپرس
می پنهان نوش که امروز ربی خورده‌ای — سخنی چند شنیدم ز حریفان که مپرس
از نهان حال دلم کم شده پرسیدیم — کرد آن بت تکلفی از همه پنهان که مپرس

باشارت

باشارت لبش پرسش از آری کردم — زود بر ابروی گره بی‌اثر افشاند که مپرس
خواست پرسد سبب چاک گریبان دلم — چاکی افکنده جیبش بگریبان که مپرس
در تب عشق بجان کندن هجران شده‌ام — ناامید آنقدر از پرسش جانان که مپرس

محتشم پرسد اگر حال من آن شه بگو
هست لب تشنه آن بوس توچندانکه مپرس

ای سنگدل ز پرسش روز جزا بترس — خون من حلال مریز از خدا بترس
هر دم بسینه راه مده گرسنه مرا — از آه سینه سوز من مبتلا بترس
بر سینه‌ام زسخت دلیها کمان مکش — از سنگ خوانه تو ز تیر دعا بترس
بی‌ترس و باک من مکش ای قصد کس مکن — زان ناوکی که ندارد خطا بترس
خندان مران بچشم ستم کشتی غرور — از موج آب دیده گریندها بترس
مارند اثر ز ناله نفس آتشین دمیم — ای بیخبر ز آه شرربار ما بترس

ای یار چیست باعث [illegible]
ای محتشم از آن سگ ناآشنا بترس

خموشیت گره افکنده بر دل همه کس — بگوی حرفی و بگشای مشکل همه کس
بدانکه هر نظری قابل جمال تو نیست — مکن چو آینه جا در مقابل همه کس
رخی که بال ملک را خطر ز شعله اوست — روا نبود که بود شمع محفل همه کس
ثواب عشق و عاقبت تشنه تو — مکن ز ساده دلی ره بمنزل همه کس
عدو ایم بدل کائنات داده قرار — محبتت که سرشتست در گل همه کس
زمانه گشته پرآشوب و من از این خوشدل — که از خیال تو خالی شود دل همه کس

ز رشک مایل مرگم که از غلط کاریست
بغیر محتشم الفت مایل همه کس

صد سال من دارد اگر هجر نهانش — به زانکه به بینم بطفیل دگرانش
میگرد بشب نسبت خور شمع بگو باش — چون خواست که نام تو برد سوخت دهانش
با آن قد و رخ شب بر من چو آید — گر شمع بکنجی بنشیند منشانش
میکرد دل انکار وجود دهنت را — از خنده بسیار فکندی بگمانش

از چشم تو سد شیوه عیانست نیستی — صد شیوه دیگر که نهانست نباشش
خوبان نشستند چه بیند بلوی عاشق — زان پیش که جویند و نیابند نشانش
سوزند کسل مشتاق محتشم از تو
گر تمکند از تاب جفا رسته جانش

هرگز ننالم از ستم از لبهای خویش — گر من بر جسم باز نگیرد جفای خویش
برو یکسری چو تیغ کشد آن بلای جان — من مرگ خویش طلبم از خدای خویش
طوبی بجلوه کوه سنو رجانشین تو — قدت بجلوه رفت و نشاندش بجای خویش
کاکل به پشت سر فکن [illegible] — همچند آه سوختهها [illegible] جفای خویش
زان چشم پر کرشمه بابرو اشارتی کن — تا باز دارد از سر مردم بلای خویش
قدم ز جور شد چو کمان مدعی کجاست — تا سازمش نشانه تیر دعای خویش
ای شاه محتشم چه شود گر بچشم
بخشی گدائی را دولتسرای خویش

شمعی که می‌فکند دوری تو در دلم آتش — زاه من بفلک میرود علم علم آتش
بجان رسید که کردم ز زخم دل تو شکوه — ز بسکه میفکنی در دل من از ستم آتش
کباب کرده دل صد هزار لیلی و شیرین — لبت که در عرب افکنده شور و در عجم آتش
ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ — شود ز تاب من شعله کش ز صد قدم آتش
ز خون دل چو بابو شرح سوز خویش نوشتم — هزار بار گرفت در زبانه قلم آتش
چو نی بهر که برآورده ام دمی شب هجران — در و فکنده ام از نالهای زیر و بم آتش
بیک پیاله چو افروختی چراغ رخش
فکندی ای گل رعنا بجان محتشم آتش

غرق بحر غمت گاهی که آید در خروش — بر لب افزون زاه گرم دریا را بجوش
خاطرا ز من جمع کن در شغل عشق خود که هست — این کمان سخت کش در دست مرد سخت کوش
ملک جان عاشقان را جز بسعی غمزه [illegible] — ای خریدار تو معشوقان [illegible] فروش
بگذر ان دور از من ای ساقی که [illegible] — نیست [illegible] که [illegible]
کفش [illegible] غمزه ات خون دل مردم که خورد — او بجب [illegible]

اوني

دوش ناز بحر خونم پاره برکوهم نهاد — همچو جنگ امروز دارم خستگان از درد دوش
پر ایرم روش شر [illegible] — محتشم [illegible] شاهی زرد رویان [illegible] پوش
پس از این [illegible] وصل اهل از [illegible] کش
گر کشد [illegible] ترا جان بده و آه مکش

چون مجالست ساندن [illegible] — تو کمان [illegible] خواه بکش خواه مکش
[illegible] — تو هم اهل پس از این پای از این راه مکش
سر [illegible] از [illegible] شیرین لب — [illegible] ز همت کوته مکش
چشم [illegible] من گر شود از [illegible] — دگرش سر [illegible] خاکره [illegible] مکش
یا وفا یا ستم از کس نکشم چند کنی — کوه از در صرا کاه بکش کاه مکش
محتشم دیده ز چراهی آن سرو مپوش
رقم بی بصری بر دل آگاه مکش

کاش [illegible] زلف زمین گردد [illegible] — تا بکشی [illegible] خاک
شد گرفتاری ز حد [illegible] تو با شوم — من ز [illegible] فارغ دل [illegible] جان از تن خاک
داشتم [illegible] عشق صد زخم [illegible] — [illegible] ز [illegible] جاک
سوختم [illegible] ز [illegible] خویش — [illegible] تا شوم [illegible] خاک
[illegible] مرغ روحم [illegible] — [illegible] کش [illegible] خاک
گرچه خواهد گشت [illegible] نصیحت [illegible] — جلوه کن تا من شوم از [illegible] خاک
محتشم در عاشقی بدنام شد [illegible]
تا شوی [illegible] آن بدنام [illegible] خلاص

ای [illegible] تو بر همه کاینات [illegible] — ذکرت بر اهل صومعه و [illegible]
گر سجده [illegible] نمود — [illegible] تسبیح جهات [illegible]
[illegible] — [illegible] کاینات [illegible]
[illegible] که [illegible] — [illegible] تحمل و حلم و ثبات [illegible]
[illegible] عقل [illegible] — ضبط [illegible] لازم و حفظ [illegible]
ای شیخ فکر کن [illegible] — شکر فراغت بر اهل نجات [illegible]

بر محتشم که هست پیاله نوش وردش
چو ورد و خواب چو صوم و صلوة فرض

نمی نهم لب از دست عشق جام نشاط
نمیزنم نفسی بی‌تو جز بکام نشاط

غم تو یافته چندان رواج در عالم
که از زمانه برافتاده است نام نشاط

چرا ببزم وصال تو بیشتر ز همه
کشیده شحنهٔ هجر از من انتقام نشاط

ولا لب پیالهٔ غم بود که احباب طرب
رسیده است دگر بر کنار بام نشاط

کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز
ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط

ز بس شده است اثر حسد تمام جهان
اگر زمانه بدستم دهد زمام نشاط

ببزم عیش مده جای محتشم که بود
جفاکش است ترا بزم غم مقام نشاط

ز لاله زار مرا بی جمال یار چه حظ
چو روی یار نباشد ز لاله زار چه حظ

ز باده چون نبود معشوق همنشین چه فیض
ز جام می ز لب ساقی گلعذار چه حظ

در آن چمن که نباشد مغنی گلرخ
ز صوت فاخته و نغمهٔ هزار چه حظ

شکار ناشده دلهای بی‌جهت ما را
ز تیر غمزهٔ خوبان جان شکار چه حظ

چو نیست در نظر آن گل که نوبهار منست
مرا ز باغ چه حاصل ز نوبهار چه حظ

غرض مشاهدهٔ حسن تست از خوبان
وگرنه بی‌تو ز خوبان روزگار چه حظ

درین دیار دل محتشم خوشست بیار
کهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

تا میان من و او رنجه شده کلفت واقع
بر قیبم شده بی‌واسطه الفت واقع

بلبی ور کذری منتظر فکندم ز دوش
شد میان من و یاران همه صحبت واقع

متهم ساخت بعیش دگرم یار که گوش
کاین تعیش شده باشد بچه صحبت واقع

کار من وقوف شکایت میان من و او
گر نبود صد جدال و خشم و کدورت واقع

میرسد دست جنون تیغ بکف گرم غضب
وای ای اهل سر ابن که چه جرات واقع

ای نگهبان بود گر رخ همه منظور
میتوان از تو شنید این همه جرات واقع

محتشم بر در شه خدمت خوار
اید از بی‌هنری چون تو چه خدمت واقع

تو بر من زوان برکشی خونخوار تیغ
شد از خون گرم من شرربار تیغ

شدم آنچنان کشتهٔ او که میل
که از میل من شد خبردار تیغ

نه چالاکتری از تو هست ای اجل
باو سرفرود آورد بسیار تیغ

چه حاجت بکوی تو کاندر مدام
ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ

ازین بزم گر دفع من واجب است
به بیغاره از دست و بردار تیغ

شود بر زبان تا وصیت تمام
خدا را زمانی نگهدار تیغ

شده چشم مست تو خنجر گذار
تو در دست این مست مگذار تیغ

بقا سر بجیب فنا در کشد
اگر برکشد آن ستمکار تیغ

سگ آن دلیرم که وقت غضب
شود پیش او محتشم وار تیغ

ابد اگر چه برون در شمار صدف
توان دری که برون نامد از هزار صدف

برای چون تو دری شاید ای جگنده صنع
اگر دهان بگشاید هزار بار صدف

عجب که تا بقیامت محیط هستی را
گران شود ز چنین در شاهوار صدف

توان گرفت بزور احترام گوش ترا
که دُر را ز تو تا باشد ای نگار صدف

شده است معتبر از خلقت تو مادر دهر
بلی ز پرتو دُر دارد اعتبار صدف

بکنکنش آمده تا بجر هستی از ذرش
چنین دری بکشد است برکنار صدف

بعهد محتشم از عقد نظم گوش جهان
چنان پر است که از در شاهوار صدف

باز علم زد ز نو سپهبان عشق
کرد جهانگش سلطان عشق

باز رسید از پی هم کوه کوه
موج فزون جنبش طوفان عشق

بانگ صلا زد بدو کون و کشید
فتنه حیات تا بجهان خوان عشق

باز بگوش مه و کیوان رسید
غلغله از ساحت دیوان عشق

باز دل آن فارس مطلق عنان
رخش جنون تاخت بمیدان عشق

باز محل شد که بکیش نوش
سود ملغ حکم سلطان عشق

باز ز معزولی عقل و خرد
دور جنون آمد و دوران عشق

ای دل تو عهد کنون ز اتحاد جان من و جان تو و جان عشق
محتشم از بهر بتان قتل تو حکم سطا[عت] ز دیوان عشق

سی‌پاره باشد همواره عاشق
عشق اینچنین است سی‌پاره عاشق

گردون نکرد دور روزی که گردد از کوی معشوق آواره عاشق
صدپاره شد دل اما همان است بر روی خوبان هرپاره عاشق
گر سر کشیدی یکباره معشوق از پا فتادی صدباره عاشق
گر شرم بودی هرگز نکردی در روی معشوق نظاره عاشق
هنوز گر ادم ای ترک خونخوار خواهی بر آشید از خاره عاشق
حسنت فزون باد تا محتشم را مبینند یاران همواره عاشق

این خیمه گون سقف که هست معلق
نسبت بمن تشنه سرابیست معلق

این گوی که در سیمیش داشته زانسوی نسبت بمن تشنه سرابیست معلق
دل میکند از غبغب وی تو تصور کز آتش سوزنده حبابیست معلق
کاکل که به بوسیدن روشت شده مایل گویی ز رسن زاغ عقابیست معلق
در حلقهٔ فتراک تو دایم دل بریان او بیخته چو مرغ کبابیست معلق
این کاسه که مانده پر از شیشه عشقت از بوالعجبی جام شرابیست معلق
در سینه دل زیر و زبر گشته زبیرون لرزنده تر از قطره آبیست معلق
دل کز طمع لعل تو افتاده در آن زلف آویخته مرغی ز طنابیست معلق

از هر مژه محتشم از گوهر سیراب
از بهر نثارت ز رکابیست معلق

در فراقش چون دم جان کندن ای فلک نام تنگ امروز من از لوح هستی پاک کن
زنده ام بی یار و می لا قدر اام از عشق گر زنده عقب ازمانی افکنده قلیم تریاک کن
یا عشق دیگر از آن کز من کاری قبیس سوختی با خاک یکسان عاشقان آنکه
هر که شد پروانه شمعی و سر تا پا نسوخت بادیش را آتش افکندن آنکه شد هلاک

ونگه

ونگه سهلوی برادر عشق بر بستر نهاد گر نمرد از درد و درد رسید از پای تو مرگ
تا بدانم تنگ قدر بر جهم وصل ترا داغ دل او ز شب هجر میباشم نمک

سوختم ای کان مهم سوزان در آتش بیکدیگر
محتشم در عشق میبایست ازین سوزان تک

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاک رای او قتل من است و من برای او هلاک
آفرین بر صانعی کز روی قدرت آفرید آتش خورشید پر تو از امتزاج آب و خاک
از غم مرگ و عذاب قبر ادم گر ترست قتل من در دست یار و خاک من در زیر تاک
جنبش دریای غمم از گریه چون می آورم میبرند طوفان اشک من سمک تا بر سماک
ای بافتاده چو عقرب فتنه است جان من کهکشان شنیدم چه گیتی گفتمش رو می مباک
بوالعجب وحشیست حسن کز بازگشت آهوان وارهند آنجا خوری شیر خشمناک

محتشم هر چند کردم نبدم مثل او
تا فدا سازم ببالینش جان خود دامن ملاک

ای رسیده از تو در دنیا و جان خجل اضطراب عمرم از تو بر لب بام اجل
در صباحت بیقرینی در ملاحت بی بدل در جفا بی ثانی و در بیوفائی بی بدل
در ستم کرکومت چشمی از من کن قبول ای به مقبولی مسلم وی به مشکل مشکل
بزم چون شد عام جان تو شد منکر او او از این احسان پشیمان و لطف خجل
ناقه در زیر عماری ساربان گرم حدی روی لیلی در قفا و پای مجنون در وحل
بهر حرمان زلیخی مشربان از یوسفان مرغ عصمت دام آلایش گسست اندر ازل

چند باشد شوق محرومان نهان کو محرمی
کز زبان محتشم بر یار خواند این غزل

صد امید از تو داشتم در دل وه که از صد یکی نشد حاصل
هست در خنجر کشی وی پر دل شوخ عاشق کشی و سنگین دل
لاله رویان رسته خوش لب همه سرخوش تو مست لا یعقل
از رقیبان خود مباش ایمن وز اسیران خود مشو غافل
در هلاکم چه میکنی تعجیل ای طفیل تو عمر مستعجل

پیش تیغت نهم سر تسلیم	تا بدست خودم کنی بسمل
محتشم را و جان بمهر و وفا	تو بجان بی وفا و مهر گسل

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم
خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم

تا توانم ساخت پنهان کار خود کی آشکار	خویش را پروانه آن شمع بی پروا کنم
گر بمیرم جا بکوی او نه جای خود کنم	خوشدل آنگه میشوم کاندر دل او جا کنم
خاک پای آن پری گر خون مردم بهر آنست	چون من از نامردمی در چشم خون پالا کنم
عشق پاک من بجائی میرسد آخر که تو	از در یاری در آئی و من استغنا کنم
اهل دل را گشته محرم نگه دارم ز جور	این قدر بگذار تا منهم دلی پیدا کنم

حشمت من محتشم این بس که در اقلیم هنر
بی طمع گردم گدائی از در دلها کنم

بسکه همیشه در غمت فکر وصال میکنم	هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
شب که حلول میشوم بر دل ریش تا سحر	صورت یار میکشم رفع ملال میکنم
او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد	من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم
زلف ستاند پرکشش خال نهد بر رخ که من	چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم
سکه نمیکنم بر نسبت نقش تو سنت	نسبت طاق ابرویت بی هلال میکنم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان	من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس محتشم است شرف ... من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

من ز سر مهر تو ای سرو چگل میگذرم	بر زبان میکنم اقرار و بدل میگذرم
گرچه در راه وفای تو گذشتم ز دو کون	بوفایت که هنوز از تو خجل میگذرم
آب اگر بگذرد از سر بسر کوی تو باز	کی من پای خرد رفته ز گل میگذرم
بی سبب رشته جان در کشش افتاده مرا	غالبا در دل آن مهر گسل میگذرم
سبزه خال و خط آنچنان که من از جان چه	در حضور تو بآن خط و سجل میگذرم
بر سر کشتن من باش که من از سر تو	خون افسرده خود کرده بحل میگذارم

گفتم

محتشم دشت در انگوی مرا جلوه رنگ
لنگ لنگان ز گرانباری دل میگذرم

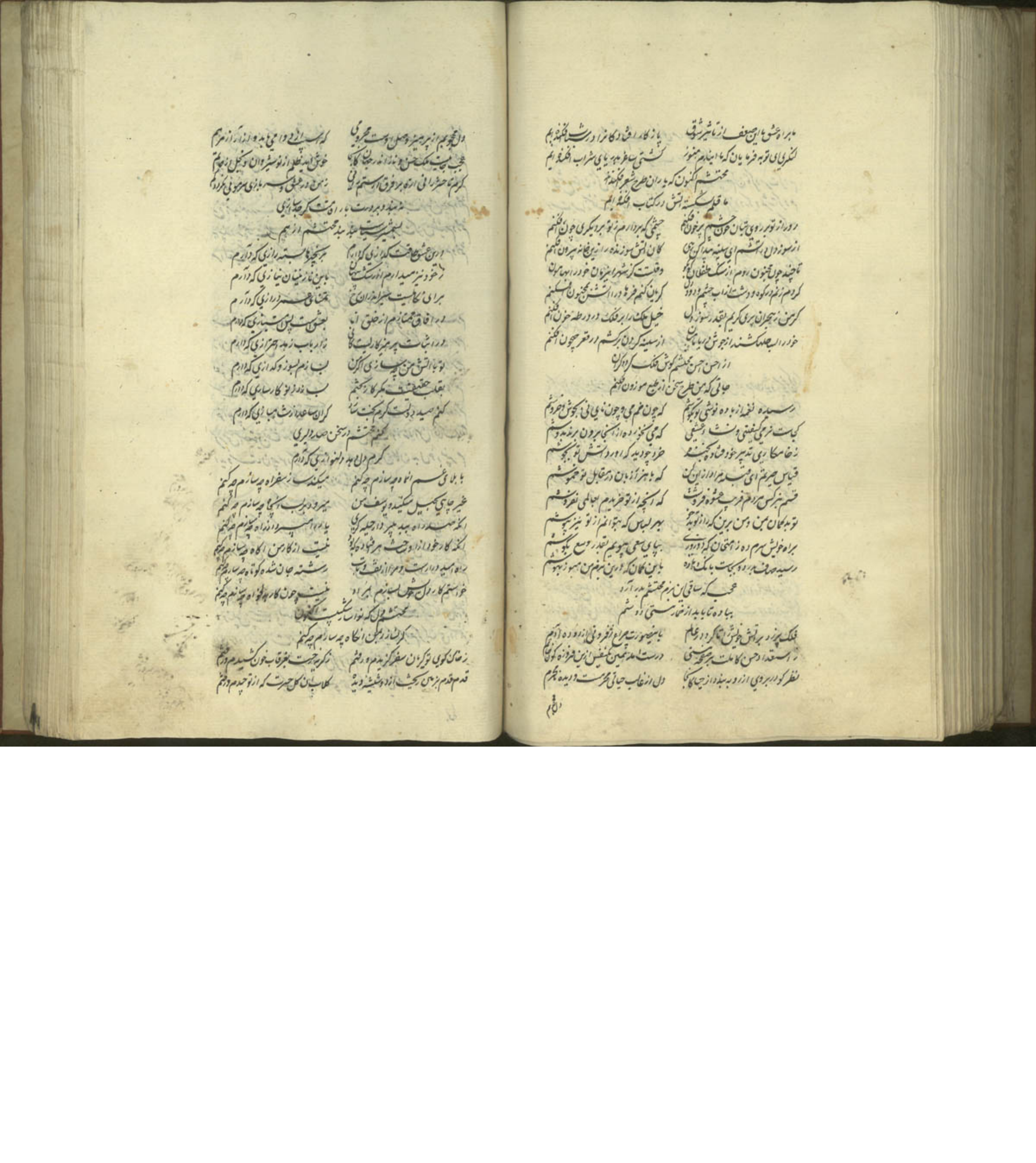
ای شمع بتان تا کی برگرد درت گردم	پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم
دست همه از نخلت پر میوه و من چند آن	گستاخ نیم کز دور گرد ثمرت گردم
من تشنه و تو ساقی هرچند ز وصل خود	محروم ترم سازی مشتاق ترت گردم
تا از شکر شکرت هرچند تمسخر را	من بیشتر از حسرت گرد شکرت گردم
نزدیکم و از دوریت قطع نظرم از جان	چون ماتم اگر روزی دور از نظرت گردم
گر از کرمم رانی فرش حرمت باشم	ور از نظرم رانی خاک نظرت گردم
سوی حرمت از دست و عیش بها	هم خود فکنم ناوک هم خود سپرت گردم

ای شاه که ابرو من محتشم آخر
گوشی بسوالم دار چون گرد درت گردم

ز کج خوئی لغت نسبت بسگ خاص کردم	غلط بود آنچه من دیدم خطا بود آنچه من کردم
اگر از محنت غربت بمیرم جای آن دارد	که بهر چون تو بدخوئی چرا ترک وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود	که خاک پای آن بد مهر را عطر کفن کردم
چه گوئی از غم نیز بسکردم در خاک متیطم	که خود را از چه سرگردان این بیت الحزن کردم
بزهر غصه ام کشت آنکه عمری از برای او	گرفتم کوه غم از پیش و کار کوهکن کردم
مدامم بود بر سر قیل و قال چند نصیحت گو	جواب جمله گفتم چند سخن را یک سخن

تو اکنون گر دل را ای سبک کن محتشم بارا و
که من خود ترک آن سنگین دل پیمان شکن کردم

بسکه ما از روی سودای تو شب افکنده ایم	عشق سودا را هم از خود در حجاب افکنده ایم
تا فکندند طرح صلح آن جنگجو با ما هنوز	ما ز وحشت خویش را در اضطراب افکنده ایم
ز آتش دل و زخمی داریم کز اندیشه آتش	خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده ایم
هر کوه ذره صبح سعادت را که چون مید	ما سر خود پیش شمع آفتاب افکنده ایم
رخش خورشید را گر آن کرده پیش آهنگ	گرچه ما از صبر لنگر بر رکاب افکنده ایم
پاس بیداران مجلس ابرو آرای دل که ما	از برای مصلحت خود را بخواب افکنده ایم



ما بر اوج عشق با این ضعف از تاثیر شوق
پا ز کار افتاده کار از دست افکنده ایم

لنگری ای توبه فرمایان که ما اینجا هنوز
کشتی ساغر به دریای شراب افکنده ایم

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده اند
ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده ایم

دور از تو بر روی تپان خون چشم پرخون افکنم
چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

از سوز دل آتشم ای سینه مدارا کن چو من
کان آتش سوزنده را زین خانه بیرون افکنم

از رحمت حسن محتشم گوش فلک گردد گران
جائی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم

ز شکل بقرو غیرت که داد بر قرینان — علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو غیر چید گل وصلت از نهال یکن — چو خار در جگر خویشتن خلیدم و رفتم
درون پرده حرم زحلم چو رشک مکمل — ز پاس حرمت او پرده بر دریدم و رفتم
رخ امید بعهدت ز غایت نگر بیا — سیه در آینه بخت خویش دیدم و رفتم
به پند دیده صحبت پسند کار نکردم — نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم
مرا لقب کن از این پس سگ چو بندد ز آهو — کز آهوی چو تو با صد پلوس رسیدم و رفتم

سگ است آنچه بیامد پس از نوید امیدی
بحرف محتشم عشق پی رسیدم و رفتم

سا نخروش کرده دل نازپرورم — اما وداع تو ام خاک بر سرم
زان پیش کز وداع تو جانم رود برون — مرگ آمدست و سنگ گرفته است در برم
نقش هلاک من از ره رست اجل برب — نقش حیات برخته همنور از برابرم
سخت نگون شود گرانی که مهید و از — فتراک بسته تو نشد جسم لاغرم
خواهد پیاده رخش تو در آن شهسواری — سیلی که سر جرآورد از دیده ترم
گر بر من استین نفشاند حجاب تو — من چپ خود نزد امن افلاک بر درم
امید وستان چه سود که از مراد او — جبری که من گمان بدل خود نمیبرم

کو برگ عمر رو لقبا محتشم که نیست
یکنفس دیر رفت او مرگ دیگرم

ای خوش آن روزی که در کوی تو راهی داشتم — بر سر ره از تو امید نگاهی داشتم
بود هر جا مجلسی بر گرد من میگشت و من — پادشاهی بودم و خیل سپاهی داشتم
برادر و دیوار کویت غیر اگر میسود رخ — من هم آنجا اعتبار برگ کاهی داشتم
زان چمن گر بود گل عطر مشام دیگران — من دماغ خود معطر از گیاهی داشتم
روز پیش یار نشستانی نشستم بهر آن بس — شب زخشت آستان تکیه گاهی داشتم
ای براه افتادگان همت الوگفا — من ره خود پاک کردم گر گناهی داشتم

محتشم در وصل اگر بودم دو روزی کامجو
لیک در پی سیل هجر آن کینه خواهی داشتم

بی

بسکه ما غم پیر پرنگر چون پیر شدیم — با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال — افزا ماهر چو خورشید جهانگیر شدیم
بعد صد جلوه لقبی چو کمان در ره عشق — یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدیم
قلعه تن که خطر داشت سپه نقره وراشت — زان خطر که بدر از رخنه تدبیر شدیم
در نشد تیر بلای تو بتدبیر ز ما — ما بنا حق هدف ناوک تقدیر شدیم
داد و داد ایم و فغان را دور بدکوی عزیز — متهم پیش سگان تو بتقصیر شدیم

محتشم عشق و جوانی و نشاط از تو که ما
در غم وحشت ان تازه جوان پیر شدیم

بزم او هر نفیا نه از مستی دست و پا بوسم — با این تقریب شاید دست آن کافر حیا بوسم
همه از خیل مستانش بهیدستی که هر ساعت — در دم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم
چو جنگ افتد در آن بدخو نیاید بر زمین پایم — از این شادی که دستش در دم صلح و صفا
خوشا آن مستی که او خنجر کشد من چون لبالبا — کهش قربان شوم از عجز و کاسش دست و پا
زمین بوسم ادو بر او اگر نیم لایق جاریش دو — که از بیرون در و دیوار آن دولتسرا بوسم
وهندم تازه ما و ای سگ کویت نشان تیک — سر بکانه گردم خاک پای آشنا بوسم

کبوتر نامه دلبر چو آرد محتشم شاید
کنم پرواز اگر چون مرغ و پایش در هوا

زینگونه که در عشق جنون حلقه نوزنم — فرداست که در حلقه ارباب جنونم
با سیل از کوه فزونست عجب نیست — گر خم بود از بار چنین قد چو نونم
تا بنده تا بنده همه خود شدم ایام — از فتنه دگر سیمبران گرد برونم
ترسم شکند پشت شکیبم که شب و روز — در خیمه غم با قد خم گشته ستونم
هر نقش که بستم زلب لعل تو با خود — چون نقش نگین عکس شد از بخت نگونم
چشمت نخورد بکشتن کار دل من شاید — مکذاشت که تعیین شود آلوده بخونم
صد شکر که چون لاله به داغ نو و کهنه — امد بسته از عشق تو پیرون و درونم

من محتشم شاعر و شیرین سخن اما
لال است زبانم که بچک تو زبونم

کو اجل تا من به قلاب‌اش ز نجات خود کشم
پیچ و تاب این گره پیش دل تنگ خود کشم

هست چون صیاد مرگ اندر کمین من به کین
منت از صید افکنی زین کمان خود کشم

راز خود گفتم چو بلبل خار کردان گل مرا
آه تا کی خواری از دست و زبان خود کشم

بار دیگر خاک پایش گر به دست افتد مرا
توتیا سازم به چشم خونفشان خود کشم

قدسیان خواهند شد پروانه گر فانوس وار
پرده در عشق تو از سوز نهان خود کشم

سید هم خط غلامی تو خطان شده مرا
تا به تصریح این رقم بر دولت آن خود کشم

محتشم خواهم شد آنگه محتشم کاین نظم را
تحفه سازم پیش خان نکته‌دان خود

بهر دعا از درت چون بدرون آمدم
قوت نظم نماند لال برون آمدم

عشق چو بازم نیاز سوی تو خوانده از برون
در ره برون نسبته بود من افسون آمدم

بسکه زدم از ازل لاف سگت تا ابد
از سر کویت چنین رفتم و چون آمدم

زخم اما شلس است مرهم لطفی فرست
داغ مرا کز ازل خسته درون آمدم

شد در و دیوار را از تن من لاله فام
بسکه ز داغ درون غرقه به خون آمدم

نقد نیاز هم نزد بر محک امتحان
در نظر درک او بسکه زبون آمدم

محتشم این در نبود جای چو من ناکسی
لیک چو تقدیر بود راهنمون آمدم

بر سر کوی تو هر گاه که سید اشتم
سگ کویت لعفی آن آمد و رسوا گشتم

طوطی نطق ام حرمت کشش انداشت
دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم

کام جان یافت خضر از لب نوشش تو بود
هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم

چون برم پی به مقام تو که چشم چو صبا
پا ز سر کردم و سرتاسر دنیا گشتم

تاب دیدار تو چون آوردم ای غیرت حور
بسکه نادیده به سودای تو شیدا گشتم

هر که همواره الفت من وحشی گشت
بسکه با وحش من بادیه پیما گشتم

محتشم تا روش فقر و فنا داشتم
منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

بسکه ما با وحشیان در کوه و صحرا گشته‌ایم
کشته صید او وحشی هر جا که صید افکنده‌ایم

لزلی

کشته‌ایم از بسکه وحشی وار در صحرا و دشت
شهر بر هم خورده هر گاه از کشته‌ایم

هولین چوگان در این میدان اگر خواهد شد بما
ما نه حالا گوی میدان تمنا گشته‌ایم

عکس آب معنی ما کی شود ظاهر که ما
زر ره از مشرق صورت هویدا گشته‌ایم

طوطیان این چمن از ما جا کرده‌اند
زانکه ما آئینه نادیده گویا گشته‌ایم

از نصیحت شو دلا ایمن که ما از دوستان
یک یک برگشته‌اند از بسکه رسوا گشته‌ایم

گشته عالمگیر صیت مشرب ما محتشم
بسکه ما در روی کشان باده پیما گشته‌ایم

اگر آئینه صورت شدی مرآت سیرت هم
وفای مدعی معلوم گردیدی حقیقت هم

وفا را گر زبان بودی نمودی گر هوا داران
همان گرد سجود بر جبینم مهر طاعت هم

اگر صد بار گردم خاک تو سازندم از سر باز
مقام اندر دل گرم تو دارد استقامت هم

نماند در تن امکان تصرف تا نکویان
ز شفقت جان و دل دادم به غارت دین و ملت هم

سزد گر زد خدا داغ دم مرهم فزون بخشی
که بر بالای داغ عشق دارم داغ فرقت هم

قلم زد دست و پای در سواد نامه گردانا
ز شوقم دست مضمون کوتاه و پای عبارت هم

باشک معذرت آن به که شوئی محتشم پیشش
غبار شرمساری از رخ خود گرد خجلت هم

دل خود را هنوز اندر تمنای تو می‌بینم
که همیرم چو ماهی در تماشای تو می‌بینم

نسیم آشنائی لرزه می‌اندازدم بر تن
چو سروی را ز لطف قد رعنای تو می‌بینم

به خلوت دیده‌ام شوخی که خواهم کشتنم گویا
که در روی تنش عاشق کشیهای تو

ثبات عشق بین پس که در دام هم بر غیری
ولی دل را پر از آشوب غوغای تو می‌بینم

نکو نام گرده جا یک دست دیگر دست خود دیگش
سر خود را ولی افتاده در پای تو

کلنداعی دگر فکنده در دام دل خود را
اسیر اندر خم زلف سمنسای توی

بر آتش میزد هر روز جانی محتشم خود را
که دیده است آنچه من از طبع خود رای تو

همچو شمع از محبت گریان و سوزان آمدم
اشک بر رخ تاب در دل داغ بر جان آمدم

همچو مجنون خیال کاکل و زلف تو بیت
خود پریشانم و با جمعی پریشان آمدم

ساحتش محبت عشق تو اساس لیک — از جفای دهر و ناسازی دوران میرویم
همچو بلبل مستوار و از گلشن آشیان میشویم — همچو طوطی شکرخا از شکرستان میرویم
همچو مور از پای تخت سلیمان شسته دور — هم پیاده سوی تخت سلیمان میرویم
یعنی از خاک حریم شاه سوی ملک فارس — ز انقضای گردش گردون گردان میرویم
محتشم در ساع در رنج و وصال یار بود — وه که در دوحش اشنا کرده ز هجران میرویم

کس اینم که جز عشق کاری ندارم
درین کار هم اختیاری ندارم

ندارم بجز عاشقی اعتباری — باین هم ز کس اعتباری ندارم
ز بود است خوابم مهی کز حیایش — بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من نگاری — نگاری که پای قراری ندارم
دلی دارم و درد از دلنوازی — غمی دارم و غمگساری ندارم
ندارم خیال جدائی تو هرگز — که از گریه بیرون کناری ندارم
بعشق تو اقرار تا کرده ام ای بت — جز انکار زنهار دکاری ندارم
سبل گر چه صد بار دادم زبان — خوشم گر بسنگ یار باری ندارم
نرانند ز کوی خودم گر بدانند — که در رامدن اختیاری ندارم
خوشم گر ز وفی بر در خوبرویان — بغیر از گدائی شعاری ندارم
ندارم بغیر از گدائی شعاری — شعار من اینست دعا یی ندارم
شدم در رهش ذره خاک پای — غباری و بر دل غباری ندارم
شکر انداینکه دی کهنه جای — که چون محتشم خاکساری ندارم

بسینه داغ دردی که داشتم ز تو دارم
نهان ز غیر غمی که داشتم ز تو دارم

تو لطفها که بمن داشتی فغان که نداری — ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم
بکش لطیفه سپه ردم که برای غم کین — هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو دارم
گذشته تو ز عاشق کشی ولی من بیدل — بقتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم
چه سود سرمه الوده گی بدیده کشیدی — که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم

بدیده دگران جا بکن بر غم من ای گل — که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم
بچشم لطف نهان سوی محتشم نظری کن — که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو دارم

چو خواهم بهر کس قصه آن سرو نا گویم
شبی تا که با سرو اتم سحر که با صبا گویم

شبی گر درد دل گویم حکایت از دل مجنون — بآخر چون رسد نزدیک پایان از ابتدا گویم
دل تبت کنم شبها که چون از مهرم جدایی — شوی در هم کنم که با تو حرفی آشنا گویم
نخواهد صحبت بیکدم خواهم فرزند از دل تنگ — اشارت کن که چون با دم مجلس انجم گرا گویم
بمن لطفی که دی ورزاد کرد از غم نسیمان شد — که نا گه من مردم از آن چون عذر وا گویم
نسیم زلف پرچین تو می ارزد بملک چین — اگر زلف ترا مشک ختا گویم خطا گویم

بآنکه بر رقیبان محتشم را دور شاهی
مراد بنشد جان ور پیش رقیبان [illegible]

چو من متاع دو جهان را بجز دو شیده ام — از آنکه حسن تو و عشق خود ارزان دیده ام
در قدح شد چو می عشق و ملک حیران شد — نه من امیرانکه من آن رطل گران نوشیده ام
پای در ملک محبت چو نهادم اول — از جنون هراه سر کوی بلا پیچیده ام
عقل در عشق تو گشت ملامت برین — افتاد در دشت که انگشت نما گردیده ام
چراغم گر دو چو در باغ تمتع گستاخ — اول از شاخ تمنا گل حرمان چیده ام
نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد — هر چه آمد بنظر دیده از آن پوشیده ام

محتشم پیش زبان از سخن مرشد عشق
من از آن سور نکردم که سخن نشنیدم

باز سر رشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
باز هم افکنده ز پا شکل همیون غالی — باز بر خاک رهی قرعه صفت غلطیدم
باز طفلی لب شوقم ز طرب خندان است — باز بر پیر خرد ذوق کنان خندیدم
باز دو ساوری شرب بهوای حبشی — قدحی پیش نهادم قدحی نوشیدم
باز از کشور دانسته راه دل رفته بر آن — شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملک غم از پاه من منصب عشق — خلعت طیره و پای ز جنون پوشیدم

باز شد روی تو چو قبله من گرد جهان
روی چون محتشم شیفته گردانیدم

بهجران کرده بودم خوی اگر روی او دیدم
کمند فتنه بگسستم ز نو زنو اسیر گردیدم

کرو چشم میرا بسکه شیرین از داغ جنون تعیین
بباغ عاشقی از بسکه گل بویانکی چیدم

دلم زان مه بجان بود فارغ و [illegible]
ز امکان دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق بر یک شب تمام آن رعنا بر چار شدم
ز زان راهی که میرفتم پشیمان بازگردیدم

هنوز من با نهال قامتش تابت پیوندی
که هر جا دیدم او را جلوه گر چون بید لرزیدم

چنان ترسیده ام از غمزه مردم شکار او
که هرگاه آن پری را چشم آمد چشم پوشیدم

ز دوران محتشم گاه [illegible] قد میرفتم من از پی
زمین فرسوده شد از بسکه روی و چهره مالیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم
آهوی چشم سیه چشمان ترا قربان چشم

[illegible] از رحمت چشم بیمار [illegible]
در دو برچیدن ز حسرت جلوه دادر دامان چشم

خورده تا چشم تو چشم ای گل ز یاران سرکشت
شوخ چشمانرا برآمد نرگس از بستان چشم

تا دهد چشمم برای صحبت چشمت نگاه
نور چشم من پر از [illegible] کرده ام دامان چشم

بسکه گریانست چشم از غم چشم تو چشم
چشم معمور مرا از خانه ویران چشم

چشم برد چشم من سرگشته اکنون تا ترا
بهر دفع چشم بد گردم بلاگردان چشم

چشم من چشم از رقیب محتشم پوشان گرفت
چشم بر چشم بدان انداخت نقصان چشم

خوش آنکه همزبان تو شیرین زبان شوم
حرفی ز من نپرسی و من بی زبان شوم

وقت سخن تو غرق عرق گردی از حجاب
من آب گردم و ز خجالت روان شوم

روزی که [illegible] مهر سر [illegible] خدا مرا
[illegible] که رسته ز قید جهان شوم

شمع رخش چو دیده ام [illegible]
قانع اگر بحسن مه آسمان شوم

یاری بغیر کن که سزای وفای تو
این بس که ناوک ستمت را نشان شوم

در کوی خویش اگر ندهی جا دهی مرا
سگ باشم ار جدا ز سگ آستان شوم

جور تست که محتشم از صد وفا [illegible]
من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

ز زخم کاری [illegible] خون نمیتوان بستن
گذار تا برود چون نمیتوان بستن

میان چشم [illegible] عاشق و معشوق
ره [illegible] و مضمون نمیتوان بستن

زگریه از ازل آغاز دیده مجنون
هنوز سیل ز هامون نمیتوان بستن

جریده موج لیلی حلقه [illegible] وداع
سبک ز جاذبه مجنون نمیتوان بستن

[illegible] ز هم [illegible]
ولی [illegible] نمیتوان بستن

[illegible] تصور [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] نمیتوان بستن

در [illegible]
لب من و در گردون نمیتوان بستن

ولا تو پوشش سرکن که بر [illegible]
در بی کرامت [illegible] نمیتوان بستن

[illegible] لب [illegible]
که راه این لب [illegible] نمیتوان بستن

در طبع محتشم که این در را
بکنج خانه قارون نمیتوان بستن

خبری رسید [illegible]
به خطر ز مرگ [illegible] که رسید آب حیوان

بکر بحیث خیل ظلمت که رسید صبح او
[illegible] شام محنت که [illegible]

چه نسیم فیضی آمد که رسید از قدومش
که هنوز در میان بد ز فراق [illegible]

سپه نشاط آمد [illegible]
همه داغها [illegible]

بشکفت [illegible] زنشاط درهم
تو روای خود کن ایدل که رسیدن [illegible]

سر [illegible] و بساط جاودانی
بدنی که بود [illegible] که بودی [illegible]

میپسند باز یا رب که رسد ز [illegible]
سر بخت ما که آمد ز قدوم او بسامان

ز کمان این سلامت که بر تو فرق [illegible]
[illegible]

نگران دست شوم که هنوز محتشم را
نگرفته [illegible] رسید تا بدامان

[illegible] پیکان [illegible] بر زبان
دست [illegible] از گران [illegible]

شکل اگر کشند از [illegible]
[illegible]

شرح وداع [illegible]
گویم اگر [illegible] من هزار داستان

وقت [illegible]
من بی [illegible] شدم تیر [illegible] نشان

لب چو بگشود و شکار از پی خنده‌ی من | گشت دل‌ها را بدان غالیه غمزه‌ی من
پا چو بنهاد در رکاب سمند آن شوخ مرا | ماند زان کار درست و دل مرا که عنان من
از نگاهی که به سوی من کرد که روان شد آن | گشت زنجیر گران سنگ من ابریشم آن
تا نگشتم سگ نقش قدم فراق بهر من | هر بد و کام سگ شد ابریشم خویش اعیان
هست هنوز از زنخش گردش چشم خلق به | بسکه دوران و وداع شد و دو دیده‌ام به من
بود روی آسمان سیه شد بعجب چرا | روز وداع که چنین خاصه وداع بیگانه

روی زمین ز سنگ من کشته به صفحه تیغ خون
محتشم آنزمان که شد یار ز چشم من نهان

رخش را آفتاب سایه گستر میتوان گفتش | خطش را سایه خورشید پرور میتوان گفتش
میانش را نشاید موی گفتن از نازکی | دهانش را ز تنگی تنگ شکر میتوان گفتش
رخش را با رخ یوسف مقابل میتوان کردن | دمش را با دم عیسی برابر میتوان کردن
مکرر گر چه شد گفت آن نوش شکر | لبش را خوانده‌ام قند و مکرر میتوان گفتش
با همه در سستی حدیثی گفته‌ام کاندم | ز نزاکت برنمی‌تواند گشت دندان دیگر میتوان
سخن بسیار میگویند در حق تو بگویان | ولیکن این سخنها با تو کمتر میتوان
لباس محتشم آدم ز شاهی کشور ایران | که او را پادشاه هفت کشور میتوان گفتش
سپهر دین و دولت شهسوار عرصه شوکت | که نعل توسنش را ماه انور میتوان گفتش

ابوالفتح جلال العز والدین شاه ابراهیم
که خاک پای او را تاج قیصر میتوان گفتش

سخت شد بر ما سیه روز دل افکار من | روز هم اگر چنین بود وای بر روزگار من
چون رهد از غم تو امید اه بیار هستی | آینه سپهر را تیره کند غبار من
ابر بلا برون زند خیمه ز موج خیز غم | چون ز دار رون علم گشته او شراره بار من
ده که چو بعید عمری آن سر کوه سید بر حرم | هیچ اثر نمانده بود از شب تار من
تا تو قرار داده قتل مرا شیخ | صبر فرار کرده است از دل بیقرار من
تا ز نظاره ات مرا رخت شعله عشق | گوشه بگوشه میچمد چشم نگاه کار من
به رخ محتشم باز رسم بکار خود | گر ز کمان غزاله را چرخ کمند شکار من

باز

یار چو کشتم ز کوی تو کاکب زمان زمان | می‌برد و کشد کش عشقم کشان کشان
جان ز تار و پشت ز باز رشد ابسکه میرسد | جور فلک بر این ستم دلبران بر آن
چون نشستیم از خور وصل این جهان بها | ما را ز جنگ فرقت ان آستان ستان
دل داشت این گمان که دهانی بود ترا | خط لب چو گشت عیان گم شد آن گمان
بر تختی کشاده لب ز اشک | باز ای حبیب بی تو بزم و آن روان
ای دل کناره کن ز بیت من که روز و شب | بسته است بهر کشتن اسلامیان میان

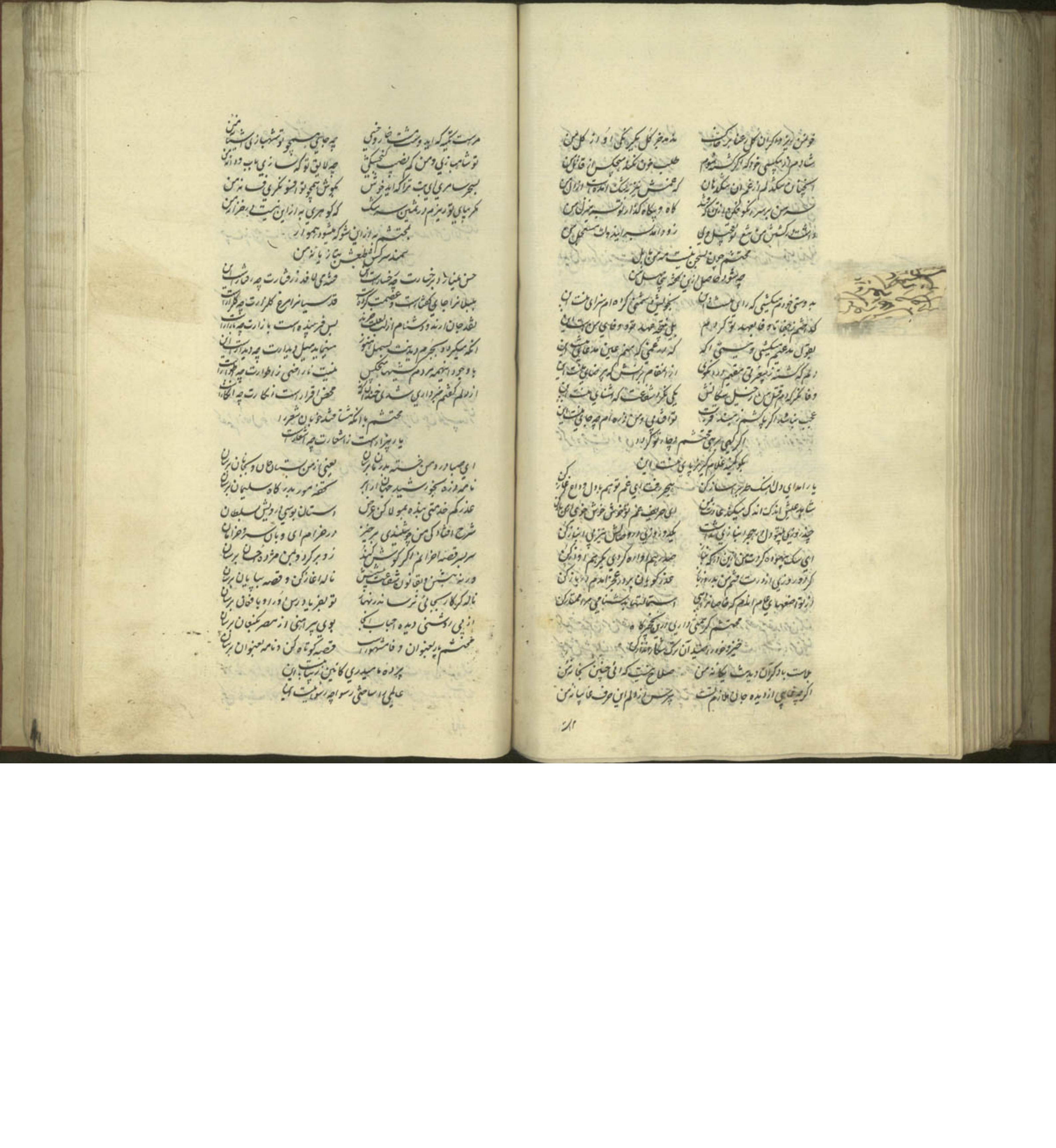
داغی که می‌نهی به دل از دست آن نگار
ای محتشم ز دیده مردم نهان بدار

شد پرده در مردم سوز درون از تو چه پنهان | افتاد دل از پرده برون از تو چه پنهان
هر چند چو فانوس دل پرده کشیدم | پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان
تا مهر گیاه خط سبزت شده پیدا | مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان
شکر میم از عشق تو بر عاقل و جاهل | رسوا شده از داغ جنون از تو چه پنهان
ولی گر دلبری گوش و نهفت مردم | افسانه عشقم ز افسون از تو چه پنهان
تا کرده رخت ز روی باده لعلت | مستیم بلکم در پی خون از تو چه پنهان

رازی که دل محتشم از خلق نهان داشت
بر جمله جهان گشت کنون از تو چه پنهان

از راه عیش و وصال مهر و رزد و یار من نکن | که خواهدش گردد کنیه اغیار من نکن
[illegible] | عجب گر سر دار [illegible] گلرخسار من نکن
شنیده‌ام چه میگویند [illegible] | با این تلخی سخن شوخ شکر گفتار من نکن
مرا گر [illegible] عذار دایم دل گران [illegible] | چنان [illegible] که باشد سرگران از دار من نکن
[illegible] | که میکرد [illegible] دارو عشق با من نکن
[illegible] | شنیداند چه [illegible] خصم همقدار من نکن
بگویش محتشم چون [illegible] | اگر همره نباشد [illegible] من نکن

ای خدنگ مژه‌ات عقده‌گشای دل من
حل شده از تو یک چشم زدن مشکل من



جلوه کردی با قد رعنا و کشتی خلق را — ای جهانی کشته قدت چه رعنائیست این

وضع بد مستانه است از مجلس ما این بهم — رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این

هر که در راهی بحسرت کشته را دید گفت — صید ناوک خورده آن ترک یغمائیست این

هر کجا بوی می آید رمیدی آنجا بهیچ — باده پیمائی نگوییم باد پیمائیست این

چیست چندین تهمت آلوده است حالا از تو چون — گر جدائی موجب صد داغ ابتلائیست این

دی شنید از محتشم هرچند طبع آن لوند شوخ

گفت این بیت طریف و ناشکیبا هست این

گفتمش رنجیدم از آزار من انکار مکن — گفت اگر داری ز من شکوه از آن انکار مکن

گفتمش چند توان طعنه ز اغیار شنید — گفت از من بشنو و گوش به اغیار مکن

گفتم از درد دل خویش بجانم چه کنم — گفت تا جان بود ست ار دردل اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم — از میان شمع بر آورد که زنهار مکن

گفتم اقرار بعشق تو منکر دم کاش — گفت اقرار چو کردی دگر انکار مکن

گفتم از حال خودم چند گله در عشق تو هست — گفت حال دگران بین گله بسیار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار

گفت خود را ز پی عزت او خوار مکن

چند دل بهر تو در بند توانند بودن — جان من صبر ولی چند توانند بودن

اگر آئینه نباشد شود آن یار شبیه — که بر رخسار تو خرسند توانند بودن

هر که دیوانه زلف تو شود ممکن نیست — که دگر باره خردمند توانند بودن

من گیاهی تو نهالی که اندازه مرا — با تو از ریشه و پیوند توانند بودن

ای قوی سلسله پرجوش سپاهی — که نه زنجیر تو در بند توانند بودن

سرگذشت من و آن بوالعجبیهای عجیب — زان گذشتست که گوینده توانند بودن

محتشم را دگر امید نباشد بوصال

کی بهجران تو خرسند توانند بودن

رو شد خو که بپای بلند و قد تو — دل بغمزه آن و جان بعشوه آن

یکی ز غایت عرفان کلیست پرده کشا — یکی ز عین حیا غنچه ایست پرده نشین

یکی بکام

یکی بکام حریفان نموده خنده و لب — یکی بکین اسیران فکنده چین بجبین

یکی بعارض تابنده رشک شده فلک — یکی بقامت رعنا بلای روی زمین

یکی ز طره پر چین نموده مشک ختا — یکی ز عقده گیسو گشوده نافه چین

یکی بقصد من از ابروان کشیده کمان — یکی چو چشم خود از گوشه‌ها گشاده کمین

ز دست هر دو دل محتشم شکاف شکاف

گهی چو تیغ عتاب و گهی بخنجر کین

یا رب که خوانده است عجز و نیاز من — بر شاه عرضه داده بر او مسکین نیاز من

یا رب که کوه‌ها ز من مسکین نگه کند — با شهسوار سرکش گردن فراز من

کای نور بخش چشم جهان بین بر دو او — دی در دشنام نظر پاکباز من

چشمت که جز من نگشودی نگاه ناز — اکنون چرا نمیکند آن دور ناز من

گوش مبارکت که ز من میشنود راز — بهر چه گوشه گیر شد از گفتن راز من

زلفت بمکر ز من کی بریده گر چه — کوتاه ساخت رشته عمر دراز من

چون محتشم زار و تو هیچ رو ام پیشه

گر چاره ساز من نشوی ای چاره ساز من

بت پرستی را شعار خود کنم تا یار من — از خدای من نترسد چون کند آزار من

سر ز تقوی پا ز مسجد دست از طاعت کشم — تا شود آن نامسلمان راضی از اطوار من

گوشم اندر معصیت چندان که گردم مشتهر — تا بود در کشتن من تکیه بر انکار من

دوستان را خصم خود سازم که اعدا بهرم — خون من قطعا بخواهند از بت خونخوار من

دشمنان را دوست دارم تا پس از قتلم نهند — این گنه بر گردن ایشان میر پرکار من

کو سیه شوم دیم از ترک عبادت بهر آ — بهتر پرستاران خود داند پریرخسار من

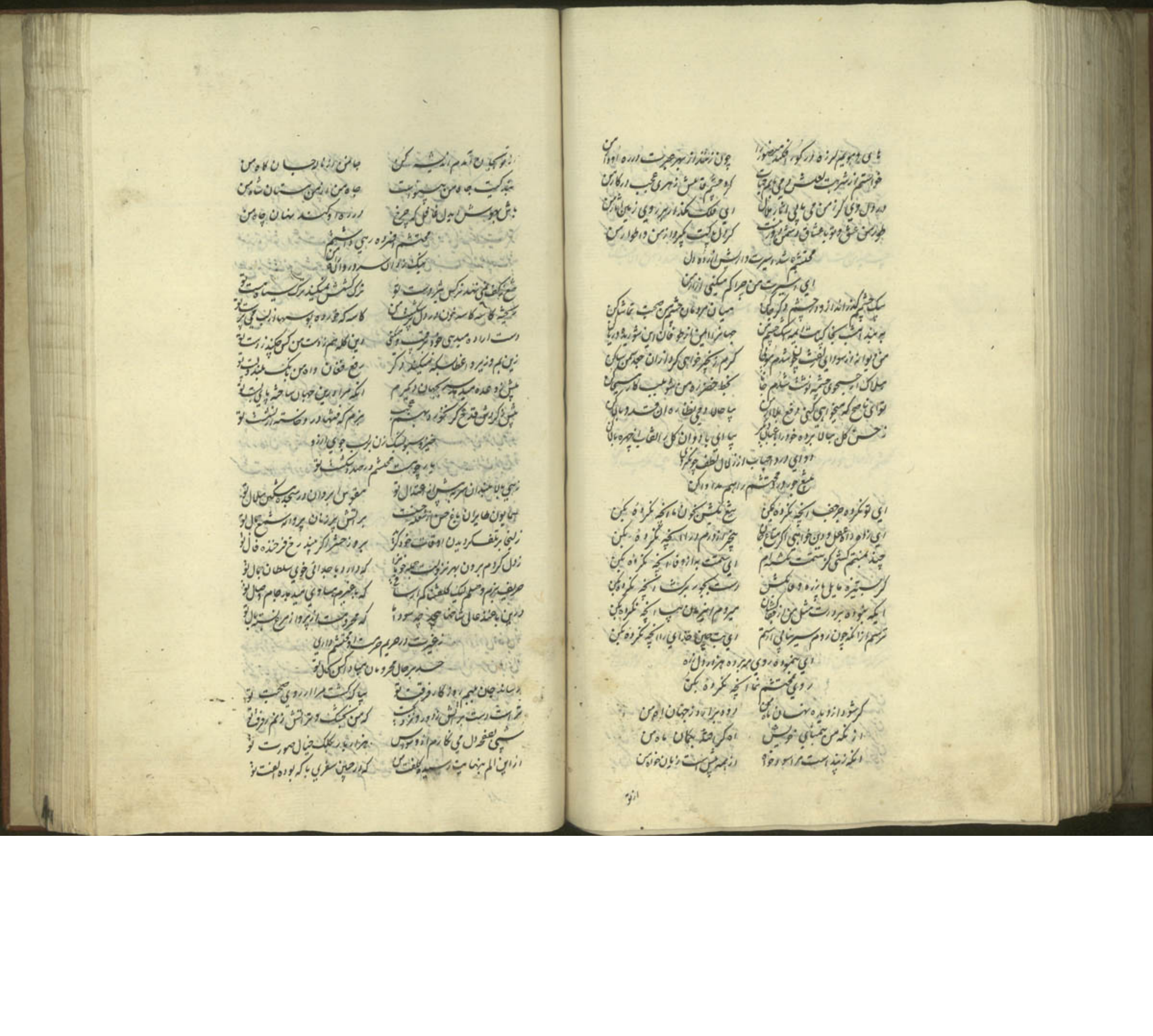
محتشم خواهم که با ناک تیره کیش خویش را

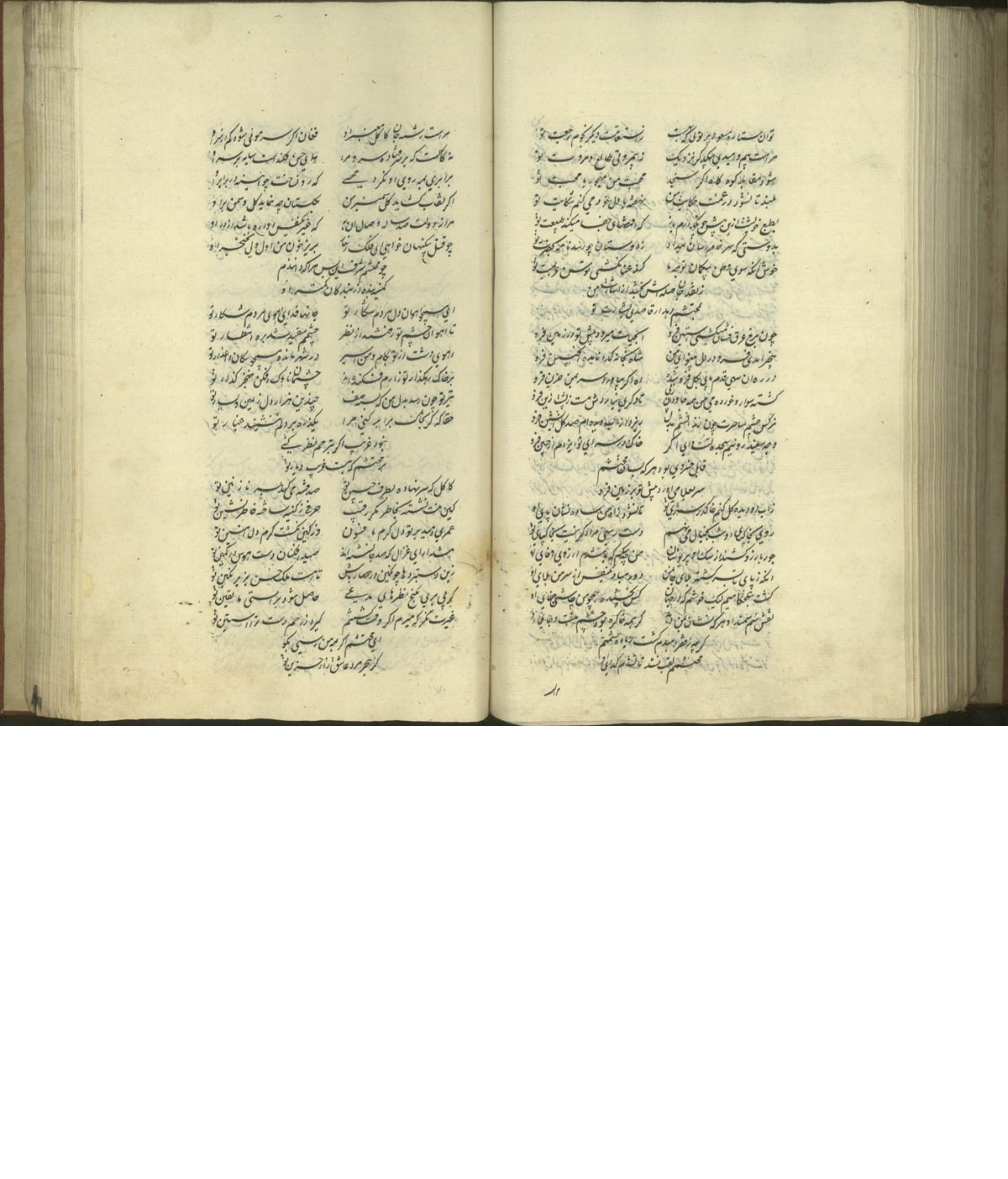
نامراد دیگری بکام خویش بیند یار من

در ملک تو دی اگر بگذرد عشق یار من — در فلک آتش فکندی آه آتشبار من

در پیش زار هم جگر صد چاک و دل صد پاره شد — بو العجب گلها شکفت از عشق در گلزار من

چون کند با عالم اسرار از پی بوس اگر — آل برون آید ز چاک سینه افگار من





ای سرو گلعذار که داری کمر ز مو — بر موکری نیست مناسب کمر ز مو
جز کاتب قدرت که رخت از خط آراست — کس خط نوشته است بروی قمر ز مو
بر روی تو خطیست که از جنبش لب — افشان شده بر صفحهٔ گل مشک تر از مو
با تیزی مژگان تو نقاش چه یارد — گرم که لب زد قلمی تیزتر از مو
جز هندوی چشمت که بمژگان رگ جان زد — فصاد ندیدیم که زند نیشتر از مو
کشتی که اثر در تب عشق از تو نمانده — در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

هرکه را دیدم ازین قوم لطیفست که تو — یار غیری و مغان بس از انست که تو
همچو سوسن بزبان با همه کس در سخنی — وین خطا نیز ازان حمل بر آنست که تو
میدری عجب صفت پرده ناموس ولی — بر من سنگدل این کشته عیانست که تو
پاکدامانی از آلایش اغیار چو گل — لیک همدیس خسته خیالست که تو
همچو نرگس کنی از کج نظران قطع نظر — زانکه از همت صاحب‌نظرانست که تو
کرده از صورت خاص بر دی دمادم — دیده معنی از آنرو نگرانست که تو

میروی در صفت سیمین بدن هیچ حتی
محتشم را نه چنان وقت خوش است که تو

دی باز جرعه نوش ز جام که بوده — صد کام تلخ کرده بکام که بوده
آنجا که بود بهر تو در خاک دامها — دام که پاره کرده و در دام که بوده
آنجا که جسته اند ترا چون هلال عید — برقع گشوده ماه تمام که بوده
سرگرمیت چو برده بکجا برده — خورشید وار بر در و بام که بوده
ای صد هزار صید دل آزاده کرده — خود صید وار بسته دام که بوده
شب عارفانه ساقی بزم که گشته — تا جرعه نوش ز جام که بوده
در حالت سبکسری از رغم محتشم — حالت طلب ز طرز کلام که بوده

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه
کاین قلم را بتو داداست خدا یکقلمه

زان دو هندوی سیه مست که مردم فکنند — شیخ هندیست نگاه تو و مسکین همه
خوشتر از عشرت صدساله بسیار کسان — با می صاف دو ساله طرب یکدمه
از دم ناصح و وعظ دلم اندر زحمتست — که ز گیسوی سیه موست و ز گیسوی دمه
رهزنان در صدد غارت و خوبان غافل — گرگ پیدا ز هر گوشه و در خواب رمه
دم زد عت و ز شوق گلیست تو مرا — یک نفس بیش نماندست مگو یک کلمه

محتشم خسته قوی دست شد اندم که نهاد
زلف تو سلسله اش سلسله بر پای همه

من کیستم بروز هجران فتاده — وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده
تشریف وصل در بر غیر دیده — با دل قرار فرقت اغیار داده
از خوی یار بر سر آتش نشسته — وز رشک غیر بر در غیرت ستاده
پا از ره وصال جهت دوران کشیده — بر خود در ملامت مردم گشاده
در شاهراه جور کشی پر کیمی — در روادی وفا طلبی کم اراده
در کامکاری از همه افاق کمتری — در بردباری از همه عالم زیاده

چون محتشم عنان هوس داده از کف
وز رخش کامکاری روان پیاده

یار از جعد سمن سا مشک بر گل ریخته — یاسمن را باغبان بر پای سنبل ریخته
از لطافت گشته عنبر بیز و مشک افشان تو — یا صبا گرد از خم آن زلف و کاکل ریخته
تاب کاکل داده و افکنده سنبل بر عذار — چهره از خوی شسته و آب رخ گل ریخته
در تماشا بدان گل دگر باد بهار — کرده گلزاری که خون از چشم بلبل ریخته
غافلست از دیده خونریز شوخ — آنکه خونم را بشمشیر تغافل ریخته
خون گرم عاشقان کوی زخوار — آب حسرت کان گل بی تامل ریخته

محتشم زاری کنان در پای سرو سرکشت
آبروی خویش از عین تنزل ریخته

جلوه ان حور پیکر خونم از دل ریخته — بنده ان صانعم کان پیکر از گل ریخته
مهر لیلی بین که آتش بر سر راه وداع — همچو باران بر سر مجنون ز تحمل ریخته

ترک خونریزی ما کرد و گشته گردنها ازو — خون دلها بر زمین منزل بمنزل ریخته
خون بکنیم که ریزان گشته از چشم پر آب — گویی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته
غوطه ام در گوهر و در اشک چشم ... — از تنک بحر دلم گوهر ... ریخته
پیش چشم ساحرت هاروت از شرمندگی — لشکرهای سحر را در چاه بابل ریخته
صحن میدان کرده رنگین خون ... — گر بهای محتشم از چشم قاتل ریخته

تا دست رحم غالب دل بردن از آن گشته
دل بردن این رنگ کار دست دسته

چون دست آن گلدسته ام صورت چگونه بندد — کز باغبان به بندد وز گل هزار دسته
تا پیش هر خس آن گل افکنده پرده از رخ — چون غنچه زر در رو مانده ز خون پرده بسته
بنشسته با رقیبان رخ بر رخ آن سیه چشم — ما را دگر عجب چه مضطرب نشسته
من با حریف عشقت با این توان چه سازم — او سالم و توانا من ناتوان و خسته
دریای عشق خوبان بحری نکوست اما — کشتی ما در آن بحر بد لنگری گسسته
دیوان محتشم را که نقطه ره میکن — شاید در او بیابی ابیات خجسته

آمد شکنج کینه ده ابروی پرچین زده
طرف کله شکسته گره بر جبین زده

بهر شکستن دو نرگس و بین که وقت کار — بر صید آن کشیده کمان تیر این زده
در پرده داده دامن مجلس نشین ارغنو — رویی که طعنه بر مه گردون نشین زده
آن خسرو سال ما چو صراحی کشیده قد — لب بیار شیشه دل ما بر زمین زده
از زخم داغ تازه ام آتش هزار بار — خون سر ز جیب شعله سر از آستین زده
دارد بذوق نالهٔ حزین مرا — زخمی که بر من از نگه اولین زده
خوش وقت محتشم که دگر زین غزال برات — خوش نقشها ز خامه سحر آفرین زده

شبهای هجر ای همنشین از مهر او یادم شد
همسایه را ... از افغان و فریادم شد

از زاری افغان کرد دل و بخت — ای گریه ... ماه بر باد دم شد
چون ... — ... شد

نه عیشان گر از مهربان شاد است این ... — گر مهربانی آن فلک هرگز دل شادم ده
هر دم بهادام ... — خواهی ... از ... اکنون دادم شد
هر دم کنم ... — من بحث جان ... بنیت ... دادم شد

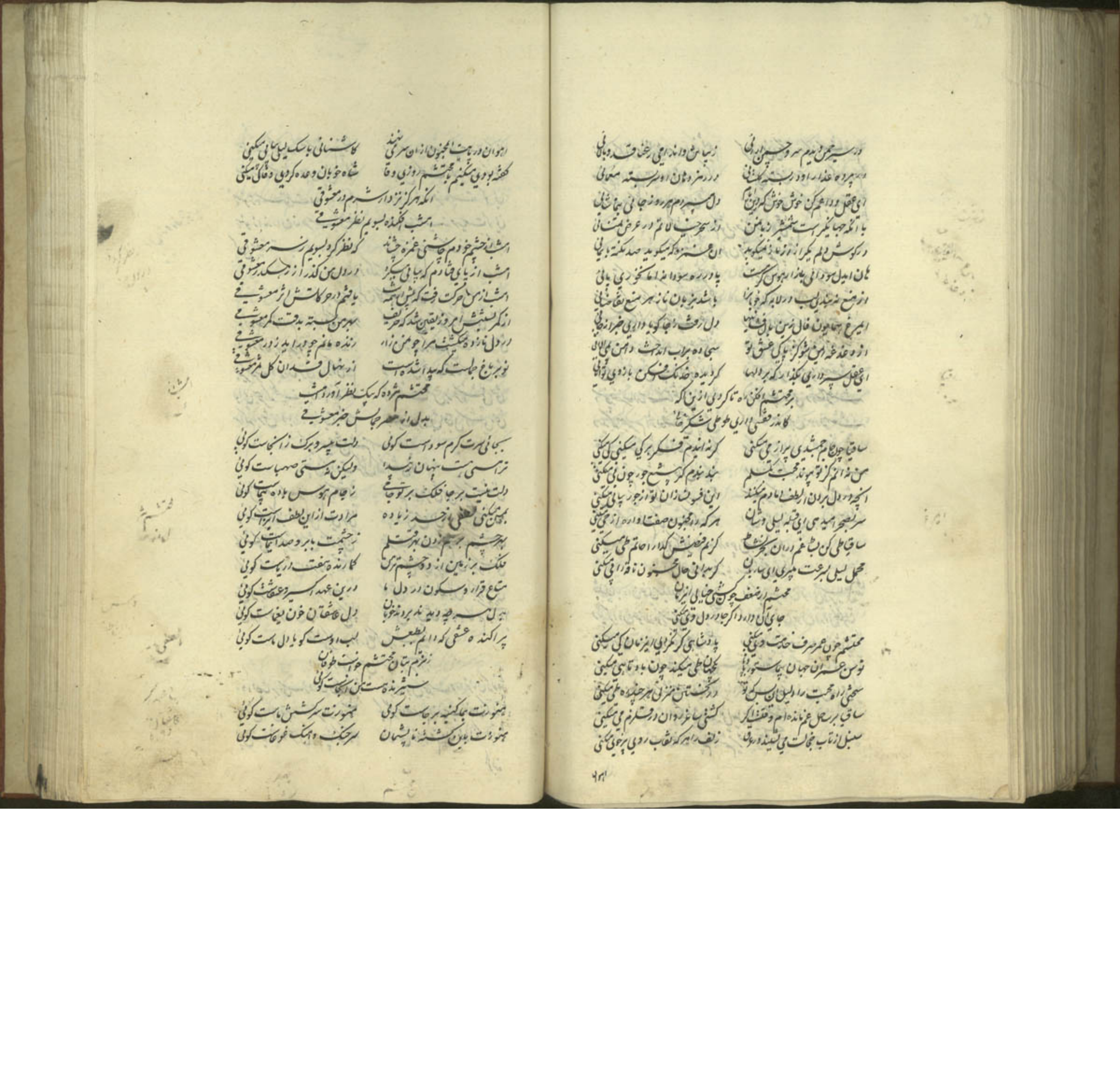
گفتم به بیدادم مکش ... خنده شد کای محتشم
حکمت بر افلاطون مخوان تعلیم بیدادم شد

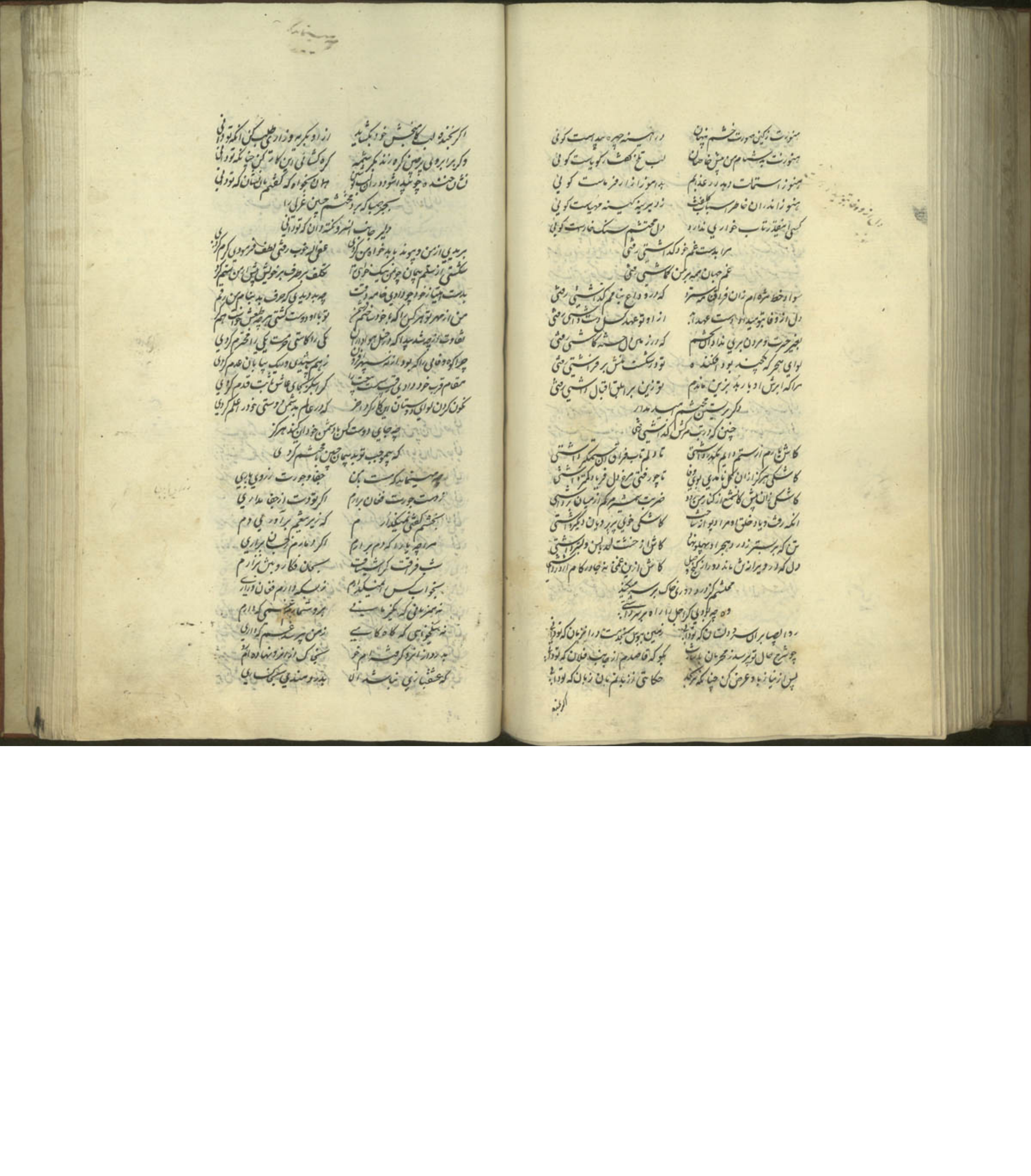
خط تو کو سبزه طرف لاله هفته — دایره ماه را بهاله نهفته
شیخ که دامنکش زبان شده ای گل — داغ تو در آستین جو لاله نهفته
... سنگ ... غنچه — ... لاله ... نهفته
میکنم از خوی نازکت ... — پیش خیال تو ... ناله نهفته
... که ... — ... نواله نهفته
آنچه خضر سالها شنا ... از پی — ... دو ساله نهفته
دیده که میمیرم از ... — گرد نگاهی بمن حواله نهفته
نیست ... گوش او ز طره ... — برگ گل و لاله زر کلاله نهفته
نامه قتلم نوشته ... — داده ز تا گنبد ... ساله نهفته
... ای ... — سبحه بگردان ... ساله نهفته
... محتشم ... — این غزل از من بران غزاله نهفته

... که گرد آلوده از ره چون صبا می آمدی
دل بصید جا رفته یا رب از کجا می آمدی

شدی یاران خوی ... — از کی ز بنیان تو ای ... می آمدی
دیده گردون غوطه خورشید در دریای خون — گرم و جوشان چون در آن گلگون قبا
ای ... — در ... می آمدی
شد ز حرمی آشنا ... — از دماغ مردم نا آشنا می آمدی
بیتر یاران نظرها داشتی ... — ... خدا می آمدی

... عضه می ... از ...
خون ز چشم محتشم ... می آید





دلم بسمل شدن در قبله باید روی قربانی   مگردان روی از من تا مرا قربان نگردانی
دمم خون ریختن از دیدن روت تنگ [?] بینم   که کس در حالت بسمل نبندد چشم قربانی
باین حسن ای شه خوبان نه جا [?] خواهمش در جان   اگر چیزی بود خوشتر ز جان جان من آنی
ملک قدری و تشبیه قدر اصحی از پیکان [?]   پری شانی و احباب تو دایم در پریشانی
چه پرسی حرف مهر از من چو پیدا ای [?]   چه گویم شرح مهجوری چو میدانم که میدانی
بجز مهر و محبت آینه در خوبی می بینم   که در خوبی بمه مانی و از خوبی نمیمانی [?]

زبند محتشم ماند ای صنم پاکیزه دامانت
الهی تا ابد مانی باین پاکیزه دامانی

این طلعت رخسار که دارد که تو داری   این قامت و رفتار که دارد که تو داری
لب شهد و حدیث شکرست ای گل خندان   این شهد شکربار که دارد که تو داری
چشم تو بیک چشم زدن خون دلم خورد   این نرگس خونخوار که دارد که تو داری
ای در تن هر گلبنی از رشک تو صد خار   این گلبن بیخار که دارد که تو داری
قهر تو باغیار به از لطف تو باماست   این لطف باغیار که دارد که تو داری
پیوسته کنی سرزنشم ای گل بستان   زین شیوه سر آزار که دارد که تو داری

داری همه دم محتشم آزار دل از یار
این یار دل آزار که دارد که تو داری

بجرم آنکه گفتم سوز خود با عالم افروزی   چو شمع استاده ام گریان که خواهد کشتنم روزی
از آن چون کوکبم پیوسته اشک از دیده میریزد   که چون صبح از دلم سر میزند مهر دل افروزی
نگشتی ماه من هر شب بسیج دیگران [?]   اگر بودی من بیچاره را هم بخت فیروزی
ندارم در شب هجران درون کلبه احزان   بغیر از ناله دمسازی ورای گریه دلسوزی
ز شادی جهان فارغ ز عیش و سرخوشی [?]   دل غم پروری دارم و جان محنت اندوزی
دلم شد چاک چاک از غم کجایی ای کمان ابرو   که میخواهم ز چشم دلنوازت تیر دلدوزی

نبودی ای نظام آن نظم مستثنا [?] باین گرمی [?]
اگر گه گاه بودی محتشم را نکته آموزی

دیوان چهارم که موسوم است بجلالیه

بر ضمیر آینه نظیر عشاق صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاقان بالغ کمال صورت این صحبت آشوب خیز و کیفیت این سودای وسوسه انگیز مستور پرده حجاب و محجوب تتق احتجاب نباشد که در تاریخ فتنه زای سنه نهصد و هشتاد که درخت محبت فتنه و آشوب بار میداد

فلک از غنچه زایی که نمود   اولین غنچه که زاد این بود
گه نهالی ز باغ رعنایی   گلی از گلستان زیبایی
نخلی از خون عاشقان سیراب   تشنه آب دیده احباب
[?] از میوه های نازک آن   نگران صد هزار چشم بر آن
نقشی از کارخانه قدرت   معنی خاص صنع را صورت
انتخاب کتاب محبوبی   شاه بیت قصیده خوبی

که در سبکخیزی رشک سبک خیال بود و در بالا روی غیرت مهر سریع الانتقال موسوم و مشهور بشاطر جلال از خاک رعنا خیز صفهان سایه حسن بلند پایه بر سر ساکنان خطه کاشان انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کبیر گرفتار زلف کمند مثال و مفتون طره سلسله تمثال خویش گردانیده مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی ساخت و کوس بلند آوازه عشقش که بنام این گمنام صدای اشتهار میداد غلغله شهرت در بسیط و بساط ملک و ملکوت انداخته به بلند ساختن نام دیگران پرداخت و از بدایت درنگ او درین ملک تا نهایت که اندک زمانی بود آنچه میان این اسیر الفکار و آن حریف نکته دان پرکار واقع شد و گذشت شاهد متلون لباس مضمونش در لباس شصت و چهار غزل که بحسب اتفاق موافق حروف جلال اش داده اند جلوه نمود و بجلالیه موسوم گشت و چون در تاریخ نهصد و هشتاد کلک جواهر سلک فصاحت

و قلم غرایب رقم باعث در بیان معجز بیان قدوة اکابر الفضلا و قبلهٔ
اعاظم الفصحا الذی عجز عن تذکرة کنوز فضایل السنة جمهور البلغا اعنی
نقد خزانه کامل الصفا میرزا سلیمان المتخلص بحاجی زین الله بجواهر کلامه
محافل ملوک الکلام الی یوم القیام متوجه تحریر تذکره زیبا سواد موسومه بانیس
الملل و شده بود و ترقیم سبب نزول این چند غزل که اکثر بسبب وقوع
وقایع صحبت سبب انتظام یافته اند اشاره میفرمود که نظم و نثر از اجزای
از اجزای این نسخه جامع اللطایف [illegible] اللطایف کرداند و هرگه غزلی از
آن دست لطفها در ان کتاب بتسمین خوانده وجه انتظام ان از تقریر و تقطیر [illegible]
لهذا اثار کلک نظم هر غزل با غنچه نثری متوج کرده و با تمهید نظر ترتیب و پرتو
التفات ان حضرت و سایر حضرات بمقام تحریر رسید غزل اول که
بجهت اظهار نام و شغل ان سرو سیر کام رعنا خرام بر زبان ابداعت
بیان گذشته و بدولت نام نامی او صدر غزلها گشته این است

نیست از ان بر هوا پر پر شاطر جلال | بر سر خورشید عالم سوز میلرزد مثال
یا فرشته از هجوم مرغ روح عاشقان | چون مگس زان گرده جنبان بر سر او مثال
قد او شاخ گل است و زنگ زرین غنچه‌ای | گرچه باشد شاخ گل را غنچه زرین محال
زین بلای جان که در بر دارد ان فتنه [illegible] | بیکرم از ناله شد در سکنای غم [illegible]
تا گستاخی هوایی های بوسش کرده ام | میدهد مانند خاک انداز ان گل [illegible]
چون شود از گرمی بالا روی غرق عرق | پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال
محتشم را عزم بر سر میرسد سنگ جل | گر می شاطر جلال از وی نهان سازد جمال

روز اول ملاقات که ان سرخیل پرکاران در دل بردن بود و این
سروقد گرفتار ان در دل دادن و هر تیری که از کمان عنبرش [illegible] چون
خدنگ قضا [illegible] سنگ [illegible] نمی‌گشت این غزل بدستیاری
کلک صورت نگار و طبع اندیشه [illegible] باعث توجهی صورت بست

بر سینه تیری از نظر او گذر نیافت | کاینه تغیر من از ان رهگذر نیافت
میرم برای الکهی او که بر جگر | زخمی نیافتم که نگاهش گذر نیافت

ما از پی نکند [illegible] دل کز نگاه من | ان کشته ام که تیغ نظر [illegible] نیافت
از اولین نگاه که از اهل درد کرد | دیدم که هیچ دل ز من اشفته تر نیافت
قربان ان کمان [illegible] که تیر ان | از دل چنان گذشت که کوته نظر نیافت
از گوشه‌های چشم فسونگر من [illegible] | صد مردمی که مردم چشمش خبر نیافت
وقت نشد که از نظرش گرچه دارد دلم | یک ناوک از کرشمه خود بی اثر نیافت
شرم از نگاه گرم منش پرده پوش کرد | شرمنده شد دل چو مرا پرده در نیافت
بر محتشم چو زخم نخستین نگاه زد | از هیبتش اثر ز نگاه دگر نیافت

از تعجب تجاهل [illegible] قدرت ان فتنه افاق بربودن دلهای عشاق از قابل و
نا قابل [illegible] منظوم گشت و بر زبان خامه متلون رقم گذشت

کسی هم بوده کز شوخی [illegible] | تواند صد هزاران خار از [illegible]
کسی هم بوده کز مردم اگر عالم شود خالی | تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن
کسی هم بوده کز دلها اگر [illegible] | تواند تیر عشقش در دل خارا گذر کردن
کسی هم بوده کز عشق اگر یک زنده [illegible] | تواند مرده افسرده را خون در جگر کردن
کسی هم بوده کز شهری چو کرد [illegible] | [illegible] تواند کار صد سپاه اگر کردن
کسی هم بوده کز عاشق [illegible] | تواند مهر لیلی از دل مجنون بدر کردن
کسی هم بوده زین سان محتشم کز شوکت [illegible] | تواند خسروان را چون گدایان دربدر کردن

غزل اینده نیز در بدیهه حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص ان [illegible] جلوه
افرین که در ان فن [illegible] اتفاق بود اتفاق افتاد و پیش از شروع در ان
[illegible] اراده کوشش کردن و وقت نمودن در خوبی ان عمل بر خاطر عاشق صادق خود می‌نهاد

چون جلوه گر گردد بلا از قامت رعنای تو | صد ره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو
در رقص هر گه بسته زه بر کمان دلبری | من تیر [illegible] خورده و گردیده ام قربان تو
چون رفته در انگشتان من آن [illegible] | بر پرده های چشم خود منت کشان دامان تو
هر شیوه کز شرم و حیا در پرده بودت [illegible] | از پرده او در بیرون ای من سگ [illegible]
کاکل پریشان چون روی کامی گران [illegible] | تا جان فشانم بر جعد مشک افشان تو

چون از حرکات ان سرو شیرین حرکات [illegible] حاصل گشت که این شیفته چون

برتو

کرشمه بر نیروی جلاد عشق بر دار حیرت کشیده خواهد شد اینغزل انتظام پذیر کردیده دیگر
فراست قایل می توقف بر نشانه رسیده خود را تمام و روز هجران دار خون خواره آسمانی گردد

دگر از مهر من زود از حیرت سر و بالا — حریفان میکنند امروز یا فردا تماشایی
دگر خواهند دید چه آب در بازار رسوایی — روان عریان بهیچ ژولیده موی وحشی استغنا
دگر دیوانه از بند خواهد جست پر وحشت — کز او در هر سر کو سر زند شوری و غوغایی
دگر بنده چشمی خواهد از سیل بلاها — ز بهر نقشبنده دشت عجب شوری اکر دریا
دگر بیت و بند علک غم در امکنند تنهایی — پی صحرانوردی کوه گردی دشت پیمایی
ز تخم اشک دیگر لاله خواهد کاشت در صحرا — چو مجنون در این هامون بکوی زنده آن الا یا
وداع محتشم کن محتشم تا فرصتی داری — که ایام فراغت نیست جز امروز و فردایی

روز سیوم یا چهارم اختلاط بود که آن سرو ملایم حرکات پر بر سر زاده سحر آمد
و طبع بسیجیده‌ساز در حضور نمایان که باشعار روان مهری ذات اینغزل را تحسینی کنند و گوش
شیرهوشش میرسانید غزل — روی ناشسته چو ماهش نگرید

چشم پر سرمه سیاهش نگرید — بر سر سرو ملایم حرکات
جنبش پر کلاهش نگرید — کمهش در من و روشش دو عیز
غلط انداز نگاهش نگرید — مهر من گشته یکی صد خطش
اثر مهر کیاهش نگرید — شاه حسنش سپه آورده زخط
عالم آشوب سپاهش نگرید — عذر خواهی کنندم بعد از قتل
عذر بدتر ز گناهش نگرید — میرود غمزه زنان وز کشته
پشته‌ها بر سر راهش نگرید — رود از چرخ بر آورده علم
رتبه شعله آهش نگرید — محتشم کوه ستم است ستونی
من کاهیده چو کاهش نگرید — آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه

زرین گوش حلقه در گوش سیمین بدنان و زریع گران میکشید و بکلفه مشکین
کاکل گرفتار بند مو بود و قید مخلد خود میکرد بنید روزی حسن گران مقمان
زمان خود را بنا بر غرضی همیزان طبع نکته دان می سنجید و در تعریف چشم تکلی از
سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میکذرانید که بالاتر از سیاهی رنگ دیگر نباشد

وای غزل

و این غزل که بعضی از ابیاتش صحبت افروز و سخنان لطیف ظریف مجلس افروز
و اجزای حسن محبوبانه و حرکات دلکش معشوقانه‌اش فی الجمله آشنایی دارند منظوم میگردد
در حلقه نبات سر حلقه آن پری رو — در گوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
زلفش گزنده عقرب کاکل کشنده افعی — قامت خمیده شمشاد نرگس جهنده آهو
لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین — روی تو آب و آتش چشم تو ترک و هندو
صد رنگ بوالعجب هست در حسن لیک از آنها — بالاتر از سیاهی کالای چشمت ابرو
حسن ترا از دست آن چشم و ابروان — خم گشته از کرانی شاهین آن ترازو
غیر از فرشته خویی کز دوستی مرا کشت — من دلبری ندیدم مردم‌کش ملک خو
ما و سگش ندانیم از آشنایی هم — در روش محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز آن خورشید طلوع جهانافروز با وجود کمال استغنا و
تکبر که شیوه پادشاه حسنش بود بنوعی با من خاکسار بسر میکرد که احسان طلبان
استغنا دیده و تواضع جویان زهر تکبر چشیده را تقاضای نشاط استکشاف کوشه
کن را بفریاد می‌آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر فاتر انتظام یافته که
مجموعه دعاهاست و مضمون اکثر ابیاتش که نکوتران را نکوترین نصیحت است
عشق بی‌ادبیش قایل نیز گویاست — الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد
بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد — الهی [illegible] که عیشش ظاهر است اکنون
ظهور دامنش در دامن آخر زمان باشد — الهی تا ز باغ حسن [illegible]
شد رو عصمتت را برترین شاخ آشیان باشد — الهی تا هوس [illegible]
شه حسن ترا شمع لعل شل در میان باشد — الهی عاشق از معشوق [illegible]
رد ابروی ترا تیر نگر در میان باشد — الهی تا طلب خواهنده باشد ابروی
چو مار گنج یاقوت لبت را پاسبان باشد — الهی محتشم چشم خیانت گر کند سوی
به پیش ناوک چشم تو چشم او نشان باشد — روز کی که آن سرو سایه پرور از

گرد راه رسید و این عاقل بیخبر آئینه عذار متغیر از غبار راه را منتظر احوال دید
و در انکار حسنش کلمه گوش زد حاضران گردیده بعد از گرفتاری بتقیید شدید
او که اگر کنج لبش نسبت بوری کهشمی که یاد از سودای حسن یزید و شاه شهید

میداد و این غزل گفته گردید و گل ذوقی هم از گلشن اشکفت که مدتهای مدید بوی
لطفی از ریاض وفا بدماغ دل اشتیاق و مشام جان پر اشتیاق میرسانید چه
آن یار وفادار در زمان مفارقت و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این
بیدل گمنام مینگاشت از مصراع اخیر مقطع طغرای خط دلبندش بجای مهر ملوک مینهاد

نخست اگر کشته شد در رشید انگار تو من بودم | ولی آنهم که گشت اول خریدار تو من بودم
زدند از من حریفان پیشتر لاف خریداری | ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم
به بیماری کشیدند از حسرت کار دگر یاران | ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
بسیم و زر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی | کسی کان شد بجان و سر خریدار تو من بودم
من اول از تو کردم سرکشی اما اسیری هم | که کرد آخر سر خود در سر کار تو من بودم
حریفان جان بسر کردند پشت لیک جا بجا | که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم
چو نظم محتشم خوانی بگو ای بلبل محزون | کی رغبتی چه افشارت نه گلزار تو من بودم

از مشاهده کثرت هجوم عاشقان که کمند وحشی بند خلقش یکان یکان از گریبان
گرفته با کوی میکشید این غزل که مقدمه شکایتیست از عاشق تراشی و نیرنگ
فرمایی آن محبوب که از باز نی توجهی منظوم گردیده بانیظر بود که غزل

شده خلقت چو گریبان کش دلهای همه | چون روان بر سر کویت بنود پای همه
من برآتش که شده کوی تو جای همه کس | وای اگر در دل گرم تو بود جای همه
آنچه در آینه روی تو من می بینم | گر به بیند همه کس ای من و وای همه
آه من در صف عشاق بگردون شد آه | گر چنین بود دگر آتش سودای همه
دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای | اگر آن جامه بود راست ببالای همه
چه شناسی تو ز اندوه من قلب دگر | بر محک تا نزنی نقد محبت های همه
محتشم رغم کمان که بنا بر غرضی است | آنکه مملکت آشوب دلارای همه

غزل کنایه آمیز انیده در مجلسی انتظام یافت که رقیب ملون لباس سوخت مرتجی
حاضر بود و چون مطلع گفته شد و خوانده گردید آن شوخ نکته شناس از قصد قایل
وقوف یافته مصراع اخیر میخواند و مرد و زن که میگشت با این مجنون پی برد و آن
رقیب خوش ادا بانگشت اشاره میفرمود و زنگ کدورت با تیمرکات ظریفانه از خاطر من نگر گردد

حسن تو چند زینت هر انجمن بود | روی تو چند آینه مرد و زن بود
تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف | شیر افکن آهوی تو گر روبه افکن بود
لطفی منو ز غیر که مخصوص من او بود | لطفی بمن نمای که مخصوص من بود
ای از رقیب چو جان مانده تا بکی | جان هزار ناشده در بکیدن بود
من مسکینه چاک و پیش تو سپید رود رخسانه | آن جا کجا وصل که در پیرهن بود
تا غیر خاص خویش نداند حدیث او | برراضی شدم که با همه کس هم سخن بود
اوقات اگر چنین گذرد محتشم مدام | پیدا هزار عار به از زیستن بود

چون با یکی از عاشقان بواسطه تیر ساختن آتش این سوخته جان چنان سخن میگفت
که گلهای رشک و غیرت از آن خصوصیت با ایمای اشارت نهانیش می شکفت و بلبل
ملاحظه آن صحبت وسوسه فرما نموده جواهر ابیات این غزل از الماس طبع بدایت شعاری سفت

چو دلکش پی تسیان شوی بلطف نهانی | زبان خنده به بندی بالتفات زبانی
چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من | ولی کنی به چو جمال رقیب نشانی
چو شمع ناز کشی هیمنش کشم من گلها | ولی بلطف نظر خشم رقیب رسانی
چو دلبری کنی آغاز من نخست و نیز دل | ولی تو شکند از دل آن رقیب ستانی
شکر برای من از آن کنی که سخن را | نهان ز کشش لب جمله بر رقیب فشانی
چو کوه اگر همه مسکین شوی بروی چو ور سیم | و گر چو باد بروی چون رسد رقیب نمانی
بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل | تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشک فرسایی
قدمی چند پیشتر نهاده ساعی تر از دو سه روز گذشته گردید این غزل که مضمون حسن
ایلیش ترجیح فراق بر وصالست بعد بهم طبع سریع البیان در حضور مجلسیان نظم داد

چون گشت التفات با من از وصل تو هجران به | این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیدا است که با غیر است | مهری که مرا با تو پیدا است پنهان به
اغیار چو بنشستند در کوی تو پا کوبان | بنیاد وصال از این زلزله ویران به
عشاق چو غواصند در بحر وصال تو | کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آینه رویت دارد خطر از اشکم | چشمی که بود پی نم بر روی تو حیران به

چو من ز میان رقیبم این کشش‌ها [illegible] / در حسرت باشد یکدست بداما[ن] بر

امشب که بهم آواز زند با غیر سگان کو / گر محتشم از غیرت کمتر کند افغان بر

این غزل شکایت از اختلاط عام ان رعنا و بی لطفی مصلحت آمیزش آن نهال شیدائی پیدا نموا

چون بیش [illegible] رقیب و [illegible] برابر است / آنجا اگر روی و گرانی برابر است

یکلحظه با تو بودن و با غیر دیدنت / با صد هزار ساله جدائی برابر است

لطفی میکنی که بتفصیل رحمت پیشت / لطفی چنین بقهر خدائی برابر است

هر بوالهوس که کشت گدای تو جانب / پیشت [illegible] گدائی برابر است

شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار / در کیش [illegible] طلائی برابر است

از غیر بر و مه عاشق در ربود [illegible] / با صد هزار چهره کشائی برابر است

دل خوش مکن بخسروی حسن محتشم / کاین خسروی بکوی تو یکدانی برابر است

یکی از یاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود تردد و دغدغه تزاید ترد و فزائی بکوی ان شوخ چشم عاشق جوی میمود و این پیدا بکار ترا بر قابت جز ذکان [illegible] لحظه لحظه دغدغه بر دغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود و ان دلبر عیب ان نیز ابواب نزاع را که میان ما و ان یار قدیم انتهاء بعلی الوفا در زمان بسته بود و زمان زمان بلطفهای بی محل که بجان اولاد او نظرها ی تربیت که بر عشق موسوم ادمی گماشت همچنانقیه و ملاحظه میکشود و امثال این سخنان که هوا خواهی طبع رقیب ترتیب وی بود از زبان حال کوی این شکسته زبان ولسان بدیهت بیان این کلمه ثم الله بکوش غیبت جمع رسانیده

مهربان یاری هوای دوستانم میکند / بیترس و ستدان ان قصد جانم می کند

انکه گشت معرض بیکه بر من بد ذات / ابرمان [illegible] کین نشانم می کند

انکه گر یکدم ز کویش میشدم هیشد ملول / ابرمان آواره از ملک جهانم می کند

انکه غالب بود در مهرش بعقلم بر کمان / این زمان در دشمنی غالب کمانم میکنم

انکه نامش بر زبان کوشتر ز نامم یار بود / اندرو نامم بو العجب کوشه ز بانم میکند

کر بیاند شوق او دیر کمانم ز رشک / کوشه کیر الستی از ابرو کمانم می کند

محتشم چون زان تیغ ز [illegible] [illegible] / مرغ هم پرواز قصد اشیانم می کند

چون ماندک

چون ماندک زمانی ان یوسف مصر جمال بتیان ان اسیر شیفته حال و ان رفیق یار زار کمان نزاع و جدال امروز داده بلش غیرت کرم ساخت و تمهید زرنیام ار میده زبان این نوع سپر باز زار بیکدیگر شرکه اهنده طرح جدائی و یکانگی با وجود ان طور آشنائی و یکانگی انداخت طبع عشق ناصبور نیز سپاط [illegible] الالتیام ان محبت قدیم را الفرمان سلطان نافذ الحکم غیرت طی ساخته بمضمون این غزل که بیان حال و احوال بود مرداخت **غزل**

عشقت ز هم بر او دو یاران مهربان را / تا طرح هجر یابی با این دوان و بی‌کسان را

از هم جو مرکشت چون ... جفا [illegible] / از لطف عام کردی از بزم خاص ما هم

کردند تیر بر هم صد همزبان زبان را / جمعی که با هم اول بودند راست چون تیر

در سینه لطف دشمن صد ساله دوستان را / با دستشیره بر خواست وز یکدگر جدا شد

در کینه هم [illegible] کردند زه کمان را / شهری ز آشنایان پر بود ای یگانه

ناخنده برود و آتش سهل بود دو یار را / صد ره ز دست عهد و هم دست تو از کوه

بیگانه کرد عشقت از هم یگان یگان را / ما با کسی که بودیم پیوسته برادر مهر

شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را / با محتشم رنجی طرح رقابت انداخت

باب التزاع کردیم این طرفه داستان را / طرفه تر و کشنده تر حالی از حالات

کی ره بنی طرح خود میدادم این کمان را

اختلاط ساخته ایشان بود که از غمی تعجب سوز و حریف آتش و سوسه افروز درین وقت قید ستین یوسف جمال صاحب کمال بر پای داشت که عزیزان جهان زار رکمند از او بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی را از ایشان مشاهده آفتاب و ماه بحکم مطلق پادشاه حسن میکردند و با وجود این نوع گرفتاری گاه گاه پنهانه ملاقات هم نشینان بمنزل این صید جوی حرص نگاه هم که حساب دست بود که از ریمینمود و اغاز بنیاد زیاد شیهای کاذب کرده خوش اللههای چند از زبان تواضع شعار و دل ان تکلف مدارش مینمود و چون از زیر وزیر احوال کمال عزت یافته سلسله کاه خودستائی ز سکم بر اشکم و غم بر غیرت می افزود هر سینه ابواب این نوع سخنان مفتاح زبان کشاده چنانکم لفس لفس و زمان زمان بر روی ستمی ان و مگیبا نرم خاطر میکشود

بعزت نامزد شد هر که نامد می سوت — باین تعرب چشمم چند روزی رقم را کوفت

برای صحبت هر که کمتر می کند کوشش — نمی بیند دل ای چو گیشش ز زلف دلجوت

تر آن باید میاز که باشد قبله اش عری — کند در سجده تا بی سهو محراب خود ابروت

چه میالی رخ رغبت بپای آنکه میساید — کف پای بتی دیگر بر از آئینه رویت

تر این بس که هر گز محتشم نشنید از تو حرف — که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکوت

چون آن حریف خیره شوخ چشم همچو صبح کشان هرزه سیمای بیم میکرد و خود را از آن تو ضمانت سفید ید و که هان فاعل سجدات سهو میمود هیچ روی بارعی اول تمهید سجدات اشتغال نمی طلب کشف و مطلقا نسیم تاثیری از آن برمشام درک این کلام

بترس زانکه برآرد سر از دهان من آتش — بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش

بترس از آنکه ز اندیشه بچرب زبانان — شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش

بترس از آنکه چو باران لطف برهمه بارد — ببرق آه زند در دل تو جان من آتش

بترس زانکه ز حرف حریف سوز نوشتن — بجانب تو زند قلم در بنان من آتش

بترس از آنکه چکد این تو کریم و کرید — بدامنت زند زبان شرر فشان من آتش

بترس زانکه چو من تیر آه افکنم از دل — بجای تیر جهد از دم کمان من آتش

بترس از آنکه ز سوزنده شعرها که و تکیه — بمجلت فکند محتشم بیان من آتش

چون هجر و تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن محبوب مردم ربای چرب زبان صورت نه بست و یکذره غبار اندیشه از رهگذر این اسیر سینه کلیم بر دامن استغنا و بی پروائیش همچو صرصر نشست چنانکه آن یار عزیز رقیب را از رقابت بدل ساخته سر در پی آن سیاه مردم فریب پس بهرزه نهاده بود دل بیتاب من که تیز سوخته داغ اعراض بود دیگر مرهم ساختش بار ز اسعاد و خیر بالمثل پرداخته اسک عنانگیری آن شهسوار ادای شکار که فتراک مبارش چاق کردن او بود نهفته نمود و زبان بیان بکشش ابیات این غزل کشود

غزل

من نه آن سیمم که بودم پاسدار اکنون ترا — ورنه شهبازی زحشت میکشید پرواز مرا

زور می بینی رگ جانم بچنگ دیگری — گر تو از شیکنی زین لیس ای تا نون مرا

آنکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز — تا تو واقف میشوی می افکند در خون مرا

آنکه دی از پس چشم ساحرش بکمر کشم — تا تو می پایی خبر می شد دار ز افسون مرا

آنکه در دل خیل وسواسش جای می کرد — تا تو خود را میرسانی میکند مجنون مرا

آنکه از یکحرف ستم گرد اگر گوید دو حرف — میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا

آن کران تمکین که من دیدم بما نا قادرات — گر تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا

گر بان خورشید رو یکذره خود را دیده ام — مهر در رغبت از غم تو بر گردون مرا

چون اگر زین محتشم گران است زنجیر تو — پای دل بند دلیس کشتی این مضمون مرا

بعد از آنکه این ذره بیسپو اوست ولا بد آن سرو خورشید لقا که یاران به عهد بیوفا بود زود روزی بشرف رفاقتش سرافراز گشته بجلوه گاه هند کان شاطر چنانکه مقتضای رشک فرمائی و غیرت افزائی بود دلیر دار امد شاید نظمی که در این باب پرده از رخ کشود این غزل غلغله زای وسوسه فرمای بود

نمیکشم که خواهد دوخت غیرت چشم ار دیت — نمیکشم که خواهد برداشت رشکم از کویت

نمی کشم کمند سرکشی کمبل که می ترسم — دل من زین کشاکش بگسلد پیوند از مویت

نمیکشم تکرار مقبله بدنیتان خود را — وگر خود روی بسکردانم از محراب ابرویت

نمیکشم سخن در باره بدگوهران کم کو — که دندان میکنم بیچاره از لعل سخنگویت

نمیکشم بهر کس روی منما و مکن نوعی — که گر از حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت

نمیکشم از این مردم فریبی یکمی کار با — که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت

نمیکشم ازین پس محتشم را تند بر دل نه — که خواهد حبت و خواهد حبت او را ز الفبای

چون حسن بی اعتدال آن سرو ریاض اعتدال که پیش از پیش تصرف در دل داشت این اسیر شیفته حال را بحال خود نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از خیال او پرداخته بر رونق راوان عشق جدید پردازد و خود را از تیه خونخوارش بدستیاری عشق آن نکند اسکن بهر حیله و نیرنگ که داند تواند فارغ و خلاص سازد بیکبارگی علی آن طریق نموده از کاوش این غزل شروع در دیگر گونه اعراض فرموده تیها کرده عرق اعراض آن لطیف مزاج نازک خوی را که گمان نشنیدن امثال این سخنان از عاشق صادق خود هیچوجه نداشت فی الجمله جنبش آورد

سخنوری ذره بودی چو در کوی تو جا کردم — ترا من کردم آتش پاره اما خطا کردم

منت ای دادم بکف شمشیر استغنا که گفت … ش اهل وفا در خون و لی بر خود حرف کردم
تو خود آئینه رو بودی و لی ماه جمالت را … من از فیض نظر آئینه کیفیت کردم
بلای خلق بودی اول ای سرو سهی بالا … منت لیغر بلا بی از بلاهای چند اکردم
بنودی از صدق روی اهل حاجت در تو پیچ … ترا من از توجه قبله حاجت روا کردم
خریداران نقد حسن بی کش شد کرد تو … ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم
کنون آن ذوق دارد خشم از گردهای من … من انگشت تاسف مکرم کانها چرا کردم
سببی کز اول این غزل بیشتر بهمان مدت که شرح حسن بر غزلی که نشئه از جنبش کلک بیان نوشته
شعله حسن تو بالاتر از این هست پیش … برق این شعله هویدا تر از این هست پیش
نیم بسمل شده ذوق تمام از تو حیات … خنجر ناز تو برا تر از این هست پیش
طاق ابروی کجت طاقت من طاق حیات … غمزه حسن تو غرا تر از این هست پیش
شعله بینم نظرهای توام پاک گشوت … اری اسباب مهیا تر از این هست پیش
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم شدم … شهره عشق تو رسوا تر از این هست پیش
عشق من جز هوسی نیست که دارم ورنه … عاشق روی تو شیدا تر از این هست پیش
با گدائی که حریص است بدریوزه وصل … سگ کوی تو بغوغا تر از این هست پیش
محتشم خواهی اگر دغدغه نا کشی بساری … غزلی وسوسه فرما تر از این هست پیش
چون یکی از متفقان بیت بیت غزل فوق میخواند و بدتر از آن که کهنه شده بود
تاویل میسود آن زود رنج بهانه جو بجان رنجیده ابواب عتاب و خطاب بر
روی این ناصبور بیتاب گشوده زبان زمان درکشید انتقام می فرود
و ابواب این سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی اختیار
و پرهیز بودند از مصالح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان خود گشود
بنازی آفتاب ای چو گفتم ماه رنجیدی … دلیرم کردی اول در سخن آنگاه رنجیدی
زمن در باب ازلف و زنخدان خواهی خود … چو من در ریسمان رفتم اندر چاه رنجیدی
به تیغ شیم بسمل گشته بود ای ماه مرغ دل … چو از تقصیر خویش ساختم آگاه رنجیدی
بکیشش سر بلندم دیر مسکری چو گفتم من … که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
حدیث محتشم بر خاطرت نامه گران دل … چه بد تاویل کردی آن حرف را بدخواه رنجیدی
دار

ندامت قایل در رنجانیدن آن گل نازک طبیعت باعث گفتن این غزل گشته و طلع
اندیشه مندش بساط شکایات خود را که در زمین غزلهای دیگر گسترده بود باین طریق
که منظوم گشته در نوشته غزل از زده ام بشکوه دل دلستان خود
کو شمع اشتهام کشتم از زبان خود … تیغ زبان بر او چو کشیدم بسر مباد
چون لاله کز زبان بکشم از زبان خود … انجم عنبار ری وراز دشمن گمان
خالم بسر ببین که چه کردم بجان خود … از غصه در شستی خود با سگان او
خواهم بسنگ شرم کنم استخوان خود … جلا ز مرگ کیرد اگر استین من
بهتر که او بر اندم از آستان خود … خود را ابر مشار کنم بعد قتل من
مشکل که بگذرد ز سر پاسبان خود … بر آتشم نشانند وز خاطر بدن کرد
آن حرفها که رفته خاطرشان خود … در ایم بزود در نجی از داشتم گمان
گردم یقین بیک سخن آخر گمان خود … سگ نیست محتشم که باین جرم میکند
مار اسگان یار بیرون از میان خود … چون داعش ز ای جنس بدار از دغ
کلفت بر دامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته بود که بجز دستی
یک غزل که در مقدمات معذرت کهنه شده و باشد محو تواند ساخت این غزق
بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن در دراز زبانی و محبوب رنجانی
بر گ خویش راضی شده بود و از کلفت و آثار قطع العشق شاهده میسود
بکفش ابیات این غزل که فهرست الانواع پشیمانیها بود پرداخت
ای فلک دشمن کن ببرگ من دل یار مرا … دل گران از خشم مپسند ای دلدار مرا
ای اجل چون کشته ام بار دل آن یار مرا … جان من بستان و ز بردار از دل بار مرا
ای زمانه ایزدمان کرد من دشمن دار دعوی … گرد صحرای عدم گردان بش زار مرا
ای طبیب بر چو بخشا زمن مشرب … شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر کنون که جز در خواب کم بینم مش … ملت از خواب عدم ده چشم بیدار مرا
ای زمین چون او میخواهد که دیگر بیندم … از برون جا در درون ده جسم افکار مرا
محتشم را لدار اگر فرمان بقتل من دهد … بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا
در مع این رنجش و رفع این کلفت بر حوش چون بغیر از احتشام حرمان کز بیج

از تکالب مهجورنشینی هیچ وجه ممکن نبود و قفل بسته اختلاط که کلیدش اصلاح
مزاج آن آزرده خوی متغیر مزاج بود جز بدستیاری تمکین و شکیبائی هیچ جهت
نمی‌گشود و این دلفگار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین دندان صبر بر جگر نهاده
چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود بسر میکرد و با وجود نهایت بیتابی
و نهایت بیخودی دو خوابی کیلوه گاه است که برغم این محرم برکنده مجلس آرا و
انجمن افروز یکی از جهت ایشان شده بود بهیچ طریق گذاری نمی‌آورد و طلب آن
این بیمار صحبت پرهیز یعنی یاران غرض پیشه نزاع انگیز که فرمایندگان اهل
استغنا و بیزاری بودند مطلق ترک این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهم
رسانیدن نمی‌نمودند فی‌الحال الامر هم آن رشته دام غفلت خبر رقیب نوازی او
شنیده از این وضع نامقبول پشیمان گردید و هم آن نشسته مرصد فرصت
کلفت بیجا از ملاقات رقیب بداطوار یافته آن سلوک نامقبول بسرحد نهایت
رسیده و خبری یا شعبه نیز بگوش نحس اضطرارم از جهت کوکب بی اتفاقی خود رسانید
پس طی طریق دوری نموده بمقدمه منزل عاشق پاپوش شتافتم و آن عزت
حور دلداران بهشت مقصود نخبة الآفاق جریده و تنها یافتم و در اثنای گفت
و شنید رازها اطلاع تمام بر مضمون نزاع انگیزی یاران و مصاحبان یافتم
روی آن صحبتان که عبث کاری محض بود بر طبق مضمون این غزل بر تا مقیم

ما بیار آنیم مشغول و رقیب ما بیار	یا بیاران میتوان مشغول بودن تا بیار
یاری یاران مرا از یار دور افکنده است	کافرم گر بعد از این یاری کنم الا بیار
چند فرمایندم استغنا و گوشیدم مزن	حرف جز با غیر و از روی غیرت بیجا بیار
یار تا باشد چرا باید زدن با غیر حرف	غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیار
ذره از یاری آن یاران فرو نگذاشته‌اند	یار را با ما گذارید این زمان ما را بیار
ما گدایان قدر این نعمت نمیدانسته‌ایم	پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها بیار
گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم	در نزاع انگیزی یاران جگا تنها بیار

چون این بیتاب بسبک تمکین مجرد جنبش اندک نسیم لطفی سر بهمه بجوالی بزم دلکش
او شتافته بود و بر گرد شمع انجمن افروز جمالش گردیدن اسباب پروانه قبولی

یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که برخی شاه لوندان روزگار
بود با خیل و تبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت و لوازم آن چون روی
خاطر آن محبان را بجانب روا ساختن حاجات و مدعیات خویش پیش از پیش
مایل دیده اراده بمبین مدعا نمود که طرح سیری انداخته او را از آن وسط البیوت
در سرای این گدای بیچاره آورده و دقیقه از دقایق همراهی و مروت او
در آن شب دیجور که احتمال هزار گونه رسوائی داشت هیچ بی تفرقه و فرو گذارد

سحر بودکیم تا گاه در خواب	در آن شبگیر گرد ار چو حلقه بر باب
بگوشم آمد صدای در خیابانم	که رم کرد از هیبت مرغ جانم
چنان برخواستم از جا شتابش	که برخیزد سپند از روی آتش
چنان بیرون دویدم بیخود از خود	که خود را ساختم گم در میانه
من دیوانه گز بیرون آن در	با جان سپیار و جان بودم گمان بر
ز رشک شوق بتری خورده بودم	که تا در میگشودم مرده بودم

القصه چون در برخ آن خیل فرخنده پی گشودم و بعد از قدوم عشرت لزوم شان
پرداختم در پای یکان یکان خصوص آن یگانه زمان و سرحلقه خوبان جهان و جام
و مجرد یکدیگر و کلمه گفت و شنید اما دو کلمه که هر یک متضمن صد کتاب سخن بود و هم
لذت صد ساله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم حضرات یعنی آن جمعیت
کو بیها که در وقوع اکثر حالات از زبان بشسته زبان مشاهده نموده بودند تکلیف
غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبنی بر تمام خرابات این صحبت
باشد امر فرمودند و این غزل که مجموع ابیات و مصارعش بیان و اعتقاد
مگر مصراع مقطع که مضمون آن نیز بعد از افکندن لباس استعاره هم نسبت می
هم بالنزد یا کدام هرگز صحبت وقوع نداشت از زبان کلک بدیهه بیانم همان لحظه شد

بخت چون بر لعقد دولت سکه اقبال زد	نیمشب شاهی در درویش فرخ فال زد
طایر کرم آشیان خواب از نشیمن پرید	فتنه بتری از کمین بر مرغ فارغبال زد
جسم خاکی شد سپند و بستر آتش از تپش	کان گران تمکین در اضطراب احوال زد
ساقی دولت بدستم ساغر پر فیض داد	مطرب عشرت بگوشم نغمه پر حال زد

انکه می‌کشتش خمار هجر در کنج ملال — از شراب وصل ساغرهای مالامال ازو
عیش اران کاید باقبال از ره اقلیم حسن — جان نم از تن خیمه بیرون بهر استقبال او
کمترش زد بر سپاه غم چو شاه وصل — لیک دوران طبل فرقت زد وا زد نبال او

بعضی بدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و ان دلربا اساس رنجش و نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی تمام و جهد تمام کمینش عرق نفاق بهم رسانیده بودند چون اطلاع بران صلح و ترتیب الوقوع یافته شدند دگرباره از پی احداث اسباب که درت جانبین القدام اجتهادی شتافتند و از امدن ان ماه دلفروز دوران دلکش بجانب من که با هزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عینی نموده رحش پی طلب اسجانب او که پیشتر واقع شده بود منظور نظر دقت مباحث شدند و در صدد گونه ملامت بطعن بی لنگری و سبک‌عنانی برخم کشوده فردا العد فرد و جمعا بعد جمیع شطرنج وشانکیزی بر نهج ذوق تماشایی کنار ب طور عرصه اختلاط مکرر ملیا ختند بنا برین غزل هندی بر زبان قلم خوش بنده رقم گذشت و هر بیتی ازان جواب جواب قطعی اعتراضات بی ماحصل ایشان گشت

قیاس خوبی انمه ازین کن کز جفای او — بجان هر چند رنجم بیشتر میرم برای او
بکارم هر گره کانه از ان سیمای کردد — مرا دلبستگی افزون بزلف دلکشای او
دل زارست اما الفقر ره بسته دلداری — که بیزار است از ازادی خود مبتلای او
جفاکارست لیکن میدهد زهر جفا کاری — چنان شیرین که از دل میبرد ذوق دوای او
بجای جان ما شاد است دیجا بنازان شیدا — ملیر [illegible] یکدم شاد بودن بی بلای او
شه اقلیم سودا است و مطلوبان محنت کش — برای خود منیخواهند سلطانی ورای او
نخواهد چشم جز ناستانش مسندی دیگر — که مستغنیست از سلطانی عالم گدای او

یکی از صوران وقایع که بسی طرفه مینمود ان بود که ان پادشاه دوندان در سبب نزول غزل مقدم بر غزل فوق ایماتی مخلص نوازی او شد و بعضی از اثار التفاتش بر زبان قلم بیان گذشت اکثر اوقات مانده حاجام او که همیشه کشیده بود در دام صحبت خوش طبعان روزگار خصوصا موزونان این دیار که از مجلس و محفل دیگر بزرگان باقتضای نشاء همت محترز و گریزان بودند میصاحبه می‌گشت اما گاه گاه مقتدران

نوع لطفها میکرد و بیه و یاران خود را باین نوازشهای جمیل خوش میکرداند که روزی اشرویزکام را بجهت ارایش مجلس بصحبت خود طلبیده بود و کاهی از عجب اتفاق مشاهده نموده پس بجهت رشک فرموان از طرح صحبت پر خو غالی در باغ خویش که بر حسینی از ان عزت باغ بهشت بوداند و با حضار اکثر خوبان و رعنایان شهر که همیشه مامور او بودند فرمان داده همه را در ان مجلس عالی پیش ان شیدای لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بجانب گریزان دیوانه چون در رهای بند خار بسته شد و اماه و شان که بدل ان اوقات بی دل شده بودند همچون خارهای دل ازار بپای گل بیچ بنشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در ان باب گفته شد و بجانب او در سلک شد داست و از مضمون هر بیت حال وحشت مال این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویدا است

بوردی در چمن ای تیغه خاجمبدان — دل زهجر تو و وصل دگران زندان
هر گره گشت در و غم رحمتش چون نار — بر جگر لبکه زدران حلین نهادم دندان
صدمش انجا به نشاط و رفراق تو مرا — غصه چند انکه نخواهی و الم صد چندان
کام پر زهر و جگر پر نمک و دل پر خون — میسپنود دم بحریفان لب خود را خندان
در سبب شد ز اندیشه پس خم زدونم — در عشرت برخ اهل محبت بندان
حرف لکوب حریفان بدلم کاری کرد — که مگر حدت حداد کند با زندان
بیحضور تو من و محتشم ای بو ایم — برطرب غصه گزینیان بالم خرسندان

اندیم شرح غصه که درین مختصر نسخه احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل دکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد بود که هر صاحب حریف ازار ستم اندیش که در محل رنجش و کدورت از یار سرکش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند دماهی باعث رنجش افتادی [illegible] کاذب عشق خود باشد هر گاه قضیه منعکس گردد و اکثر در مقام داغکاری و رشک فرمایی معشوق خود باشد دست اعتصام جز بدامن مهران افتاب نخواهد زد که بجاه او سقیه داشته خصیص کم داشته [illegible] از روی

دو فرو غرقت خوانده که آن آفتاب ذره نواز نیز لبیک سحش باز از عشق عاشق بر
جای خویش همت بر کرم ساحش وی بهمه جهتی نگاشته قصه مختصر ذکر باره این
سیدل بیدگمان کمان حریف تراشی بجانان خود برده اشعار بسط اظهار آن و انشای
اشعار شکایت پیمان در آن باب بالکلیه طی ساخت و کهنه اهتمام کشیدن از آن
رفیق مصاحب سوز و همدم آتش تفرقه افروز خود را در آن روان بکعبه کوی آن
زبده و عقده خوبان که قبله دل و مقصد جان وی بود پیشانه اند آتش و انروز
تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسر برده و اقسام اقسام در باره
ترک معشوق پرستی آن اختلاط خویش خورده بقصد گرفتاری سلسله وی همت بهده
اجزای حسن صوری و معنوی پرداخت اما چون بالاتفاق آن یگانه آفاق میدان
رسیده مبتدا از پای سک نظر گشوده و باندک کشتی خود را چون کبوتر دست
گل بسته بحضرت شاطر که همواره سرو چمان چمن میدان بود و منور بنوعی حریف را
از رهگذر غالب حرفی آن صیاد تیز صید از جای در آورده مضطرب دید که گل
رجعت مردم از میدان همین که مرا تقدم از وی و در پاشت بر وادی عرفان باد
دست تصرف در میان نهم گرده کشان کشانم بجلوه گاه خویش کشید و داد معذرت
و ملامت داده زبان انکار بوقوع آنچه منظنه من بود گشوده کارهای چند در چرب
زبانی و گرم پائی کرد که سنگ خواره را با آن نرم میتوانست کرد اینند لیکن چون
بردن گشته کبوتر دل از چنگ شاهین شیر پرواز شاه باز شکار اندازی بود
که در کار خود بهیچ رنگ خطائی نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته
گذشت علی الصباح رفتش من که هنوز بحال خود نیامده بودم بهانه
کوی که بنای عشق جدید بود لازم گشت پس گفتم و این غزل بهیئتش دادم

ونذر ره معذرت تنگ افتادم
باز جائی رفته ام کز روی پایم شرمسار

روی برگشتن ندارم شرمسارم شرمسار
در تب عشقش هوس هر توده بار برگ

کاین زمان تا حشر از آن پر خبر کارم شرمسار
با رخ و زلفش علم سر حلقه و قراری کرده بود

هم از آن شرط مخجل هم زان قرارم شرمسار
همچو نعلم پیش آن چشم از زمین بر داشت

نیست ممکن بی گران رعنا سوارم شرمسار
محتشم بر شاخ دیگر بلبل ما رانده شد

کی

من چو نرگس از رخ آن گلعذارم شرمسار
چون غزل مطالعه آن حریف ظریف
نکته دان رسید و باعث تبسمهای محرم سوز و شکرخندهای مشتعل گدازش گردید
و مرتبه دیگر این اسیر شیدا بر زبان آشنا ده و ایما مضمون نهانی دال بر قرابی بنیان آن
عشق سوا او استحکام بنای این محبت مصون به سمع ادراک عالی فرستاد رسانید
و امروز هم باز نزدیک غروب مهر جهان فروز در صحبت جانبخش بسر کرده و بعد از آن
باتفاق کوکب سیر دوست که گاه مجمعهای عالم نیز به شعشعه خورشید جمالش منور
میشد راوی یک جانب میدان آورد و با وجود متنبه بودن من و احتراز از گرفتاری
شب و دوشین بنوان جمال و دو تجربه که شمه از نهایت رقت کردن حضرت شاطر
در ضبط عشق و پاس محبت این آرمیده عشوه خاطر بقصد طرح گلی شب سابق واقع گردید
و دیگر بار بهوای متحیر پی ره با جیب و آستین پاره که بجنگ آن تیر درست صید ربا افتاده
بود خود را در آن جماعت خانه بسته اند اهتمام بنوعی که پا و ازخطی ارض میداد و حاضر اید
و یکی از رفقای آن صیاد کم گشته شکار در دنبال این تا رسید بد و قید گرفتار بی جان
مجمع گشته آنچه در راه و بیرون و درون جلوه گاه از خوشنود و ملامت میان
ما دیده بود شرح یک یک بگوش تیز هوش رسانید القصه چون در روش من با آن گلعذار
کار از نگار گذشت گفتم این غزل که نیز دلالت بر دو گرفتاری میکند و گویا
بضعف قید سابق و قوت سلسله لاحق بر طبع سخن سنج لازم گشت

هر که چراغم ار چشم کرنایم بتو سیلی
روی در هر کس که دارم قبله جانم تویی

گرچه بر بزم دگر شبها چو شمعم در گداز
آنکه هر دم میکشد از سوز پنهانم تویی

گرچه دستم موج خور در بحر شوقی دیگری
آنکه از دی غرقه میسازد بطوفانم تویی

گرچه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم
آنکه آتش میزند در ملک ایمانم تویی

گرچه بنیاد حضورم هست زاهد پیعقوب
جنبش محکم در بنای صبر و سامانم تو

گرچه منت گشته از آن بیکدانه گوهر دیده ام
قلزم انگیز از دو چشم گوهرافشانم تو

گرچه زان گل هیچو بلبل ستم یک دانه
غلغل افکن در جهان از ناله و افغانم تو

گرچه جای تام زدیده ادا و وا آن چشم
گلرخی کز عصمت او پاکدامانم تویی

گرچه پای دیگرم از سبزگی چون محتشم
آنکه او را پادشاه خوبان میخوانم تو

تبارک الله ازان پادشاه درویش نمی   که هر دمش ز نسبت خود عزیز تر دانند
کنند جای دگر هر چند که وای او را   بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند
اگر یاران دقیقه جویی پرسند که نام و نشان این پادشاه مخفی الاسم بدانند اول
الف که مرکب بجنبش دوم نخش بوادی کرز و تقریر مولف ادوصف البلاد در
که فرمانده باشد یا این سخن است و اظهار این نام نامی اگر چه صریح نگواهد نمود
عقده داشت که در دست مشکل گشای شخص فرج است و غلاقش لیسی سان گشاشت
و الوقل نکیفه الاشاره اما چون غزل مذکور بگوش پادشاه رسید و از غایب نیاز
دلداری نامدار چه بدیعتی کرد دید که اگر بخوبت دیگر رفتن من بجانب او صورت
نیابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود چه شد روی توجه از وی بهمه جهتی بر گماشت
پس با جنبانیدن طبع مدقق خود که بار گاه عزت سرا برای ملک زاده امتحان نموده بود
اراده رقیب نوازی کرد که انرا مادة افروختن آتش غیرت ساختند و مرا ... از
ان صحبت بزم خود کشیده بعقیده این شغل ضروری آمد از آن پس یکی از رفیقان ازین
که بخشم بود و سب سفارش ابرام این سخنان در صلح از هیچ باب بر روی بکشود
سک پا رهو تحریک کرد که رفیقانش بجلوه کاه او بردند و حکایت صلح بهر نوع
که داشتند و توانستند از گوشه و کنار در سیدن از اند همین که خبر با هم وج خود در یایی
اضطراب آورد و ند که هو سان اساس آشتی حریف را از وان دو آن با بی
بردند آتش فرو نشسته ان عشق احتراز برتبه اشتغال یافت که این سیدل بیتاب
سراسیمه تر از شعله با دخورده امتحان و خیزان بکوالی بزمش شتافت و چون دید
که هنوز مهم مقصود از قوت بفعل نیامده اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردید
و کرشاری ان مسئله با زکه داشته را دگر باره بر خود بستند بدو مجلس در آمد و در
حضور ان رقیب ساغر حیات بلب رسیده دید از غرابیل خود نمک پار دیده با نوع
مهر بنهاد و اصناف چرب زبانیها نو اختر کرد دید و صحبت او و جانی داشت و چشم
اسک مدعی اسکی که محرم می انباشت که مدتی مدید و عهدی بعید نشد بران نوع عتاب
حریفانه ای مغلوب کش میکشید اما چون بواسطه حیله های صلح انگیزان که صاحب
اختیار این مجلس بودند و دانست بجهت خاطر این نتوان ورز مهم آشتی ایشان از خاطر

ٔ٤٦٥

عتابی بی تکلف میشود که خیالی در دل اندیشه مند می گشت و در آخر صحبت نیز مجنی
در لباس مزد ایجاز بر زبان نهانی میگذشت که در لاف تمام بران داشت که حریفان را
مهم پیش گرفته را تمام نخواهند گذاشت لهذا الطبع در غنچه ناک آنچه منظور نظرست
میل باید منظور رحمت و کشش از این غزل که اکثر ... محاسن بیت ...

چراغ خود که در بزم او پی شور می سوزم   بهشتی دارم اما دوزخی از دور می سوزم
بحشمت اینکه از غیرت ان شیرخوام من   که در دستش کمان خشم از انبور می سوزم
بساحل کرده دم هتر که در دریای وصالش   ز طوفانی که دارد دور فقادو بشور می سوزم
نگهبان کردنش غیر چه سندم چه ان نانو   که من میل نگه زان نرگس مخمور می سوزم
هنوز از افتاب وصل کرمم لیک روز خود   بچشم دوربین مثل شب دیجور می سوزم
برای غیر کوری کنده بودم در زمین غم   کنون تا بوت خود را بر لب ان گور می سوزم
چه پرسان مینوید برد محتشم از نزع جسم از جان   ز رشت او کنون خود را با ین دستور می سوزم

روز دیگر که ان صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا روست داد و کشاکش این
گرفتار قید رشک و غیرت چندان التفاعل مقابله و مجادله رقیب در این عشق و هوس را یا
بغلغله فرا شغول کرد دید که از وادی ان مهر جدا به که صلاح این و دولت در ان بود او
غایت بید و لبها کدشت پس مقتضای محل نشت ابی این غزل اشتغال نمود و بعضی
حرفهای نالایق را که از آن رقیب ناموافق که در باب ان کل پاکیزه
دامن شنیده بود بجنبش نسیم اعراض پرده از رخ کشود و ...

در علیین وصل حرفی من زهی مرگ خود کیست   هم در رشک تب تب خود و در عدد گیست
یاران عدو نمودند در صلح غیر با او   اکنون کسی که در جنگ با ما رک ینه بد کیست
حرفی که کر بکویم کردد سیه زبانم   جز خامه آنکه با او کویید بد و عیب کیست
الکس که کرده صد جا بد کوئی تو ثابت   ای مه زرنگ نشناس کر رنگ او سیاه کیست
برنقد عصمت خود هن بکر خط خطا را   وانکه سیاه نبات ان سکه را نکه داشت
جز من که غیر تم کر راضی بهر دوری تو   الکس که رد خواهد جان خود را رسیده کیست
ای وصل بی بها را من منیدیسم بهتر از   یاران کسی که دارد در محتشم خریدار کیست

چون حریف دید که هر چند التفات عمدا بیشتر مینماید بنای عشق شکسته بنیان مرا

که یک تیر از ان بگر رست از بیم وارده بود دست کاوش پیکان میقراض ید روزی خود را
و اشواق چه چیز آشوب انگیز چیز محل ... نمود که در این کاوش زر دست اظلم ... هوش
ناپاک و بدعی بداندیشه بیباک بود که گریبان گریبان یکی می غلطید و بدامن او اشک چون
از چشم خونبار خویش که بکلک غیرت بر کنده بود پاک میکرد و ابلیس مشاهده دیدن ال
عجب قریب بمرتبه کار رخانید و چو ادم را زیر و زبر ساخت که شخص بیمار بی علیه حریف
اجل بقصد خونخواهی رگ جانم گرفته بر بستر هلاک افتاده بود ور فته رفته کار بجایی کشید
که این خسته دردمند پرور که از ناوک غیرت زخم ... خورده بود از حیات ... کوشش
با لکلیه طبع بریده و یکی از جمله حکما که ... وقت بود این مرض را از ... حکم
شمرده و صاحب غرضی ان خبر بسمع ... رسانید پس چون غالب ظن ان بود که مرغ ...
جان از زخم ان ناوک جانستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا توجه
انشای این غزل گردیده و مسوده ان را با تاریخی که بعد از غزل مرقوم است نگاشت

این رقیب تو از عاشق که در سوال گره بست برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی
چنین برای که ای بیوفا گرا کشتی بابن ادمی که دمیدی نهان بر اتش غیر
چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی رقیب را دامن باکت گرفت و باک خوش
دریغ از تو که ندو اتش جفا کشتی چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس
که مرگ کشته مرا با تو چه وفا کشتی کسی ندیده که یکتن دو جا شود کشته
مرا تو از ان جان صدهزار جا کشتی سرم ز رنگ علت ... ال ... و تمنا
مرا چو بر در ... واژه بلا کشتی حریف در ره تو شد محتشم بصد امید
تو هم ولتش از حسرت دوا کشتی بهنم شکسته نهال ریاض عشق و کلی
ز زهر مسکینه اهال غالب یخم زخم ناوک او چون شوم شهید بسید
شهید ناوک شاطر جلال تا زخم چون فنای ان خسته ناتوان بقدر نبود

و مدت حیات مقدر اقتضای ابتقای ان مرض ... نمود مرتبه مرتبه صحت بر عرض
غالب می گشت تا وقتی که ان خدنگ تعب انگیز کمان بر شعف غیرت از اعراض جسته بود
بحکم قضا و قدر ازین خسته الشکسته بخیر گذشت اما چون رنجش خاطر ... بود
که از عیادتهای متواتر جناب شاطر که باید از تردد ... نفس مید ادر از ایل تو انگرانه

طبع غیور

طبع غیور رور بر بدین میوند دل ازان نهال گلستان احتدال که مایل بی اعتدالی
شده بود تصمیم عزیمت داده بکفایش ابیات این غزل مشغول گردید

داشته باش بدل گران نامهربانت مرهم گر باز نامش هم پی مشکت زبانت مرهم
باش همه دلجوی غمم درست و فاکن و دگر کامروز با فرداز ان نامهربانت مرهم
چون از چمن نخل جوان بر در برجست ناشکیبان با رشته و پیوند جان از وی چون ... مرهم
گر از ره غیرت ... دیگر با کو مروی از از ره غیرت روان ... روانت
شرح غم من محتشم زین بیش مسکینی گر باز میگویی زبان زین ترجمانت مرهم

پس مدتی حال بر همنوال گذشت که رمش ان پیمان شکن و اوهن بکلبه این
ساکن بیت الحزن بهیچ باب وقع نگشت دل محزون که با مر پادشاه ما پروایی
عشق بر همیو دن راه وفای او مامور بود و بحکم سلطان نافذ الفرمان غیرت از ان شغل
بی منفعت و فعل بیهوده پرمضرت بهمه جهتی ممنوع بر سر صد مسبوری نشسته خود را
بافضای طبیعت که سالک طریق تردد بود باز گذاشت و مضمون مطلع انحرافت
بر ترک ان سوار اگه با سویدای دل شد از منزش تمام دشت صبورانه و تحمل و از انه نگاشت

دل همشور میروند چون تماونه دل میروی شود امروز هم شد اندکی فردا اندانم چون شود
اشکی که میبارم نکه از غیرت اندر چشم تر گر در کشایم در زمان روی زمین جیحون شود
گر من نکردون سردهم و و دشتو صبر را از رنجش اهنگ ملک صد رخنه در گردون شود
خون و در دلم رفت اعتدال از تار رگ ره کشتی بر ره از هم میدرد گر قطره افزون شود
خواهم کوشش اما امامنید انم چه سان خواهد در دیدن کی ز هم چون داخل افلاطون
شرح جدایی جهتهای غم هر که نویسد محتشم خون ریزد از مژگان قلم روی زمین گلگون

مخفی نماند که اول سبب رنجش بی ازدی غیرت بر حریف شوق غالب گشته
دل از زده که ضرب ازاری خورده بود بوادی صبر و شکیبایی جست و طبع
غیور مطنه تاب و تحمل دل ناصبور در اظهار رنجش بی خویش نکلیف این غزل که
از کالت مضمونش ازایوب بنی در مینماید دلیرانه در هوی درد انه بر و جست

مینم گزدم وداع کشور امن وامان کردم ز ملک وصل احباب آهنگ ... کردم
منم کانه از چشم در بحر هجران کشتی طاقت رسیدم چون بغرقاب بلا لنگر گران کردم

منم کاوردکوه محنتم چون زور برجا — تحمل بار بار ان طاقت شکن خاطر نشان کردم
منم کاو بخشش چون بهجران کمان خویش از غول — بزور صبر جرأت درشکست آن کمان کردم
منم کر سخت جانی باد آل هجران کزین خود — جفا را جرأت افزود و دم بلا را کامران
منم چه از رعایی کر کرمهای زرون چونی — کر بستم بسختی ترکش آن نازک میان کردم
منم کر کعش عامی که بهیر دم بر ای آن — چو شمع از تیغ غیرت لطف را کوته زبان کردم
منم کر محتشم این صبر را موشتم دل — دگر سلطان غیرت هرچه فرمود امتحان
پس روز و روز از اول فصل منعکس کردیده و شوقی که از غیرت مغلوب میشود غالب
مطلق کشته عنقریب در آن کشور دل که ملک مسخر خویش بود او آورده کرد امید و کی از
یاران مدقق دانا که خفای حال نصیحت مال خود از او ممکن نبود از حالت طاقت و تحکم
سوال منجر این غزل که شهسوار شخص مضمونش مرکب خویش را نعل در آتش کو نرزده
بیت مبدر روانی طبع مرهیه سار نه انبساط ریق در جواب شنید
دو روزی شد که با هجران جان صحبتی دارم — درین کار از نمودم خوش اخوش طاقتی دارم
سگان هرکس شد هر که دور افتد زغمخواری — مس زد لد ارد و ور فتاده ام خوش حالتی دارم
از انگور خت بستم و زسک ان خواستم همت — کنون چو سنگ پشیمان بستم چون بهمتی دارم
بخو دابستان عشقم مو بمو باد پریشانی — جدا زان طره و کاکل عجب جمعیتی دارم
سخن در بیرده کعش محتشم تا کی زبان ارکش — که پر بیهوده میگویی و من پر کلفتی دارم
دلقی قادران روسر ترد زیکی از اجله سادات صاحب شان که مدار صحبتهای
خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداخت این مهجور شکسته
مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و حشم جهت
تزئین آن محفل طلب نموده وقتیکه رقص سمن بر آن انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم
اصلاح حضرت میزبان کرد حجاب صحبت را انکشاف آن فتنه نغمه با بشارت
وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت
و حرف التماس رقص او می کشن او بر زبانها که گشت سکه در آن ایام از متابعت
دل بهوسناک خ الجمله بر گران رفته در میان خوف و رجا مانده بودم و از منتظره
آن رشک پری چهره را در محل رقص و جلوه گری که کرنده و ترتیب از امی از و اهدای او

احتراز تمام نمیمودم و در نخستین جنبش گل مندیش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه
ساختم و به نگاه مهر ای در زد دیده و تجدید بنای آن خانه محبت ویران در جای
دیده طرح کعش این غزل انداخته ام — کان اید ل آن هجران کزین در جلوه آمد دگر
تشریف است شد که بر قد من کوته دگر — ای دو تسی انگیزی از رفتار او گردو بلا
خوش سکینی کمل فسون در چشم این کمره کر — ورزد دیده می بینی دل را حسابی حاجت کرد
این آتش خشان شده ز تیوورت بالله — خوش شعله محشی ایدل آنان این آذر کجن
کر فتنه انگیزی کسی غم را کند اکنون دگر — شد صفیه صبر هم مکون از دیدن او چو کم
کرشاه غیرت از علم بیرون زند فرکر — پیش سک او محتشم ظاهر مکن بیکانگی
با آن وفادار آشنا کار افتدت ناگه دگر — اگرچه در آن چند روز از گنج آنجانب
باعث جدائی جانبین شده بود خطای دیگر از وی صادر گشته بوده چه از شیوی
آن شعل ناصواب که داشت با شمع خویش ارتکاب میهمان شدن در بزم یکی
از هواداران صاحب غرض نموده بهنوز چشم مغیرت سیاه روی ترک دیدن او
نمیکرد و در باد خوان کم حذر بپاک مضمون آن غزل را که مدلول لفظ مغیرت بی شمار بعدمی
گرچه دیدم ابر عذار عصمت خال کبت — چشم از روت بستم روی چشم من سیاه
کم نگه کردم که روت را بدیدم سوی غیر — غیر تم بنگر که دیگر سیکنم سوت نگاه
مدعی سر رشته و صلت بچنگ آورده است — هست زلف در دست اینکه بر من همی گواه
غیر برگید و توسفید و من از مجلس برون — جز خدا دیگر که باشی عصمت دار زکاه
حکم غیرت نیست بر ملک و الم جاری ولی — از سپاهان تنهایی چشیم تا بیت این شاه
کرد دای باب تا کی زین جنگهای زار گی — از تو ضایع ناوک بیداد و از من تیر آه
از تو دل باک را رسید از صحبت بعد از آن — می شو از لطف با بی محتشم را عذر خواه
سنجاطر فا تر چنین میرسد که مجلس از خس و خاشاک وجود خویش شعله عشقی که گشت
که از در و دیوار مدولت مدار او مسابله ضرور به بار و اغیار خاکستر بعیر تا
بر سر ش بر خشت و سودای منصب سودای عشق بخصیص عشقی چنین در هیچ سری در
منقشد که دست فلک بجبهه انگشت نمائی آخری از ترک غیرت شده و خشت و
بدست عبرت بر سرش نهاد و صورت حال از این غزل که در امتثال از طبع هوس

سرزاده مبدا است و مضمون هر چه از ان مجموعه شوق سر بر زده بگو یکی حال پر ملال من

بصد هیچ ترین زبانی گویا ست | دارم از دست تو افسر بر سر تیغ زنی
میبرم افسر خود با سر تیغ زنی | سر چو تیغش افراز جا بر بند از هر کدام
همچو من پهلو نهد بر فرق تیغ زنی | از جبینم کو کمی بستاند و بنخواندش
شده داغ عشق و غیرت اخر تیغ زنی | هست در زیر نگینم کشوری عالی سوا
نام ان در ملک غیرت کشور تیغ زنی | در ریاض وصل می چینم بری از حاصلش
بر نهال عشق خود اما بر تیغ زنی | بکشید ای دوستان رسمم که تا شبهام
بر در غیرت زدم صد ره در تیغ زنی | ای دل اتش پاره بودی تو از غیرت چرا
بر سر خورشید خاکستر تیغ زنی | یا مهر نام غزالان محتشم یا همچو من
نام دیوان غزل کن دفتر تیغ زنی | چون تو تشریف پادشاه غیرت بر

قامت صبر کوتاهی نمود و دست شوق بسکه دست بند سکون بر پای سلسله
فرسای تحمل تمکین گشود این غزل مقتضای محل انتظام پذیر گردیده بسمع خوانندگان
صاحب غرض که تماشائیان این نوع صحبتها و منتظران این طرز خلوتها بوده‌اند رسید

گشت دیگر پای تمکینم سبک در راه او | صبر بی لنگر شد از شوق تحمل کاه او
پادشاه غیرتم تشریف استغنای | راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او
شوق او در جهت تمکین من در خاطرات | من گرانی چو کنم بر مجلس خاطر خواه او
دل بحکم خویش جا شد چو غالب شد هوس | گر چه عمری او رعیت بود و غیرت شاه او
شد بخشم باز شیرین خوش ان زهر عتاب | کردم ابرو چو کماند حاجب درگاه او
دل زپا بوسش کشش کرد مهر تنها دلی بی | گوش بکر فتی جهانی از حسن بر راه او
محتشم زد وارزه کرشش به این پاس تست | ورنه غیرت کشنده بود از کین در بین چاه او
مجملا گفتم و صد گونه شرح کردم | انچه می‌خواستم ناز کن آن گل کردم

پس دست بیعت جدیدی بان نو عهد تازه التفات داده و در خلوتی که از اکثر
اغیار بلکه از غبار رو یار خالی بود راه شکایت مهاجرت پویان و شرح شدائد
مفارقت گویان ابواب لطفهای چند نقش برخ او در کشودم اما بانقضای
نشاء پاکدامنی که می‌الف مذاق اگر چه موزون نالست برکنار محیط وصال تشنه

لب

لب و سوخته جگر ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شراب زیاده از حوصله
من داشت قطره نا چشیده این غزل را بجهت بیان حال بر زبان سریع مقال راندم

چو من کیست بوالعجبی در بسیط خاک | اب حیات بر لب و از تشنگی هلاک
دارم زپاکدامنی اندر محیط وصل | حال کسی که سوخته باشد ز هجر پاک
ان ماهی که ماندم و من در کشمکش | ریزم اگر بهنگام شود مرده تشنه ناک
در دست وصل خوردن تدبیر روز و شب | دل زاحتراز گرو نهان چو چاک چاک
دست هوس دراز نکردم بشاخ وصل | از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چو تاک
جامم لبالب از می وصلت و من خجل | کاب حیات رنجه خواهد شدن بخاک
بر داشت چو گرد هوس میل محتشم | گر بر بساط قرب نشینی چه من چه باک

ای یار پرهیزکار پاکیزه دامان که کمان عصمت هیچ یک از زمره هوسناکان بر
چون مراد از باغ بهشت این وصال که از میوهای رسیده ابدار مال بود کرده
با جنت طبع خود باز گذاشت و به دیده حقیقت بین که دست تصرف بوجود ما کمان
قدرت نچیدن ثمرهای ارم فریب هیچ رنگ مایل نگردید سلوک در راه محبت پاک
اغاز کردن اری از ریاض شفقت بر زخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف الهی

دوا بخش غمگساری بر خضر و مسیحا باز کرد | صورت حال از این طرفه غزل معلوم است
که جگرسوختن ارای پیمان مروت | این منم کز عصمت و دل دولت جا کرده‌ام
این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام | این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده‌ام
قابل نظاره ان روی زیبا کرده‌ام | این منم کز علین قدرت دیده عیان
بی تصرف تو تپای خاک ان پا کرده‌ام | این منم کز صیقل اینه صدق و صفا
در رخت اثار مهر خود هویدا کرده‌ام | این منم کز راز داری گوش حرف اندازا
مخزن اسرار ان لعل شکر خا کرده‌ام | این منم کز سرشت صحبت و عمر ابد
ناز بر خضر و نقش بر مسیحا کرده‌ام | این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم
هر چه طعم کرده خواهش همی یا کرده‌ام | در چنان صحبته اوقاتی که دولت بیا

خوابر در خانه می‌امد و ابواب فرح و نشاط بر روی این مستغرق بحر انبساط میگشود
چرخ حسد پیشه دگر باره زورق مزاج این شفقت لغیت از لجه امواج مرضی اندا حسته

سرایر سرور و کامرانی را از بستر رنج و بیماری حال نمود الغرض شبی که جمعی از خلاصه
احباب و رفقای عشاق آن رشک ماه و آفتاب بوده اند و کمال کلفت و پریشانی را
از حد گذرانیده بیماری من مشاهده نموده دعاهای گوناگون نیز برای صحت آن لب
روح بخشش که بخشش جان ورزش مسیحایی میکرد متعاقب و متواتر نموده را
صادق القول این خبر صحت اثر بدین بیل خسته جگر داده اند و درهای بهجت و نشاط
از آن مژده های روحانی که به از نوید عمر جاودانی بود بر رخم گشوده لهذا انشای
این غزل شکفته ای از تبسم خیال روی منور و یکی از آن غزلها است که یار وفا
دار جهت تسوید کار نظم حلالیه حفظ فرموده بود بیت

اگر خواهی دوای من کنی بر من عیادت کن | بگو بیمار عشق من شود بازت فدای من
اگر عمرم نماند نیست ای سر باد جان ای تو | وگر ماندست بر عمر تو افزاید خدای من
بیاد ان این وصیت گفتم گو شمع جور تو | چو گردم کشته اندامش بگیر ابدا از برای من
بشمع سینه رسانیدم چون کشته جلاد عشق تو | چو گوئی حیف ازان مسکین همان ساعت خونبهای من
بجای گور اگر در دوزخ افتم بود دلم باید | که میدانم بخشم من نخواهی داد و جای من
زمن پیوند بگسل ای نهال بوستان دل | ز رشک تا نگسلد پیوند جان مبتلای من
جوانی بر سر خاکم بگو کز خاک سر برکن | وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
ازین خوشتر چها شد گر تو چون بر سر آئی تو | کی شد محتشم گوئی که مرد اندر وفای من

چون مطلع محبت نواز او همیشه بهار بخت که شها گذاری لبکنم تواند کرد و کرد وا...
از صفحه خاطرم تواند شست گاه بیماری مرا وسیله ساخته عیادت بهانه نموده گاه گاه
تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل وی بود اما چون کار از
این وادی گذشته صاحب اشنایی که داشت چون بها تمارا بر طرف ساخت تیغ
این قسم تردد های وی گشت روزی با من بد روز گفت که چونهای چنین که ابدا
تراشیدن چشم خود را که درین دو سه روز حرف تسوید اوست با یاران خویش
گفته ام وسیله ساختم و بعد از ارتکاب آن عمل بر روز بر مشیم ساقی از فلک
حکیم را بهانه ساخته جریده در پی رهش گذاری همان منزل که محل اختلاط پنهانی ما بود
انداختم چون درین باب منعی از من دیده چیزی از من شنیده که در محل سخن گفتن برایم پی...

ابنم

از بیم آزار یا مرض او می طپید و میل زنید او نیز از روز بخت قتل من از راه عیادت بجان
که از جگر سوز رجب ظاهر متقاعد گردید روز دیگر بخشی از هر دم او بگویم که کاش گر
علیه و این حرف از وی ملی شنیده شوق رسانید که حریف امروز فردا چشم تراشیدن داده و
مرا از فلان منزل که در حوالی خانه حکیم است بطلب تو فرستاده است
نشنیده انم پریشان دور ره مشت دم | که رفت از تاب رشک هم زبید دم
پس چون خود را سراسیمه و مضطرب در آن منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان را
چون آفتاب بمطلع چشم نسبته یافته با نشی اعراض سوختم و گداختم اما چون کار از دست
رفته بود و آن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان بود بلکه پادشاه فضلا و فصحای دوران
در وجود آمده بود بغیر از صبر و شکیبایی چاره ندیدم و از روز تا شب در خاک و خون
چپان بود غلطان با آن همون طایر خشم خورده در همان موضع بسر برده جواهر آبدار

این غزل در رشته نظم کشیدم | چشم بگشا ای بلاگردان چشمت جان من
چند چشمت بسته چند چشمت گران من | جان بمردم را خوش باشد انکه ملک گرد است
حرف رحمت را زبر کن ای گرفت جان من | تا چرا چشم تو پر خون باشد و از من رسد
میشود کور از خجالت چشم ... افشان من | کشته مژگان تو یکدم چو گیان در روان
مانده تا روز قیامت خونچکان مژگان من | انکه از علین ستم زد در چشم بر ابروی تو
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من | ناله ات گر در انچنان زارم که امشب از گوم
آسمان را چیست در گوشت از افغان من | تا مرا باشد حیات و محتشم در زندگی
رنجت ای گل زان او باد و او در دت زان من | یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ما این

بود که در التفات آن یار مهربان و تردد های نهانش بکلبه این اسیر همچنان دمان
که برابری بجسم جاودان نمینمود و همان پادشاه لوندان و نوازنده دل دردمندان
که مکرر حرف الطاف وری بر زبان چنان گذشت در خلوت خاصی که وثاق یکی از
منظوران نظر توجهش بود واقع شده متوجه تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را
بان سرو خرامنده بان خلوت رسانیده طلب نماید و لطفی دیگر از این شفقت و بنده
نوازی بر الطاف و اشفاق دربی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع پیوسته
و ای دل ... در عین شگفتگی خاطر با اصل و فرع جلسه جناب شاطر و در آن صحبت

پر جور مقصود حاضر گردید یعنی قاتلی از یاران جانی که از ملاحظهٔ خاطر عزیزش گریزان بود
و بعضی از اعزهٔ سلسلهٔ خود با جمعی دیگر که از خواص روزگار بودند در آن شب صحبت
ملیح و رنگین به مجمعه مشتمل بر طلب این اسیر قید گرفتاری با عذر از کوته ابرام ارسال کرد
و نیز مهلت نکردند و صاحب آن مجلس طلبیده پای تر و دو در راه و روی تو به در قفل
بحرکات قسری خود را بآن مجمع رسانیدم چون طالع در نهایت ضعف بود اتمام و اقبال
مجلس نور در روی نمود و پس چون محاورت و مراجعت من از برتر صورت بسته بود جهت
اختیار بزم که این نوع لطفی هیچ افزوده نموده بود و از کشیدن انتظار بسیار عرق
بلیغی نموده بود و با حضار یکی از قحبیان که در خاطر دغدغه ناک من خلجان او میشد
بود در آن شب تیره پر برف بود آن امر فرموده القصه چلیق او از آن قید خلاص گشته
و راه بر روی سیاه نحس در نوشته قدم در آن بزم نهادم بسبب مقارنتی که در باب
غافل اهل صحبت از حال من خبر چها بادان سر دشمن حرکات پا کرده اند کرده بود
آثار تواضع از بیگانه ام یافته در گوشه ای شادم و کشنده تر از همه آن میشود که آن میر
مجلس افروز نیک و سوز ترتیب صحبت چنین داده بود که حریف ناز از تمام درجات
حبیب باشد و ملکه دشمنی با خود و دوستی با دشمن نموده آن طور رو من هیچ گیر کرده
بودم از دولت مواصلت بی نصیب باشم اما باندک توجهی انتظام این غزل داده از
یکی دوات و قلم طلبیدم و همینکه غزل نوشته شد و از دیباچهٔ سخن با وجود آن نوع
عزوقی دست بدست گشت خود را همچنان زیر و زبر شدن عقدان صحبت در پهلوی
چپ دیدم و رقیب را در صف نعال از آن دولت بی نصیب دیدم

بیرون شدم از بزم تو ای شمع صراحی گردنان — هم دشمنی کردم بخود هم دوستی با دشمنان
دامن کشان رفتم برون زان انجمن وز غافلی — بعد وصالت ریخته ره و دمن اندر دامنان
چون رفتم از مجلس برون غافل ز دربار طرب — کام سکندر بخشد آن فتنه و در بزم ملکان
از نهیب بر گشتم باز آن لطف و سرش — زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوک زنان
من سر بجای نعال استاده تا بر حرم کن — دامن عفوی پوشد آن سرخیل گلپیرهنان
از بهر عذر سهو خود هر چند کردم سجده ها — چون بت بجنبانید لبان زیبنده شیرین سخن
لازم شد اکنون محتشم کانکه نشمرم — تا من بر نهاد بستم در دستان او گردان

چون

چون دگر باره عقیقی بر من روشن که [illegible] بود بعلی الاشفاق گذشت و این گرگ
حرمان گزیده و یوسف منظر ابهات (؟) تهمتی دیگر از انفصال که کمال احتراز از آن داشت
متهم گشت چند روز بی تاب تو افتاده شد جانبین به بسیاری اقران به گوش [illegible]
الحمدلله گردید غایتش آن سینه اش محبت صحبت ما و کرم العشق کرد پر لقبول اهل
نصیحت مقید نبود و چه بسته میرسید و برای رفع کلا نهایی می بودم مثال این نوع
سخنان را که مضمون بعضی از آنها بر خلاف مظنون ایشان دال باشد کلیه نظم می گردانید

الم که میتوانگذ کوب گشت و الم است — ضمیر مایه چنین هزار درد نو تهمت است
نمونه ایست الم از آنک یوسف گیر — که در نهایت هجران بوصل متهم است
من آن نیم که نهم پا ز حد بر ان و رنه — میانه من و سرحد وصل یک قدم است
علامت شهر حسن است کاکل او — که بر سر سپه فتنه بهترین علم است
نظیر لعل تو بسیار است عاشش ان — که در خزانه سلطان خط عدم است
دمی کشی بعتابم گهی بلطف عتاب — چه قاتلی تو که تیغ سیده دو دم است
تو شاه حسنی و بر در رکهت [illegible] — کسی که کوس گدائی زد است محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت می کند و حسن غرور اندیشه اقتضای ناز
و سرکشی از صحبت اگر عاشق مصلحت اندیش عنصر جستجوی را بجهة ملاحظه بگذارد
فرو گذارد البته دل نازک معشوق را که پادشاه عاشق نوازیست از راه وفا منحرف
ساخته فرقت گزینی و هجران پسندی که لازمهٔ ناز و استغناست بمیلا خطری آورد
و بآن نیز قانع نگشته سررشتهٔ جفا را بجهة پیچ و تاب عاشق بیقرار رقیبی که
محرک سلسلهٔ رشک و غیرت تواند بود همچنان اتفاقی سپیچ بجانب طرفه منصوب گرداند
نشست گمان خود را بی بیباک با یکی از همی ندان و همی لفان من بر ملا اختلاط نموده
نه به رکان نیز نکت سازی و رقیب نوازی لب در رد این حال که من از همه جهه
آگاه نبودم و همان آن صاحبی گاه گاه در وقت آن پری دیده اند که اعراضی
نمیشودم همان نیم کاسه شده در زیر کاسه بود و هیچکس را از حقیقت آن خبردار نمیشود
اما من بگواهی که الم در باب سجده رهایی او میداد بیقامی چند گشته خانه گوش
نوازش کرده ام و بجواب عاشق که ازین که شیوهٔ آن لطیف مزاج شده خود بود چنین [illegible]

بنش فرصت داین واوی دوا بندیم که اگر این رقیب تر اشتی بطریق دیگر مطلبهای
سخن حمل مینداشت حریف آغاز بدمزاجی کرده خود را بجوابهای برکار انداخته
بر عذاب گران من میداشت پس بجهه استشمام نسیم حقیقی ترجیب اشتغال کلم اضطراب
که سوامش گمان ضعیف من بود نه اندیشه بر حصل او دادم و خود را از جلوه کاهش توهم
کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب منزل مهر با مهر با نمودیکر سعادت
ربانی فرستادم   هرگز ازو عتاب ... پیشیم صیاد آن ... ستم

کرده پستم ورنه جنب وصل اگو یسی تر اد   چون قرینیم باد رقیبان پیه غذای ستم
دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان   من یقین کردم که هست درحسابی ستم
تا عنایت باشد از ظلم یکن خوشدل که   مرغ آتش خواره ام قانع بالی ستم
زاب جلوت شعله عشقم نمیستی یال ات   عاشقم افزونتر او را زعتابی ستم
مسکنه چه پیغام کسته خانه ات دادم هنوز   در خور ار کسال عاشق کش جوابی ستم
بزم انجمن گلشنم مخصوص خاصان بود که گر   کوچه گرد ابتر عالجنابی ستم

نگاه از رسول نکته دان از جانب آن نیرنگ ساز جادو زبان پیغامی آورد و خود
نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه دران مشهور بوفای کاذب آوازه زده
بود از نقیر تا قطمیر بیان کرد و مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که
طبع سکینان مرکب عزم را بمیل خطه ومی با سیاه انشای این غزل تحت

یارب چو مهر خوبان حسن از جهان بر افتد   گیرد بلا کناری عشق از میان بر افتد
مهر آتشی که از کامی بر آن توان زد   داغ فروزی نماند سوز و ران بر افتد
عشق از شرار حسن گرد و سیاه یکسان   نام و نشان عاشق زینی که دل بر افتد
رخسار عاشقیت کایام کرده پنهان   باد امان نبیند برقع از آن بر افتد
ابروی حسن کز ناز ... برکمان زد   تا پی خورد و زد از زه خان کمان بر افتد
تخفیف پایه از غم خلقی شود سبکبار   از پشت جمیره طاقت بار گران بر افتد
از مجلسم نگویند تحسین حال خوبان   هم نکته جو نماند هم نکته دان بر افتد

باعث انتظام غزل که سند که بیچه شنده اعراضی بود و همین قضیه گردید که این رقیب قبل
طامع ... سگ را از ... حضرت ... کشت و سررشته نفرت آن

غرض

غرض پیشه قرار نه شد ان و عتاب این شمار ساز نه حاصل جان و جهان بهم وت
کشید و بر طبق مضمون غزل آینده که باقتضای قرار دیش آن وصل مشترک بر زبان
نطق بلاغت آثار گذشتن طبع غیور فراق بر سر آن نوع وصالی ریخته و از دو اهکای
آن صیادی ... از مرحله رمان و گریزان گشت

وصل چون شد عام از هجران بود ناخوشتر که   خاک هجران بر سر وصلی که باشد مشترک
کی نشنید در زمان وصل در خاطر غبار   گر نه ریزد خاک شرکت بر سر عاشق فلک
وصل یار مخصوص و بار ادم کسش ای همدمان   خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را با غیر دیدن مرگ اهل غیرت است   غیر غیرت در همینی کسی را نیست شک
هر کی کرمست از جمع و کس یار را و وصل   میزنند آنجا حریفان نقد غیرت بر محک
عاشق از رشک وصل ... آن مرهم بر آن   وصل چون شد مشترک میکرد آن نمک
بر سر هر نامه حرف غیرت لازم محتشم   کی بود زیبنده گر باشد دو سر را یک تک

چون قرار ترک تردد بقرار گاه آن بد عهد سست پیمان دادم روزی الفرمان
ول بدگمان برای تحقیق چگونگی احوال ایشان روی بامنزل در گشته نهادم
و چنین که در آن ملت الوبال داخل گشتم بکروهی در انفرام نمود که عجب آن
رسمش آن دشمن جان گردیده لب از طعم و محبتش اکتند تمام در نوشتم

سخن صریح بگویم اگر چه ... بستم   که آتش از دهنم سر برآورد از اعراض
بغیر عهد نهان بستی از او دیدم   که بر محبت من میدریغ زد مقراض

مجمل چون چشم انشوح چشم بر من افتاد رست بیعت از دست آن بد عهد
کشید و بجهه تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته بود چشم سراسیمه و
مضطرب گشته تا در خانه همراهیم دوید و ضربتی از حرب زبان تکلفش مطلع
این غزل که بند انستم چگونه بر زبان امد بروی زدم و از پیش خودش اندرم
بعد از آنکه بکلبه خویش رسیده بحال خود امدم و تتمه غزل را صورت انتظام
دادم و بگوش بخط شنوش او بوسیله پیغام رسانی رسانیدم

من و دیدن رقیبان هوسناک ترا   رو که تا دم زده سوخته ام باک ترا
مسکه از دست تو صد شعر بدل خواهم زد   به که بیرون فکنم از دل صد چاک ترا

تا بفیت من گمراه منید انستم   انیقدر کم حذر، و خودسر و بیباک ترا
ترک چشمیت که دم از شیر شکاری میزد   این چه سر بود که بربست لقراک ترا
قلب مصاف کن ای شعله اسیر اثر   چه سود لقد بجز دود زخاشاک ترا
هیچت ای چشم سیه روی از اودیری ش   ورنه کور مگر سیر کند خاک ترا
محتشم انچه تو دیدی و تو فهمیدی او   کور بهتر پس از این دیده ادراک ترا

حیف و هزار حیف که اگر کلههای پرده پوشش را ز ناوت طبع کل فردش بیازار برده رست نه دخلق شهری مبارزد و دریغ و صد هزار دریغ که شش میوه های لطیف آنها معه طبیعت با غبان از زیر شاخسار بر بر درست و گاه فرستاده هجوم مکسانش از لطافت طبیعی می اندازد محقق نماند اگرچه مخفی میباید که دران چند روز که انطور اعراضی نموده از خانه ان خانه خراب بسازد عشاق بیرون امده ام نه خود یاد جود کمال دغدغه که از همه ملاقات ان دغدغه فرماداشتم بکرد منزل ایشان می گشتم و نه راه تردد هیچیک از ملسو باشان بکلبه میکشودم اما در زحمه که صحن میدان جلوه گاه ان نخل چمن عرفان میبود و نشو می دورانی که لازمه شغل شاطریست میوه های وصل گران قیمت خود را ارزان مینمود من هجران سینه حرمان گزین خود را بگوشه ای کشیدم و ملاحظه سیران صاحب میوه های ارزان و برخوردانش مجبه اندک فرا هنه بکسک از اهل میدان مینمودم دیگر چه گویم و راه شرح ان قسم سلوکش نیز که بعلیحده وادی موحشی میکشید چگونه پویم   کلامم میکشد تا که بجایی که آدد برسر نظم بلایی   بهرحال غیرت طبع غیور رخصت تحریر ان غزل مبتدی و اطف و انش اعراض را بایی سخنان معشوق سوز مجوب گداز نموده قانونی که هرگز در غزل ننموده با حبها دورای فضول می نهد

کدای شهر را انسته خلقی پادشاه من   درین شهر هم سیه ادکرده چشم روسیاه من
چراان تیره اختر کز برای یکدرم صد جا   رخ خوار زر و ساز دمرد هش خوانده کاه من
کسی کاو خرمن تمکین دهد برباد بهرا و   چرا او زیر کوه غم بود جسم چو کاه من
ستمکم سرکوب ای منشین ما استان ا خ   که از پای کسان فرسوده شود سجده گاه من

برخ زری که باشد هر نفس مینه هرکس   چه بود ای اه اگر هرگز نیفتد بی نگاه من
اگر از اتشین مهانسوزم خرمن هستیش   همان در خرمن عمر من افتد برق اه من
مرا جلاد مرگ از پا درارد محتشم یارب   بکوشیش گر زکمراهی شد من بعد از من

چون این غزل بر صفحت تشهیر یافته در زبانها افتاد و حرف اوشنیدن ان سپند اتش اضطراب گشته قرار مفارقت ابدی من با خود داده بیک سلسله مویان شهر دامهای تصرف در راه ریمرغ از قفس جسته بر غم اد گسترانده روی توجه لصید گردن این شکار بند گشته که در نخچیر گاه عشق مقید و از میگشت باتماشای این رسم چشمی او و رو ندلکی از انها رعنای ترک وحشی بود که بی دام گستری و دانه ریزی بصید مرغان فارغ البال میپرداخت و حسن روزافزونش و در ربودن دل شیدای من کوششی که حقیقتش از مضمون این غزل بدیهت میکرد و لحظه لحظه سعیش بر سعی و اهتمامش بر اهتمام می افزود

بدعوی امده ترکی که صید خود کندم   دل از تو می کنم ای بت خدا امدد کندم
مرا کشته و بر سرم ستاده کسی   که یکغوزن از لبش زنده ابد کندم
عجب که با همه عاشق کشی حسد نبری   چو آن مسیح نفس روح در جسد کنم
مرا نیاده زحد کرده است باخود نیک   رسید کار با نهم که با تو بد کنم
قبول خاطر او گشته ام ترک زرست   چنان نکرده ستو لم که باز رد کنم
فلک که سکه عشقش بنام من زده است   عجب که باز عشق تو نامزد کنم
چو محتشم خطا زادی از تو میکرم   که او زخیل غلامان بدین سند کنم

و دیگری پاستین شمایلی لیلی خصایل بود که بر خلاف رسم و عادت بر دل موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید و قیدهای سدیدی می نهاد و بعضی را بفرمان خرد نافذ الحکم حسن بکندن کوه محنت و مشقت مشغول میکرد و جمعی را بر هموار دشت وسواس جنون دراشته سر بصحرای جنون از عشق خود میداد اما صورت شرح توجه او در صید کردن چون مناسبتی این مبحث ندارد بتحریر این غزل که با غزل فوق و احداث پی نشستند اکثر مواد جزویات حقیقت این سودای بی نهایت نیز بر زبان بیان می آرد

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید | فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید
عشق را زور بر آورد دل نوبت سلطان کر | کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید
شهر دل زود بپرداز که از چار طرف | لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
مژده محمل مه کوکبه می آرند | از در و بام رخش برون تا که جنازه رسید
میوه وصل تو آن به که کند ارم برف | از ریاض ارکرم چون ثمر تازه رسید
ساقی باده زخمی نه دیگر برسان | که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید
محتشم طرح کتابی دگر افکند مگر | کار اوراق جلا پیشتر از شیرازه رسید

چون بر وکش سامعهٔ این داد و کشش غزلهای بوی دل ناشنیده ناشی از
زبان نگاری بر وفق اراده خود که رفع آن رقیب مشترک الوصل بود نسیم ذکر
باره شکایت عاقات کشنده ها شان که کاربردان این مدل منقطع الحیات
بغایت تنگ ساخته بود در پرده چشم مقتضای محل طرح این غزل انداختم

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی | چنین گرانکه در دوستی بدل کردی
چه اعتماد تو را نکرد بر تو ای غافل | که اعتماد بر این مایه حیل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت | ز بسکه یاد دگران لطف بی محل کردی
بران شدی که کنی نام خویش برد عجم | خیال سکه زدن بر زر و غل کردی
نبود بد عمل من چرا ازار رخ | عمل بقول رقیبان بد عمل کردی
بسی بدوز اجل خواست روزگار مرا | مرا بکو ولیکن تو پی اجل کردی
نبود رشک تو اول کسی چه آخر | چنان کسی همه جا خویشتن مثل کردی
دگر چه پاس تو دارم که چشم در پی ش | که هر چه در نظرم بود محتمل کردی
حدیث نیک و بد یار محتشم دیگر | مگو چو ختم حکایت بغزل کردی

چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت پیش از حد متاثر شده
بوده و در حضور یکی از مستمعان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی
دران مدعی نوازی و معتقد رسوائی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع الغزل
بوده باشد بدل کرده و مبتلا برشاخسار شوق نشسته سرایید که آن غزل که
نتیجه غلبهٔ عشق قوی جانب نغمه مخالف نغمات شان الجمیع مستمعان رسانید

دلم از او از روش میگیرد و رحه وحشت این | زبان کوته از نامش میگیرد و چه تا بیان
گراید روز روشن در دو د روان و حشت | نزهی بابم که مهجبان منزول اندکه شایان این
بکامم روز و شب در عاشقی اما بکام که | بکام آنکه جان میبازد از مرکم چه کامست این
تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر | که میسوزد دولت بر من چه سوداهای خامست این
یکی ز اساحش محرم یکی ز آشتی از جریان | فراموش کار من بنگر که داستان گدایست این
نخور خوش خونم جواب غیر اگر ابیات در بیستان | که پیش نیک و بد دانان حلالست این حرامست این
ز حالات دگر گون محتشم میریزد از کلکت | گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلامست این

چو قطع خجالت ساقی روزگار همیشه این نوع چاشنیها بدر دکش این بزم
محبت میچشاند که شربتهای لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه ایشان باز
گرفته شرابهای سم بکام دل و مذاق جانشان میریزد در ابتدای این لطف و
اثنای این التفات که دل امید وار از ثمر رحمت کوکب بی لطفی آن یار وفا
دار منتظر رهزار لطف و التفات دیگری کشیده یکباره مرحمه جانکاهی از زبان
راویان اخبار بگوش هوش رسید که کار مرغ نیم بسمل از طپیدن و لرزیدن بپایان

بمراد و جان بسر آن رسید | چه گویم لطف آن قدرت ندارد
که اینجا کلک خود جنبش آرد | کند آغاز نا خوش و استانی
برد خوشی ای ازطبع جهانی | مگر خامه زبان در دیده تو اند که آن

حرف وحشت اثر را در لباس تحریر بجلوه گاه ظهور در شاید هر حال پوشیده و
مستور و مخفی و محجوب نماند که آنچه از افواه و السنه مردم سرزد و بی رتبه
وارام من تو در خبر توجه است به صبر و سرمایه ارام از دو برادر کاشان معموره بضاعت
بود اگر چه این از زده ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یک از نزدیکان او
که این خبر رسید خلاف مشهور در جواب شنیدیم از آمدن همچنان القوا و بعد از
چنان کدورت عظیمی بلطبه عاشق شرف بهجران بخبر از جهان خویش که یکروز
قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مرکوز خاطر تر کردیده که اوقات وصال
برگشت و بوار نزوال رسیده و سستی این صحبت قابل خمار تشویش معدمات
مخموری کشیده که غلبه نشاء ترحم آن مرحوم نوازرا باین نوع نوازش ناخواسته

متوجه گردانیده و این غزل که کدورت اثر نخستین نخست که طبع اندیشک
از بیم عزمیت آن سرو چالاک بگوش هوش اهل ادراک رسانیده

بیرنگ شبانه هجران که نموده پیش دستی … عجب ار کنون نشاند ز علم سپاه مستی
زمی فراق بویی شده وقت حضورم … چه حضور مانده اندم که رسد زمان مستی
عجبست اگر بمیرم که چو شمع در گدازم … زلبناد شعله وصلی که نهاده رو بپستی
چه کنی امیدوارم بمقام صحبت ای گل … تو که پای بر صراحی زدی و قدح شکستی
چه دهی تسلی من ببشارت توقف … تو که محمل عزیمت ز جفا بناوه بستی
بجز اینکه نقد دین را همه صرف کردم … تو سپس چه صرف کردم من ازین صنم پرستی
بدو روزه وصل باقی چه امید محتشم را … که بریده بیم هجرش رگ جان به تیغ هستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی ظن بسرحد الیقین رسید و
بحکم الانسان حریص علی ما منع آتش شوقی پیشتر از پیشتر زبانه اشتداد بگردون
کشید و این زهر خوف چشیده که خبر رحلت جان نازنین خواستند بود از
جمیع آزردگیهای سابق فراموش کرده سراسیمه و مضطرب بیقرار گاه گاه وی
رو بیدوان نیز که در افروختن نایره آن هجر ناچار و فراق بی اشنا بجد بود
نفس نفس آب ملایمتی بدست ملاطفت بر دل پر آتشم میزد و با نواع نوازشها
که یکی مژده رجعت سریع بود تسلیم سکر میدانید اما هوس این مهم موحش که
پیر بابای و بود سعی چند در تهیه اسباب آن بدستیاری دستیاران نمود
که عقده توقفی بر رشته اراده مهلکش نماند و فاصله در میان زمان وصال
و فراق عیش امروز و فردا نبود غزل ثانی که از برای رفعش ایمای نازنکا
و قایم مقام عمر جاودانی منظوم گشت چنین است که از طبع ملول دردپرور
که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حال آن
زبان بریده کلک سیاه زبانم خواهد گذشت انشاء الله

داروم ور زیر تیغ امروز جلاد فراق … تا چه آید بر سرم فردا ز بیداد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قایم بوصل … ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق
مسکنه بود دم مرغ بام وصل عالم چون کند … با دل پرآرزو در دام جلاد فراق

وصل

وصل خود مرکب و انگر دای قربان کوکر … داد و رس شاهی که پیش تیغ بیرحم داد و فراق
داشتم در زیر تیغ عشق کاری ناتمام … چرخ گردون را تمام اما بامداد فراق
خانه تن شد خراب از سستی بنیاد وصل … وای جان گر یابد استحکام بنیاد فراق
محتشم دل بر هلاکت نه که صد ره خوشتر است … وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

اثر نخود تا بروز رحلت آن شمع انجمن افروز توقف کردم و بتلخی کشش
جمیع مقدمات کلفت و کدورت چنین ظرفه سستی در کهف شنیدن از نهای
نهان بان آن نیل امونس جان بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان لاحضا
محمل زرین خورشید را بر ناقه ره نورد گردون نهاد و پیر بابای جناب شاطر
رخت سفر بر راحله عزیمت نهاده در تهیه اسباب کوچ بشتاب اشتغال داشت
آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت
این غزل سکینه میخواند و در اثنای شروع و زاری و فغان و بیقراری میداد

ساربانا چار پرستاران بار را زین گل ببند … بس خرابم من یک امروز دگر محمل مبند
حالیا از چشم طوفان خیز من ره خطر است … یکدو روز دیگر امید رحمت از بن محل مبند
غافلی کز من بروت مانده باقی یک نفس … در محلی کهنی چشم از من ای غافل مبند
منت جان اداری که از تن رود جان در وداع … روح انسان پیکری تا یک گلی مبند
یار چون شد عمر و تعجیل بهتر ای طبیب … رو بر بند حیله پای عمر مستعجل مبند
راه روی منعم مکش در چشم گریان ای طبیب … راه بر سیل چنین پر زور بی حاصل مبند
دل بگو بیان بس که از فکش تو است … محتشم گر عاقلی دیگر بآن دل مبند

شرح وداع آنماه رو بعشه و این بیقرار از شهر عزیمت سد بر رحمة چون از
عبارت فصحای بلاغت بیان بکنجیش نیاورد این بیدل بزبان که هرگز بار
آن طوفان قیامت نما نمود بکیفیت بکمال خود لیکن چگونه در بیان آرد بهر حال
مضمون ابیات این غزل که بعد از توجه او بسب عشق گفته شد بجگونگی تغیر
حالات علام که فی الواقع وقوع تمام داشت گویا است و صورت حال مترددم
آن دو شهر که یکی را عذوب کرده گذاشته و بر دیگری بجای شد عشق خود نگاشت
چون بر خلاف حالت پر وحشت من ش یا نظم در رسید از مدلول ابیات

دیوان پنجم که موسوم است بشغل عاشق

نیاز نامهٔ معدود و نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند در دست ارنی
گویان از نهیب صارث لن ترانی هیچکه بکنگرهٔ عرش شهود نرسید و در که ارغام
فانوس خیالش سر رشتهٔ متعهدان شیوه من [illegible] با ستمات [illegible] اجزا عظیما
هیچ وقت از سوز و گداز بوالهوسی نکشید و درود نامحدود بدیهه محبوبی که مانند حسن
با وجود شمع صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هو اصبح لامع است از نمکدان
حلاوت امیز انا املح چاشنی بخشید و خلعت بی همتی دعا لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة
فی القربی بر قامت با استقامت آل و اولاد پاک که من خود که عزیزان مصر [illegible]
بریده بطراز [illegible] از نزاله [illegible] نامطرز دید اما بعد چون این شکسته
رقم تراب اقدام الفقرا محتشم اگرچه در حین [illegible] سوز و محبت [illegible] گوشه نشد
و قبل از تکلم معقولات [illegible] معقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال
که شمار رشتهٔ عمرش بسی و یک رسیده که باشتباه لفظ لا از آن عدد نفی غزل [illegible]
و شاید [illegible] بخاطر میرسید جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش [illegible]
دیوانها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اثر طبعش بر تمام اقسام سخن تافته
اما چون بکثرت [illegible] و طالع مدد کاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه و زمزمهٔ عشق
مجازی گذشت و زبدهٔ ایام حیاتش بهوا الهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا
سلطان خیال خوبان در سراپردهٔ خاص [illegible] خلوت نشین بود [illegible] نظم که
پیشه [illegible] در حریم آن خلوتسرا سوای نغمه [illegible] استماع
نمینمود و بر زبر کان [illegible] پوشیده نیست که چون مرتبهٔ عشق بدرجهٔ اعلی رسید
و عاشق علاقه میل از ما سوی المعشوق برید اگر جواهر نظم بالکلیه باز نمیماند [illegible]
سالک راه فراق [illegible] خیال جانان [illegible]
دقایق شعر [illegible] بیت بروز وصل چه پروا که عاشقی باشد
که التفات بقال و مقال شعر کند شب فراق چه پروا دمی [illegible]

که فکر دوست کند در خیال شعر کشد و جمعی را که مغلطه این است که جمیع اقسام غزل
ثمرهٔ شجرات عشق و نتیجهٔ [illegible] انتظار محبوب عجب که از خار وسوسه در بستر [illegible] چنان
بوده که شعرا از سخن [illegible] بلکه سپهر از خنجر ابا [illegible] شنیدند و نه روزی از خار خار معشوق
رقیب نواز داغ رشک [illegible] بر دل بر جراحتشان فزوده که لفظ از معنی بلکه پنجه از پنجه
فرق نتوانند و بی تکلف [illegible] بلای عشق دست و گریبانم و عشق از مواد [illegible]
سایر سوز و نالم قیاس [illegible] شعر گفتن محال خود کرده چنین میدانم که در اوایل حال
حقیقت و کیفیت احوال با مطالعهٔ محبوب نکته [illegible] نظم میتوان نمود و در
بعضی اوقات [illegible] که عاشق با وجود اظهار [illegible] در کمال [illegible] است از آب
و آتش بهم آمیختن گوییا ساحری کو کان شاعری میتوان ربود و در برخی از ایام ترک
تعلق و انطفای شعلهٔ آرزو و تشوق تاسف در فنای سوز و گداز [illegible]
تحسر بر زوال محبت [illegible] الجمله زبان [illegible] گشود و گاهی که عاشق [illegible]
فدائی [illegible] معشوق پریشان [illegible] هر جایی رسید و از نعمت وصال و
دولت اتصال بالضروره طمع برید و سر رشتهٔ ملاقات صوری بمحنت دوری و
[illegible] صبوری کشید غیرت طبع غیور [illegible] مقتضی است که در سخن گذاری و
غزل نگاری با وجود غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و
بیزاری کند و چون مطلوب [illegible] اعتذار طلبد [illegible] مقامی که
داشته نمایان رسیده بیقرار از غایت اضطراب و اضطرار زبان [illegible]
بجواب حریف [illegible] و در ارسال نامه و پیغام ابواب کلام [illegible]
انجام را بقفل غیرت مسدود [illegible] که گویان از [illegible] و تعرض [illegible]
ست نظمی چند که در غزل از قبیل این مقال سر زده اکثر از آن قبیل است که
چون در حالت مذکوره خواسته که رقعه بجانان نویسد مضمون را جهة زیادتی
تاثیر نظم ارسال داشته و مسودهٔ آن پیش خود نگاهداشته که بعد [illegible]
شاید کار افتاده را بکار آید و چون مسوده ها بمطالعهٔ یاران میرسید و نسیم توجه
احباب پرده از روی آن پرده گیان میکشید یکی از ایشان که غواص بحر معانی
و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را بمیزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن

با وجود اختلاف مضامین یک چاشنی دارد سوال فرمود که غالب اقسام حسن یکایک
باین جواهر ابدار مکلل شده که همه در مذاق ادراک من یک لذت دارد چون
بنده برحسن درایت وی افرین گفته شاید قول صاحب قسم را الجمله بتصدیق آراست
با برام و مبالغه تمام از این بیدل استهام درخواست که انچه از مبدا عشق غرایب
نشان تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت و کلفت و
زاری و بیزاری در لقای حجاب بگذارد و بیب ورود هر یک از ان غزلها
بجهت اتمام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلک بیان نگار چون متابعت امر لازم
الاطاعه وی از لوازم بود بسبب نزول ان رقعهای منظومه را بنقل عشاق گرام
ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق من الله الحبیب الودود **بعد**
کیفیت حال انکه یکی از ماه رویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم المثال که بوی
موی عنبرین سوزنده شهری و بنور صبح جبین فروزنده دهری بود و بابروی کماندار
و مژگان خنجر گذار و چشم مردم شکار و غمزه فتنه بارکار فرمای شحنه چارسوی
بلا و زلف غالیه شمیم و کلاله نغمه نسیم و پیچیده تارهای چون حلقه جیم و رخشنده
بناگوش چون صفحه سیم فتنه و اشوب چهار رکن اقلیم صفا و الصدف لؤلؤ نثار
سخن نیوش ناله فرمای لبهای خموش و زنبق ناشکفته عطر فروش سوزش افروز
سینهای پرجوش و لعل رخ افاق سوز مهر مثال مراد امیدواران روز وصال
و چهره گیتی فروز قمر تمثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و خال دلکش
غالیه رنگ داغ نهنده صد دلتنگ و بعصمت لعل شکر گفتار مایه رشک هزار شیرین کار
و بگوهر روح فزای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و بچشمه روح خواص
دهن حیات دهنده اهل سخن و بجلوه شهد ریز لسان خسرو صد کلک رخ
شیرین زبان و بچاه زنخ نشان زنخ ملح صد یوسف گلپیرهن و بحباب معلق
غبغب مدار تعلق اهل مشرب و بصراحی گردن چینی صفا گردان زن اهوانی
چین و خطا و بشوخی قامت طوبی قرین فتنه و قیامت روی زمین و بپاکی
ستارگی برود وش دانش فرس دانش و هوش و بصفوت بازوی مردانگی شکار
صبر و شکیبائی و بنقره ساعد قلب کداز ابکننده دل اهل نیاز و به پنجه چون مور

آنکه

خوشابت تابنده پنجه افتاب و باخجم ناخنان بدر پیکر چهره خواش حسن ماه منور
و بسینه زلال سینه مصفا صد رشک صفحه زلال و باندام سیمچو صفحه عاج نمونه نمای
زلال امواج و بموی لاویز میان طاق میان ادمیان و علی هذا القیاس و
این چند کلمه مجمل شمه از صفات خوبی صوریش بود که بر سبیل استعجال مذکور شد
اما السنه فصحای بلاغت اثار را حد یارای ان نیست که پیرامن او صاف حسن
معنویش گردد و از عشوه و کرشمه و کش و رفتار و تبسم و ترنم و لشت و برداشت
و قهر لطف امیز و خشم صلح انگیز در ان واحد ناز خواندن و بعتاب راندن و
گاهی بطنه التفات عاشق نوازی دیگری بچشم و ابرو سخن گفتن و زهر خوف چشاندن
چنانچه در غزلی مغیر این بیت بنا بر حرکات عاشق گداز از ان ماه ملیح واقع شده
برکدام ابرو کمان چشم سیه افتاده است — کان پری با من بچشم و ابرو اندر گفتگوست
و امثال این شیوها که اگر قایل در صدد تفصیل ان شود در هزار سال هزار یکی
از ان بیان نمیتواند نمود القصه قبل از سعادت رویت چون این متعطش زلال محبت
اوازه حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور می شنید و خود را مستعد تقلیدان حسن میدید
اوازه و قابل گرفتاری ان خوبی بی اندازه میدید و انتظار نزول اسباب غم
و هجوم خیل الم که هر کاه پادشاه عشقش بکشور دل مملکت جان می کشید بامید ادرای
ادراک شرف دیدار این غزل را بدیهه ترتیب داده و بر بیاضی برده یکی از
خواص ان سرور ریاض نکته دانی که از پیش بینی کرم همزبانی خودش ساخته بود سپرد
که شاید بسبب عطاوان از گوشه کناری جمال بنماید و عقده حسرت ابر انگشت محبت
از رشته امید من بگشاید **غزل** ظلمت که نادیده رخت تنها روداز اش

دیدار نمودن ز تو جان بخشش ارمن — یا جلوه کنان بر لب بام ای چو خورشید
یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن — تا کی بود ای غنچه تر باغ دیدار
ما را نظر پاک و ترا پاکی دامن — معشوق شدن عشق دخود بر سر کویت
بی موقوف نگاهیست ازان غمزه رهزن — ناخورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم
ای تیر فکنده سوار از فرس افکن — افسوس که هر چند مرا مهر رخت سو
یکذره نشد آتش من پیش تو روشن — ای سوخته صد خرمن هستی بتغافل

غافل مشو از محتشم سوخته حزین   بعد از انکه حاصل غزل بغداد را کو زحیل در
خلوت بی ایار خالی از اغیار ری ان ودیعت ابوی سپرده بود و در ابیت را
هزار قسم تعرض نسبت بخویش وان بی که نه حال اندیش شود ره که موزون محبوبیا
چه برین داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه طور سهل الملاقاتی انکاشته که با
اشنا شده و مقدمه این نوع غزل صریح الطلب پرداخته بجانب من ارسال داشته
و دقیقه از دقایق جرات در خواهش مقصود و مدعای خود فرو نکذاشته بعد از ان
انتهای کلام سحر انتظام را امتزاج و مطایبه رسانیده بود و میل طبع خفی الذوق
خود را باستماع این نوع عرضهای موزون بان محرم اسرار درون چشانیده
ولیس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای رسالت بتهدید و تخویف بیشمار
سررشته جواب این نظم را تبسم کنان با همیقاله شیرین کشاینده که در دستور
العمل با ما دیده رم از عشق زدن کاسودائیان خامست و شربت دیدار ما جز بر
عاشقان مخ مذاق تشنه جگر حرام   هر خسته از طبیب نجوید کسی علاج
مید رد از بعنت ای مان چه احتیاج   تا کسی اکمند زلف سرکش ما حایل
کردن جان نمیشود ال خود رای ما بملاقات دی از هیچ مهر کشان خیت دارم
بان جواب مضایقه امیز محبوبانه اتش شوق مرا تیزتر ساخت و کلک تیز کام
بدامت التزام بعلی حرصه تحریر این غزل پرداخت غزل
ایکل زعشق تو خارم گر نمیدانی بدان   لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان
از وفا تخم تمنای تو می کارم بدل   روز و شب همت کارم گر نمیدانی بدان
کهنی از سودای لعل سرکشم حال تو است   بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان
میش از اینم اختیار دل بدست خویش بود   این زمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان
هرزه مکریز از ملاقات من ای وحشی غزال   من سک وحشی شکارم گر نمیدانی بدان
میش مردم عزت من گر نمیدانی بدار   من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان
چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم   در شکایت هیچ دارم گر نمیدانی بدان
این بار فرموده بودند که رقعه ثانی سید رنگ رسید دلنسیم شوق از ان بدیهه گوئی
بر جست اگر ما و زید غالب سرش خالی از سودای دو دلش عاری از تمنای میش

فردا

فردا علی الصباح سرو خوش خرامم را رخصت سیر بام میدهم و این خاک زبوئی را
کب هوا نم می نهم و خود را تغافل کنان با و می نمایم و او را در صحبت خود معیار
نظری از مایم اشب همه شب ایده شب زنده دار تعهد و چون صبح شاهد رخشان
عذار مهر بر بام بلند قصر سپهر روی منتظران شناختان نمود این بنده خاک پی
بد امن شرکان استکشت ریای دیوار بامش مرحوم و با دل امید وار خود ام خضم تو بزبان حال می کفت
یا رب ان سرو برین بام برابید یا نه   بمن ان قامت رعنا بنماید یا نه
یا رب ان لعبت چین بهر من مهرو قبائی   ازپس پرده معنی بدر اید یا نه
یا رب انماه صیقل کری جوهر حسن   زنکم از ائینه دل بزداید یا نه
یا رب انشوخ بچوکان تصرف امروز   از رہ ان گوی دل من برباید یا نه
یا رب ان گل که از او میشوی الی برخوردار   بعلم بر خور دان نوع که باید یا نه
یا رب ان غنچه نورس لب انکشت وفا   کره از کار من اخر بکشاید یا نه
محتشم میکنم اندیشه که ان عمر عزیز   بامن دلشده یکچند بپاید یا نه
بیکبار افتاب تمثیل جمالش بهزار رعشه از افق بام تمثیل اشتغال طلوع نمود و دل
سریع کفتار با وجود وحشت دیدار در کشی این غزل که در هر بیت ان التزام لفظ بام شکلی نمود
ببام دیدمت ایسرو قد چو ماه تمام   که دیده مه لب بر رو و سرو بر لب بام
بقصد مرغ دلم امدی بیام ولی   ببام زود تر از شد مرغ را در دام
چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک   بکرد بام تو پر میزنند چه صبح و چه شام
چو افتاب تو بر بام و من بپای جو سند   که زیر بام تو چون سایه بشم ارام
بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید   هزار بار بپایت فتاده در هر کام
چو مه سر زدی از بام و مهر برابر شد   سزد که بر سر مهر و مهت نقاب ایام
ستاره تو ببام و ستاره اند دام   بخدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام
کمند سعی من و بام وصل او هیهات   که ذره ام من و او افتاب عرش مقام
ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای   اگر به بندکیش محتشم بر ارد نام
هر بار که از کوشه بام بصد مضایقه رو میمود بر کردن عشوه و غیر مکرر کرشمه
جان از تن شم می کشید دل زغم میر بود بی تکلف ارزو از رو اره تیر ای غمزه نگاه

و بپای رسیدن زخمهای پیکان ابدار که چاشنی شربت چاشنی تشنگان جگر باشد
و لذت نعمت مجاوران به نیم کشتگان زخم محبت یادی مسیحا شنیده ام که عشق را
که از وسوسه و دغدغه زرگر خوبان جمرها بدروغ بر خود بسته بودم چون آب سحر
پوشیده از روی ذوق و کیفیت حیرت و شکار پیشه قادر اندازی که در نشانه
دور بتیر نمکش زدن خطا نکرده و میکند بذات و حقیقت کیست و بر استان که اکر کوه
زخم تیر عشق همت بود تا بر نمیکند   کردش دوران کمان جسن بر بازوی او
خلاف دکر فرغت القصه چون دل یا جشم و جان هدف تیر بلا ساخته او شان و جز با
بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بمرتبه سراسیمه دیدم که قلم میخواستم
دوات بر میداشتم و پاپوش می طلبیدم دست بمدار میکشیدم و با وجود اینکه [illegible]
بودم و در طرق اندیشه و خیال اسیر چنین بودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هوا
بمشرب این سرو خود رسیده جو پیارهای سواحی اید و چه تحفه از تحف محبت و اخلاص
در عوض خزاین مودت و اخلاص سلطان حسن او را لایق نماید پس با دل که ملی
این غزل الکه تکیه و پیش بجهة امتحان مشرب یار در تحقیق او ضاع و تفتیش اطوار
مثل یک جوهر از ما واقع شده اند و از وادی خفت و بیصبری با مرحله چند بعید افتاده
مرتب داشتم و بر کاغذ پاره نگاشتم و در استین قاصد مشتاق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم

بکدید هجران بر سینه خورده ام تیر نرکانش	که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
ازین حسن نظر بازم بجان گر کین من دارد	بعشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش
دلم گستاخ گر سوی نظر کردی کمان ابرو	بغرما ترک حیثیت آکه سازد تیر باز انش
مرا در دل رسیده جان حقه لعل تو بش انهانش	چه اردادست این مینداندم که پید است ایمانش
مرا چون پاسبان عصمتش محرم نمیخواهد	ازان گلزار زیبایی خوشم با خار حرمانش
نکو نهاد گرچه پست آن نگار آلوده شد ما	چو گل از همت الوا دکی پاک دامانش
چه سان نتیم بخشم غیر طاق ابروانش را	که میمیرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش
حسن بخشم واع غلامی دار و ازه هی	که کیوان کشته از جور شرف مندی دربانش

چون در این قسم عاشق معشوق از هجران گزینی عاشق و منظور بیاز و فرقت قلبی جانب
خورشید طلعتی آید و غنچه آمال هوسناکشان خرمی نسیم سراسیمگی هوا و آرمان و صرصر خطر آب

و بی تابی گرفتار این بیکس بدیده با خاصمان گفته بود که حریف در اول او میل طرفه
بازی نموده و در لباس حیله و شیوه سخنان نه نکین کار فرموده اگر اماتش اهم
که نفس بیازارد یا خار خار شوق و وسوسه عشقم خوشی باو بگذارد و تواند گفت که خونم
با خار حرمانش چون آن کلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسید و نسیم
فتح الباب از آن طلسم مشکل کشا بر این دل افسرده بیهوش رسید الهث که طبع
دراک و ضمیر منیر فراست بطفیل این دو سه بیت بمقدار و این مزخرفات شکسته
بسته ناهموار که بر صفحات صحیفه دهر و دفاتر روزگار ثبت کننده نام او
خواهند بود و نسبت این قلیل البضاعت بدیگری نخواهد فرمود تا طوطی نطق شکر
خانی و بلبل طبع شیرین ادائی اشتغال خواهد داشت روز بروز توجه آن پادشاه
نکته دانان و خسرو شیرین زبانان همت بر شراید و ترقی خواهد کماشت غزالی
شکر مقلب القلوب زبان کشودم و در گفتن این غزل شروع نمودم غزل

گذشت آنکه دل از بیم جان طپیده نداشت	گذشت آنکه بلا هر چه داشت باک نداشت
گذشت آنکه دلم بیش خانه زنبور	ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
گذشت آنکه بهر گلشنی که می گشتم	ز درد و آتش اسم هوای گلخن داشت
گذشت آنکه لباس فنا آغشتم برش	ز دست لفرقه صد چاک تا بدامن داشت
گذشت آنکه دل از مرغ بال و پر بسته	فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت
گذشت آنکه شب و روز چشم کریه	ز بیم رفتن جان نوحه بر سر من داشت
گذشت تحشم امروز کار تیره که چرخ	بطالع سیه چشم خصم و دشمن داشت

چون این غزل افواه از زبان آن آگاه شنید از غزل گشت طبع بدقیق اعتراضی که خاطر
عاطرش رسیده جواهر الماس اثر کلام با این مضمون در رشته پیام کشیده
با آن مست باده رحمت و مدهوش مهوش وادی غفلت بگوئید که از موج خطر
عشق ما کدام طوفان بر تو گذشت و در زنجیر مهالک هجر ما کدام بلا متوجه تو گشت
نوبت سیاست شحنه بیداد ما کدام روز بر دار عبرت بودی و در ورطه بیم پاسبان
عصمت ما کدام شب از آن جا بناز قطع جمع نمودی و بمردم نوازی چشم جو لعبت
ازمای ما کدام وقت مرگ را معاینه دیدی و با عاشق گدازی غمزه و وسوسه فزای ما

کدام ساعت لباس شکیبایی برش دریدی که جمیع بلایا و مجموع قضایای عشق ما را اگر نه
میدانی داغ سودای ما را عاری از شر و خالی از الفکر سیاطر خود میشانی
چون ناوک یکتایی خدنگ پدرنگ ملامت از کمان بلای حب درون جگر و
ابرش ستمکش طاقت میدان جفای رقیب زر تاخته کلک اندیشه دقت پیشه این
از چه رو بتحریر این غزل پرداخت و این مضمون را کدام هاتف کاذب در خاطر
و دل غفلت بوده ات انداخته که گذشت آنچه بلا بر سر چه داشت با من داشت
اگر ترا در عشق مرد آزمای خود صادق و بطبع نازک خود رای خود موافق یابم
چندان بحرک بلا از سحاب عتاب بر تو ببارم و از ستم اباد بیداد العذر علاب
بر تو بگمارم که از سوز و گداز تن زمین را بجوش و آسمان را بخروش آرم **بیت**
ترا گر قابل جور و جفای خویشتن دانم — زمین و آسمان را با تو تا محشر بکریانم
چون بستان لسان پیغام گذار بدین کلمات سقیره بار و مقالات خشونت
اثار دل بیقرار مرا مجروح ساخت و مرا نیز بواسطه اظهار اندک تمکینی که از مبادی
عشق تهنیت بمرا و اجبت و مال اندیشه ان زمرا بوادی غیرت انداخت
طبع غیور مرا که با وجود کمال تعطش زلال حضور دیرانه دل را گنج استغنا معمور
داشت ساز سخن باین قانون کرد
ای بامید تو خوش خاطر خونین جگران — داغ هجر تو به از مرهم وصل دگران
از خیال تو که منظور شب و روز من است — ایدم شرم که کردم بجمالت نگران
درد دلم کرده چنان خیل خیال تو ترا دل — که گذار تو هم ایدوست محالست دران
نگذارم ز جفایت بدل اندیشه وصل — گر شود صرف بهجران تو عمر گذران
گر دهم جان و منت دهیم شربت وصل — بزم عیش لب ای بادرسه شمرکان
بسکه در عشق توام پاک نظر میسدم — کالنقد رنازکنم بر تو که تو بردگران
محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر — میوه وصل بتاراج و تو از بیخبران
چو لغزل اتمام یافت دقاصد بر دل
ان شاه دل خایف مترددو خاطر خاین متفکر بود که ایا پیکان ناوک پیغام
چگونه بزهراب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد و در کمان امانت و کمین
نهده که ناگاه برنده رقعه نامه اورده و قرار از این سوخته داغ انتظار برد چون
بکرد
یک نظر بوادی مطالعه ان شتافت لخراش مضمونی و جانکداز مفهومی چون
زلف تابدار بتان درهم پیچیده و پرکاری ان نگار پرده ملایمتی بر سر صفه کونه خشونت
بجلک سحر اثار کشیده و در ان گلستان از جیب هر گلی خاری پیدا و در ان شکرستان
در جنب هر نوشی نیشی هویدا صورت خطاب مستطابش اینکه لوحش الله ای
مقیم کنج خیال و ای مستغنی از کنج وصال ما نیز خاشاک کشیده صبر را دوست
میداریم و از طالب شتابنده یکچند بیزاریم روزکی چند با خیال لب زو
بساطی چند نرد غا چانه ما باز که شاید بخیال بوالهوسان کج باز از رشته عشق
کشاد و بپای و سر پنجه فراق را بقوت بازوی طبع خیال پرست و عزت دوست
باده دیدار ما بر خویش چو کردی حرام — با خیال ما بزم عیش نشین والسلام
چون از ان مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل از نیش مرهم اشتیش گرم
و پشت گرمیش بآتش کاری حیله و دستان نرم گشته این سوخته خرمن کار دگر
روز فیض اضطرار که اتش شوقش زبانه بکردون میکشید و شعله عشقش بسقف گنبد خضرا
میرسید دانست که با آن شوخ ظریف در رفع اختلاط خیره و غالب حریف شفقت
مکالمه برابر چاشنی پیچیده اتش بار خواهد بود و بی واسطه استغنا علی الخصوص باز نهاده را
هر دم بیستر دی راه خواهد نمود ناچار قرار با خطا بیقراری داده اساس تمکین یکسو نهاده
ولیمه مدارات شمیم کشش طبعش پرده از روی شاهد دلفریب سخن چنین گشاد **غزل**
ای چو گل پرده نشین میتوانم نشنیم چند — بتصور گل رخسار تو خوش بنشینم تا چند
پاسبان دار دم از روی تو تا کی محروم — در میان روی سگ کوی تو بنشینم چند
با تو ای مایه دلارام نباشم تا کی — همنوای سرو گلندام نشینم تا چند
در فراقت نه چنانم که بشرح اید رات — زاری ای ظالم بی‌رحم نشینم چند
چون خود این تو برانم که بر برزم برخاک — زاری ای دلبر لی باک بر نشینم چند
دل من باز من از دست تو صد تو گشت — باشی ای تو به سگش دشمن دینم تا چند
محتشم گشت مرا بار فراقش این بار — زیر این بار بود جان حزینم تا چند
چون سخن پیام رسان غزل مطالعه ان شیرین لسان رسانده در جواب ارشاد نموداد
کلام از اوج درر نثار عشق فام چنین فشاند که هر که خود را چنان مستغنی و با

نیاز نماید چنین زور از زور عجز و نیاز زور نیاید ظاهر است باید خیال را که منظور
نشستن بزم نوازش بود از نظر انداخته که با ترتیب اسباب وصال و اتصال و
تفریق مواد فراق و افتراق پرداخته و ازین بیخبر است که پادشاه نافذ الحکم
طبع خود رای ما هرگز بفرمان کسی نبوده و آفتاب عالم آرای جمال عدیم المثال باراده
هر بوالهوسی از افق مراد طلوع ننموده و نمیدانند که میان ناز شوق انگیز او و نیاز
درسنگ آمیز او بعد المشرقین است و بخاطر نمیرسانند که مرحلت بطی الوقوع ما با آن [illegible]
بد فتری با موقوف هزار رشته دشنیست چون قاصد مهربان بزخمهای پیکان
خطاب و جراحتهای پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی بویرانه این دیوانه نهاده
آن قیامت روی زمین بر نقش پلید و قدم جلوه مست و خرامان زاده و سر حرف حقیقت
پیش المخرم چاره ساز بجهت رهنمائی این گمره وادی نیاز بدین عنوان کشاده که اگرچه من
سودای ملاقات با آن سرگشته دشت رسوائی و پیرایه اختلاط با آن متلون مزاج
بیدل سودائی ندارم اما مترددم که او در دعوی مهر من چون صبح یکم کاذبست یا
همچو دوم صادق اگر بکنبوت دیگر خورشید وار از مشرق بام برآمده بنقد محبت
آن کوچه گرد را بدقت نظر بر محک امتحان کشم چون خواهد بود و اگر شمع که قدم [illegible]
قدم مرکز دایره سیر شد نقد نیاس نموده از دور نامتعارفی بیرون رود [illegible]
راهش گرفته بعقد تاثیری که مهوش را دی بنسیم آشنائی از مزاجش کند از کیفیت
باطن او خبر یابیم چگونه خواهد بود اما در افشای این راز امر با المخرم دمساز فرموده
بتکلف و مضایقه مینمایم و اگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کاه بر در و دیوار این
بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان منعش نمی کشایم چون مژده رسان در [illegible]
آنچه سرخص بود مبدار المشتهی رسانید از بهجت و سرور بی اندازه که در سیمای وی
[illegible] اسکت و شایبه نمانده که از این خبری بهتر و نویدی خوشتر دارد و بو سطر
[illegible] توجه ملاحظه بر زبان می آرد پس لابه کنان بپابوس افتادم و ادای خدمت
بزم [illegible] شفاعت نهادم و همت مکالمه بر مژده یاران خبر حسرت اختلاط [illegible]
یافتم و سراسیمه بپای دیواران قبله مقبلان که عرفات عارفان و کعبه سالکان بود
شتافتم و یکشبانروز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در

امیدوارا

امید را مفتاح توجه و توکل سبب فتح فلق و بسی اهل عاشق که از آن گل هیچ با نکهتی شوم
مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقراری بهزار گونه تضرع و عجز و تولدی نظم
نموده و بر پاره کاغذی نگاشته بیکی از خدمه دولتسرای او که محرم [illegible]
بوده دادم و بانتظار دلفروز جوابی باجگر سوز عتابی از فرستادن آن عرضداشت نامه
که صورتش اینست مترددم ایستادم غزل ای برخ آفتاب من رخ همه جگی جگی

رد و برامد از دلم زود برا جگی جگی | ای لب حیات من خسته ام از فراق تو
بر من خسته رحم کن بهر خدا جگی جگی | گر ز دریچه سحر چو مه روی نمی نمائیم
برلب بام کن دمی نشو و نما جگی جگی | بر در خانه شام اگر حلقه زنند و فغان
بچرا ز در دگر شب [illegible] جگی جگی | چشم از این برون در باز بدار چون نگاه
بر در عجز آمده [illegible] جگی جگی | ای بکناه عاشقی حاجتم از تو نارواست
حاجت ناروای من ساز روا جگی جگی | دست بدار از ستم پای برون نه از حرم
رخ بنما بمحتشم ماه رخا جگی جگی | چون بر بنده این شفاعت نامه منظوم

ورسانند این نکته نظم دال بر تظلم و شرح این اسیر مظلوم مژده ظنینه در بیرون
آمدن النسوخ شفاعت رود است که لطف بعد از قهر و التفات پس از استظار شیوه
دعارت دیرینه اوست از زبان محرمانش افواه بوده [illegible] در دل امید دارم قریب
بوقوع دیدار [illegible] ابرای دیده بیدار مقرر گردد من بیزبان بجهت مکالمه صحبت اولی که
لال کننده متکلم است هر لحظه درست [illegible] خود را مستعد [illegible]
خط بهای [illegible] آتشین زبان که در سخن رائی [illegible] مهر سکوت بر لب نهنده
فصحای بلیغ اوست میاشم اگر پرتو تو [illegible] پروانه بال و پر سوخته اندازد
با او بچه زبان سخن گویم [illegible] گستاخ [illegible] سکوت کلام [illegible]
بچه جرات و کدام قدرت [illegible] چنان می [illegible] که گوش هوش [illegible]
شهپر [illegible] سینه [illegible]
[illegible] مستغرق دریای اضطراب [illegible] خسته ذورق [illegible]
از غلبه الشوق جان ستان زمان زمان [illegible] خود را [illegible]
کهی [illegible] بیک [illegible] یار [illegible] امید [illegible]

برون می آید امشب دل فروز / شمیم مُشک از سحر که میشود روز
گهی بی صبریم از جا چو دانه / ز راه جوش جنون را تازیانه
که گر بیرون نیاید امشب آن ماه / من مجنون بیابان دل چو کنم راه
دراین افکار خام از بیم و امید / بی افکار بسیار دیده چون امید
بدرو جان بسیت افکار می گشت / بلب می آمد اما باز میگشت
سخن کوته من آشفته احوال / ندیدم خویش را هرگز بآن حال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامات هویدا گشتن آن ماه مهر انگیز بغلط منظور نظر گمان گردید و دیده هجران دیده هیچ اثری از آن سهیل پرتو در طلوع در آن شب مشاهده نکرد از منتظر سوزندیده و دل امیدوار که در رسته از نور المعشاح انتظار تا آن هنگام که بهمه لوم خلایق کمنش می آید شوالت گشود اید یاس حوز خوانده پای طلب بدامن نا امیدی بحید اما چون پاسی از شب گذشت و شعل سمین ماه گیتی فروز گشت یک جان بیقرارم هیش از همه بار چو مرغ نیم بسمل صید زخم انتظار تپیدن شد و طایر اختیارم چون صعوه شاهین دیده و کبوتر بانگ شهپر شهباز شنیده از عش بکشته روی بپرواز نهاد دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن ماه عالم افروز است تا چشم بکاب قصر جلیل القدرش میفکندم که از دریچه غرفه بهزار بودو نمود خورشید و از جمال غشو با نمود عقل و دانش و هوش هم بدرا از دستی زلف کمند افکن با وجود بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت باده مرد افکن حسنش بغره مستانه بر خاک رهگذار افتادم و خرمن ادراک و شعور ببیاد فنا داده روی بعالم مدهوشی نهادم جاذبه عشقم بمهلت و مجال از آن منظر عالی فرود آورد و از خانه بر دوشش رود آینده و تاثیر دردم با وجود تمکین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و بپالین ملش انشانده بعد از ساعتی که قوت سامعه ام پنبه بیهوشی از گوش بیرون آورد می شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه مینمود و شاده میکرد که این ال چه که در مهر من صدق الفت و ثبات قدمش چون آفتاب روشن گشت اگر برین خاک همچو خاشاک افتاده بگذارم بهتر باشد یا در سرا پرده خاص بجا دهمش بنغمه پیغام

که چون از شربت روح بخش دیدارم نیم جانی بپ بدر افشان و خیزان بمنزل و مسکن خورشید شتابد دگر باره از خوابی آن کلام ملاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش با خسته شیفته ثانی داشت نشاط بکمال توجه از آن او بعد از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط نا امیدی که بیشتر بر ساحل خیال گسترده بودم بامداد بخت فرخنده فال و اسعاد طالع مجسته مال بعد از هزار سجده شکر طی ساخته در نوشتم چون تیم زلف غالیه شمیمش از هوش اوردم و مهربانی آن استواده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد بی اختیار دیده گوهر بار برکف پایش نهادم و شرف پای بوس رسیده زبان بحمد قاضی الحاجات گشادم القصه چون در آن شب بو العجب اراده خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت بفعل اورد و دل رمیده خود را القصد موانست و عزم مخالصت بمجلس خاص و محفل خنت خواص بر مضمون این سخن در دل مشتاق کامل میگشت و معنی این مقال در خاطر پر اشتیاق میگذشت که بیت

منم با او نشسته کامران در سنیدی / تعالی الله بخواب است این سعادت یا به بیداری

اما چون طوطی ناطقه در مقابل آیینه مثال لال مانده بود و غواص طبع رقیقه شناس از غلبه اضطرابی که در محیط وصال داشت موزون را از ناموزون فرق نمی نمود و دیده حیرت گشاده بودم و مهر خموشی بر لب نهاده پس از لفظ که گلبن شعله زبان آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم عروض که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت لطف آن بدیهه گو بیها که در دل آن شعر از این شکسته لسان مشاهده نموده بود بدیهه کمتش لغزی که برموز مطبوع و نکات مقبول دلالت بر حسن کند اشاره نمود اگر چه این بید ال حیران را زبان بافسون حیرت بسته بود ولیکن کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوت استیلای دهشت نکشته حسب الامر و اجب الانقیاد این لغز را بدیهه و سه بیتی که مناسب محل بود تحریر داد

کیست آن بو الهوس که گر کیش / وحشی مثبت بگیرد بسیکر
کند آماده چارسر تر ناز / وندران از تکلفات دگر
نقطهای زمر دین فکند / کشد آن اسب سر در او دبر
نکند اره یکی از ایشان بکر / بطریقی که از قدم تا سر

تن اشان نگون شود کاکوان　　گرد آلوده سر بسر بستر
هرکه حل کرده این مخمسه لغز　　بسته بر چوب دست اهل هنر

بعد از تحسین تمام نظمی چند در بعضی مواد که اظهار ان مداخل دولت
اما چون در انشب بو العجب مدار مجلس بر گفت و شنید این نوع اقوال بود اگر
قایل بنابر بیان واقع نقل اهل صحبت احباب سازد مغایرست از جمله نظمی
بجهة نقش بند چاقشور طلب فرمود و در همان مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر
استماع ان بود دیگر باره از کیفیت وصال لمحه محروم ماندم و این مطلع را که در بیاض
اندیشه و خیال بمسامع جلال ان نیر سپهر جمال و کمال رسانیدم بیت

گرد در پا چاقشور ان سرو شوخم پیش حسن　　همچو بند چاقشورم پای بست خویش ساخت
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من　　باز بند چاقشورش رشته‌های جان من
تا بپایت سر نهاده چاقشور ای رشک حور　　دارم از غم سر بزانو همچو بند چاقشور
ساق سیمینش که هست از چشم هر نا پاک دور　　کس نگردیدست گرداگرد غیر بند چاقشور

و از محیط طبع گوهر خیز ان در صدف فصاحت نیز درین ماده گوهری برکنار
افشاند چون بنده باخفای ان مامور بود با وجود انکه نزاکت مضمون درین
نوشته بر بساط اظهار ننهاد و بعد از ان بجهة نقشبند میکل نیز نظمی طلبید
و این دو مطلع بظهور رسید بیت اسیر بند بلا میکند حسود تو باد
رهای خسته دلان میکل وجود تو باد　　دست رهای من بادای نازنین نگار
ماند بند میکل در گردش حمایل　　القصه از هشت المجلس خلد آیین
قوت طبع بیش از این نمانده بود که شاهد [illegible] مذکور گشت لهذا در ان صحبت
روحانی که محسود فلک [illegible] بود [illegible] متین بر زبان مضمون آفرین
نگذشت پس در وسط اللیل که بجهة اظهار رازهای نهان و [illegible] از پای
در [illegible] میان دل و زبان رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص الخاص
[illegible] و از کوچک دلی که شیوه ان مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این
[illegible] پرداخت و دل شکسته خود را که در چنگ غم عود وار میخروشید از شنوانیدن
نغمات کلمات وعده امیدبخش [illegible] لطف و مرحمت نواخت و دل [illegible] شاد کرد

با وجود دلیری طبع هوس پیشه [illegible] بجز رخش بر کام نظر مرکب جرات
در جولانگاه ارزو نتوانست جهانید بیت　　درین مجلس حیا روزی عجب داشت
زبان ارزو مهر ادب داشت　　هوس پیرامن خاطر نمیگشت
وگر میگشت هم ظاهر نمیگشت　　طمع چشمی بحسرت باز میکرد
حذر از دور باش ناز میکرد　　طلب را پی نمی جنبید مطلق
توقع برگران میبرد زورق　　کمان ناکرده زه شخص اشارت
متاع جرات میشد بغارت　　خیال بوسه در دل ناگذشته
ولی سینه هم از بیم اب گشته　　از انسو حسن در عرض تجمل
وز انسو میل از قید تحمل　　از انجانب حیا در پرده سازی
وز اینجانب نظر در پاکبازی　　ز دستم کشیده دامن وی
بخنده خوش شده از حرف من وی　　نه ظل او [illegible] بر سر من
نه عکسش جای کرده در بر من　　سخن کوته ز خوان وصل انشب
تصرف را نه دست الوده نه لب　　چون سر رشته ان صحبت [illegible]
قرین با طناب کشید پیک [illegible] دیواران پرده سرا بانگ
الحذر و ندای الفراق شنید و محل صحبت وداع که یاد از زمان مفارقت
جسم و جان میداد همچو مرگ [illegible] و قضای ناگهان رسید و این گرگ
یوسف [illegible] دیده رندان طمع از ان صید [illegible] شکار کند [illegible] دل
در [illegible] جان [illegible] خود کردید بیت
چگویم کز که انشب دور ماندم　　ز چون [illegible] مهجور ماندم
چو [illegible]　　[illegible] چون وعده میداد
[illegible]　　مضمونهای عاری از عبارت
مراد [illegible]　　[illegible] بر ساحل افکند
[illegible] ازان در　　که ادم از بهشت روح پرور
القصه چون ساکن محنت اباد خویش گردیدم و از حال [illegible] بجز حسرت و حرمان
اثری ندیدم هزار بار ناوک اه بگردون [illegible] کلگون اشک همچون [illegible]

و لباس صبر و سکون را چون مصیبت زدگان چاک گریبان بدامن رسانیدم و
بقیهٔ الشب جهت آغاز جحیم انجام را بصد نوحه و زاری و فزار و وسوسه و بیقراری
چون صبح منفسان صادق بقرار روق عده سابق از رو ناتمام جمع آمدند و پرکار
صحبت کرمه چون دایره بکرد نقطه وجود ضعیفم حلقه زدند غنچه پژمردهٔ دل الفتخوان
شکفته شد و غبار غم از خاطر بادمستند نسیم گفتوی ایشان رفته رفته اگر
چه امروز بمضمون صحیفهٔ خال کلف مالم نرسیده بود اما بجهت دفع حزن و رفع
ملالم بحلک معارضه رقم بر سبزی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه
و نرگس که از رخ و دهن و چشمش یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از آنها
عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می افتاد و این جگر سوخته را
ربوده فی الجمله تسلی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن
این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد **بیت**

در چمن دیدم گلی روی توام آمد بیاد — نکهتی آمد از او بوی توام آمد بیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان — معجز لعل سخنگوی توام آمد بیاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنهٔ صحن چمن — شیوه های چشم جادوی توام آمد بیاد
سرو را در طرف جو اورده در جنبش نسیم — جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبلی — تاب زلف [illegible] توام آمد بیاد
بر سواد لاله چشم افکنده بودم ساعتی — سوختم چون خال هندوی توام آمد بیاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون عاشقی — عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم
غزل مذکور را سجود تل نگاشتم و بجانب آن بهار زیبائی ارسال داشتم و العهد
مطالعه اراده کرده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوس دهد و تهیه اسباب
ملاقات نموده منت دیدار بر دل بیقرار و جان امیدوارم نهد اتفاقاً یکی از
کهبانان محرم ماعشق گشته بود و از این اراده به نصیحت بسیار و مبالغه بیشمار
نهیش نموده چون حقیقت حال را او دانست احوال باز نمود رنده کوه کوه غم بر دلم
و جهان جهان الم بر المم فزودند آن شب تا سحر بناله جانسوز جان جهانیان میسوختم

وازچشم

وازچشم گهرانه و زغزانه غراز و زره نثار رقعه وش باسید بعیدی که داشتم می
انداختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه پر تو اثبات این غزل که از
اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می افروختم **غزل** هزار ناله جانسوز کرده ام امشب

عجب شبی بقیامت روز کرده ام امشب
ز شمع پرس که از تاب دوریت تا روز — چه گریه های گلوسوز کرده ام امشب
شب مرا تو سیه کرده و من تا روز — دعای بد به بد آموز کرده ام امشب
ز کار رشته دعا باز مانده ناوک نیز — حواله تیر جگردوز کرده ام امشب
هزار شعله رسانیده ام بمشعل ماه — چراغ مشعله افروز کرده ام امشب
روان سنجی که درت صد هزار گوهر اشک — ز دیده گهر اندوز کرده ام امشب
دلم گریسته بر بخت محتشم هر گاه — که بحث طالع فیروز کرده ام امشب
روز دیگر که صفحه زر نگار سپهر کحلو
شعاعی مهر مجدد ول گشت بر زبان خامه رقعه نگار در فراق آن یار غمگسار این
غزل که نامه منظوم بت گذشت **غزل** صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم

ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
هزار بار نگارم بخون دیده ورق را — چو قصه دل پر خون بان نگار نویسم
بنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی — چو شرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
شدم ز غصه دل افکار و بیش طاقت آنم — که شمه ای ز تو شرح دل فکار نویسم
امان نمیدهدم گریه بعذر که سیل بی — بخاک پی تو از چشم اشکبار نویسم
هیچ محتشم این نامه آنقدر که بر ابلش — دعایی از دل مجنون بآن نگار نویسم

چون غزل مذکور بنامه سابق محتش
گردید و از دست قاصد سبکپا بمطالعه آن شوخ دلربا رسید دیگر بلا و جفا کشیدنم
بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیده غماز ناظران را بپرده حیله و دستان
بپوشد که دانند که جان کهبان را سینه تنها لب معشوق شاد و بود
و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن شمع نازک بدنان دو سیه
صراحی گردنان از غایت اعراض در دو گلو گریبان لباس صحت کرفته و شعله تب
در تن چون خرمن گلش فتاده القصه چون آن خبر وحشت اثر بآن اسیر خرد آمد
و آتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته جگر نهادند آن شب تا بروز افغان کوتا

وسنگ بر سینه زنان **بیت** از خدا محبت این سلسله موی ظلم . به عارضش خود و رجا و ای ظلم . بابت او سخن میکرد **شعر** ای بت سیمین که رفت اندام کیستی

آتش فکنده در دل گلفام کیستی / گلگون جو در گرم لعقبه که کرده

در غارت فراغت و آرام کیستی / و گاهی از نهایت دیوانگی و اشتغال درون درد و آن عضو لطیف را در معرض خطاب سیم آورده گفته **شعر**

ای درد جا نکرده از چه داری بجان من / بر من نگار رحمت سر در آن مکن

رفته است در گلوی کسی جرعه ز تو / کز تلخیش روان شده از تن روان من

روز دیگر که شعله مهر جهان فروز در پیکر سحر از احداث حرارت کرد و کمند زرین آفتاب در گلوی شب به صبح پیچیده تا شیرو مهای سروش فروش از جان جهانیان برآورد و این غزل را بسرعت تمام و بتعجیل تمام اتمام دادم و برقعه رسان رسانیده و با امید استماع خبر صحت دیده بر راه انتظار نهادم

در تب چو آه از آن بت رعنا بر آمده / دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده

یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا / فریاد از تمامی اعضا بر آمده

در خون نشانده تا لب آن سوز او مرا / تبخاله کز آن تب زیبا بر آمده

سروش گران چو خواسته از جا هزار / جانم بگرد آن قد و بالا بر آمده

ناز طبیب چون کشد انکه از لبش / کام هزار خضر و مسیحا بر آمده

پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف / کز تاب رنجه گشته و از جا بر آمده

باد التصیب محتشم ای شوخ درد تو / کان درد مند با غم دنیا بر آمده

القصه دعای این ناتوان قرین اجابت یافته بوده و داغ البلیات تا رسیدن قاصد زنگ تکسر از آئینه وجود آن نازک بدن زدوده و من نیز که آن تعب جانگداز را از خدای طلبیدم همان لحظه خود را در تبی که از حیدکداری مقابل دریای آتش بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعه با رباعی منزل ساخته بحرم سرای آن سرو لطیف مزاج ارسال کردانیدم **شعر**

دیروز ز لطف تو کامی بردم / وز صحت خویش تلخی خون خوردم

از دور دیگر تو و صحت خود / بیمار اگر نمی شدم میمردم

چون مدت آن تب سوزان دراز کشیده و کار بجان رسید آن حشمت محبت اگر نه خود طمع بدیده محرمان را از مژده عیادت آن دلنواز ازدو و شد و غنچه پژمرده دل که منتظر شده بار اجل بود به نسیم نوید وصال شکفته گردانید همانا دم مسیح شکسته بال حیات خیال از سرور نغمه سرای پرواز شد و این ناصبور شیفته حال مهم عیادت او بفرستادن این غزل موکد ساخت **بیت**

بیا بپرسش من پیش از آنکه زار بمیرم / که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم

مرا بوعده پرسش امید وار چو کردی / روا مدار که از دور انتظار بمیرم

شکفته بر سرم ای بهار حسن مبادا / گل ندیده بحسرت درین بهار بمیرم

برای خوش لمن الصبح کامرانی و بخت / دمی بیا که پیش تو شمع وار بمیرم

درین خرابه بکمین صید من ای اجل گر آیم / از این هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم

رسید چو پیک اجل محتشم خوش آنکه بیا که / زپا در آیم و در پای آن نگار بمیرم

غالب دگر باره تکمیل تمام ستم کاره عقده توفیق بر رشته اراده آنماه پاره انداخته بوده و بدستیاری دستان سازی و شعبده بازی عنان اختیار را از دست تصرفش ربوده و بهانه توقفش فرموده که هر چند و دیده شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر از شوق مراد دیدی نمود در روزی دیگر که دیده منتظر آن شاهد روز را بنخستین تجلی مهر جهان فروز منور ساخته شد و علم جلوه صبح را که بسیم رسول صادق بعد از مضمون ان کان صادق الوعد منتظر بود در تجلی گاه و النهار اذا تجلی افراختند طوطی سریع المقال بحلاوت انگیزی اندیشه وخیال مجدد از آهنگ غزل سرائی نمود و زبان بیان درین استفسار بدیهه گوئی گشود **غزل**

رازی انتظار تو بودم امید وار امشب / نیامدی و مرگشت انتظار امشب

کی شدی که بامید دیدنت تا روز / دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب

بچشم و گیسوی و زلفت قسم کز هجر تو مرا / نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب

دریغ حال که چون گل آن که از تو شکفت / دلم ز داغ غم خون گرفته خار امشب

شنیده هر که ز من ها یهای گریه زار / گریست بر من بیچاره زار زار امشب

لبم ز جان تو با من رشتی بر و زاد و گر / که بر لب آمده جانم هزار بار امشب

چو شمع محتشم از درد و سوز و ...

نگرد بر سر بالین او کند از شب بر بنده این غزل را در مرحمت چون
خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن همای همایون فر دران روز مسرت
اثر بر تبه مضطرب و پریشان گردیدم که بجهة شرح مجلس و تصفیه محفل زمان عزیمت
وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی پرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب
پیکر دل بحدی می رسید و نفس نفس کشاکش رگهای جان بجائی می کشید که بیم آن
بود که پیکر خاکیم از حرص رهش همچو ریگ روان ذره ذره از هم پاشیده و جان
روح هوائیم که در غدغه شهباز بلند پرواز و انتظار رسیدن شاهین شکار انداز
داشت پیش از نفسی در قفس تن نباشد پس اندک زمانی از جنبش نسیم نکهت آن
جعد غالیه شمیم بمشام جان رسید و دل آگاه در راه انتظار انتهاء استشمام رایحه
وصال و شمامه اتصال کرده بیدار کاری اشک مطر مثال و دستیاری آه صرصر
تمثال روی زمین را آب و جارو کشید و بر صفحات حال از اقبال زمان عشرت
لزوم استقبال هجران ابیات بهجت ایات و ترتیب این اشعار فتوح آثار
دلکش بخش جان بیقرار و خاطر امیدوار گردید **غزل** دگر نسیم صبا مشکبار می آید

بگو ز طرف سر کوی یار می آید | باستین ره باد شمال تیز و بم
گز آستانه او مشکبار می آید | چه مژده میرسد از بهر من که پیک صبا
بسی برغبت از ان رهگذار می آید | چه میطپید دل پر خار خار من یارب
اگر نه بر سرم آن گلعذار می آید | چه میپرد همه دم چشم شاد دیم امروز
اگر نه بر سرم آن شهسوار می آید | چه مضطرب شده در دشت وحشت آهوی دل
اگر نه از پی آن جان شکار می آید | قرار رفت باو از پای از دل من
اگر غلط نکنم آن نگار می آید | رسید یار ز روی چشم بکام برآر
که از حیات همین دم بکار می آید | نکیسا از زمین و لب ز بانگ دور بیک

شنیدم او از زمین وجدا از نسب شریف آن مستمع هزار گونه ترتیب کردم
و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مهجه رایات وصال بر در و دیوار تافت از
آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و اقدام عشوه و ناز خرامش کردنی و با چنین ترکان
ناوک انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ افریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز

نقش

نقش رخ نموده پس چون فرش آن بیت نور نعلین بوسی آن سیمین تن رسید و صدر آن
محفل نشیمن بشرف جلوس آن شاه انجمن مشرف و منور گردید از غایت دهشت
مدهوش و از شدت بیهوشی چشیدم و از نهایت بهجت خود را چو شمع سحر دیده در
میان نمی دیدم و هر کلمه که آن ماه اوج سعادت برسم پرسش عیادت بر زبان میراند
طوطی نطق بباعث بیان با وجود فصاحت و طلاقت لسان در جواب لال و بی زبان
میماند القصه چون ساعتی باداب بیمار پرستی قیام نمود ابواب فرح و سرور
بر روی این ستم کشیده رنجور گشود و از زر غلام زرین نطاق دیبا پوش که همراه
داشت و بر منشور حال هر یک طغرای محرمیت می نگاشت یکی که در حشمت و جوانی
سر باوج هوا و هوس کشیده بود و از دیگری بصفای ظاهر در دیده ظاهر نگران
بهتر می نمود چند مرتبه تکلیف برخواستن ایشان بخلوت خانه در میان آورد
و مرا بان دلبر بهانه نامناسب که لحظه بنشیند و بنگرد بهیچ گمان از حسن بعد از انکه
مراسم ضیافت متقدم رسید سر رشته صحبت حسب الاشاره آن غلام شوخ چشم
برهم کشید و چون در آن مجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله
کش و در اشتن آن شمع بی پروائی پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه نمود اما از غلامی
وی آن محرم عشق که منصب قعود سانی تعلق باو داشت این شیفته بسر پنجه اسارت
دامن غرمنش گرفته همراه ایشان از کلبه برون نگذاشت پس سران بدگمانی
که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح می نمود باو در میان نهاد و در
اخفای حقیقت آن گمان بهر صیغه که ممکن بود آن وجه احوال انکار و نهان
قصه های مخلط مشدد و اگر چه لفظی از کلام مصلحت فرجامش چیزی بتواجی
خویش معلوم نمود اما بواسطه تغیری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده
بود ظن خاطر بیگمان بر گمان افزود پس اسم غلام مشکوک غیر که قابل نام و ذکر
که قبول بود از او معلوم نموده لحظه متفکر ماندم و بر زبان کلک کن به نگار رخچه
مجروحی از سینه ای آن نگار رسنی آن تیره رای نابکار این مقطع تعریض باز راندم

چو قابلی نیستم کان ناز بین ز همیشان باشم | قبولش گر بود او را غلام کمترین باشم

اما چون بار ساخت این نظم آتش آن سرکش شد هر اثر ساحشمی و از شرر زبانی کلک

شعلهٔ خشمی در دل ناکس پرستش زد، چشم هر چند منتظر جواب بودم از رقعه بر
اثری پدید گشت و هر چند روی امید بر خاک انتظار سودم نسیمی از آن سر کوی نگذشت
این سرگشته نگذشت از نور محبت انتظار شب ساییدم و آن شب تا سحر همچو مار از
تاب آن بدگمانی بر خویش می پیچیدم و از خار خار لیش عفو آن گل که آن پرورزانیده
گمان من شده بود هزار بار بی اختیار سر بر زمین می غلطیدم روز دیگر که گوی زرین
مهر از گریبان افق سر زد آن سر حلقه محرمان که تو محرم من گریبان کش آن با نگاه تند
میکشید حلقه بر در زد و چون شکر قدومش بجای آورده صورت حال پرسیدم
در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم بعد از مکالمه بسیار
که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد و کیفیت تاریخ رقعه خواندن آن پیمان
شکن چنین بیان کرد که آن نوشته بدستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب
ایستادم همین که بر آغاز و انجام آن گذشت قرص آفتاب لبش بعینه مهتاب گشت و
سر انگشت ندامت بدندان گرفته با من از لب طاقت گفتگو در نوشت بعد از ساعتی که چند
جهد تمام راست نگاه می غرو اسپار قلم را از گرد و سینه ادام را از زهر عتاب
چاشنی داده ورق خوشاب را بر لعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده قلم
نویسی آغاز کرد اما چون با تمام رسید بر آن نا گذشته از هم درید و قلم را بر ...
افکنده خشمناک گشت و روی در هم کشید و پس از لحظه دگر باره بفعل ماضی قیام
نمود و در اثنای تحریر پاره کردن آن نیز دست غضب گشود القصه بیاض سپاه
خلعت سواد پوشانیده و سجک ... شریف ارسال شرف نگردانید چون آن دست
ازان عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض فرود آمده با مور دیگر پرداخت
جرأت نموده وجه آن اعراض جابجا از او پرسیدم و جهة تحقیق آن ...
پالش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم همین گفت که زبان مردم قدرت
بریده و پای بیهوده سیرت از صحبت پاکان و راستان کشیده باد مرا بحال
خود بگذار و دست از این تفتیش بر چشم بدار ... و من بعد نام آن تیره رای بدگمان
پیش من بر زبان میار بیت اگر پری پس از این نام آن سیاه درون زبانت ...
پس از شنیدم بحکم برون ... مبدا صحبت تا منتهی با منطریق گذشت که لفظ بلفظ درج

کرد

بحرف پیش تو مشرف گشت چه از استماع این سخنان المحرم بکلی دل و زبان از
دستی چند در غایت غلظت و نهایت شدت در تحقیق حقیقت آن گمان دادم
و مضمون چند بر خلاف مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از آن محجوب
رنجانی بواری تاسف و ندامت افتادم و زمانی از غلبه غم و الم متفکر نشستم
و با خود از روی روانی و مزاج دانی احتمال دقیقی بر خود بستم که چون در این عهد
وقایع معشوقان رسیده از عاشق بجهت جفای را از خود محرومان را از دولت تقرب
محروم گردانیده بواسطه اظهار تمکین و ملک خویش چند روزی از نظر توجه و کرم
اندازند خراب و هلاک کنند که در خلوتی خالی از نقش اغیار و در گوشه رفته از کو
دیار او را جریده و تنها بدست در آرند و بپوسیده زبان خامه نامه نگار و لسان پیام
پیغام گذار خود پیش ابدار زبان ضرب زخم اماث زنان اعاد از روزگار ایش
برآرند پس توانند بود که اگر بر سبیل عبور خود را کسی بحوالی آن حرم رسانم و ابتدا
کشودن شکر از مناظره و مکالمه که فی الجمله محصل مقصود و مامول من باشد بوجهی از
وجوه توانم چون اثر و زحمت بر سوز لیث رسیده دگر روز بر رسم شکر دان لباس قیح
گون پوشیده یکی را از مصاحبان جانی که بحسن صوت و سخنیده الی بدو حید زمان
و فرید دوران بود همراه گرفته بحوالی کوی نشستیم و محلی که آن نگه دار را از غبار
شر این خالی یافتیم از این غزل دو سه بیتی ملتجی دی نمودم که باواز بلند بخواند
و این بیت از آنجا که شسته با شکر من هیچ جا موقوف نشد غزل

گر از تو بیجو گران غم ز میان میکردم / در مشوم سوت روان غیرت عنان میکردم
کر سکشم از حکمت بر رشته پیوند دل / عشقت لقا تو می اگر نکهای جان میکردم
گر میروم گر ز طور تو گویم نیز اری سخن / شوقت زبان می بندادم مهرت زبان
از دل نمی آیم برت با آنکه از طوف درت / چون می نشینم بر زمین غم در زمان میکردم
من با نیب تو ام گوئی که غیرت میسیم / زین در چو میرانند مرا شوقت دوان
امشب بر آن در گشتم دادم چو سر بازی ... / خود را بجای می زنم تا پاسبان میکردم

هنوز ز جیش من از این کوی انگشته بود که پرتو سهیل طلعت آن رعنا پادشاه
سلطان گوش بر نظم دراز خواه از گوشه نمود و بعد از آنکه مرا بی رقیب شمع شهابد.

شهد لبهای شیرین بزهر سخنان تلخ و نفرین آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحرافرین ژاله وار در
لاله و نسرین ریخته جوشان و خروشان لب ولیم [illegible] و خنجر زهرابدار زبان بقصد آزار
دل افگار و جان بیقرارم کشیده و باین کلمات شکایت مشحون متکلم گردید که ای
تیره باطن بدگمان وای درشت گوی سیاه زبان این چه ظن بد بود که در حق
همچو من غیور از اعتبار نفور بردی و این چه الماس جگرگداز بود که از معدن
عداوت لعقد سلاک من برون آوردی | باسلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی
با هما زاغ و زغن را در مقابل داشتی | و مقارن اینحال سیکلی که در گردن داشت
برون آورده و دست بران نهاد و زبان بخلاف آن مضمون که مظنون من بود
بسوگندان عظیم که متصل بزارکان می شدند گشود و بعد از آن اندکی از اوج عرش
فرو دامده بخواندن این ابیات که غالب روز گذشته بود و از کلمه منذری [illegible]

مرا این چشم بود ای دوست از تو | تو خود گو کین گمان نیکوست از تو
چنین داشته بودی عصمت من | که کمتر بنده در خدمت من
بخاطر لطف من بگذر براند | زبان در عوض این حاجت برآمد
من از جوی گلوش خون نرانم | بتیغ قهرش از هم بگذرانم
دگر با این زبونی زنده باشم | سر پر حسن را زمینده باشم
عجب بود این گمان از چون تو یاری | که با طبعت خطا را هست کاری

چون عادت عشاق بیشکیب است که هرگاه خطائی و ناصوابی ادائی از
معشوق دیدند و بالضروره دامن لطف از صحبت وی فراهم چیدند از غایت
بیتابی و نهایت بیچارگی و خواهی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و
از هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد منفرد و بیزار من نیز اعتماد بر آن قسم نموده
زبان معذرت بدگمانی خود گشادم و از شب تکلیف وی مغتنم آن همنشین تمام
گشته در پاکیزه ترین وقتی از اقسام وصال که قرب بصحبت اولی بود در آغوشش گرد آوردم

درین صحبت چو بی باز از برون بود | طلب را از حیا قوت فزون بود
نظر تراش رست در گمان داشت | بست حرف خواهش بر زبان داشت
هوس میگشت گرد دستبازی | ولی عصمت که هیچ زر بیازی

به بند دور باشش است می بست | ولی صد لشت دست از ناز می خست
چو از من می کشید آن سرو دامن | دل پر آرزو می گفت با من
که این شرم و ادب بگذار و برخیز | شکیبائی و ادبار و دامانش آویز
دگر اندر شبی بسیار میکرد | نهانی با خیال این کار میکرد
چو چشمم می نشست از غمگساری | خرد میگفت کای نادان چه داری
ز سلطان جنون دستور بستان | ز راه داد دل بیچاره بستان
دگر دل در خود این جرات ندیدی | ز دوران میوهای خام چیدی
چو بر میخواست آن نخل شگفته | بگوشش می رسانیدم نهفته
که تا کی سرکشی ای سرو نورس | مرا از نازکشی این زمان بس
چو سروش از خرام آغاز میشد | مرا آغوش از هم باز میشد
لبش را چون طرب میکرد خندان | لب خود میگزیدم من بدندان
گهی میکردمش از بیقراری | بایما و اشارت بوسه کاری
گهی از شوق بوئی میکشیدم | از آن گلزار بوئی می شنیدم
گهش چاک گریبان مینمودم | دری زان غنچه بر خود میگشودم
بهر تقریب پیش آن یگانه | نیازی مینمودم عاشقانه
در آن گل در جواب هر نیازی | تمتع یاب میگشتم بنازی
غرض کان شب نه لعب مجلس | که بود آن قسم صحبت را خوش
ختم بزم بنکو باعث انجام | ولی می های صاف ماند در جام

صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس آرزو انگیز که بر خوان وفا
آراسته اش اشربه و اغذیه اهل پرهیز بود چنین رخ نمود که مجمل آن بگنجایش
بر زبان بیان گذشت و از مضمون این دو سه بیت حقیقت آغاز و انجامش
بشرح و تفصیل معلوم گشت پس مدتهای متمادی بکام احباب و کوری اعادی ابواب
مراسلات و مکاتبات میان ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار
بوی گلشن و نسیم عدم سیل الفتی همیشه از جانبین می شنود و گاهی ملاقات
اتفاقی نیز که متصل ببعضی مدعیات حزو بود بمید و تغییر وضع آنچه شبکرد

و چاره سازان باب دردشبهاء ارکذاری و روی بزاری بترس و بیم تمام کمکه
ماند و وصل نهانی نهین است روی نمود و از پرکار سلوک الممتزاج وان پرکا
خط خطائی منظور دیده شعور انمرکز دایره محبت و داد نمیکردید و صدای عقدا
ادانی بکوش ادرک و سمع و هوش اشنید هوش نشاء مودت و ربط وانکی دلم نرسید
چون روزکاری با بخطریق کذشت و خار و غدغه ازار بکذار اعیار موجب خارخا
این خاکسار کشت چرخ بداندیشه و دوران حسد پیشه و طلب طالب انبساط از رشک
ان وضع صحبت و طرز اختلاط مشوبه عظیمی جست و سلطان وصال را که فارس
مطلق العنان میدان مراد بود از رخش دوام بجبله و نیرنگ تمام پیاده ساخت
القصه حاسدان بکوش قاصدان و قاصدان بسمع محرمان و محرمان بعرض ان
عیشه زمان حرفی چند رسانیده طرح فشانی این خبر صادق نمای کاذب انداز
که این تهمت نصیب محروم با یکی از ماه رخان ساکن ان بوم که پیاده سازنده
فارسان اسب ملایم خرام حضور و مات کننده جالسان بزم تجار انجم
و شور است شطرنج ملاقاتی غایبانه فروچیده و نادیده عاشق جمال و کرفتار
سلسله تمثال وی کردیده و این کل رسوائی از کلشن طبع فضول شکفته بود که از
پرتو صحبت موزونان ان دیار غزل طرح کرده کفته بودم که قافیه و ردیفش
تقاضای مضمون عشق غایبانه میکرد و سامع رازدو و بوادی ان بدکمانی می
بتخصیص ان ستم کیش دوراندیش که در شب تار دیده موزران ناتیر فراست
کرده خطا نمیکرد و از معمای سربسته مشکل کشای هزار اسم کوناکون که کوینده
از ان خبر نداشت بکمترین تجسسی و سهلترین تفحصی پی ان می اورد چون این
حرف بر کار از شنیدن و پرسیدن ان هنجار از طرز اختلاط خویش با این
غافل ناکال اندیش پشیمان کردید و رقم بیوفائی بر جریده حال کاهنده عالم کشیده
بکیدو نوبت بکنایه کوئی حرفی چند کوشزد قاصدان من کردانید و بجواب مبتهشت
ناکشته بجد تمام و جهد تمام کمر اهتمام در سزا و جزای این بیکناه بتهمت الوده
بر توسن ستمی که تحمل ان فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملک طاقت و تاراج
کشور فراغت من برای و مقتضای طبع سرکش خود کام خویش انداخت حاصل کلام

بکار

یکبارکوی جرات در میدان فرصت انداخته دست بزرک بچوکان بازندکی
در از ساخت و بعضی حریفان را که لیت اوامر فرموده بی به از ایشان نبود
بوادی جستجوی کوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوار شان
بوالهوسی و خودرانی پیدا میشد و نتایج پرده دری و چهره کشائی هویدا میکشت
و روز بروز حکایات جکرسوز و روایات تحمل کداز غیرت افروز درباره وی
بکوش این مدهوش رسیده بر زبان اشنایان او نیز کاه کاه میکذشت اکر چه این
اخبار جانکاه که بالسنه و افواه مسموع میشد ند هنوز از زوایای سنک لبریز
بود ند غیرت از انجا که استیلای اوست مرا بمرتبه غارت طاقت و تاراج
ارام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت اشاخ
کل برکنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و بکوش امیده و دل اشتغال را از رب
و اشته و بر صحیفه نکاشته بجانب ان سست عهد سنکین دل فرستادم **غزل**

شد لازمم که از سر کویت سفر کنم | در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنک | تا ارزوی لعل تو از سر بدر کنم
کریم چنان زدرد که بنیاد عشق را | چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم
کر مردم بسند نصیحت کر خویش را | رسوا مکن ز دیده ترمن بتر کنم
جامی روم که نشنود اواز من کسی | کوش سپهر را اکر از کریه کر کنم
چندانکه اید از هوش نفس بر دنا | فریاد از جفای تو هر دم اکر کنم
دیکه بیاد چشم تو تا باشدم حیات | با اهوان دشت چو مجنون بسر کنم
کاهی بپا دوان کف پا با هزار سوز | روی زمین نکار بخون جکر کنم
کاه از جفای ان دل سنکین ز بیکسی | اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم
با اینهمه خیال تو کر ایدم بچشم | طاقت کرفته چشم بسوی دکر کنم
خواهم ز محتشم سخنی چند کو مکیست | لیک ارکذار دم که بسویت کذر کنم

جواب را همین خطهار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند دکر
باره اثر این بی تفاوتی و ناپروائی که نسبت بحال سابق او تفاوت پنهان یت
داشت طبع حزوه دان دقیقه شناس بر جریده حال مصلحت مال ان فرزانه

نیره و سواس مضمونی بلطف تخیل میکاشت که هرگاه بران میشد که با قاصد همزبان
شده بتحقیق ان پردازد نزدیک بود که از غلبه وسواس و طغیان جنون خود را
هیچ میدید یغ هلاک ساز رلیس عارض کشان در کعش غزل دیگر بجهت تاکید ارطهار
واسوختگی شروع نمودم اما هنوز مهر خاتم خاتمه بران ننهاده بودم که دیگر بی
شریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعه که مضمون اضطراب فرمائی
این بود بمن رسانید که ای خرابگر رشک زبان و زبانگارترین جمیع اکمیان
هرگاه پروانه همنور که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش زد اجابت دل
ز صحبت او برگرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس خود از جمیع وجوه
وجهات اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب بپروانه چند که
همه از آتش محبت بعد سوخته باشند ارزانی دارد و در دستور العمل حسن
بکافات و می ز اینست و از این قبیل حرفهای حریف سوز دغدغه افزون تا
بجدی که طاقت در مطالعه آن رقعه طاق گردید و سلطان جنون دست
اعراض بهپاده کردن ان در راز کرد اهید اگرچه بعد از خواندن ان وسوسه نامه
در غیبت شاه غیرت انمطلع سغیرانه برای رفع گمان کاذب او بزبان راندم که

دور از تو بر روی بتان چون چشم برگمانم	چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

که تا مقطع بهمین مضمونش صورت اهتمام داده رسول بجانب ادم سوی گردانم
و او را از زواری غلط کاری بافسون سحر بیان نظم که تاثیر در نفوس شیوه اوست
برگرداند اما قبل از کعش ابیات غزل مضمون اقرار ان سر و پرکار ربع بشی مرا سهی
خویش چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خامه وار دود از نهاد غم برآوردلسی
مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنابر مصلحت گذاشتم و مضمون این
غزل را که مقتضای محل بود بدیهه بنظم نمودم و بر جان کاغذ پاره تحریر ساخته کتابت بوی [?] ادامم

ما وصل او بامل هوس واگذاشتیم	انکه نشسته مدعیان ما گذاشتیم
زان گلستان گذشته بمرغان گلچه	گلهای لاله ها و سمن ها گذاشتیم
با خود هزار نقش قدم بردیم از فراق	در دل هزار کوه ملامت گذاشتیم
رفتیم و بهر کردن سودای تو	زنجیر پای باد صبا گذاشتیم

آتش ز گل بهار چو بر سرکشی نهاد	دامنش ز کف بمدارا گذاشتیم
گردیم خوار گشت ره ز خیل سگان او	دل راهیان وحشت غوغا گذاشتیم
جستیم همچو چشم از قید زلف او	اما غریب سلسله را گذاشتیم

چو مطلع قلم زده را که دلالت بر انکار رقابل [?] در آن کرده ناکرده داشت و
دیده غیرت را که ز راه گذار تعریض می انباشت مطالعه کرده بوده و پسماش
در اتمام ان ملاحظه نموده از علم جبلی که بقانون عشق و فنون ان داشته حرف
سکناسی این متهم را بر صفحه خاطر دقایق یاب از چند جهة بقلم اندیشه نگاشته
اولا دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بیوفایی شده میبودم مطلع قلمزده
الکشف نموده پیش نظر او در انکار وقوع ان می کوشیدم دیگر انکه صورت استغنا
خود را با محرمان ان رعنای نادیده و مطالبها که در سیل و دیدن او با ایشان مینمودم
چون مدعا مدعی ... داشتم در زمان حضور ان رقیب از پرتو بهیچوجه نمی پوشیدم
دیگر انکه شربت حرامی که در جام وصال ان باده نزاع و جدال و تهمت زده
عشق این پریشان احوال بود اگر پادشاهی روی زمین بمن میداد بواسطه
قیدی که بر خلاف مشرب اکثر موزونان داشتم البته از ان قطره نمی نوشیدم
پس ان حریف موی شکاف کمینش عرق انصاف از ان مرتبه متغشش که میان
خشم و صلح حالت متوسطه داشت فرود آمده رقعه دیگر که نگاشته ثالث
گلک جواهر سلکش بود بمضمون پرفسون در سلسله نمود که ای به اعتقاد این
چه اعتقاد است وای برگشته از طریق سداد این نه آیین محبت و وداد است
مرا خیال که سد عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکمتر بسته ام ترا
گمان که با دیگران عهد مودت بسته از خیال تو اسوده و فارغ نشسته ام سبحان الله
شاه باز عفت من کی در طیران است و ترا در باره من الفکر فاسد خود چه اندیشه
و گمان قسم بهر کیتی فروز حسن من و نایره افاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال
خورشید مثالم آیینه دیده تست و خلوت در سینه سلطان خیالم سکینه پادشاه نشین
سینه تو از مهر تا ترا انظار افتاده سوی من روی بسیه اگر دیگری دیده روی مرا
والله قلبی لدیک والسلام علیک اما چون آتش اعراض من از ان افروخته تر بود

که آنرا بزلال ملاطفت صفا توان داد و ساکن توان نمود از ملامت زلال برعزم مصلحت المشوق فسون نرفرا لعتیه نکرد دیدم و همان غزل را که در هسید و اعراض یکطبش آن مشغول شده بودم بانطریق اتمام داده بجانب وی روان کرده شدم غزل

ای بتان به که ذکر سجده بر رویت کنم
گر بسوی قبله من میل بسویت کنم

اگرم در هوس روی تو جان باید داد
ترک جان گویم و نظاره رویت کنم

وگرم بسته زنجیر جنون باید شد
هوس سلسله غالیه بویت کنم

جلوه هر چند کنی باز در آیینه دل
دیده را آیینه روی نکویت کنم

مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم
شد خوبی چو کنی شکوه ز خویت کنم

در سر زلف تو از دست رقیبی چه کنم
بکسیر موکه از سنبل مویت کنم

سیو فانی ز تو چون محتشم آموزم وفا
آشنا با سگان سر کویت کنم

هنوز زبان قلم بزلال مداد تر بود که برنده غزل رقعه دیگر آورد که فتنه زاده رایع قلم بدایع رقمش بود و از اضطراب المشوق که رسیدن چهار رقعه با فاصله اوقات تمام بران داشت دلم را فی الجمله از مظنه سابق که بی پروایی او در ترقیم رقعه باعث آن شده بود برگردانید و صورت رقعه اش این بود که عقده غم بهزار حیله از خاطر من کشود که ای نغلط بر آتش غیرت کباب و ای بغرقه طوفان اضطراب کسی را که بنا بر ظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه از بوالهوسی ولی پاکی عاشقی برتر شد چه لازم که بجهة محو کشتنه از خاطر آنچه قیل و قال نماید و هر دم بحجت و برهان دیگر توسل نموده زبان راست بیان بر رفع گمانهای کجش گشاید و هر چند از او بار خوش کشد از غایت بردباری و نهایت قطعداری زمان زمان بمقام معذرت در آید چون توان باور نمود ای خانه عقلت خراب تشنه را در خواهش آتش نمودن اضطراب این رقعه سامع فریب سخنان مسموع را اگر حمل بر غرض گویی نا قلان نموده و حرف اعتراض وی را نیز بوجود تو عاشقان که مقصود از آن تیر کردن آتش غیرت می بود از صفحه خاطرم بحکم خود خورده دان زر و درم داده را و زر فرو زر را با تماشا بطالعه آن صحیفه بهجت فزای محنت کاه و مذاکره آن مقاله عاشق پسند بر لطف معشوقی کوئی مشغول بودم چون حاکم مستمت خانه فضا اختیار مردم دیده بیداران را دست

شد

تسلط شحنه خواب نهادم و مدبر کارخانه قدرت بجهت فروماندن قوت بصر را تمهید کرد مهد نوم صلای آسایش در داد و مردم چشم شب زنده دارم بخلاف ماضی استقبال سلطان ولایت خواب نمودند و از غلبه خیال آن شمع شبستان جمال و سرو گلستان اعتدال السعی کار فرمای طلعت ساعتی غنودند تا دیده کرم کیفیت خواب دیگر دیدن آفتاب عالم افروز را الصبح کیفیت پیدا دمید دید افسر سروری بر سر و خلعت زر بر لاله عنبرین کلاله انداخته و سنبل سیرابسا پای سمن سا خشکطرف چین را بر ابر عصابه زرانداز کرده و شمشاد شیرین حرکات را در پریشان بجلوه آورده بیت

از پای تا بسر همه شوخی و ناز کی
وز فرق تا قدم همه خوبی و دلربا

رستم کرشمه کای ای جا نبازت از ازل
مهر مرا نقد وفا کشته مشتری

کی بود ظنم اینکه شوی بد گمان بمن
کی بودم این گمان که بمن ظن بد بری

اندیشه کن از آنکه کند عالم الغیوب
روز جزا ببین نه ماه تو داوری

این گفت و شد نهان دم از حسن اختیار
کز عقل و صبر و دانش و ملکی شدم بری

چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل آشفته را از تخت گرفتار تر دیدم لیس درین خیال که دیگر کی آن جمال عدیم المثال بینم و از گلستان مراد بچه حیله و تیر نکل خوش نسیم وصال چینم فکر می دار از مملکت بیداری با قلیم خواب کشید و چشم بالا بینم آن بلا روی زمین را دگر باره مشخص دید بارویی چون سهیل یمن و مویی مسی چون مشک ختن و قد مثل سرو چمن چهره اش رشک صد نگارستان نکهتش عطر صد بهارستان از اکلیل مکلل بجواهر شکوه عظمی و سروریش ظاهر و از نطاق گران گوهر مطلا بحلیل گوهر ریش هویدا بیت خوری حرکات و ملک بها و پریچهر تابنده تر از ماه و فروزنده تر از مهر چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من رسید بتکلف ایجاز بر زبان راند و از نظر نهان شد بروای بد گمان اندیشه دلدار دیگر کن مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن از تاثیر آن سخن که نادکی بود دلدوز و آتشی لشعله کن بیجا بکند از و جگر سوز سراسیمه از خواب جستم و با غمی زیاده از پیکر کوه سر الوی گرانی بار انده نهاده در فکر تدارک بیراهی خود ساعتی متامل و متفکر نشستم بار دیگر مو کلان دریا اساس کارخانه حواس بجهت به عالم دیگر سرم

وجعلنا النوم شب تا در دیده ... دیده ام کشیدند و جمهور رهگذران نگارخانهٔ خواب
از برای تحریک سلسلهٔ وسواس آن پیکر فرشته مثال را که استعداد خلعت ماهذا
بشرا داشت پیش چشم جلوه گر گردانیدند القصه آن شب همه شب دیده بمراکب سرو
خوش خرام بود تا محل غریو نوبت سحری هزار نوبت سعادت رویت حاصل نمود
چون بامداد مهر جهانتاب با رنگ عاشقانه از سر کوی مشرق برآمد و با شاهد روز
که زرابس والنهار اذا جلیها جلوه گر بود کرم اشتعالی ز سر گرفت و این دل بیچاره
بیتاب با دل دیوانه از کنج بیت الحزن بدر آمد و در هوای آن روی جهان افروز که از
معنی والشمس وضحیها تجلی مینمود راه آن گرامی حرم بر گرفت و در حوالی بارگاه
سایه دیواری گزیده بر زمین افتاد و این غزل را بلباس تحریر پوشانیده یکی از
آشنایان محرم سپرد و بحرم آن یگانه طبع آشنا سوز فرستاد غزل

بخواب دیده ام از وی هزار بار امشب — محبتم شده زان روی یکی هزار امشب
مباد رنجه کف پای نازکت که ملطف — گذشته ز دلم صد هزار بار امشب
بهجر عشق تو بادی که از خیال و زنیم — چه کشتی میان بردم از کنار امشب
فلک ز من سبکی ما پسندیده و کشید — ز بار عشق تو بازم بزیر بار امشب
بابر رحمت خود باغبان حسن تو شد — خزان گلشن عشقم مرا بهار امشب
هزار شکر که سر رشتهٔ محبت من — بتار زلف تو شد بسته استوار امشب
فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار — شکست باده شوق تو اش خمار امشب

بعد از اندک انتظار فرمودنی از زبان خامهٔ مشکین شمامه چنین جواب داده بود
و درج سپهر خطاب را مفتاح دلکشای کلک گهر سلک باین نهج برگشاده که جرا
ای سست خیل گریزپایان وای سزاوارترین ستم ستیزایان بیت

باز آمده و بس نکو آمده ای — وز خشم چه دل تنگ فرو آمده ای

اما مپندار که کوی بتان نه جائیست که اینجا چنان روند و چنین آیند و سرزنان
خوبان نه ما و اینست که بمحل انتقال بر گردند و بزبان خود را هوا خواه آن نمایند
و پنداری که من نمیدانم که عشق نه بیماریست که به بیداری مفارقت کند و در
خواب مداومت پذیرد و محبت نه کیفیتیست که در عالم شعور جمعیت حواس

نقصان پذیرد و ورزش و مدهوشی و بیرونقی کارخانهٔ حواس حیفیان گیرد
ای حیل شیوهٔ شعبده باز وای فسون پیشهٔ افسانه ساز رحمی که دلم از زخم طعن آبدار
زبان تو آزار دیده مشکل که باین چرب زبانی و افسانه خوانی بهبود پذیرد شعر

کسم ز خم جفا بر دل نزد هرگز ورای تو — با تیر هم کی به شود زخم جفای تو

کوی ما مقر ستمکشانست نه ممر جفا کیشان و آستان ما آشیان بیکسان و خانه
براندازان گران جانان و سیره اندیشان ترا که خانهٔ عشق و جان ویرانست
که چندان را با صحابهم آشیان القصور مسکنی و اگر ترا پای عشق هم بود از خیال این منزل
و با وجود ... این با خطای فاحش که سخن گویم را از آن ننگ و عار آید بنا
فهم در رگ که گویا شهرت گازی کرده نمی یابی و جزم نمی نمائی که غرض چیست
و اعتراف بعملی که در خواب از این سالک طریق پرهیز و اجتناب واقع شده متوهم
شده بجبهٔ رشک زدن و داغ گردن کیست و شرم از این مقالات بر کن یا
خود نمیداری که بیت از آن گلستان گذشته بر ما کاجو : کلها و لالهها و سمنها که اکنون
و میگوئی که اگر کلها و لالهها و سمنهای ما چنین بی ضبط و ارزان بها و سهل الاخذ
نمیبودند چرا در خلوت خاص است التصرف ترا که آن همه خارهای انتظار در
پای دل داشتی از آن کوتاه میداشتیم بهر حال بهتر و الفقیر آنست که درین گلزار
کلی با کید من ترا زمین بدست آید و پیش از این از بدا طواری کن ستم بر خود روا

از بیوفائی تو دلم چند خون بود — یاری کن که غصهٔ ش از کن فزون بود

با این جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که نتیجه پرکاری دل
اندیشی آن نکته دان چاره زبان بود بنای تجدید محبت را که مجرد وقوع واقعهٔ
مذکوره نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم مراتب افزود
چون مپنداشتم که طبع آرزو نواز و خوی عاشق جوش که بارها محک مزاج دانی
آزموده می شده بعد از آن حدت و حرارت که از زبان آتش فشان ثعبان
کلکش بظهور رسیده تشنهٔ آن خواهد بود که بهانه و تقریبی بر سر لطف آید و در
بستهٔ لطف را مفتاح تدبیر بگشاید بهترین شعوق و در نظر فراست این کیج
که آن خلاصهٔ سوسیان ملک جور رسوائی از این شیفتهٔ حال مشاهده نموده

منع و نصیحت او سپید سازد و در اثنای ان مرتبه مرتبه ملامت کنان و معذرت
گویان مقدمات آشتی پرداز دلیس این غزل را باندک تاملی مرتب داشتم و با
باکانه بر در و دیوار انکوی نکو نگاشتم **غزل** شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت

دین دل زار دوست عاشقی از سر گرفت — دل بعبث عشه بود با جفا و تسلیم عشق
شوق مدد چون رسانده امد و دیگر گرفت — پرده ناموس و ننگ بر فکن اید دل که باز
شاهد رسوای عشق پرده ز رخ بر گرفت — دل که ز داغ کهن سوز نوش شد فزون
مشرب پروانه داشت خوی سمندر گرفت — وصل تو با دل چو کرد وصلت آتش دگر
رشته جان از نخست تاب فزونتر گرفت — محتشم از رگ عشق سکه ملامت کشید
جیب سلامت که نهشت دامن اکبر گرفت — بعد از انکه باخبار حاجبان ان بارگاه

بران نوشتها اطلاع حاصل نمود و از بیم مدعیان بر هر در و دیوار که دیده بود
بحک نمودن ان امر فرمود و بر طبق ذهن زدای من نصیحت نامه مشتمل بر هزار
گونه لطف و ملامت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچه وقت متوجه آن را گاه
خلد اشتباه دید بر سر راه انداخت نگاشته خامه مشکین شمامه اش انکه ای
مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی اگر چه عصمت من در لفظ
عیسوی تو مشوری دارد اما کوه پر شکوه تحمل بار عصمت من طاقت ندارد اگر این
غزل پیش از انکه منظور محرمان من سوژ مدعیان را در نظر امدی دکا ای
دمدمه کوس ناموس بانک بی نام و ننگی از حریم این حرمسرا بر امدی ترا
رفع ان حادثه میسر بود یا مرا رفع ان واقعه ممکن زنهار که در فرو مرحمت
زیاده ازین مضمون برسوائی مپاز و در شطرنج مخالطت پیش این اسب جرات
در عرصه مباکی متاز که مبادا مهره مهر در عقب شده کدورت بماند و شاه
خیال از سیل تدبیر پیاده ماند و بغیر از مات چاره نداند اگر غرض از این غزل اظهار
و جدار نکاری اظهار لطف ان محبت در زوال کدورت عاشق صادق را معشوق
ضمیر ان موافق اعلام علوی صدق وصف و وفور مهر دوف باین رسوائی چه
ضرورت و اگر مقصود ازین اضطراب و ناشکیبی اهتمام در مهم دوستی
و محبوب فریبی طلب کند یه عهد محبت و شرط وداد و تحریک سلسله مودت در بط

الکاوات

استی واست قسم بمصحف رو و محراب ابرو یم که با وجود ان همه بدگمانی و محبوب
رنجانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال از دیاد است واگر
مراد ازین پرده دری و شیشه گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه ناموس
و احترام من است ثمره این شجره بچه تو چیا ره از نهال رعایت پرورد وصال پای
ماندن وازبرای من هزار باره سنگ تعرض ملامتگران عیب گو و سنان
سرزنش طعن سپکان دقیقه جو خوردنست **بیت** مکن کاری که بر جبهه در دو شمان بالای
ترا منبود از ان سور و زیان من از ان باشد — چون بمطالعه این نوازش نامه که ایت
رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات
از ان حاصل سرافراز گردیدیم و توجه خاطران یار وفادار را بترتیب اسباب
صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونة النکات و عبارات سحر اثار معجز ایاتش بجا با
و صریح فهمیدم مراتب طردوری از غربت تمام طی گردید و دگر باره بکوری اعدا احتیاط
والتیام بی الایشی که بود با علی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مغارقت
و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در خاطر من گذرش و ابواب آمد وشد و خصوصیت که از
طرفین به پیرون امدن انماه شبگرد و سر راه گردش این خانه بیزار کوچه نوردی
مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود و نمی گشت اتفاقا شبی از شبها که شمع کاو
ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش نادره صنعت
حلکاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را بان طول و عرض سیم اندود
گردانیده من در حوالی ان کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید از شبی چنین
انماه روی پرده نشین با همدمان خاص و محرمان گزین بعزم سیر بر زمین منت
روی زمین نهند و مرا که گرانی کوه محبت همچو کاهی کاهیده و مانند خیال از دیده
مردم نهفته و ناپدید ساخته از گوشه کناری بنوا نائی نالهٔ زار و علیل او آتشبار
شناخته حب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار بامش افتاده را استار
مثال دیدم که قرعه وار بر خاک می غلطید و سیمواره برخویش می پیچید و پی اشک
بلبش بتکرار این حرف می جنبید **بیت** بحسرت تا کی بر گرد دیوار و درت گردم
چرا بیرون نمی ائی که بر گرد سرت گردم — از مشاهده این حال و شنیدن اینحال

که دیده شعور کور و گوش هوش کر می‌گشت استیلای نشاء غیرت رعشه بر جسم
نزارم انداخت و مرا دگر باره بتعاشق تراشی آن سرو کج خلاط سالک طریق
بدگمانی ساخت پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را بحیله از آن تزلزل و اضطراب
سکسپ گاه نگاه داشته زبان بپرسش حالش گشادم و جواب بسنجی در آمد و
از دل بیباکش مرادای این مضمون خروشش بر آمد بیت حال من چه می‌پرسی که چه
حالتست ترا ، حال من حال سگان این چه سؤالست ترا ؛ از شنیدن این بذیان
دیگر همان بود که بجز و خفی نهادم و تیغ کینه سلاکش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت
بجو نرزدن آن کس پرست خود پردازم چرا که آن صید نیم بسمل را از زخم کاری
آن طرفه شکاری بیدید مدیم و رخش خیال را در عرصه ذهن دوانی از کثرت جنون
و طغیان جنون بوادی دیگر میدید و اینیدم مقارن اینحال پرتو ظهور آن کوکب برج
سپهر بر در و دیوار تافت و غلبه این ظن احتیاط رسوز سر همکیم ابر تیره سایه
که سکر مضطربم چون قالب بیجان بر زمین افتاده شد و عالم دیگر یافت بعد از
زمانی بسیار که از آن مستی قاتل خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس طبع تباه
عمل نشان یافتم و نه از آن واجب القتل نارسیده اجل نیز اثر دیدم یکباره با
دل صد پاره در بحر خیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را از رشته می‌قطعت از
دست داده کشتی اندیشه را القصه خیال روانی باد بان بر کشیدم که موجه لجه ظلم
سر اسیمه این وادی بید و اینده که گر عیاذا بالله بهمان طریق که امشب مرا بوثاق خود
جای داد با این تیره روز کار عمل کرده باشد بجز کشش خود چاره این درد بیدرمان
چه سازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل کرده چنین ساحل می‌رسانید
که اگر مرا پیش آن هرزه گرد به سکال دیده باشد و با خراج وی از آن کوی امر کرده
و در هشیار سعی من بمرهان را نهی فرموده چرا جهت تفتیش خود پردازم و دریا
اشاد که سهم اندیشیدم چنین بر نشان می‌افتاد که را داره کردن آن نابکار عرض
معلوم بود در رتق فتق زنجال اسید هوش لعکار ریب چه بود و بر خود را از راه
دل بجهة تسلی این پیل جواب اندیشه چنین میداد که اگر راه تا شقق شیشه شکر دیا
خوار اورا شب عشه زای چنین محفل خواسته باشد که بر جب نوازی اوکما لطفی

برند

برنده این تعافل احمل بر سلکت اندیشی وی مسئول نمود اما برق غیرت بمرتبه در
خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جو التفات باقوال مصلحت دل
نمی‌نمود و گرد کلفت بنا بر این بر آینه خاطرم نشسته بود که تصفیه صیقلی عقل بوجه
من الوجوه زنگ کدورت از آن ممکن نمیشد ز رو ولیس بکلبه خویش رجوع نموده
سوگواری از چشم و صورت او را منظر ساخته در حضور وی خیال انتقال استم غزل

یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم … خواهم از دست تو چاکی در دل پرخون کنم
در دمی تا زنده ام هر روز مکرر دارد فزون … تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم
تا نیابی از رخ زردم نشان مهر خویش … هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا بهمه روی رسم زین کوی رفتم گر جنون … در پیا با تنها سراغ تربت مجنون کنم
گر برآرم آه عالمسوز در رامم سیل اشک … بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
چشم از رویش نمی‌افتد بر روی دیگری … آه با این چشم بی‌غیرت ندانم چون کنم
محتشم باید کشیدن میل در چشم اگر … باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض بطرح تحریر این نقوش منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار
نداشت انقدر پای سرعت در دامن صبر کشید که صبح پرده شب از روی روز
برانداز دهم کی از گوشه کنار رسید اکثر شبه بیرون این بیزار نه مرپر از وهم از آن
دل امشب مراجعت نموده رخش عزیمت بجانب آن کوی تاختم و کلبه بسیار ویرگت
مشمار غزل مذکور را از نیواز بعضی آن حرمسرا ندا انجم بامداد آن که سلطان روز از
صبح کاذب و صادق انجمان را القصه مصلحت تر و حیل خسرو لیل فرستاد و علمدار
سپهر از لوای نورافشان مهر رایت صفا بجلوه در آورده ابواب فرح و
سرور بر روی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان آن شوخ حیله ساز باصلاح این
قضیه اقدام نموده شکیب که از اضطراب کنان در محنت‌آباد این افتاده رو دید
هر چند با عداث و سایر اقامت دلایل راثبات اتقای عصمت آن ذهیمه
خصال بقوت افسون و مغلطه متشبث کرد و مواد تجبه بیدو او را بحرکت آورده دل
آگاه بوی صدق از نفسش نشنید لیس رغبتش آن محلل عقده عقبات که منصب
ارسال نامه و پیغام پیشه او متعلق بود بعد از لحظه در آن عمی نیز را گشود و در

خلوتگه را از کیفیت شکردی انمایه نازو وچار شدنش بان هرزه عاشق نابکار سرباز
و مطلع گشتنش بر مدهوشی این مدهوش نشاء نیاز بدمستی و راستی باز نمود اگرچه کمال
ستعقل لست بمامنی لیب استفهام بعضی اخبار را از ان مصدر صدق و صفایی
فی الجمله بهبود منفرون گشت اما از نهایت اضطراب بر بهنی آل که فاعل افعال مجنونانه
بود معتقد و رحیمی و نه فنی زبان که قابل اقوال پیچانه لصفت امکان در خاطر میکرد
و مبیع ناقص که حدثش مثال تیغ زهراب داده مضاعف شده بود سران داشت که
بجرد ان گمان کند از جان میزند فیساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و
تعرض کنان و سخط گویان ان خیره ترین حکمت جو باز الیفین از تکاب بهمان اگر
می طلب خشه و در رمح وقصب اعلام شانع عازم و ایام گشته دامان از و زکا
فراغت و عافیتش برآرد لهذا از ان حکایات مصلحت ایات اغماض عین نموده
باز با نه اعراض بمند طبع سریع السیر را بانشای غزل دیگر دوانید و پا توقفش
بمقام تحریر رسانید و یاد کرد حرفهای زبانی لسوی ان گل ریاض نکته دانی بعهده
قاصد شیرکام خجسته کلام روانه کرد اینه | غزال من سکانز اچند سبم آشنایی تو
شکوه تشنه ام با انکه میمیرم برای تو | بنا پاکان چو داری جایی پاکان بیوفایی کن
سزا گر خون بجای اشک گریم از جفای تو | تو تجت گیر د نافرمان پذیر و حشه جو بود
حیات ر بنجو اینها یاد و داریم جایی تو | کهم بدعهد میخوانی کهم سپدرد میگویی
کسی اینها میگوید برای من و رای تو | تو بدعهدی و سپدردی که داری عهد
باین زاری که میمیرم ز درد سپدرای تو | جفای خویش الفت بمن دانستی اندازه
عیاذا بالله دادی خدایا این جزای تو | تو کشتی کشتی چون گفتم از جرم عشق آید دل
نهاد ایام لیکن در کمن ربن جزای تو | بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و
پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بر درست میزد و لب بدندان میگزید چون
بسخن در آمد فغان از نهاد رش برآمد که ای متزلزل مزاج بی اعتدال و ای متغرق
هوس کج اختلال هیچ عاشق با معشوق بهانه جوی چنین تحکی کرده و هیچ سخت دل دل
مجبوب نازک خوی را باین درشتی آزرده گردانیده اگر من دانستمی که در ان کاغذ
پاره زنهر الماس تعرض بحیده گی بان شد خوبی میدادم و اگر گمان بردمی که در ان

رقعه ان همه خویش کنایه تعبیه شده کی پیش ان جنگجوی پرده خفا از روی ان میکشودم تو
که سوقوع خطایی انهمه اظهار کدورت و تراری بیکسی اگر عیاذا بالله مکرد هی بعین تحقیق
واقعی میشاهده نمایی چها کنی از این سخنان نیز خللی در خاطر بد گمانم بدیدامد و
اخگر خس پوش دل پر دغدغه ام شعله انگیز گشت و هر حکایت که از سطنهای کیشتین
فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر یک بیک بعنوان صدق در ضمیر دقیقه گرم گذشت چون
اتش حسد که از اعراض از حد گذرانید و فارس آتش عنان تب خویش را دو اشتعال
بمحاصره قلعه تن گرم گردانید در تشنای عبارت مردم یکی از همنشینان قدیم و منقبان
دمساز سلیم که چند نوبت برا سم پرسش قیام نموده تفحص لوازم بیماری کرده بود سوز و
گداز روز افزون مرا القدر حرارت ظاهری که داشتم زیاده یافته از الام داوجای
باطنم سوال فرمود و اگرچه مرا از وادی اظهار ان اسرار بغایت الغایت دور و فوق
الحد و النهایت بعید یافت لقوت ظنیه و اخبار که از السنه و افواه غماز ان شنیده
بود معمای راز را العمل کنایه الله کی شکافت چون پیش از ان در اخفای سئول وی مصلحت
ندیدم گوهری چند از ان سرایر تخفی در رشته اعلام کشیدم اما جمیع سخنان را با ظهار
عصمتی بی موشح داشته از ان مشفق دیرینه که اگاه ترین اسرار مردم ان دیار بود
متوقع استماع تصدیقی یا تکذیبی بودم و لحظه لحظه در حالت تشریح راز ان شمع طراز برقع
عفت چهره حسن و زیبایش را کحل تمکین و حیات لطف و رعنایش را از استیعاب
ان تعریفات که نظم من بموقع بوده دردخلی بر روی ان حریف صادق القول مکتوم
ما که سمع ادراک مرا لطف حرفیکران ساحت که بسمع سلمان میشود و دیده احساس مرا
با جلای صورتی خیره گردانید که هیچ کافر مباد ما حصل ان حرف اخبار قصد عرش وی بود
بمی نه دیگری بر سبیل عیارت و در مجلس ارانی انس بطمع عزیمت ان ناکس نواز بوالهوس
تعریف تکلفات زیادت چون این فتاده ناتوان جامه دران و اضطراب کنان از اد
پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت رفتن ان تشنه مشرب حلاقت بعیادت
بیعقین تو گردید یک نفت غالب ظن انست که رفته باشد دیگر دگه دورت از خاطر ان بیم مرده
رفته دیگر باره در میان آب و آتش افتادم و بواسطه اعراض ثانی که مهلکتر از سم افعی بود
دل بر هلاک نهادم و سر رشته شهرت بیمار بیم در ان شهر بجایی کشید که آوازه ان

و بدم کس

و عدمه بگوش بود روز نزدیک آشنا و بیگانه رسید و هر که روزی با او برخورده
بودم بعیادت من شتافت و هیچ طبیب از من نشد صحتی نیافت چون حال
با همین منوال شد و ضعف باین غایت رسید همان قاصد سابق که همزبان من بود شتاب
زده در خانه ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق با بیماری و اشاره می
فرماید حقا که در آن وقت از کمال غیرت مرده ام از دیدن آن شوخ پریشان احتیاط را سازتر
بود و بسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان کندم از دیده بر روی وی افکندن هزار مرتبه
خوشتر می نمود اگر چه در آن حال حبل طبع از نغمه سرائی افتاده بود و طوطی شیرین
مقال نطق قفل خموشی بر درج دهن نهاده ابیات است این غزل مناسب محل در
خاطرم گذشت و بدستیاری آن پای قدم که فروزنده آتش این فتنه جدید بود محرر گشت

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن — چون یار قدیم نفسی یاد من مکن
ایم مدار اگر ز فراغت نگاه دار — مسکین خویش و گوش بفریاد من مکن
خرم چو ساختی بعیادت رقیب را — کر جان رهم که زغم آباد من مکن
خواهی که خاطرم ز تو شاد آن بود اگر — کاری برای خاطر ناشاد من مکن
چون راندی از درم بسکت انقدر بگو — گر کشته قصد بنده آزاد من مکن
ای داده داد مدعی از زعم محتشم — بیداد خود ببین گله از داد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مطعون بعد از مسکی سابق همراه است
و خصوصیت از آن روز بیشتر می نماید نزدیک بان رسید که اگر بتیغ طعن و نکوهش
قصد او ملکه از آزار او رعنائی قشه جو نمایم جان از جسدم بنعره زنان مفارقت کند
و روح از بدنم جامه دران بدر آید پس و هیت دیگر ملامت و طبع بداهت اثر در حضور
ایشان بر بسط انتظام نهادم و خود با وجود آن همه ضعف پای خامه را در بحر تیز
خیز مدار در جهت اندک جنبشی دادم و مقصد کلیم آن بود که حریف آن مسوده را از
دست من بستاند و غزل بحث بیان رو بیت که با تعرضات مضمر و صریح بان
نهج انتظام یافته تمام بخواند بیت چون راندی از در بسکت انقدر بگو گر کشته
قصد بنده آزاد من مکن ۰ دارم جنون و داغ دلم از تو ای رقیب گر عاقلی
هوای پریزاد من مکن چون غزل از دستم گرفته مد نظر ختم ملاحظه نمود

از مطالعه اش

از مطالعه اش بر آشفت و رو رقیبی آرام مزاج را که یاد او از محیط اضطراب و انحراف
انداخت و چهره گلگون را بآتش مینداشعله غضب ارغوانی ساخته تهیه اسباب
مفارقت پرداخت و بحرکت اعضا و اجزا اظهار پشیمانی در آن عبارت نموده
بقیام قیامت نمارهای عزیمت بر افراخت اگر چه بسبب رنجانیدن آن بت بدخو
بحجت اشعه ساحل آن گل خورده و فی الجمله آتشم را زبانه فرو نشست و بواسطه تدارک
اعراضی که مرا بر بستر هلاک انداخته و از شعله آن سفر عدم ساخته آن بت سودائی
باز از گرمی که بود در عهد شرم شکست هنوز دل از زده ام و بیاد از زدن آن خطا شیر تو
و از برای زخمهای زبانی که بوی رسانیده بود فکر مرهمی نمی نمود عاشش انکه چون با
عتاب او راهش از حد امکان بحرکت آورده از انحراف مزاجش باتش صحت گداز
اعراضش خوفی داشتم غزلی بزهر کنایه تلخ و بشهد نیاز شیرین ترتیب داده در آن
ضعف قوی باستعانت نشاء شوق و کیفیت ذوق بقلم متلون رقم بر بیاض
نگاشتم چون یقین بود که در آن چند روز بمجلس از خواص وی یاران نخواهد بود که
بمنزل و مسکن من در آید غزل مذکور را با منصورات از بحر معنی یکبار افتاده بیکی
از مردم خود دادم که هر محرمی را که مقرب آن حرم سرا بیند باو سپارد و در تبلیغش
بمقصد سفارش مبلغ نماید غزل انکه خالی زهوس در حرم پاک تو نیست

تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست — در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز
غیر از این وسوسه در طبع هوسناک تو نیست — یکزمانی نه ستی از فکر رقیبان غافل
مگر اندیشه من در دل بیباک تو نیست — لاابقت ای نگه نهد احمد وصل تو
ناسزائی که سزایش لایق فتراک تو نیست — محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی
بی لطف از رخ او جز نظر پاک تو نیست — چون تموج دریای اعراضم زیاده

از آن بود که در ملامت وی عقیده بصدق و کذب اقوال کردم این دو بیت
نا واقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده منتوشتم اما بنابر نور تو ش الفاظ
بود دز بانم در گفتن این کلمات که الهی کنگ شوم و لال گردم بیت

وضع مستی دگر بیان در بیت و در دل مکن — چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
جنیمه تیز بطرف چمنی سایه فکن — بر لب آن که ستونش قد چالاک تو نیست

بعد از انکه تعرض نویسی انچه از حد کذشت و مزاج ان رسیده کمند صلاح زیاده
از حد قابلیت اصلاح منزجر و متغیر کشت بر غم من یکباره مدار بر پرده دری و رسوائی
نهاد و در رعیت السر و اختلاط بر روی جمعی که نظاهران مجهول باطن کشوده از انمرتبه
پی بالای ترقی نموده دیکر برا که بسمت خویشی اشریف محرمیت بیجائی ارند و فطرت
داده بود را فرش التفات اعراض و کلفت بیندیشد از های داغ رشک و غیرت ساختن
نوعی مصاحب شبانروزی خویش نمود که دل به کمان قرار عاشق معشوقی ایشان با
یکدیکر داد و دکر باره تن بمفارقت الفت و چپ تراش و دل داغ غنچه ناک عاشق نتوان
وسوسه خراش بود در الغصه حریف تا میتوانست داغهای غیور سوز با فروغ اتش
جانکداز غیرت بر دل این سیه اختر جکر نهاده و از افعال خارج از اعتدال او یکی
این بود که روزی کمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از عنایان ان
زمان برده بود و مدتی بیماری دو سه روزه بازهم رسانیده بودم با وجود بیزاری
بی اختیاری که از هکذر افعال و اطوار او با و اظهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب
و مدعاش به سفری که عادت و خاصیت جبلی عاشقانست داده بهنفته بجلوه کاه
از منازل بارکاه عاشق پناهش رفته بودم اینکه بدلایل و براهین کذب ان ادعی
و وزره بر اقتاب کرنی که بمن نسبت کرده بودند خاطرنشان محرمان و مقربانش نمایم
انکه شاید بوضوح رسد من بان حوالی طبع محل جوئی او که هیکلی
صید بدست خور تبسمل ساحتش است مراد را ان مباحثه بمزد یکان باز نکذارد و
خوار سر زده کذاری با لطف آرد و من بقوت مزاج دانی معنای صدق و کذب
اختلاط او را با تازه عاشقان بعلم فراست و کیاست مرتبه مرتبه کشانم
اینکه اکر تحقیقی کنم که انبار نیز بطریق هر بار حریفان قلب ارو کش کرده و سکه
شهرتی که از ممر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود زده بهر و جنک ارکر بیت
که همیشه با من میکند بطرح تخش و نزاع طی ساخته و بعذر و ادوارن ان افتاب
کرم مزاج از اوج خشم و اعراض بقدر امکان پرداخته با او ازدر دیکر درایم لعزا
ساعتی چند ان پرکل یه کفتار بهبهانه بان منزل امده نشست و پس از اختلاطی
که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم با یکدیکر کنند زه بر کمان انتقام بست از جمله

مژگان اوراقی در دست داشت و بر ورقی که مژگان سرخ بود و بر رنگ زردی
ان هرزه مرجب مذکور که کل خوش رنگ بحیامتی بود و شبیه نمود چشم دوخته از
رقایق حیرانی در دیدن ان ورق و قیفه فرو نمی کذاشت و هرچند از زبانی من کلان
طرز سخن کردن او کذب خطاهای منسوبه بوی فهمیده بودم سخنان معذرت امیز
و کلمات اشتی انکیزی میشنید بان التفات نمینمود و لب بجواب نجنبید ام ناکشوده
همه را با هوای بندانست همین که من نیز با عراض امده کفتم مکر برین ورق سرخ که
سپیدروان میماند عاشق شده که چشم از ان بر نمیداری و خود را بهیچ روی از مطالعه
ان باز نمی داری جواب انحرف نیز نداد و ورقی چند از ان سیاهی کذر انیده صفحه زردی را
کرده بعد از ان لب باین دو کلمه که هنر ارشین نظام دران التفیر بود کشاد که مشاهده این
ورق بهتر است یا ملاحظه ان صفحه و مقصش این سخن کوش درا کم زاچنان کرشت که لعنة الله
هرچه کفت نشنیدم و دیده حاسیم را با جلای صورت ان حرکت زشت کرمثل ان
تا غایت از او واقع نشده بود دمبر تبه از قوت باصره پرداخت که برخواستش را ارمیش
خود هیچ رنگ ندیدم و من نیز برخواسته متوجه بیت الاحزان خویش کشتم و سر بجه
فکر فرو برده بقصد سیه کردن کوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم او دران مندرج
باشد بر سراپای ذرر معانی که شیم وجواهر ابیات این قطعه را در سلک نظم کشیدم
و بدستیاری قاصد سبکپا بکوش شیرهوشش رسانیدم **در قطعه**

نهی بزم تو از غایت جلال و جمال | سپهر خاک نشین افتاب مسند بوس
فغان کر فرق نکر است طبع نازک تو | نوای نغمه طنبور را ز ادمم کوس
اکرچه پیش تو چون لاله سرخ روست ورق | من کدا انم از رنک کاه خواه بوس
چرا که بر همه کس پیشت چون خورشید | که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس
زلالتیان هنر باشناس ظاهر بین | طلا بنرخ مس سرخ میخرند افسوس

چون ان رعنای دل از ارزش ازان در مقام ازرون من بود که هرچند اشتعال
اتش اضطرابم افزون از حد اعتدال پسند خود را از تیز ساختش ان منع تواند
نمود جوابی که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افروز نبود **بیت**

شوز با هر که خواهد اشنا دل | دلست این جنک نتوان کرد با دل

چون هرگز در مخیلهٔ من نگذشته بود که اضطرابی پی او باین نوع تواند نمود و هیچگاه در تیه
غفلت نه‌ام خطور ننموده بود که طایر هواپرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند
گشود از مطالعهٔ آن ابیات سراپای وجودم بشعلهٔ غیرت میسوخت و آتش اعراضم تحریک
نسیم بدگمانیها که منتج اطوار جدیدش بود جهان جهان می افروخت لیس اول مرتبه با جام
نظم استغزال وار ساغرش بکاسات الشوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کار بر وفق مدعای خود

که شنیدن جوابی ازو بود ختم | دگرم از روی آن گل خوار روی نشاند
خار خاری که مرا بود از آن روی نماند | گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت
وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند | بسکه بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل
بگدائی دگرم راه در آن کوی نماند | میشد از زلف توام سلسلهٔ عشق دراز
صبر کوته شد و آن سلسله یکموی نماند | گوی میدان هوس بود سرم گرم مستان
کاین زمان در خم چوگان توام گوی نماند | ماندای دل شکن از تفرقه تا حشر ایمن
شیشهٔ دل که بدست تو جفاجوی نماند | محتشم را چو باغبار شد آن طرف عذار
وندرین راه بجا غیر تک و پوی نماند | دگر باره بجهة تهیهٔ اسباب اعراض از گلزار

آن شیرین سخن و زان خموشی عاشق گداز ش ازان حرفهای پی نسبت خود سخن در
آوردن در گفتن این غزل و فرستادنش بقصد نزاع و عزم جدل در شکستن دنبال
گوئی بدرجهٔ اعلام رسانیدم و آن دل آزار را از غایت بیزاری که بجهة حملهای جاهلانهٔ
من اختیار کرده بود بهیچوجه از جادهٔ تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که
بدترین جوابها و مهلکترین عتابها بود بر نگردانیدم غزل برغم من چو با اغیار صبح و شام

اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میکردی | چنان مباش که هر جا نام توای آهوی
اگر در زنجیر عشق تو با او رام میکردی | نمیکردم پشیمان گر زغیرت خون آشامم
که صبح و شام با رندان درد آشام میکردی | تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت
که هر دانه هردم اسیر دام میکردی | گر از دیگر بلطف عام اندر پری آب
که با خاصان گهی در کهی بر بام میکردی | زقید احتیاط من چو رستی سگران بیکس
که بی قیدانه همراه دل خودکام میکردی | زطعنش محتشم بگلفظ خاموشت نخواهم
اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میکردی | القصه آن قاصد محرم که همیشه محرم اسرار

اسرار ما بود از روز در گذاری من باز خورد و با پای من بجلبهٔ ویرانه‌ام قدم نهاد
ساعتی توقف نموده و تعجب بسیاری از رفتار محبت ما کرده و تاسف بسیار
برزوال صورت ما خورد و چون از جملهٔ حالات سبب خموشی آن ستم اندیش از جواب
رسایل و مکاتیب خویش ازو پرسیدم متبسم گردید و بعد از سفارش تمام در اخفای حقیقت
آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی از جمع کردن اجزای آن کاغذ پاره
بر مضمون محبت بسیار کشید اما هیچکس از محرمان و مقربان با او در آن باب سخنی نتوانست
گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مطالعه طنز کنان و خنده زنان بحضور
از خاصان نمود و خود را استاد مرحله از دادی آن دور گرفته زبان بسحر بیان باز
در کلمه از روی تحریر گشود که آن دیوانه آیا این سخنان رکیک را که نوشته باشد که
غلط کرده با تیغ آورده اند و رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گردش ابدام
افگنی و از تیر صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را بغارت برده اند اگر آن
بد عهد بی اعتبار بداند که این طور رقیب حتی غلط کرده چه رونمائی گوناگون سازد و اگر
آن سپر ارضایع روزگار داند که بدانسته مصدر این طور عملی گشته و بعد از آن
کلمات آن غزل را نیز درید و از مطلق پیرامون تکرار آن سخنان نگردید و بعد از آن
حرف مایض شیرا و رقش برنگ این دان که از آن دارغ کننده سپیدان واقع شده
بود بادی که بحرمت پیرون و درون داشت در میان نهادم پس از چندی سبب آن گفت
گر آن جوان گلگون عذار که بصورت بیجان نقاش خانهٔ خدا است و در پی شوخی و معشوقی
از نامکلفان سکته و خطات با هر که میخواهد بحشط میباشد و آن جواهر کلام سحر
انتظام در پای هر که میخواهد میپاشد که بغیر از آنکه مکتوب تست افراز سگ دوران
تو طعب آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود
شریف و عنصر لطیفش مترتب شده باشد مگر حکمتی که ده سال شد که بکتب آن مشعوفت
و هنوز شراب نمور اشربت نمیول میکوبید و امثال این نوع کیدهای گوناگون از
زبن طبع علایش سر دیده و اگر او کسی بودی که در دل جای تو داشتی گردی که او خیزد
بافها را هنت او در زبان طعن و تعرض می انداخت و اگر کسی موعلاقهٔ خاطری با
سید داشت یا او را از ربط مکان نکند تعلق خواهی نیه داشت که خویش را تا ثابت

بحکایت او خامه‌اش چون گوی شیرین [illegible] که حیثیت فی الواقع جایی آن دارد که ابنای قصه [illegible]
خانه صورت و معنی بر آن نقش دیوار چو اهل لا یعنی حیران و کمراه باشد القصه تحقیق این
دو سه حرف زبان الحکم را از درشت گونهای همچو تیغ اندکی کوتاه حیث اما کلک زبانم
که خود را لفظه از امثال آن اقوال معطل منیتوانست دید همان روی غیبت ظاهریم از قبله رو
و محراب ابروییش تا قصه بانشای این غزل پرجهد که از امتزاج آب و آتش ابیات
مختلف مضمونش چند گونه واسوختگی و عاشقی در آن موجود است و بیتی از آن ابیات
نیز بسبیل ظرف و سطایه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود است شعر

چو قبله دگران شد بتی که من دارم
اگر کشند مرا یاد او ونی آرم
کسی که عمر خودش خواندم از و فا همه عمر
ز عمر خویش باز ار گروه پیدارم
رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار
چه سعلاج رقیبت اینکه من دارم
خوشم که شعله شوقم نشست اگر چه هنوز
هزار اخگر از او دست در دل دارم
نزن به نشتر غمزه ادکرم رگ جان
بجان خویش که زین بیشتر مبازارم
بجرم عشق سرم بعد از این زنش بردار
ولی اگر نتوانم دل از تو بردارم
باب دیده همی شو ملیت زلوح ضمیر
که زحسیم و رسنگ از دو دیده ما بیم
تو هم من شده سرگران که گردانی
زبار عشق تکبار کی سبکبارم
زبر پرستش نکش اکجان قدم که ز عشرت
اگر چه کم شده در رهم هنوز بجا هم
مراز خیل سکان کم حساب کن پس از این
ولی چنان نه که دانی زسلک اعیانم
چو محتشم بجفا صد رهم بکش اما
مفکن از نظر خویشتن بیکبارم

چون بحیله سازی بسیار و فسونسازی بیشمار در رسالت و ابلاغ این نظم مقصد بهیچ
ساختم همان قاصد سابق و محرم مجرد دم نواز موافق را بنهانی طلب نموده بچگونگی حال
این متلون خصال و قبض و بسطش ممطالعه آن غزل مصلحت تأمل پرداختم اگر چه حرفی
چند در باب بی‌تقاعدی آن نگار بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار بر زبانش
گذشت اما سخنی چند گفت و گوهر راز چند بالماس نکته دانی سفت که پیدا دیگر ریش
من بجوابی دنواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از آزار دیوار تجسس حال آن
بیباک نامرضی اطوار بود بنابر مصلحتی فی الجمله از وادی رقیبه گیری گذشته خط نزاع را

لونه

اندکی در نوشت پس شب نگاه که اوراق روزگار مبدا ظلمت سیاه گردیده و جهان
خلعت شکفام و جعلنا اللیل لباسا از فرق تا قدم پوشید تغییر لباس نموده متوجه
انکوی گردیدم و غزلی راحب الاقتضای طبع از ار بر پرور برورق پاره بجوید ل
نگاشته چون زلف شب مثالش برهم پیچیدم که اگر دیدن دی اتفاق افتد مبلغ زبان
دار خود از زوال سنکینش ستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل مرقوم
بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعه اش سانم اما چون کمند کشش از طرفین در
کشاکش بود چنین که بر سر کویش رسیدم از تأثیر کیفیت وصال باضطراب افتاده در
اثنای ملاحظه مهین و یسار او را چون آفتاب حیات در ظلمات سیاه پوش دیدم
با جمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که از دیدن ایشان ناصح را دهم را
بدن تا میطپید و از بهر ایشان با حریف جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار برلب میرسید
پس قدم از آن راه بازکشیدم و بگوشه که تشخیص کس کی مشکل دیدم دمی نشیدم که
هر یک با او چگونه سخن میگویند و در چه طلب و قدم را همواره خصوصیت او میپویند
القصه از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خودکام شدید الانتقام این بار
در عذاب گران من فکری بر اصل نموده و در ملاقات بر روی بعضی در بدرا آن
کو از سکان کوی گمترند مضمون سایکی از مدعیان صاحب غرض نه بیار انچه گشوده پس بدرشتی
ابیات تعرض آیات آن غزلها که اول بمذاق من همو قع بودند راضی گشتم و از آنجا
گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش اینست بدست یکی از محرمانش دادم و
بی‌توقع از ایشان گذشتم شعر آن بت که سخت قبله مردم رخ نکو: میخواهم از خدا که
چشم من برو: پس خوشگوار میر دوان آب زندگی: در کام مدعی که ره و در زهی فرو

هرگاه سزا اگر اید از او بر زبان من
ای یار چون باو بر سی یک بیک بگو
در پیم خوی نازک او مانعت شود
در نیز حش از کس به فکنی طرح گفتگو
میگو سخن چنانکه در آن انجمن بود
در دیگری ازرخ تو و روی سخن در او
گر بگذراند او بتغافل تو هم سخن
کوته کن و زحرف تعرض ورق بشو
ور عتفت شود بجواب از زبان من
افغان بر آر کای بت مشرم سخت و
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی
با ناکسی چنانکه گفت از سکان کو

باهر که کرده زیر پیش نی احتیاط / ظاهر شده است بر من اشفته مو بمو

از شعله زبان من ای شمع بعد از این / ایمن مباش و چرب زبانی من مجو

بر گریه ام چو شیشه می حالیا بخند / تا به همت ز خنده خود گریه در گلو

روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه / تا داشت محتشم سر از الف سبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد بیت بانه در میان آن جمع زبان به پرسش من گشاد و پس بجهت تدارک آن درشتیها این نظم عاشق که داور ا بلند خواند و خجل خموشی از خجلت بر زبانم نهاد رحم از نیکوان نه باید از کوی بدان چشم یکانی حیف باشد حیف بر روی بدان من همان دور رفتنش شتاب می نمودم و زبان بکنایه‌های جواب او نمی‌گشودم ناگاه دو دیده کرپاسم از پس سر گرفت نه مرا از زبان گویایی و نه تاب صبر و شکیبایی موجی بحلقه ام از غایت اضطراب لال و قوت مدرکه ام در نهایت ضعف و اختلال است لقمه قم از دو دهن اختلاطش بهیچ حادث شعر غیرت کوتاه مانده و پای ره سپرم از شدت ارتباطش مرکب عزم در وصل غیرت پی جسته رانده چون از حیات این ندیده و نسیم شنایده از هیچ ممر برا و لوز زید تعجب کنان کرپاسم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دار القرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بی قدر و اعتبار یعنی اسباب وار دوات اعراض و اضطراب این سپدل زار که همره اش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و مکنه کرپان خوار از دست او رهانیده بودم متاسف و پشیمان بمنزلی که قرارگاهم بود در رفتن و خیزان رجعت نمودم اما چون بر زمین نشستم و خیالی چند با دل خاک خوردم از آن سکوت نامقبول بمرتبه مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی از این غصه مفارقت میکرد و امیدوار شدم که آن شوخ نازک خوی هم بعد از مطالعه آن غزل که آتش محبوب رنجانی از ابیات نزاع اباتش زبانه کش بود از انگره‌های محبوبانه و نرد دیکهای سبکروحانه پشیمان خواهد گردید لیکن بجهة اصلاح قبایح آن نظم غزلی دیگر که حاصلش حسن طلبی بود و رهنمونی اسباب آشتی با آنجناب اما در باب بیزاری و اظهار اجتناب است نشسته تحریر کرده اهدیم و به کاری سپاری و زمین ردای بی شمار یکی از محرمان محل و آن سپرده مقارن مطالعه غزل

تحسینی

تحسینی

منظر وقت اثر آن بدر سپهر تمکین که در فهمیدن مقصد قایل از رنگ سخن باپیدل بود و اینستیم

دلدار دیگر برای کابروی غیر تم زدی / با گوییم برای خاک مذلت بر سرم بزنی

من از غیرت نشستم دور پس آنوی صبر اما / تو از سیر غی زان در نمیخواهی که برخیزی

نخواهم بر در آن چیکو نکند ارمت نکردم / که ترسم بهر صلح آنجا شفیعی ابر انگیزی

منم خاشاک و او آتش تو مپاک وسمند خو / بگو چون رسی ترسم از آن آتش بپرهیزی

سراپا در آتش از زبان ترسم تو نافرمان / چو باد او دم زنی ای بی بران آتش بر او ریزی

تو چون لنگ پاس او و ای وهن و سر اسس الظلام / که تا که فرصتی یابی و در دامانش آویزی

ز ما دم میروی جامی که اینجا شمع میباید / بهما تا تشنه آنی که خون محتشم ریزی

الغا قادر محل خواندن هر دو غزل آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام سلسله یاری ما و آن نگار رعهده اهتمام او بود حاضر بوده و کیفیت چگونگی احوال بر احسن النسبت بآن اسیر الفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض پیشگان ناحق از اغراض عاشق که از آن رشک فرمای پرکار که مردم کشیف طبیعت پژمرده جوهر را از قبیل حجر و مدر می پنداشت و از غایت خواری و بی اعتباری که در نظر جوهر شناسش داشتند سلطان حسن خود را از آن نوع که اشتها در پس پرده عزوق میداشت بقوت محرمیت قدیم از تغیر و تعظیم معلوم نموده پس خود را اهمان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن این خاکسار انداخت و بعد از شرح آن حالات بافسون زنی و افسانه پردازی روایات نصیحت بر افراخت که ای سپند آتش اضطراب و ای عاقبت سوز خانمان خراب زنهار که من بعد ساکت و خموش بنشین و دهن از دو وادی پریشان گویی و عشوق رنجانی بالکلیه فراهم چین که مجرد یک شمه نسیم صبح انگیزی که از غزال اخیر بمشام درک آن شکیب غزال رسیده از وادی نزاع و دوری بدر با ربی طبع لطیف لطایف دوست که سر خطایا و عفو جرایم است و خیلی دست هزار مرحله دور گردیده پس در طلب زنا توضیح اشکال و تکمیل تشریح آن اسرار بجهت مل مبالغه بسیار نمودم و هزار درج راز راکه صد هزار گوهر جان بهای هر یک بود لحظه لحظه متکلم ساحت آن مشفق جانی دو وقف اسرار نهانی سر گشودم و در کشف آن غزل که موافق مذاق آن نوش لبان

در ترتیب اسباب صلح کوشیده او را نفس نفیس میل برسیل و زمان زمان توجه بر توجه فرودم

چرا دیگر به سنگ می‌شکنانم در رمی اری   سنگ سوختی دمار از روزگارم برنمی اری
چراغ آتشی کز عشق اول میزدی بر دل   نمی افروزی و دود از نهادم برنمی اری
چرا بهر جنون من برون از خانه عصمت   نمی آیی و صد رسواییم بر سر نمی اری
چرا اینی حسن ارنه ز شکری و این ام   بگوی عشق را زهر با عاشقی بر نمی اری
چرا دیگر سگ خویشم نمیخوانی و ارشادی   شتابانم بپابوس سگ آن در نمی اری
بدامانت زنم یکبار دیگر دست اگر دانم   که چون اول به هر تر دامنی سر در نمی اری
شوم چون محتشم از تو سگ کویت اگر دانم   که عفو خطای رقیبی بر سرم دیگر نمی اری

از برنده غزل چنین معلوم شد که ان عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعه نویسی
ساز نمیکرد و از کوچک نوازی اهنگ تحریر جواب رقعه‌های مرا نوشته و از اختیار
خود پا و استغنای محبوبانه مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه شیرین شمامه
شده داشته و مکدر گشته که این سیاه نامه پیچ و تابی چند لیکن التفات نامه
ان نمکین پسند مکتین را چون درج دُر بدست اورده مهر از سر گشایم بنابرین
ضرورت شد که بارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و امثال مضمون
این غزل مشکل گشته بزبان دیگر بیان و حقیقت شناس سخن در آیم بیت

وقت است که خوانی سگ خویشم دگر   مشغول بخراشی دل ریشم دگر
تب و سوختگی جان مرا خوش چه شد   گر زنی بر رگ جان نیش و نیشم دگر
آشنا شو دگر ای شوخ و ز دل گرمی خوش   ساز دل سرد ز بیگانه و خویشم دگر
سگ در بان تو ام باز بآیین شرط وفا   که برانی چو سگان از در خویشم دگر
یک نیش امده ام لیک ندارم ان تاب   که تو از رنگینی از همه بیشم دگر
خواهم از عذر غم دوران اگر احباب گریند   شرح افزون شدن حسن تو بیشم دگر
گرچه شد موجب رسوایی من مذهب عشق   محتشم مایل آن مذهب و کیشم دگر

این بار نیز خامه عنبرین شمامه را اجازت تحریر زبانی نداده بود و بزبان لطایف
بیان خیچه کلمه از غایت عجب نوازی و نهایت مخلص گدازی بگوشش [؟] از رقعه
رسان امروزه بعضی از کلمات مشحونه الشکایت این بود که از اوسبکروحی

کسی میباید

کسی میباید که باشاره و ایمای بانجانب گراید و از من حقیرت بر تخصی که مجرد
این خوش اندیشی بیان حرفهای حریف سوز را باز فراموش کرده باز از دو یاری
و یکانگی درآید از این سخنان استغنا امیز بانشای غزلی دیگر احتیاج شد که
بواسطه سرکشی ان رمیده غزال اگرچه بصورت عین استدعای ملاقات از آزاد
مفهوم شود بمعنی محض مکتین و استعفای قایل از جمیع ابیات ان معلوم و دلالت
بر مقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد پس گره از روی یک خیال رابعالم بالا دوانیدم و
این غزل را باندک توجهی در حضور آن قاصد بدرجه انشا رسانیدم غزل

دلم که خسته ز دست هوای ان دارد   که التفات تو اش صید کرده باز آرد
بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور   مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
بترک چشم بفرما که سر ز فرمانش   اگر کشم سرم از زخم تیغ بردارد
بعین ناز با برو اشاره کن که مرا   بجا جان ز دست و دست بسته پیش آرد
بنفشه گوش ز زلف ساز تا دگرم   اسیر کرده بزنجیرها کمند آرد
بگیسوی بت چین امر کن که موی کشان   سر مرا بسجود درت فرود آرد
بسنگ کوه که محتشم را باز   گرفته همچو اسیران ز جنگ بگذارد

این بار همان محرم قدیم معهود که پیغام رسانی جانبین در زمان التفات انجانب
مخصوص او بود از هر بار شگفته‌تر از در درآمد و بوی محبت از فنش در
نقل شیرین زبانی اناکل گلزار نکته دانی که در هر غزل از غزلهای این محب جانی
بنظم و نثر سحر سامری مینمود از هر بار بیشتر آمده و پیشی زانکه من لب بعرض
و صراحت مشیار خصوصیت الفاظ و کلمات ان نوعهد تازه التفات از زبان
وی کشم بی تکلفانه گفت که مجمل در جواب هر بیت از ابیات غزل تو معلوم شود
که وفای انماه محبت اکثر از تو که عاشقی هزار مرتبه افزونتر است پس گفت
بیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من بدو و گفتم بیت

دلم که خسته ز دست هوای ان دارد   که التفات تو اش صید کرده باز آرد

گفت این را جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و چه تاثیر همان بهتر که نخواهم
و نیاید پس بیت دویم طلبید گفتم که بیت بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور

مرا اگر وقت سیاست کنون برون آرد — کشف جواب این را همچنین در وقت
احضار نمود که عاشق را اگر فهم و کیاست در فرمش بجانب معشوق کی شتافتی
سیاست پس از بیت سیم سوال نمود گفتم بیت ترک چشم بغمزه که سر ز فرمانش
اگر کشم سرم از تیغ پیش برآرد — کشف جوابش را استماع این بیت
علیش این نمود که اگر شمشیر این ترک خون میکرد وان خود سر خودکام ترک شاطر
چون میکرد پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد گفتم بیت ز عین ناز با بروانشارت
کن که مرا بسی جان در رشته ای بیارد — کشف زمانی در مطالعه این بیت
متبسم بود بعد ازان بانحرف عاشق فریب تکلم نمود که گریز پا را دوست بستن
مناسب نیست اگر بدست من افتد دانم که طریق محافظت او چیست پس گوش را
بیت پنجم نهاد گفتم بیت بهفته گوش ز دو زلف ساز تا دکرم — اسیر کرده نرگس ها نکهدارد
کشف در خواندن این بیت شکر خنده ها کرد و باندک فکری این بیت روان بر
زبان بدیهه گوی سحر بیان آورد بیت عاشق را اگر بر پنجه نگه باید داشت
کر سحر که طلبی سوی خودش آید چاشت — پس منتظر استماع بیت ششم بود گفتم بیت
بکیسوی حبت چین امر کن که سوی کشان — سر مرا بسجود در بت فرود آرد
چون نوبت باین بیت رسید اواز خنده اش همه کس شنید و تبسم کنان سامعی
بتکرار آن مشغول گردید و چشم بر رقعه دوخته روی سخن از من بسوی تو کرده اند
و در ان خطاب غایبانه شاید سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانیده که ای تیغ
زبان فرمینده بنان از این اب و اتش بهم امیخته چه نقش عجب بر لوح خیال
می نگاری عاشق سرباز باین سرکشی کردیده و صیدانداز باین گریز پائی که شنیده
از اب میگریزی و تشنگی ها — باور نمیتوان کرد که جنس اب و خاک
پس نوبت سوال مقطع رسید گفتم بیت بنه پای سک کوده که محتشم را باز
کرده اسیر چو اسیران زجای نگذارد — کشف جواب آخر برین بیت کشف د
ظرف کن این نهیب من داد که در کوی من سکی که بهم و اهل گریز از همه کرده ترا است
تو ای حضیر تو چنگال تیز تک در دامنش اویز که مرا هم بیش ازین تاب مفارقت نیست
و سید است که باب النزاع میان ما چیست من بتر بی تو هست از جای جستم و کرسی

برمیان بستم

بر میان بستم و الحق بجهه بردن تو بکوی باین نواحی آمده ام و در تلبیس این صحیح چو
ابو قوع نزد بحران دیگر لاف بینهایت زده ام تو نیز توقف جایز مدار و
عذر دیگر و بهانه میار که مبادا این سهیل لقائی که طلوعش موجب سرخ روئی
دوستانست از تکاهل تو باز در مغرب توقف غروب نماید و بعد ازان هر چند
در طلبش رسیده کمربی کرید کان عقیق بر رو ریزی زود از افق امید بر نیاید
اگر چه جای آن داشت که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان بآستان
آن قبله راستان رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در همواری
آن مسافت قدم از فرق نمایم و سر از پای باز ندانم اما چون در عبارت
قاصد این لفظ گوش زدم شده بود که بعد از خواندن مقطع طرز کن این نهیب
من داد که چنین و چنان کن از لوازم نمود که دل بیقرارم را اندکی عنان میل کشیده
بارسال غزل دیگر و جواب شنیدن از انجا که نکته پرور کیفیت حال را از این رو شمرده
بدانم و لیس از محبت بسیار و دقت بیشمار که بر آن بهانه جوی پرکار لازم گشته
سجده میرفت عهد محبت تحمل کرده و ناچار ساز نده تشنید توانی مودت و یکجهتی
باشد سمند عزیمت بالصوب روانم پس کند عنان تمیدان بدیهه دوانیدم
و لباس انتظام بی تکلفانه در این غزل باین طریق پوشانیدم بیت

وقت آن شد که ز کم گشته خود یاد آری — بند در گردن آن بنده آزاد آری
جای دیگر نکنی بهر خود ای گل پیدا — گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری
گر کنی جرم که بر کشتم از قتل تو یال — گر دی از راه وفا روی به بیداد آری
با تو گر شرح هوا داری من گوید باد — ز همین بوس خودم شر ز رو زبا داری
بسته راه نفس از خامشیم میخواهم — که ز بیداد خودم باز نفرت داری
تا با تو نکوشم باز چنان کن بیداد — که سراسیمه ام انجا ز پی داد آری
این غزل کاش بخاصان سپاری که بان — گه گهی محتشم از شده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن نمهدا بسپات وقصال برزمین نهادم یکبار دیگر
صد هزار التماس از زبان خجسته بیانش کشادم پس لسان ابو کنده از عظیم
که اگر تو امروز بفرستادن این غزل التفات کنی و بان حدود نیایی نام تو دیگر

بجز دو شربرا بان من نخواهد گذشت و اگر غبار فراق را بزلال تجدید اتصال نشانی
و مرا نیز و همکنان حدیثه که محرکان سلسله تفرقه انداز شوخ رو نگردانی من بعد
پر این مهمات کلی و جزوی نخواهم گشت چون ابرام باین مرتبه رسانید و مرا گریبان
اختیار گرفته با نکو رو انید بکوشش بسیار از آن شفقت مدار مهلت طلبیدم
که جواب غزل مذکور بمن رساند و بعد از آن از راه نامعروفی که صلاح دانند مرا یکی
از منازل آن حرم سرا بره آن سرو خرامنده را خبردار گردانند القصه چون غزل را
بجواب آورد که ای بخت کوش ست طالع وای کم حصول مراد پر موانع اگر امشب
عزیزی در وثاق من مهمان نشود احتمال داشت که تا بامداد و در آن مبیت السرور
اوقات صرف صحبت تو نمایم و اگر خلوتی که بجهت ملاقات لوازم اغیار پرداخته بودم
اشنایی در آن بیگانه نزول نمی نمود امکان نداشت که چون پرده شب برابر چهره
غمازان کشیده شود در آن عیش خانه مصباح تدبیر بر روی تو بجنبانیم و از این
قبیل حرفهای حریف سوز غیرت افروز چون یکدو کلمه رقم زده خامه
غالیه بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید طاقت بمرتبه طاق شد که طبیعت
بمطالعه تتمه آن التفات ننموده رقعه را بدور افکند و چون نامه بر خویش هیچ
کرد این مهمان که همچون اجل بیگانه رسیده که خواهد بود و این میزبان که حضور
رامش سر باوج مباهی کشیده اورا بچه نوع ضیافت خواهد کرد و هرچند آتش
غیرت اشتعال از حد برون رود و از نهادم برآورد و از آن شعبده باز حیله پرداز
نیز که بخفای حقیقت کار نامور بود یک کلمه نشنید که حل مضمون رقعه بر نوعی دیگر
نموده فی الجمله باین تسلی توان کرد دیدم یکباره طی جمیع مقدمات آشتی کرده در
فکر غزلی افتاد که شعله آتش اعراض را باز نشاند و در ارسال آن قدری هویدا گرداند و
کیفیت حال را بعنوان صدق و راستی بر رسیدن رقعه دیگر از نزد آن شعبده
حیله گر باز داند هنوز مطلع غزل منوی که این است **بیت** تبارک الله
از این یاری و همواری … تبارک الله از این دلبری و دلداری … تمام صورت
تحریر نیافته بود که رسول بطلب رقعه رسان رسیده دو راه داد و آن وردان
بالصواب نامه بی صواب کشید پس رقعتم هرگاه از همان بان حدود موعود شده

جهة

جهة می فطنت حال من که متصدی اختلاط خطرناک آن عزیز الوجود بودم خود را
رسانید و تفتیش حال مهمان و میزبان باشاره این شیشه بیزبان رخش تلخص با
طرف تا حیثه بعد از ساعتی باز گشت و جز این نغمه جانگاه چیزی بگوش نزدم نگردانید
که بغیر از عود و بربط و قانون که زخمه یان مغنیه بان حرم سرا هید و اند و دیگر
اسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم میرسانید هیچ محسوس
نشده مانگردید فی الحال این بازی خور بر سر زده حال زبان از انجام غزل
مذکور که در شکوه و تعرض حالت بی مهتی داشت کوتاه کردانید و این غزل که سراپا
هیچه چاشنی اعراض است لبریز کرده و نوشته ابی صدی دیگر که از قحط
الناس متعهد ارسال آن گردید سپرده مبعوثان و رسانید **غزل**

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان هیچ … الهی کر شوم تا نشنوم من بعد هیچ
الهی اعمی از پابستگاری بر درت نایم … الهی کور گردم تا نبینم روی گلگفت هیچ
الهی بشکند دستم که از دگرت جواب ندیم … نگیرد خامه و ننویسد از بیطاقتی هیچ
الهی دیده ام از سر برون آید که غیر تست … نریزد سیم سنگ از روی نقره هیچ
الهی بر تنم صد ناوک آید تا نکاه … نغلطد هر زمان از حسرت سروگلندام هیچ
الهی مرغ روحم را البونه شهپر قدرت … که از دوری بمستی سکن زن زکوه هیچ
الهی چشم هرگز نبیند روی آزادی … که هیچ وصل من سر گشته را افکند در دام هیچ

بعد از اشعار تمام آن هیچ توقف اثر نا تمام که برنده غزل بود مراجعت نمود و یکی را
در آن بارگاه از ملازمان او نزهت تمام دیده بود زبان شقاوت بیان را
بمطلبی آنکه مهمان مکر اوست بتعریف خامه زرکش و کمر زرنیش کشود و ظن آن بستر
دام حیرت و غفلت را در صدق و وقوع آن ضیافت ساخته لعبث
باعث این غزل ناهموار خشونت آثار هم گردید فضیحت بر فضیحت افزود **غزل**

الهی کم شود از دهر حسن ای پری هیچ … کسی هرگز نبیند بر مراد خود دورا هیچ
نه شب آید بچشمت خواب و نه روز راحت بود … نه یکدم آسایش نه یکجا باشد آرام هیچ
بکام غیر جام بیکامی چون من دادی … مباد آن لب شیرین زشهد کام هیچ
چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز دل سنگی … برابر ساقی دوران شراب عیش در جام هیچ

رقیبی غیر را چون رو کش من ساختی یارب — که یکبار از در و ران بود نه غم نفره محنت
بکام خود نخواهم دید تا این بیوفا هرگز — که دایم بهره ام ناکامیست از طبع خودکامت
دل من کاش اندم چه سیاه جهل می شد — که صیدیدان کمند زلف وی افشاند از دامت
الهی محتشم کی بار دیگر بر زبان آرد — ز خوبان نام آن بدخو برافتد از جهان نامت

پس مسوده غزل را بهمین قاصد رشید جدید که شعله آتش فهم و کیاستش سر بر زده
اسفل اسافلین میکشید دادم و بآن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت
بدندان گران پای از خجلت بار در انکوی بیرون نهادم چون قدمی چند رفته با شتاب
قاصد کور باطن مذکور در خارج انکوی ساعتی ایستادم از دور سیاهی دیدم
چون ظلمات اما متضمن آب حیات حاصل کلام سکینا هو الغالیه ریزی و صبا بعبیر بیزی
در رامد و از میان سیاهی آن دو وجه بوستان جلوه خضری و گلبن گلستان کرشمه
انگیزی پیشتابان تر از عمل مستعجل و صبر عاشقان سبدل بایکدیگر محرم همزبان و جدکنان
و خنده زنان بدر امد و کلمه چند از کلمات رمیده بندش این بود که بکبر بدگر کجیه
بند امتحان و رمیده کمند از مون مراد خود نیز بجانب من دو دیده گریبانم را چنان
گرفت که جامه صبر را چاک بدامان رسید و من با وجود این نوع حیرت و
سراسیمگی از عبارت وافی بشارت کبکیه بند امتحان و کمند از مون متیقن
بان شدم که حریف خود در مقام ازمایش تاب و مکنت این جناب سبک مغز
بوده اما ازان قاصد بریده زبان که بعد از اخبار ترتیب ضیافت نشان سراپای
مهمان نیز میداد زخمی نخورده بودم که بمجرد رطبی در غلط کاری او التیام پذیرد
لیکن پر خود از سویدای خلوتسرای دل اواز میداد که ای بیچاره دران نوع بارگاه
خود را خدم خلد آشیانه جای این قسم مهمانان خصوصا بر جا چگونه میتوانند بود
چه ماه اسمان که در لباس دگورات شب مهتاب بحیله و نیرنگ از روزن
حرمسرا جرات بدرون رفتن نمیتواند نمود القصه ازین امکانات پادشاهانه طمع
غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که فهرست صد گونه خبط و بیدماغی بود با آن
خسرو شیرین زبان رسیده که زبان بامثال این نوع مقالات گشوده چون
خواستم که شکران در خاطر بگذرانم که بر زبان خجسته بیانش گذشت که ای حقیقت

درانجت

در ان ساعت کجا بودی که چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دعاء ج
متوجه هوا خواهان و مشتاقان میشد فی الحال ترا غایبانه فی طلب حشم و برزبان
راندم که من هم میخواهم که کسی هرگز نه بیند بر مراد خود و را یا محرم اما بغیر از تو که
مرادت عین مراد منست ازین سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که ان غزل پر
هرزه و هذیان نیز بمطالعه او رسیده بود و حیران این نوع بردباری ازان
لطیف طبع نازک مزاج ماندم باز لعل سخنگوی را گوهرفشان ساخت اما طرح گفتگو با
ان دو رفیق که رازدارش بوده اند خجسته و کهف قسم بسوز سینه عاشقان از راه هجران
کزین که بتقدیر توجه خاطر کرد رقعه این غزل پریشان و نفرین ازین دلربایان
دریافتم اگر تمامی روی زمین در تصرف من میبود بجهت خاطر کثیر المودت صادق
المحبت او عنان تصرف و تملک ازان بر میتافتم و تا دو باین زبان که با زیر دستان
نیز چنان سخن نمیتوان گفت با چنین حریفی که شمار ازکت طبع و تندی خوی و حدت مزاجش را
میدانید اغاز خطاب نکردمش من ببر حد یقین رسید که در دعوی این محبت
بسکه صادق و راسخت پروای جان و جهان ندارد و اگر کار بجان افتد از سر جان
برخواسته سپر دریغ نمی سپارد بعد ازان روی سخن بجانب من کرد و گفت که ای
بدگمان ترین فرزندان ادم خاطر جمع فرمودید از زمان فرمایید اما یکی ازان دو محرم
دانا با من گذاشت و دیگری را مشترک با خود برد که رفاقت ما در ان سرزمین خطر
عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل و متصدی من بوعده گاه گشته بود دور
رد رمی آمد و تا میتوانست بنوعی که من طی ان طریق خطرناک مینمودم اولیزخیانی
نموده خود را کسی مینمود و چون لنذرنا معروف و مشهوری دران قصر رفیع
القدر برفاقت رفیق خویش داخل گشتم اول از هستی خود که دران خطیر مکان حکم
غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که بجهة نشیمن
من اعتنی نموده بودند بزین مجلس اراسته بانواع تکلفات پیراسته مشرف
بوده الحقادان صحبت خفی المدعا انحصوت داشت که معقول اقتاب وحشی را
از ابنای جنس خود دانسته ضیافت طلبیده بودند تا باین بهانه و تقرب کسی مطلع
نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالب این اراده نیز قرار نموده بودند که هوا

دار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و مهمان که جهانبانان
کجنش شمل میزنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجلس صحبتی دست بهم داده
بود و از حسن ساز و حزن آواز و گرمی رقاص حقیقت گداز و ملقین اشعار رنگین
مغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا حشا بجهة لطف ره ان در آسمان را
بر ساکنان عالم بالا و مقیمان ملا اعلی کشاده بودند و باستماع نغمه دلنواز مطربان
تردست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پرکرشمه و ناز که از کشش آن
رگهای جان مستمعان در کشاکش و پردهای دل نظارگیان بر آتش بود و چنگ از چنگ
زهره آسمان نشین فتاده بود چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید
و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنباننده مهد نوم گردید آن رعنای عالم آشوب
ببهانه ضعف و منعقد شده بود رخت حضور به پشت [illegible] خود کشید و هر که در
مجلس بود سوی و اخفای اسرار و محرمان راز دار متفرق شدن آن جمع که از میان
پروین صورت بنات النعش بناظران مینمودند بار امکاه خود رجوع نموده آرمیدند
نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز و شیرین
خسرو غلام و فرهاد شیرین پرست تلخ کام افتاد گوش امید از در و دیوار نوید
برآمدن اختر شب افروز وصال و مژده بسر آمدن مدت غم اندوز هجر انتظار میکشید
تا بنجا طی میگذشت که از انجا که استیلای نازان پادشاه ناز نیاز بجهة استغنا
سایه بر سر این خاک رخواهد انداخت حریف چنان بیدرنگ رخش سبکعنان عزیمت
بتازیانه شوق بر بالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت
اضطراب روی بپرواز نهاد و طایر رمیده دل از درون سینه چون صید تیر اجل
خورده بطپیدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم سر جرات بیان
آن ندارد مهجوران بدولت وصال رسیده میدانند احتیاج بیان آن نیست اما بیان
چگونگی ملاقات که قلم زبان انشا طاقت تبیان آن نمی آرد محرمان لذت اتصال
چشیده می شناسند از صورت اظهار و ایضاح مستغنیست اما حریف تر زبان
نظم تاب دارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی الجمله بسمع صاحب مذاقان برساند
و سمند سبک گام بیان را در عرصه اظهار آن احتمال طلا بر زد و کیفیت

مقصد

مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم عاشقیست نموده **شعر**

درین نوبت که صحبت از مزه بود — نگرمی آرزو و شیر مزه بود
نظر در کامرانی بود تر خان — وصالی بود لب را نیز بر خوان
طمع را دست بازی بود گستاخ — طلب میکرد غارت میوه از شاخ
ولی عصمت منیر مو ورخصت — کزانکه جاش را انم رخش جرات
هوس میزد فرس را تا زیاده — که بر نخچیر تازد [illegible]
وز استیلای نفس شوخ سرکش — بهر وادی که خواهد راند ابرش
لبد عصمت انداز و تزلزل — کشیده دست تاراج و تطاول
بر رنایاب کنجی را تجارت — که کوتاه است از ذکرش عبارت
حریف اما غنانکش بود ز میزد — بروی سیل دست ناز میزد
هوس را دست جرات بسته میشد — دل این بوالهوس خسته میشد
وران کیر اطسم این جان مهجور — بمقصد بود هم نزدیک هم دور
عجب کاری مملع بود آن شب — میان طالب و مطلوب و مطلب
مصحف باده آماده در جام — لب آن جام نزدیک لب و کام
ز لبریزی شده بر خاک ریزان — ولی دارنده از داوری گریزان
ازاد گرفته در شیرین مذاقی — ولی مشکل ستان از دست ساقی
شکفته غنچه نسرین زده در — هوای صحبت چینده در سه
نزدیکی باو مشکل بد اشوار — ولی از منع دربانی طلبکار
گلاب از وی چکاندن بود آسان — ولی از باغبان گلچین هراسان
چو شد در تاب آن کنج نهفته — سخن چند انکه میبایست گفته
جواب این بود آن شیر زبان را — خطاب این بود آن روشن بیان را
که ای فرمان سلطان شریعت — بکس ده اهل نکرده این ودیعت
ازین حرف شگرف پر بشارت — که کرده را بمقصد بود اشارت
برآورد او دم پر حسرت آه — برآری گفتمش ای خیرت [illegible]
بظاهر گرچه آسان هست این کار — ولی در پرده چندان هست دشوار

برین کاریم قادر هم تو هم من | درین محنت که ما هر هم تو هم من
زبان هر دو تا جنبید در کام | هوس را آنچه سودای چنین خام
سر صاحب تهی در عشوه استاد | نخست از ناز داد سرکشی داد
که هیهات ای غریب رهگذرهای | تو خود کام از کجا وین کام از کجا
نگر من دشمن کالای خویشم | که بستانی و بگریزی ز پیشم
من آنگه جو میت هر چند در آب | بجنبیت همینت که گاه در خواب
نگردیده ام کز گنج پی ماند | کنم ویرانه گردی در خبر دار
چو باید گنج راه خویش گیرد | طریق سوفانی پیش گیرید
نگر طفلم که طعنه اری در اید | جب زی چیز یی از من در ربایند
چو از دنبال او گردم شتابان | دوم من ده قدم او صد بپایان
پس از صد کوشش الحق و تعب پوش | از آن بحث مطول گشت خاموش
پس از صد التماس مرحمت کیش | سر عصمت لبرم افکند در پیش
پس از صد زاری و الحاح و ابرام | نهاد آن صید وحشی سر بدام
پس از صد بحث و ابهال و تعلل | ز ره برداشت خار و خشت آن گل
پس از صد عشوه مطبوع شیرین | بدستم داد آن دست نگارین
وز آن پس بر الفاظ از لبان بحث | که در الفاظی از آب آتش انگیخت
سر الفظی که سیبابیت کهش | بدشواری میسر شد شدش
زبانم بسکه بود از کار رفته | وز دو کیفیت کهنه در رفته
دگر از من مپرس احوال آن شب | که گر دم میزنم میسوزدم لب
بسی شد منعقد آن عقد مسعود | ولی پیش از پشیمانی هرگز نمی‌سود

القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت آن ماه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار گونه مرهم رسید و هر زخم راحت کداز که از مهاجرت آن آفتاب فلک بار جو لی از جگر مجروح میکشو الصبر لذت لباس التیام پوشید حاصل کلام چون آتش عشرت انجام را السنجر سانیدیم و صد هزار دارد نهانرا که در پرده حجاب بودند یکدیگر شنوانیدیم و وعدهای قدیم را القسمهای غلاظ خلعت تجدید پوشانیدیم

جمیل

جمیل شنیده که از کنار گل رعنا بود از گلستان وصال آن جانب محترم آشیان خود بال عزیمت کشود و طوطی گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز نمینمود از آن وسیع فضای نزهت فزا انتقال القفص سنگ بیت الحزن خویش نمود و مدتی مدیده و عهدی بعید فوت طالع مبدد این ناتوان میرسید و ابواب ترددی غالبا از انطرف و نادر از آن طرف با حسن وجوه مفتوح میکردید تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت انگیزی زمانه بر حشن و اسب دالانم گشت و فلک بساط حضور و سرور ما را از غایت رشک و نهایت حسدی که بران صحبتهای روحانی داشت یکبار در نوشت از یکطرف گرد و دار سلطان عشق که تا جان داری پای ثبات برجا دار و از یکجانب دور باش شحنه هجر که تا میتوانی بحکم قضا و امر قدر تو قف جائز مدار هیچ پایی دل دیوانه بکوی محبت جانانه در زنجیر و گاهی رخت سفر بجهة پیمودن بادیه حرمان بر راحله تقدیر بسته عیش و حضور از باده پر سرور وصال مالامال و متقاضی هجر بجهة بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال اما چون حشم کمین نشین غمازان گوش حرف اندوز حکایت سازان را بزبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پر ساخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایه عصمت و سد عفت آن گوهر پاک و زبده عناصر و افلاک و بعضی حکایات باعث بر انهدام قصر وجود این مظلوم جهول بیباک و سرباز ترین متولدان خطه خاک در السنه و افواه جمیع معاندان انداخته و بسبب عشق آن زهره فلک نشاط و مجلس نشینی آن مهر سپهر انبساط هر کس از کمال تقیدی و بقانون عصمت خبری نداشت که کمان بدی باو برد و بو اسطه تهمت شاعری این پیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم انجمن حضور که باطن از مشرب شعرای بیقید بیزار و نفور است کیش مقید بقید پرهیزکاری نمی پنداشت که در این اختلاط از ارتکاب بی قیدی بخاطر نیاورد بنابرین عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاد و در صدد هر از غم و الم بر دل هجران گزین خود کشاد که زبان بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصه خیل نکویان با فعال

میانه و اشتغال هوسناکانه کوتاه کرد القصه هیچ زبانی و هیچگونه بیانی شرح مقدمات
رحلت از آن آستان قمر پاسبان نمیتوان داد و کیفیت وداعی که میان
ان انیس جان رسیده و این خسته از جان جهان طمع بریده دست داد و میش مجرمانه
برطبق اظهار نمیتوان نهاد شعر سخن کوته از آنکه رخت بستم

وزان خلد برین بیرون نشستم   بناکامی دل از جان برگرفتم
ره هجران جانان برگرفتم   چنان سیطا قیتی را زاو دادم
که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی ان بلده فردوس
بجهة جمع کشش کاروانیان نزول اتفاق افتاد و این سراسیمه دشت اضطراب
با امید واری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق نواز ان کوکب خجسته سیر اثر شاید
با اهل قافله قرار کوچ بیگاه شب اینده داد و با دلی در میان بیم و امید بر سر
راهی که از جانب ان سواد اعظم بکاروانگاه میرفت هم یکدل و یکسو گوارا
و هم منتظر و امید وار ستاد اگرچه بکرار اثار پیدا شدن و علامات هویدا گشتن
ان ماه مهر انگیز منظور نظر گمان گردید اما دیده هجران دیده هیچ جا اثری از ان
خجسته سهیل پرتو دیر طلوع در ان شب صابر کش منتظر سوز ندید شعر

کشیدم انتظار القصه چندان   که صد ره صبر بر هم سود و دندان
بهر سو چشم حسرت می گشودم   بهر صورت تجسس می نمودم
اگر از دور رهگذری خواست گردی   که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته می گشتم دوان پیش   امیدی در دل سنگ از جهان بیش
که شاید پا نهد بیرون از آن گرد   چو خورشید از پی آن ماه شبگرد
چو میزد باد جیب گرد را چاک   نمی آمد برون آن سرو چالاک
من از حسرت گریبان میدریدم   طمع زان پاکدامن میبریدم
چنان آهسته مینالیدم از درد   که آن نالش اثر در سنگ میکرد

اما چون یک پاس از شب ظلمانی ظلمات خواهی گذشت سیاهی که در حقیقت
چشمه آب حیات در سویدای ان پنهان بود از یکی جانب شهر پیدا گشت چون
چاوش کاروان بجهة تحقیق حال بجانب ان سیاهی روید دل پر اغذغه من

که از خیالات دوری وعده و وعید انتظاری کشیده مستغرق دریای اضطراب
گردیده که از ان ابر تیره باران رحمتی یا مطر یاس و حرمان بر وی افتاده براه شتاب
خواهد بارید چون چاوش برگردید و گوش زد کاروانیان گردید که غلامی از این
سواران فرار نموده بطلب و سرگردانند و رخش گمانی بجانب این کاروان
میدوانند نزدیک بود که کبوتر دل شنیدن این حرف از قفس سینه پرواز
نماید که سخنش با انگیزهای طبع آن شوخ طبع شبیه بود و در نظر وقت حال این غلام
گریز پا را که نیز فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود بزبان کنایه در رمز و ایما بیان
مینمود لیکن چاوش بجستجوی غلام مشغول گردید و این همه هوش که بعلامتی چند یقین کرد
که در ان سیاهی کیست بکیفیت مشغول باهت انتظام طبع فکرت پیشه را
غواص سریع السیر بحر اندیشه گردانید غزل وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو

بر نگرفته کام خود سیر ندیده روی تو   بخت سیاهم از ازل موی کشان همی کشد
آه چگونه بگسلم رشته جان ز موی تو   مست چنان ببوی گل تازه کنم مشام دل
خاصه که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو   ای گل تازه یک نفس پرده ز چهره باز کن
تا نفسی بر آورد بلبل بذله گوی تو   پوپی اگر چو چشم از ره زندگی کشم
به که کشم بزندگی پا ز حریم کوی تو   و ابعد از کعش و نوشش خود در بر داشته

بیکجانب ان سیاهی روانگردید و ان فروزنده چشم فلک کیاست نیز گوهر
اعیان و حیران از دور دیده بود و خطره انکه زخم خورده تیر هجران اوست لوتس نازک
بهانه جولان بر سرش دوانیده و در بدن ضعیف این مهجور نحیف پیش از این توش
نمانده بود که غزال بر قوم را به نعمه بر پشت ان چابکسوار بلاغت رسانید و از پا پی افتاده
خود را بذوق مس نشانهای نعل شبرنگ او در خاک ان دشت پر فرح بطریق
قرعه غلط مینمود و کاغذ پاره نیز پیش پای خود افتاده یافت پس برداشته برخواند
دیده که داشته بنجمه خورشید نافت چون پرتو شمع مجلس در اعماق از مضمون ان
پروانه و دیوانه رحمت گشته بیستی گریست که باهمه باک ها هایهای ان از سقف این گنبد
مینا و غرفه والا گذشت و با وجود غافلی قافله از ان آرزو نهان [illegible] بیداری گریه
و افغان من بعضی بیدار گردید و بعضی از تفحص و تجسس چاوش و جهه گرفتن غلام

که همین وجود ذهنی داشت ان رعنا سوار بار رفقای خود عنان کاب شهر منعطف کرد
بعدازان من هم دان رقعه دیگر ارو ی   وز شعف بردن برای کلک گوهر بار وی
وچون مضمون این رقعه ناشی از نشاء محبت یعنی خطاب افتاب اسمان
عزت بذره ذره فضای خواری و مذلت از رهگذار تواضعهای پیش از پیش فوق
مرتبه این خاکسار هیچمدار بود ارتکاب درج کردن ان درین اوراق نمود وقصه
بان حال کلفت مال که بسیج افریده مدار ادطی منازل و قطع مراحل هیچمو ده تا بوطن
اصلی خود رجوع نموده از زاویه غم والم ندای فاد حلوا مع الله خلین شنودم
و سالها بان داغ جانسوز هیچو ختم و هیا حشم وبواسطه طغیان جنون و وسواس و
پریشانی دماغ و حواس مدتی بانتظام سلسله نظم نمی پرداختم لهذا پیش ازینکه غزل که
در حوالی ان عهد عدیم البدل منظوم نگردیده درین نوع فراغ که سنگ را در
فریاد می آرد نظمی دیگر بسر حد ظهور نرسید اینزمان توقع و ترصد از واقفان
رموز عشق و محبت و خازنان کنوز مهر و مودت چنانست که چون غرض از
تحریر و تقریر این قصه مجنونانه کشش و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب
ترطیب دماغ عاشقان اشفته دماغ گردد انعطاف عنان کمیت قلم از وادی خجل
و اعتراض نموده بنظر اصلاح درین نگرند و چهره بی ارایش این سخنان سست بنیاد را
بناخن عیبجوئی نخراشیده دون مرتبه خود دانند که اکثر اشعار مندرجه درین رسالت
نظمهاست که در وقت رقعه بجانان نوشتن یا جواب رقعه او در حضور قاصد
نگارشش بدیهه طبع باعث انتظام ان گشته چه نگاشته کلک موزونان هر
چند موزون باشد اولاست و نثرهای مرتبه بجهة نقل این حکایت پریشان
هر جهاست که از زیور سخن سازی واقف نه بمدعای خود پردازی عاری و معراست
چه روایت سرگذشت عاشقان اگرچه از کمال متانت و ربط بواسطه بیان
واقع معرا باشد اقرب بقبول مردم داناست بلی در تسوید این مشوش
اوراق چیزی که بهیولای ان نفکر صورت یافته تاریخ انشای این مختصر است
که مرکبست از دو بیت که جمیع مصاریع عشق تاریخ سال تالیف واقع شده اند و
مصراع افرد و تاریخ است و در بسر بحر هم میتوان خواند و باسم دوست دکرل

نیز معماست

نیز معماست که نام خاصان ان خفی الاسم حوری لقاست
نقل عشاق که مشاوری فهم   بخشد از چاشنی وی همه جایی
سال وی را بدو شکل اظهر بند
روشش اورنهی از وی همه جایی

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
م م م

کتاب تاریخ

گل گلشن لطف عبد الغنی — که باد و شش بهشت معلی نصیب
بغربت فشار و شراب اجل — شد از جام دورش بهای نصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش — چنین منزل راحت افزا نصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد گفت — چه جای مبارک شد او را نصیب

خواجه حیدر علی که از اخلاص — چاکر خاص آل حیدر بود
چون بمهر دوازده لقب — آمد از عالم عدم بوجود
بمشرف پاک زین مرکه کلید — نقل در غره رجب فرمود
شرف دیگر اینکه برخیزد — فکر تاریخ رحلتش چو نمود
اسم وی را حساب کرد بران — عدد یا حیدر دوازده افزود

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد — دست بیعت داد با آل علی
از جهان چون رخت با دار جنان — خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم سؤال — گفت حشرش باد با آل علی

عشقی آن نخل خرام بوستان سخن — چون اجل از دهر بر آمد بیخش
می شنیدم ز چپ و راست که عشقی عشقی — متفکر چو شدم بود همین تاریخش

نیر اوج سعادت شاه قاسم کز بکوی — ترک دنیا کرد و پا بر تارک گردون نهاد
مرغ روحش چون هوای روضه جنت نمود — جان بفرزند گرامی شاه عبد الله داد
وز پی تاریخ فوتش هاتفی از غیب گفت
او ز دنیی شد بقای شاه عبد الله باد

ظریف

ظریف غالب اول و ساقی کوثر — که بود شیوه او قسمت شراب سخا
چراغ بزم صفا شاه قاسم آنکه زمهر — جهان فروز وی او ذره نه داشت خفا
خمار شب چو بسال سرگرانش گر — رساند ساقی دوران باو شراب بقا
زمانه تا سر سالش اگر امان دادی — وزو سه ماه دگر زیب و اشتی بنیا
خرد هر آنچه گفتی برای تاریخش — کشیده جام اجل شاه قاسم بدلا

سگ علی ولی حیدری که بیچو نصیر — نبود در دل او جز محبت مولا
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش — شفاعت علی آمد ز عالم بالا

فی مناقب علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای اهل سخن از شه نجف گو — مدح دیگر بر طرف کن
بکشای بمنقبت زبان را — بگذار حدیث این و آن را
تا سنجشه از سپهر غفران — شوید ز رخت غبار عصیان
از رهبر خود مباش غافل — گز بحر گنه رسی بساحل
سر نه بره اطاعت او — تا برخوری از شفاعت او
جرم تو زکوه اگر چه کم بیش — چون اوست شفیع هیچ غم نیست
دارم سخنی ز کذب عاری — بشنو اگر اعتقاد داری
هر وقتی که فلک درین غم آباد — اقلیم سخن بخسروی داد
از پاکی گوهران یکانه — سیفت ز طبع خسروانه
دریا دریا در لآلی — در منقبت علی عالی
لیکن بهوای نفس کینه — در راه هر مدعیش افکند
وز شوخی طبع معصیت دوست — کالایش هر دو اهل او اوست
که در دیر مغان مقام بودش — که لعل لب ان بکام بودش
با این همه از عتاب معبود — ایمن ز شفاعت علی بود
روزی که درین سرای فانی — می کرد طرب ز زندگانی

روزم شد سیه شد از غم   عیشم همه شد بدل بماتم
من گوشهٔ غم مقام کردم   از روز نبوده شام کردم
شب بر زانو چنین نهادم   بر توسن فکر زین نهادم
کاگه بکرم بدست پر رنج   تاریخ وفات آن سخن سنج
بسیار خیال کردم امشب   فکر مه و سال کردم امشب
در فکر دگر نماند تابم   تاریخ نگفته بود خوابم
در واقعه دیدمش پیاده   نزدیک رکاب شاهزاده
شاهی که بذات او عدالت   ختمست چو بر نبی رسالت
خورشید لوای آسمان رخش   اقلیم ستان مملکت بخش
طهماسب شه آن سپهر تمکین   کز دی شده تازه سکه دین
وان مهر سپهر خسروی بود   با طالع سعد و بخت مسعود
در سایه چتر پادشاهی   جولان ده باد پای شاهی
آن چتر قریب صد ستون داشت   وسعت زره آسمان فزون داشت
القصه بسوی مولوی شاه   میکرد نظر ز روی اکراه
زیرا که ز بس گناه و تقصیر   برگردن و دست داشت زنجیر
از پیش سرش سوار بسیار   با او همه در مقام آزار
صد تیغ و سنان بدو کشیده   دیوانه کآتش آن رمیده
ناگاه شهم بسوی خود خواند   وز درج عقیق گوهر افشاند
کای گشته چو موی از تخیل   یکباره ز آتشش تخیل
برخیز و شفاعت علی را   تاریخ کن از برای ما
کان موجب رستگاری اوست   تسکین ده بیقراری اوست
چون داد شهنشه این بشارت   گویی که ز غیب شد اشارت
کآمد برون ز بند او را   تشریف عطا رسید او را
آنگه بر شه برسم معهود   تشخیص بسجده امر فرمود
چون سجده بجای پیش کرد   بر داشت سر و دعای شه کرد

هم خلعت عفو در برش بود   هم تاج سیاست بر سرش بود
من دیده ز خواب چون گشادم   در فکر حساب آن فتادم
در قول شه و وفات ملا   کیسال نبود زیر و بالا
از بهر شفاعت علی مرد   جان هم بشفاعت علی برد
شاید که خرد خرد عجب   این نکته که گفته نکته دان به
جنت بر بها نبید بدولت   اما بهانه شیوه اوست
رحمت چو گناه بهانه جوید   کافیست ز بنده یک نکویی
نیکو مثلی زد آن سخن رس   کز او هست یک هنر بس
یارب بعلی و طاعت او   کز ماند شفاعت او
محروم مساز محتشم را   تقصیر مکن از او کرم را
کان دلشده هم گدای این کوست   مداح علی و عترت اوست

وله

دوش تا صبح از هوای مع قدس   می شنیدم خروش ما تمیان
گفتم آیا کدام پاک نهاد   کرده آهنگ خلد و عزم جنان
یکی از ما تقان غیبی گفت   میر باقر کشیده پا ز جهان
آنچه او گفت در طریق حساب   بود تاریخ فوت میر همان

وله

والد من خواجه میر احمد که بود ش از عقبی   رشته مهر امیر المؤمنین حبل المتین
با گناه بیحد از دنیا چو رحلت مینمود   داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال   گفتمش باد اشفیع وی امیر المؤمنین

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری   بیار اشک جگر گون ز دیده پر نم
که بهر تعزیت خواجه شاه منصور است   لباس چرخ کبود از مصیبت ماتم
فغان که زد دهمای وجود او فرقو   ز باغ دهر توجه بآشیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او   در این زمانه بلطف خصال و حسن شیم

بوح تربت وی از برای تاریخش — نوشت کلک قضا بهترین اهل کرم

افتخار اهل دولت خواجه احمد آنکه بود — شد اقبالش ز فیض ازل در اوج کمال
طایر وحشی شهبال توجه ناگهان — در هوای آنجهان زین آستان ارتحال
از دل و جان بود مولای علی و آل او — لاجرم چون گشت در جنت بایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت — خواجه مولای علی و آل بود از جان و دل

ابو الفتح بیگ آن گرامی جوان — که رخت بقا سوی عقبی کشید
غریو از جهان خواست کان شاخ گل — بآن تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت — ابو الفتح بیگ از جهان پا کشید

در بارگه امام شافع — فرزند رسول و نور یزدان
شد سید ما بعهد فطری — در قرب جوار از مقیمان
ایمنوت به از حیات جاوید — امید دولت قرب به زهد جانان
هر مصرع از آن سه بیت عزت — تاریخ وفاتش ای سخندان

میرزا جان بیگ آنکه سرو بستان لطف — از جهان چون خیمه زد بر طرف باغ بهشت
یکشبش در خواب دیدم بر لب کوثر آن — بر زبانش ... انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تو و جایت کجا — غنچه خندان گشود و گفت گلزار بهشت

فوت امیر چند آن آمد گران بر انام — کز بار آن مصیبت پشت فلک دو تا شد
چون در ریاض هستی نخل مراد ما بود — تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد

نخل باغ دل امیر گلرخ نسرین عذار — کز خط او دشت جنت سنبل اندر گلستان
از سموم مرگ چون گلبرگ تر پژمرده شد — خط نو بود و اندکی بر من ز رویش شد عیان

از اجل

از اجل مهلت اگر میافت سال دگر — از زمان تاریخ او میشد امیر نوجوان

ملا ابو الحسن که محیط وجود او — زین خاکدان ز رشته بافلاک موج فضل
چون کرد رو بملک عدم ز آسمان رسید — تاریخ فوت کشش او ماه اوج فضل

سید عالی نسب قاضی عماد الدین که شد — صد خلل در کار شرع از فوت آن عالیجناب
چون ز دار انس در دست ملک شرع و رز تمکین — شاه ملک شرع شد تاریخش از روی حساب

بر سر تربتی رسیدم دوش — خرم و غمزدا و محنت کاه
نور مهر علی و عترت او — زان مکان رفته تا بذروه ماه
با من از دوستان دیرینه بودند — جمعی از اهل معرفت همراه
گفتم این خاک کیست شخصی گفت — خاک پاک حسین حسین الله
گفتم اگر بنیم ز تاریخش — از همان مصرعم نمود آگاه

گل حدیقه آل خواجگی که بود قدش — نهال تازه رس بستان گلشن جان
ز پا فتاد و خرد گفت بهر تاریخش — هزار حیف از آن نونهال گلشن جان

ناگاه سمند جان بهر سفر عقبی — منصوری شاه وقت و ز زاد دهر سیاه شد
این طرفه که نام او منصوری شاه بود — تاریخ وفاتش نیز منصوری شاه شد

زین زمان خلاصه فرزیت نبی — مهر سپهر رتبه ماه فلک جناب
یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان — ننهاد پای سعی جز اندر ره صواب
هم خورده بر ز مزرع جودش بزرگ و خورد — هم خوشه چای خرمن او بود شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود — سر بر زد از سپهر وجودش ز آفتاب
آراسته یکی بکمالات حیدری — وز علم جعفری دگری گشته کامیاب

چون درگذشت از پی تاریخ او خرد — غیر از وا آفتاب نیاورد در حساب

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه — دُرّ دری قیمت آن دریا دل والا گهر
زبده آل نبی سید قوام الدین که بود — بی نظیر از حسن سیرت در محیط بحر و بر
چون به آهنگ ریاض خلد دل کند از جهان — بست ازین عالم چو رخت و کرد ازین منزل گذر
میر عالی رتبه یک تاریخ او شد در حساب — دُرّ دری قیمت او را گشت تاریخ دگر

زین زمانه شیخ جمال الله حسن بنهاد رو — در ده هر یکی حرف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال رضا وام جان ادا — تاریخش از معرف شیرین ادا بجو
طبعم چو در حمش الف از لب می ساخت — یک سال اگر کمست دل عذران بگو

میر حیدر گوهر درج ورع — کز عدم نامد نظیرش در وجود
بسکه قابل بود در آغاز عمر — از هدایت بر رخش درها گشود
گشت اکرم نزد حق کانه رخش — نور عند الله اتقاکم نمود
زبده سادات از خوانم روایت — کز همه گوی صلاحیت ربود
محبتان پس کز ندای ارجعی — مژده گلگشت جنت چون شنود
بهر تاریخش یکی از غیب گفت — میر حیدر زبده سادات بود

هر نفس میکرد چون از نامه کم — رشته عمر عزیزی کو تهی
هر زمان میشد جوان از دست اجل — پیکری در خاک چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ — یافت سید نعمت الله آگهی
با برادر همرهی کرد هشیار — وز تو به ساخت قالب را تهی
فکر تاریخش چو کردم عقل گفت — کرد سید با برادر همرهی

سلطان محمدان شمع کز پرتو وجودش — گردیده بود گردون محفل فروز دنیا

از هجر

در صفحه رخش بود رنگ صلاح ظاهر — وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا
از بیوفایی عمر ناگه چو رخت بربست — وز زهر شد مسافر در خلد خیمه‌اش وا
جان پدر ز غم سوخت خون شد دل برادر — وز آه و گریه برد ندارم پرورا
چون خواستم از ایشان تاریخ رحلت او — گفتند شد مسافر سلطان محمد ما

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم — مه خورشید پرتو مهچه رایات سلطانی
مهین بانو که بخشت تجرد داشت چون مریم — برتر تعقل مسیحی از پس پاکدامانی
بعزم گلشن فردوس زین گلخن نگه کرد — بدوش حور و غلمان شد روان زین عالم فانی
چو کردن ثانی مریم وداع شاه عیسی دم — پی تاریخ گفتم حیف آگاه مریم ثانی

گزیده اختر برج جلال سید مطهر — که سعد اکبر از او می نمود کسب سعادت
چو آفتاب بر اوج سیادت ائمه بابا بن — جهان فروز لیش از کاینات بود رتبت
دمی که کرد غروب از برای سال وفاتش — نوشت کلک قضا آفتاب اوج سیادت

دلا هنگر این همه با فلک را — که شد تا چه غایت به بیداد مایل
زد دی زمین گروی اینگونه انسان — که کار زمین و زمان گشت مشکل
چنان دست بشکند دل داشته ما — که خورشید را رو بیند اید از گل
اجل شد دلیر آنچنین هم که ریزد — بکام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین جلیس خواقین — سپهر معارف جهان فضایل
سمی نبی نور دین ماه ملت — محمد ملک ذات قدسی خصایل
حکیمی که سد متین علاجش — میان حیات و اجل بود حایل
مسیحی دمی کز دمش روح حشر — شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایه او — شدی کمترین ذره خورشید کامل
چو سهبا ز روح مبدا شبیهش — ز همت فکندند جهان بر جنان ظل
نشود نه از بهر تاریخ فوتش — بدر بیا چه خاطر و صفحه دل

حکیمان رقم سرور اهل حکمت | افاضل پناه آن پناه افاضل

پادشه ملک صحت که بود | هم اطبا پادشه و هم بنام
گلبن گلزار سیادت که داشت | سرو چمن بر قد آن خوشخرام
ناگهش ایام ز پا می فکند | رحلت چو مهر ز فلک نیلفام
وز پی سال رحلتش عقل گفت | پادشه حسن وفاه ز بام

قیمتی گوهر بحر وجود | دُر یکدانه اجلش صدف
حضرت میرزا غیاث الدین | چاکر خاندان شاه نجف
ناگهان شد هما ز روحش گرد | سینه پیش خدنگ مرگ هدف
وز پی سال رحلتش دل گفت | آه ازان شاهباز اوج شرف

گلبن گلزار سیادت که بود | زبده سادات ذوی الاحترام
بلبل بستان قرائت که داشت | بهره ازاو سامعه خاص و عام
میر صفی گوهر حشر شعاع | شمع قبایل همه کردن مقام
آنکه شدش از صغر سن فیض | کشور بیجوید مسخر تمام
تاگه ازین دیر پر آشوب کرد | روی توجه سوی دار السلام
وز پی تاریخ وفاتش نوشت | کلک قضا قاری شیرین کلام

ابدال انصاف ده که چون نبود | روزی ز جور خویش شرمنده
گر ز پا هم گلشن سیادت | سه همچون درخت افکنده
اول آن نونهال گلشن جان | که شدی مرده از روش زنده
گل باغ صفا صفی الدین | که رخش بر سمن زدی خنده
پس ضیای زمان و شمش دین | مان دو نخل مینه ز چینده
که شد اسباب عیش خود دو برت | از غم فوت آن پراکنده

چراغی

چون بدین جد و باب شد | جنت آرا بذات فرخنده
تا دو تاریخ آشکار شود | این دو مصراع سر زد از بنده
دور از بوستان مصطفوی | یک نهال و دو نخل افکنده

قاضی آن عالم اسرار قدر | که فرو خوانده پیش استاد عقول
یعنی آن مفتی احکام نبی | گزره صدق و منیکر و عدول
آنکه کلک دو زبانش بودی | کتب آرا ز فروع و ز اصول
و آنکه تاج سر معقولات | هرچه هست از سخنانش منقول
هم سمار رفعت و سامی رتبت | هم سمی شه دین زوج بتول
ناگهانی چو شد از عالم و کرد | عالمی را ز غم خویش ملول
بهر او کرد دو تاریخ ادا | زین دو مصراع روان طبع فضول
آه ازان عالم اسرار قدر | وای ازان مفتی احکام رسول

خلوت افروز گوشه وحدت | عالم افروز عالم توحید
آنکه بود از اهل صلاح بحر فلاح | در بلاد و سداد سدید
وان سبکروح حلم پیشه که بود | در کران لنگری فرید و وحید
در بحر صلاح روحی یک | که چو او صالحی زمانه ندید
تاکه از دست ساقی دوران | جام مرد از های مرگ چشید
چون شهید است هرکه در غربت | رحلتش جا به حیات رسید
بر که گوییم بهر تاریخش | حشر او باد با حسین شهید

سپهر عز و جهان جلال و بحر معارف | پناه سلسله مهدویه کان هدایت
چراغ انجمن افروز بارگاه سلاطین | دلیل اهل دل و شمع دودمان هدایت
سر اکابر سادات خاصه نادر قومی | که بر یکند سماعی بر آستان هدایت
فروغ بخش جهان شاه شمس اله تابان | که بود ازاطهر من شمش و نشان هدایت

دمی که کرد عزم برای سال وفاتش   نوشت کلک قضا شمس آسمان هدایت

چون خواجه امیر ائمه خورشید نظیر   در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم   گریان شد و گفت حیف از خواجه امیر

دل افروز شمع شبستان انس   چراغ پدر زنده دودمان
گل کم بقا سرو کوته حیات   نهال خزان دیده پیش از خزان
درخشان سهیل سپهر النجوم   بدیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده ساله کایام بخت   مه چارده را بد او توامان
درین بزم فانی بکوشش نشاط   فلک نغمه ارجعی ناگهان
دمی کز ادا دور آمد اجل   برآمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع   پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو سیک اجل دامن او گرفت   دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد   لب از گریه خود گزیدند آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از رضا   شد از غصه چشم قدر خونفشان
چو او از جوانی کفن پوش شد   سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت بر اسب چوبین سوار   سوار فلک را از کف شد عنان
چو تابوت او شد روان همچو تیر   ز بار الم گشت قدها کمان
چو شد مهد آن ناز پرور زمین   بلرزید بر خود زمین و زمان
پسر رفت و یار پدر شد جنون   جنونی که گریاش بصحرا دوان
جنونی که مجنون اگر داشتی   برآوردی از کوه و هامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیک شد   که نگذارد از روشنایی نشان
چو از گریه اش هیچ مانند شمع   بزاری همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفت از دیده ام   کر پی او سپارد چشم جهان
چو این بیت بر خواند تاریخ دید   شد از اولین مصرع او عیان

ازدو

دگر خونی رحت کرد برقی   که دودش گذر کرد از چرخ گردان
دگر خانه را از جا کنده سیلی   که یک شهر از پر توش گشته ویران
دگر بحر جسمیتی خورده بر هم   که صد دیده گردیده چون ابر نیسان
اجل کرد ماتم رسانیده دیگر   ز صحرای عنبر ابا بوان کیوان
چه موجی ز دریای بحر یارب که یکبار   ته کشت و بر خواست صد گونه طوفان
چه باد مخالف برآمد که یک گل   تلف گشت و صد خار ازو ماند برجان
کدام ای فلک اختر این تیغ کیش   که پیوند یاران بریدی باینسان
که کردای سپهر این قدر رها درت   که کاری باین مشکلی کردی آسان
چه مقصود بودت که یک دوده را   چراغ فرح کشتی از باد حرمان
که مقصود یک آن گل بشکفته   که جان پدر بود و جانان اخوان
ز روی امل حیف در جیب عمرش   دریدی ز سنگین دلی تا بدامان
ترا از دل آمد که آن تازه گل را   کنی همچو خاشاک با خاک یکسان
ترا از دل کان گرامی گهر را   کنی تا ابد در دل خاک پنهان
تو چون کندی از باغ جان گلبنی را   که گل بوی گل داشت از نکهت آن
تو چون جیب جان پاره کردی گل را   که آمدش بوی جان از گریبان
دراین ماتم ای دوستان در نبود   اگر از دل رستمی تن خیزد افغان
سزد گر ازین غصه بدخواه صدره   گزد پشت دست تأسف بدندان
چو او بود مقصود گلزار هستی   مپرور درین برگ ریزنده بستان
چو گلدسته بود آن شکل نوگل   که از گلشن جانش آورده دوران
همان به که از بهر تاریخ فوتش   بکلک بدایع رقم خوش نویسان
نویسند مقصود گلزار هستی   نگارند گلدسته گلشن جان

دل از قیمه شناسی و نکته پردازی   زمین خواه و مجو از دهر جنگ نیز
که از مفارقت خواجه میرزا علیم   چنان ملول گز آزار آن من نمانده اثر
زمین اعزه چو تاریخ فوت او جستند   بعون منعمان شکر آوردش اثر

سمی شاه ولایت علی کوشت کی / نگاشت سه و رحاتم نهاد تخلص کی
اگرچه وقت حساب از عیار خانه فکر / یکی زیاد اترا مدبرون یکی کمتر
یک عدد که بر اول فتنه وزاین شی / ز رتبت داشت رو تاریخ جلیل کبیر

مردم چشم جهان پس پدر / آنکه نادیده جهان رخش بخواب
غنچه باغ جهان شاه علی / طفل نا محرم امین ز عذاب
کاندرین باغ ز خوشبوی او / گلی از چهره نهفته نقاب
تا که از گلشن دوران بروند / سوی گلزار بهشتش شتاب
هر که تاریخ وفاتش جوید / گل خوشبوی ز گلزار وجب

فارس شور افکن میدان معنی حامدی / آنکه بود از بدو فطرت در سخندانی تمام
طبعش از شوخی چو سیلی از اشت ازانداز گی / با رخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام
شد مریض عشق و در دوش سکه پیدا شد / میکشیدش خوش خوش از کف کوس گلکام
ناگهان از نا پیدایی کریه پی اخشیا / رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام
در قیام ان قیامت دل گمانی بر دوش / روز گویی شد بتی زان شاعر شیرین کلام
چون تقی گشت آن گمان از گمان موزون دل / بهر تاریخ او برون آمد و تاریخ تمام

ز ارباب کردار و جهان / بذات جهاندار شان افتخار
اجل رای غارت نقد جان / چو با میرزا احمد افتاد کار
دران ماتم از دست غم چاک شد / لباس سکون بر تن روزگار
چو از ماجو یان ز دخیری / با یمن او نوبت اشتهار
شود تا دو تاریخ یکسان عدد / دراحاد و آحاد او اشکار
بگو آه از ان خیره ناجو / بگو وای از ان تاجر نامدار

امیر اعدل اعظم پناه ملک و ملل / ملاذ اهل زمین کارساز اهل زمان

ملا

ملک موکب انجم سپاه مه رایت / فلک سرادق کرسی بساط عرش ایوان
رفیع رتبت گردون وقار مهر شکوه / سریع نصرت کشورکشای ملکستان
سپهر کوکبه معصوم بیک آنکه رسانید / صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
ز ملک خود سفر حج گزیده با خلقی / که مثل او کهری در صدف نداشت جهان
سلاله نبوی شمع دوده صفوی / صفای طینت آدم خلاصه انسان
سر آمد علما تاج تارک فضلا / دلیل وادی دین هادی ره عرفان
لطیف طبع و ذکی فطرت و صحیح ذکا / دقایق آگه و روشن دل و حقایق دان
فرشته هیات و خوش منطق و فصیح کلام / بلیغ لفظ و معانی رس و صریح زبان
رفیع مرتبه خان میرزا که هرگز در / نجس فطرت او در جهان ندا دنشان
دران سفر که بجز اهل خدمت ایشان / نبود یکی ز انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرامگاه پوشیده / بجای خود و زره خنجر و تیغ و سنان
سنان و تیغ ازان جمع ها جان بر دور / بران خجسته زمین جان فشانده خوان
هم از شهادت ایشان فلک دگر باره / منور از واقعه کربلا به پیر و جوان
هم از مصیبت آن نور دیدگان گشت / زمانه با دل بریان و دیده گریان
درین قضیه چو تاریخ خواسته از من / ز غیب داد یکی این دو مصرعم بزبان
منور از واقعه کربلا چو بار دگر / عجب که تا با بد نوحه بس کند دوران
تو ای رفیق ز هر مصرعی بگو تاریخ / که من بنوحه رفیقم مرا چه فرصت آن

میر جم فرمان کسری معدلت معصوم بیک / داور دوران اهر است والی والاجناب
آنکه از باران تدبیرش سپهر منقلب / کم توانستی ز دهر انگیخت گرد انقلاب
و آنکه با دفتر شاه از اصلاح رای صایبش / شاهد آشوب را از رخ کم افکندی نقاب
شوق طاعت آله با کاسش عنان از کف ربود / وز سبکسیری برون رفتش گرانی از رکاب
رفت و با خود برد فرزندی که چشم روزگار / زین جهان دیگر نخواهد دید چشم او بخواب
تابع حکم قضا خان میرزا کز علم و حلم / اکتساب نفس قدسی کرد در عهد شباب
آنکه گر شخص ضمیر او زدی پا بر زمین / کرد خجلت یافتی بر چهره نور آفتاب

در سلاح افکندن و محرم شدن چون بیک / ان قواعد را که لازم بود کردند ارتکاب
در شبی کز ماه و گردون بودشان خوار و زد / نه کمانشان بجز قوس و نه تیری جز شهاب
در کمینگه بر سر ایشان گروهی تیغ کش / ظلم از ان سنگین دلان با آن چو ماه آفتاب
شامیان در کربلا کردند با ال نبی / انچه با این قوم کردند این بکرده جواب
ظلمها گر در حساب اید که ایشان کرده اند / در جهان تاریخ خواهد بود تا روز حساب

سپهر تحمل که میداد داد / بالطاف او چرخ را التفات
جهان تمول که میکرد کرد / بدریوزه اش عالمی را زکات
جلال الانام انکه کوس نبرد / بفرزندی شاه تخت رسالت
چو بود از سپهر جلالت فروزان / بنوعی که میداد مهر از جهات
بروز اجل بهر تاریخ فوتش / نوشتند مهر سپهر جلالت

زین الانام خواجه قلیچان که جد او / به شیخ بابویه سلام الوری علیه
ناگاه از جهان بجنان نقل کرد و گشت / تاریخ رحلتش ولد الشیخ بابویه

میر ملک رتبه که ممتاز بود / هم بصفات از همه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کآمدند / ...ش بد معصومی او کاینات
میر کریم انکه هست وی بود / در نظرش ملک حیات و ممات
ناگه از ان دار که پر خطر / یافت بشهبال توجه نجات
وز پی تاریخ وی اندیشه گفت / حیف از ان سید قدسی صفات

تاریخ فوت خواجه میر حسن

چو خواجه میر حسن ان جهان عز و وقار / از انچه بود جهان بجهان دگر گرفت وطن
وز اشیان بقا شاهباز همت او / هوای خلد برین کرد ازین خجسته چمن
سر شک ماتمیان در عزای او کردید / چو پیس حادثه در بر و بحر شور افکن
خرد چو خواست که هم اسم او بیابد نیز / شود نوشته تاریخ او بو حسن

بعقل گفت که خوش وایه ایست عمر ولی / گذشت از سر ان وایه خواجه میر حسن

هم در تاریخ خواجه میر حسن

محیط دولت و اقبال خواجه میر حسن / که بود تاجر فرزانه چو او نادر
چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست / زدود نقش فریبش ز صفحه خاطر
وزین سراچه فانی قدم کشید و نهید / ز سیر عالم باقی نهمت وافر
چو خواست دل که برد ره بگنج تاریخش / وزین مقوله شود نکته برو ظاهر
برمز گفته بسی گفت خواجه میر حسن / گذشت ازین سر ویرانه جهان تاجر

نوعی دیگر هم بجهت خواجه مرحوم

سالار شیت اتکار دران رشد / سیار بر و بحر جهان تاجر رشید
فرزانه خواجه میر حسن کز بحار تش / اواز کوس رشد بگوش فلک رسید
ناگه به نیت سفر کشور عدم / از خطه وجود بهمت قدم کشید
در ارزوی وسعت بستان سرای کش / مرغ حیاتش از قفس تنگ جان پرید
در کار خویشتن چو فلک تا ابش نیافت / هرچند طالبانه بگرد جهان دوید
تاریخ جست عقل و حریفی برمز گفت / ثانی خواجه میر حسن هیچکس ندید

٩٣٣

نوعی دیگر هم بجهت وی

ان جوان نخل سایه دار که بود / خشک و تر را درین حدیقه پناه
وان سهی سرو سر بلند که گشت / سرکش از فر او هزار گیاه
منبع لطف خواجه میر حسن / که از او چرخ بود جان خواه
از خزان اجل درین بستان / ریخت برگ حیات او ناگاه
وز هوای نعیم باقی کرد / در گلستان خلد منزلگاه
وز پی سال رحلتش دل گفت / اه ازان نخل سایه افکن اه

٩٢

نوعی دیگر

سوار عرصه توفیق خواجه میر حسن / که داد دولتش اقبال معانی خویش
اگر چه کرد بجولانگه بقا تجنید / بپایمردی اقبال کامرانی خویش
کشید جام اجل ناگهان و کرد کباب / دل برادر هجران نصیب جانی خویش

نیاوردم ز تواریخ ازاین معتبر … که خواجه میر حسن را بنود ثانی خویش

تاریخ سیادت پناه فضیلت دستگاه میر علاء الدین جعفر که در سبزوار با غرق گردید

مه اوج سیادت میر جعفر … ز علم جعفری چون کامجو شد
بملک دانش از نوشکر زد … که نقد علم از ان لب تازه رو شد
چو باد انگاه راه کعبه کرد … وزان خاک وجودش مشکبو شد
برو بارید چندان ابر رحمت … که غرق لجه لا تقنطوا شد
پس از طغیان طوفان حوادث … چو یونس سیر بحرش آرزو شد
سر سنگ بحر بر افلاک زد موج … که موجش دام مرغ روح او شد
چو تاریخش طلب کردند گفتم … بدریای اجل یونس فرو شد

تاریخ فوت اخوان مولانا تاجری خواجه میر حسن و خواجه میر علی

دو رخشنده نخل گزیده اثر … که بودند در آن انشو و نما
دو تابنده بدر سعادت اثر … که سپردازایشان جهانی ضیا
یکی صاحب خلق و خوی حسن … سمی بان اسم بهجت فزا
یکی زبده مردم نیک نام … برادو نام حیدر علیه الثنا
بکبار از شده او اجل … فشاندند از پا بحکم قضا
وزین غم سنباک مذلت نشست … برادر که بود اشرف اقربا
سر و سرور تاجران تاجری … فصیح و سخندان و صاحب ذکا
چو تاریخشان خواستم عقل گفت … الهی بود تاجری را بقا
برسم الخط ان را چو کردم حساب … سخن شد بدین بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف … خرد یافت بر قد مدت رسا

تاریخ وفات سیادت پناه سید جلال الدین باقر حشره الله مع جده شفیع الخلایق

میر قدسی وش فرشته صفات … مطمئن قلب معتدل خلقت
میر باقر جهان عز و جلال … کان اقبال و معدن دولت
انکه هرگز نخاست از وی حدی … کینی در آینه دلش صورت
وانکه از حسن خلق غالب بود … آب حلمش بر آتش حدت

دانکه

جهان نه بام فلک سلق اجل ری … خلایق باد هنوشش محل وی

تا که از بهر طوف بیت الله … بست زین بر تکاور همت
وز خدا انچه بود مقصودش … یافت قبل از اجل بر ان قدرت
اجل از پی رسید و در دو نفس … بسر آمد حیات را مدت
بهوای ریاض خلد چو کرد … ان نکوسیرت از جهان رحلت
هاتفی گفت بهر تاریخش … حیف ازان سید نکوسیرت

تاریخ وفات سید علاء الدین حسین پسر برادر میر جلال الدین باقر

ناگهان برخواست ابری تیره از دریای غم … کز غمومش ظلمت او رفت نور از شرق تن
ناگهان بحری بجوش آمد بیکباره چنانکه … شور شش یکبارگی در عالم پر شور و شین
ناگهان در دیده عالم سیه گردید و بود … از نظر سید علاء الدین حسین آن نور عین
انکه بود از صفوت ابا و اجداد کرام … نقره پاک وجود او لجین چون لجین
وان گرامی گوهر که جوهر فردی کو بود … از صفای جوهر او عالمی پر زیب و زین
شد چو نزدیک چنان گفتم پی تاریخ تن … زود از ما دور شد سید علاء الدین حسین

دو تا بسعد سد

تاریخ فوت خلیفه شکر الله جبامی

بدر فلک شرف خلیفه … چون زایر تربت حسین است
وز صبح ازل ز مهر فطرت … نازان بمحبت حسین است
خالی شده وز زمان فوتش … ایام شهادت حسین است
وین حسن موافقت که گفتم … ملک ز عنایت حسین است
وین از همه خوبتر که اورا … تاریخ شفاعت حسین است

تاریخ فوت میرزا احمد نراقی

از رهروان میتو مبادا هرگز … وین کون و مکان بی تو مبادا هرگز
رفتی و جهان برای تاریخ گفت … ای یار جهان بی تو مبادا هرگز

تاریخ برادر درویش شاه یحیی

همای اوج دولت شاه یحیی … که پروازش گذشت از ازدحام
مبک امد دلش ناگه درین بوم … ز هم پرواز ای اقران و اشباه
چو بود از زمره همت بلندان … ز شاخ سدره گردید آشیان خواه

دو تا بنده بدر سعود است انور



چو بیرون از جهان بیرون کی کشت | زبان عاشقان الحمد مشواه
چو اواز جان برآمد برنیامد | زجان خلق غیر از اه جانکاه
چو تاریخش طلب کردم خرد کفت | برون شد شاه یحیی از جهان اه

تاریخ غنچهٔ ناشکفته جناب محمد تقی

کلبرک نو دمیده محمد تقی که بود | پاکیزه طینت و ملکی خوی و پاک زاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته | از شدباد حادثه ناکاه شد بباد
وز چشمه سار چشم رمد دیده پدر | صد جوی خون زهجر کل روی او کشاد
ای همنشین اکر طلبند از تو همدمان | تاریخ ان لطیف کل کلشن مراد
بلبل صفت برار ز دل نالهٔ حزین | وانکه بکوی رفت چو برک کلی بباد

تاریخ غروب مهر اسمان وماه زمین خواجه محمد امین

خورشید اوج حسن محمد امین که بود | روشن ز روی لش ائینه افتاب ومه
وز کشت مرور شهور وسنین مدتی | کاهش بماه طلعتش ز هیچ باب ره
ناکه کرفته شد بکسوف اجل چنان | کافاق را ز تیره کیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرک جهانسوز او چو کرد | در ظلمت زمانه ماتم نشین نکه
از سوز دل تهیه تاریخ کرد وکفت | عالم شده بمرک محمد امین سیه

تاریخ قتل جمال قصه خوان

اشعث طامع عهد خود جمال قصه خوان | انکه چون او طامعی در بحر و بر صورت نبست
جمر بنیش ناکهان کشته شد وهر فرد کو | رست از اخذ و جران خر کدای زر پرست
عقل چون تاریخ قتلش خواست از هر فرد | کفت هر فردی که بود از اشعث طامع برست

تاریخ فوت حافظ فرنک

حافظ بیچاره رفت از راه اجل | سر بامر خالق اکبر نهاد
از قضا تاریخ رحلت کر ش | این معما شد که حافظ سر نهاد

تاریخ در مسجد

نمودیم این دو در وقف از ره صدق | برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند کفتم | برین مسجد نمودیم این دو در وقف

تاریخ وفات علوان اب علامی مولانا قطب الدین محمد استرابادی

باز فلک سلسله زد بهم | کز اثرش کشت جهانی حزین
اتشی افروخت که از دود اوش | دود بر امد ز زمان و زمین
منشا الحیث که از هم کسست | سلسله ربط شهور و سنین
فتنه چه بود انکه جهانرا که بشت | قطب زمین تاج سر اهل دین
انکه در انواع کمالات بود | عالمی از خرمن او خوشه چین
وانکه کرفت از ید علیای علم | ملک شریعت همه زیر نکین
چون بهوای سفر اخرت | توسن همت زخرد کرد زین
وز پی اسایش جاوید راند | رخش بدارا که حور و عین
غارت ارام ز عالم نمود | فرقت ان عالم عزلت کزین
انکه درین واقعه جانکداز | با من مهجور و قراری قرین
ضابطه سال وفاتش اکر | میطلبی از من اندوه کین
بکذر ازین نظم که تاریخ اوست | مصرع وقت اثر هشتمین

تاریخ وفات خواجه غیاث الدین منصور مستوفی رحمة الله علیه

باز از همه سو غریو و افغان | در سلسله کبار ملک است
باز از فزع اعاظم ملک | خون مژه در کنار ملک است
کز فوت غیاث ملک و دین | اغاز شکست کار ملک است
عالی نسبی که در غیابش | ماتمزده شهریار ملک است
کامل حسبی که از فنایش | لبس نقص که در عیار ملک است
ان ضابطه مملکت که تا حشر | بر ضابطه اش مدار ملک است
وان عاقل کاردان که بی او | بر همزده کار و بار ملک است
هر لفظ که مانده از قلمش | خالیست که بر عذار ملک است
هر نکته ز دفتر فنونش | دریست که کوشوار ملک است
پیوسته چو از دوام منصب | کانهم سبب قرار ملک است
مستوفی نامدار این ملک | او بوده که افتخار ملک است

زمان بوجود ... | از وفات عجب ... ملکت

تاریخ آن جلیس تیز | مستوفی نامدار ملکت

۹۸۳

تاریخ دیگر هم بجهة وی گفته

باز غوغای نوحه از هر سو | بر سپهر برین رسیده ز دهر

باز چشم فلک ز هر جانب | صورت رستخیز دیده ز دهر

که غیاث زمان و غوث زمین | نخل عمرش اجل بریده ز دهر

و ز تمنای انس حور العین | همچو مرغ روان رمیده ز دهر

چون بامر اله پنجم ماه | در محرم قدم کشیده ز دهر

زین دو مصرع دو نخل تاریخ | گوش روحانیان شنیده ز دهر

بوده او در هواش بحیس | که درین ره سفر گزیده ز دهر

تاریخ بی نام گفته

عدوی من که میکرد ترک بغض و عداوت | زمانه خصمی او را ابر کرد تدارک

همین که گفتمش تاریخ او گذشت بنالد | ز غیب مژده دهی گفت مات مات عدو گفت

تاریخ فوت فرزند نورسیده قاضی جلال الدین مسعود ملقب بعلامی

باز طوفان اجل نابود حیث | گوهری از قلزم ذخار علم

باز دست مرگ بی هنگام کند | میوه نابسته از اشجار علم

آنکه در طفلی ز استعداد ذات | بود پیدا در رخش آثار علم

و آنکه در مهد از کمالش مینمود | جوهر خاص گرانقدر علم

سعد اصغر آنکه سعد اکبرش | می‌ستود از پرتو انوار علم

بود آن گلدسته چون از نازکی | زیب گلزار طراوت بار علم

رفت و گفت از بهر تاریخش خرد | آه از آن گلدسته گلزار علم

تاریخ دیگر بجهة فوت وی در ضمن رباعی مستزاد گفته

از باغ جلال ملت آن تازه نهال | کافاق ازوست | چون رفت و فراحباب گرفت سال | از ظلم خوات

گلدسته گلشن جلال افزون دید | زان مدت گشت | شد روز ... لا نهالی ز جلال | واینهم شد راست

ملا طاهر

تاریخ فوت بلبل فصاحت حافظ محمد جان روضه خوان

او که امسال اندرین بستان دهر | رهبر هر گل را که بهتر دید چید

و آن درختی را که خوشتر بود بار | چرخ ناخوش روی از بیخش برید

و آنکه در بر داشت تشریف قبول | دست مرگ اول لباس او درید

لاجرم زان پیشتر کاید شب | شاهراه عمر را پایان پدید

پیک مرگ از دشت وحشت عجل | بر سر حافظ محمد جان رسید

وه چه حافظ آن فرید روزگار | کایزدش بر عهد خود فرد آفرید

آنکه بود از پرتو انفاس او | گرمی هنگامه شاه شهید

و آنکه دوران انتظار شغل او | از محرم تا محرم می‌کشید

واندرین ماتم سرا کلبانگ او | گوش حوران جنان هم می‌شنید

عندلیب روحش از بستان دهر | از صدای کوس رحلت چون رمید

بهر تاریخش یکی از غیب گفت | عندلیبی باز ازین بستان پرید

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین خواجه غیاث بن عبدالله

عمری ز یاری بخت و ز کارسازی دهر | جمعیتی عجب داشت اسباب کامرانی

امید شد توسن از هر طرف که میخواست | با شهسوار اقبال میکرد همعنانی

ناگه ز بحر آشوب ابری سیه برآمد | و اندر رود یار را کرد آغاز سیل ...

ناگه ز کوه اندوه سیلی مهیب سر کرد | و ز ملک ما برآمد چون ... دشت ویرانی

ناگه ز دشت پیدا بادی عظیم برخاست | و اندر ریاض ما داد داد ثمرفشانی

هم شد زمان دوران مشغول آه و افغان | هم کرد چشم گردون آغاز خونچکانی

باران ز بسکه کردند زین فتنه خاک بر سر | با آسمان زمین کرد انواع سرگرانی

آری چنان نباشد این ماجرا که باشد | سعد الانام مهجور از دوستان جانی

شخصی که بوده باشد محبوب دوستانش | در خاک غربت آید مرگش بناگهانی

بر تن زنند ز جورش صد زخم ناگهانی | و اندر دلش گذارد صد حسرت نهانی

باری چو این عمل کرد ای عهد ای چرخ | و الشرو معتدل ... روز زین ...

و ز مردن اندرین ره گر زنده کیست بهتر | هم عز سرمدی یافت هم عمر جاودانی

اندیشه‌یی بخواندم با حاجبان خراسان — چون سروری که باشد در خیل کاروانا
ماه و شاب وتپش ذرات ارض صفت — با شمع ماه و کردش اجرام اسمانا
اینها نشان است کاندر ره محبت — بر باد داده سالک اسباب زندگانا
حاصل چو خواست از من تاریخ حالت خود — از اعتقاد کفتم سر خیل حاجیانا

تاریخ وفات مولانا فصیح معمایی

زبدة الاخوان فصیح خوش کلام — صاحب نظم و مقالات ملیح
انکه در شعر و معما روز و شب — می‌ستودش هر مخفی و صریح
در صبوح بادهٔ ادراک بود — چهرهٔ شخص کمالاتش صبیح
ناگه از بیداد صیاد اجل — داد جان بر باد چون صید ذبیح
بهر تاریخ وفاتش چون نیافت — عقل دور اندیش تاریخ صحیح
کرد بر مدت فزون یک سال و گفت — حیف و صد حیف از کمالات فصیح

تاریخ قتل حافظ فاضل مشهدی

حافظ ان خوردور درخت باغ نظم — زد بتیغ کین عدو بیخ او
بود بس قابل ولی شمشیر را — قابل شمشیر شد تاریخ او

تاریخ اصلاح ریش یکی از قابلان

شخصی که بریشش چو نظر میدوزم — صد قصه ز زشتیش همی آموزم
اصلاح چو کرد خواست تاریخش را — خندید یکی و گفت ریشت کوزم

تاریخ قتل محمود کفچه

محمود کفچه انکه ابلیس صفت — مستوجب بود لعنت یزدان را
صد حیف که حلاج بتعجیل تمام — آورد بقتل ان سگ بی ایمان را
هر روز اگر از او بریدی عضوی — تا سال دگر ستاندی از وی جان را
محمود کفچه لعنت الله علیه — تاریخ شدی اگر بخوانی ان را

تاریخ ارتحال نواب سیادت و سلطنت پناه سلطان مراد خان و جلوس فرزندش

ز اثار سیر سپهر اسیر — جهان در طرب بود عمری بسر
ز تاثیر فیض نجوم منیر — بد اتفاق نحسیه پا شد و شر

بیکبار

بیکبار طوفان بحر فتن — سیه میغی انکیخت از جنگ و شر
بیکبار طغیان ابر بلا — قوی سیلی انداخت در بحر و بر
چه سیل انکه بیخ درختی بکند — که در سایه‌اش بود جن و بشر
چه میغ ان که از ابصار نوری نهفت — که میداد پرتو بشمس و قمر
سپهر شرف میر سلطان مراد — طرازندهٔ تاج و تخت و کمر
بلند اختری که باوج زمین — فروزنده‌تر بود از ماه و خور
معلی جنابی که از اقبال بود — رفیع استانش ظفر را مقر
سخن کوته افتاد از ان رستخیز — تزلزل در این طرفه زیر و زبر
پی ماتم آمد بهم مجمعی — که از نوحه کوش فلک گشت کر
ولیکن در ان طرفه جمع گشود — مغنی زبان از پی نوحه گر
پس از طبل رحلت برامد صدا — بنوعی که کرد از نه ایوان گذر
ز کوس جلوس امیر کبیر — معلا سریر ملایک سپر
پناه جهان ماه خورشید ظل — امان زمان خان جمشیدفر
خدیو زمین میرزا خان که تو — گرفت اسمان کامرانی ز سر
سپهر استانی که بر درگهش — قمر بسته مانند جوزا کمر
جهان پاسبانی که از صولتش — زمیش است کرک عوا در حذر
در ائینه تیغش از صبح عهد — چو خورشید پیداست روی ظفر
هم از دست او میرود احتیاج — ز عالم برون در کیتی بدر
هم از جود او می‌کند افتقار — ز دنیا قرار و ز دوران سفر
مطر بر زمین ابر نیسان نریخت — بدانسان که او بر کدا سیم و زر
اگر همت اینست کو روزگار — ازین پس دگر نام حاتم مبر
چه سازم که حرص ثنا مانع است — گزاینجا ز بس زم سخن مختصر
وگر نه خرد اگر سحاب خیال — بقدر غرض میفشاند گهر
دو مصراع ازین قطعه‌اش مرحمت — ملطف معانی و حسن صور
یکی سال ان فوت مهلک روی — نمایان چو از کل سنبلش اثر

یکی وقت این عهد بخشش زو   درخشان چو از چرخ گردون قمر

که از جوی جز و سطور کتب   روانتر ز اسپند و پاکیزه‌تر

ز گردون و خورشید اگر بر روی   از آن هر دو مصراع دادی خبر

گر احباب جویند از انتهاش   بگوای خرد این کشایی درر

شد از اوج زین افشای چنان   بر آمد ز پی انتهای دگر

تاریخ فوت غلام الخبائث که قاری کلام الله بوده است

پرورده من الفقیر ان راهش سپید   کش بود سلیقه می‌بدل در تجوید

شد فوت و خرد برای تاریخش گفت   افسوس از آن قاری قرآن مجید

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین سید اشرف تاجر رحمة الله علیه

زیب زمانه زبده اشراف روزگار   فرد زمانه زین زمین قدوه زمان

سید امیر اشرف حاجی که خوبیش   خورشیدسان شود ز اهل جهان نهان

وین خوبی دگر که چو اخبار رحلتست   با زینت زیارت بیت الله از جهان

ذات وی از خلایق مازندران چو بود   اشرف بهر صفت که توان داد از او نشان

چون کرد رو بجنت و از بهر رحلتش   تاریخ خواست از فضلی عقل نکته دان

من از لباس تعمیه گفتم ز راست داد   دامان دینی اشرف مازندرانیان

تاریخ فوت نواب کامکار سدره مکان سلطان حسین میرزای صفوی

ناگه از طعم مشام دل شنید   بوی طوفان خیزی کون و مکان

بهر آن کردید نطقم نوحه گر   کز اجل دی میر زرین افسران

مالک گردون شکوه کامکار   کامل عالی نسب پر کامران

زین ملک سلطنت سلطان حسین   شهسوار نامدار نوجوان

شد روان با صد هزار حسرت از جهان   بهر سیر ملک فردوس از جهان

زین الم انس و ملک تکبیر شد   اهل ماتم بر زمین و آسمان

وز پی سال وفاتش از اجل   لب دل گو با طلسمی در زبان

وان طلسم از دست نزد مصراع بود   کلک عاجل را ز نطقم بر زبان

تاریخ وفات حاجی الحرمین الشریفین خواجه صفی بیک عفی الله

سرور کعبه روان سیفی بیک   سرور حلقه ارباب سداد

نسخه جامع خداوند داد   قدوه سلسله اهل وداد

قصد احرام در بیت الله   چون بر اولیش در توفیق گشاد

بعد از اقدام در آداب طواف   بمدینه قدم از مکه نهاد

و ز مدینه پس از اتمام عمل   اتفاقش بوطن باز فتاد

و ز وطن یک سبک سیر اجل   مژده موطن جنتش چو داد

بهر تاریخ وفاتش گفتیم   بانی مدنی حشرش باد

تاریخ شهادت سیادت و غفران پناه امیر سراج قمی

ناگه از گردش این چرخ اسیر   دور شد دایره مرکز غم

ناگه از جنبش این بحر خطیر   داد صد گونه خطر دست بهم

ناگه از سیل قوی طغیانی   کنده شد ریشه عیش از عالم

ناگه از زلزله وحش طغیانی   گرد آرام جهان رو بعدم

ناگه اندر کف بی زنهاری   شمع جو ری بجفا گشت علم

و ز ستم خون کسی ریخت بخاک   که بدش آب بقا خاک قدم

نیر اوج شرف میر سراج   سرور سر دفتر اشراف عجم

مه رخشنده رخشنده که بود   اختری تافته از برج کرم

چون بمیراث حسین بن علی   خورد از خصم دغا تیر ستم

سید پاک حسینی میراث   بهر تاریخ موزون رقم

گرچه داریم شغل دنیی دون   با بلند اختران خصومت بود

گرچه پیوسته کار چرخ زبون   با قوی گردنان عداوت بود

با عزیزان مصر اعزازش   کینه بنگر که تا چه غایت بود

خاصه با آن سهیل اوج جلال   کافتاب سپهر رفعت بود

سید القوم کاندر او صد فن   از سیادت سخن بدایت بود

اکرم الناس کاندر اکرامش   چرخ اعلی تمیده منت بود

اشرف الخلق کرشه رحمت او　خاک قم را چو سرمه عزت بود
قابل تخت و تاج میرزا راج　کز ازل پادشاه فطرت بود
کز کف ناسزای بیدینی　که سزای هزار لعنت بود
شربتی زهر کیش بجام حیات　که نصیب حسین و عترت بود
زهمین قم جهان تمام امروز　کربلائی پر از بلیت بود
قصه کوته ازان قضیه صعب　فکر تاریخ چون ضرورت بود
دوش زین هشت تب رنجه　که ورا نقد مدت بود
داد ترتیب شاهزاده تاریخ　طبع کاندر مقام وحدت بود
حیف ازان سرور اکابر قم　که سراج و بنا رحمت بود
کسر شد در لباس اهل دول　کو بدوران مدار دولت بود
ماند بر کار عدل از رونق　کز و دعیت بدو حوالت بود
هرکه را داد جا بوسعت او　کز ازل نزش آن طبیعت بود
بود صد خیل از او قوی طالع　زانکه بر مسند سعادت بود
کس به روانت درب طمع زمین　که به حاتم ولی بهمت بود
بار ازین ملک بست زانکه بحکم　جای او بارگاه رحمت بود
شد شهید و زپیش حق داده　دیت آنجناب جنت بود

درین کاخ عالی بنا استافی　که بود آسمانش بصد آستان بوس
وز اقبال بر درگهش شخص دولت　شب و روز چون بندگان بود محبوس
فتوح الانام آنکه پی او خوابین　ز نظم و نظام جهانند مایوس
چو زین بزم شد رخت یکدوزمان　خشا زهر در کام این کاس معکوس
دران دودمان بود چون رکن دولت　وز اقبال او می شد اینجا محسوس
چو رفت از میان بهر تاریخ فوتش　خرد گفت از رکن انید دولت افسوس

حضرت آقائی ازین بزه بوم　ساخت ز اقبال چو ما و انجمله

وز عدد و بخت همیون فکند　سایه ویرانه ذیبا کند
وز عظمت شخص شکوهش نمود　از فلکش تنگ جهان جا کند
وز سبب منزلت و جاه زد　بارگه عالی اجلال کند
وز پی سال اجلش عقل گفت　بارگه جاه زد آقا کند

شد گزل نامی از جهان بیرون　که لب مه پاش میزد بوس
عاشقی گفت بهر تاریخش　گزلا از تو صد هزار افسوس

چون حال بران سنیده صابر گشت　وآشوب و فغانش را خاتمه گشت
شد فاطمه اش شفیع کوثر را　تاریخ فنا شفاعت فاطمه گشت

ان عابده دور شد چو از دیر جهان　شد بهر دعای وی همین ورد زبان
کاین فاطمه ناموس ز عبرت باد　با فاطمه در نشیمن امن جنان

چو از اقتضای سپهر مقوس　که طرزش همه طرح مهجوری آمد
سوی میر سلطان عاشوری آمد　اجل با بشارات مغفوری آمد
نمود از غرایب که تاریخ فوتش　همان میر سلطان عاشوری آمد

آصف جم صفات قاضی بیگ　که چو مه طاق بود در صف قوم
آفتاب گشاده روکش بود　رخ فرخنده فال مصحف قوم
تا که از بستر امر کشید　دامن وصل خویش از کف قوم
اشرف قوم بود درکش را　گشت تاریخ مرگ اشرف قوم

آصف فرخنده دین پرور عالم مدار　سرو همش و همت داور فرد وحید
سید السادات کز افراد اولاد رسول　خوانده از فرط رشادش آسمان فرد رشید

حامی الاسلام قاضی یک رزه بود وجود
تا زمان او چو او دین پروری نامد بدید
کوه تمکین زمین لشکر که از هر زمان
بود یا جوج فتن را ز ذات او سد حدید
نام او گر حامی خود جستی قضا کشت زیر
داشتی بر پیشگاه عزّ قدر عرش مجید
وه که بس مهلک سموم ملی گره بعد از صعود
آفتاب طالع آن صاحب کتب سعید
همچو یوسف کایزد از کنعان رسانیدش بمصر
شد ز ملک خواهند و عمری آنجا ارمید
وانچه آن از حسن طالع شد عزیز آن مصر را
کاسمان با لوح و کرسی صیت آن عزت شنید
بعد عمری چون از آن مصرش بکنعان میل شد
در تو بر دامن از آزار آن بوم چید
دهر کم فرصت بمقراض اجل در نیم ره
رشته عمرش چو پیوند امید ما برید
وز هلاک او در آن غربت فلک بر خویشتن
با وجود پیر فانی هفت پیراهن درید
هم ز تاب التهاب وحش ماهی گداخت
هم ز درد اضطراب او دل دریا طپید
قصه کوته بهر تاریخش ال اشعث کشت
حیف از آن یوسف که از مصر امد و کنعان ندید
لیک پر عقل کامد موشکاف اندر حساب
یافت سالی کم ز مدت چون بکند او رسید
چرخ در اتمام او چون خواست افزاید آن
یک الف از حیله گر بالغرض باید افزید
بر جبین خود نوشت از عزت این مصراع
پس تقرب پی عزای و الف بر کشید

نیر اوج سیادت اختر برج شرف
ابروی ملک و مت زیب دنیا و دین
میر زین العابدین المهر مستغنی غروب
کز غرور بشر ز فلک تاج مرصع بر جبین
ناگهان در غربت آنماه مسافر شد ز تنگ
خیمه کند از دهر و زد در جنت خلد برین
وز غم سهیل حسرت زای آن نارک وجود
شد اجل هم با وجود سنگی اندوهگین
چون برد نام شفیق بود کان امید بود
کش نماید حشر او با لطف رب العالمین
در زمان فکر تاریخ از تقاضای محل
مصرعی گفتم فزون از مدت امانتین
بعد از آن حرفی که گر باشد وگر ساقط شود
باشد اندر صحت معنی مساوی آن و این
طبع من اسقاط آن با خود مقرر کرد و گفت
حشر زین العابدین بادا بزین [illegible]

شاعر نامور ضمیری آنکه باین در فن
تا معاصر بود هر دم بود در ذوق تنده ام

چون ابن

چون بر فرشت امده بخوابم و ز وقوع مرگ خویش
سالت غمگین با وجود کین پا انداز ام
چون از او تاریخ فوتش جستم از قضا بگفت
شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه ام

ضمیری بزرگ سخن گستران
چو از فوت او بحقها شد تهی
از این دار فانی چو شد بر کران
صفاهان کران تا کران شد تهی

شاعر پر زور ضمیری که بود
فارس مجروسه ملک بیان
فارس صید افکن فربه شکار
کرد قوی بازوی زورین کمان
کهنه سواری که شدی گاه گاه
با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بنائی که جهان را گرفت
تیغ زبانش ز کران تا کران
عاقبت از زینت دنیای زمین
کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دگر
راند برون مرکب از این خاکدان
وز پی سال رحلتش عقل گفت
کهنه سوار شعرای جهان

صاحب نام ضمیری که قضاش
خاتم خاتمه بر نامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش
زین عزا افسر و عمامه نهاد
خامه لرزید چو او بار سبب
بر زمین از کف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگامه
چون بمرگش در هنگامه نهاد
بهر تاریخ وفاتش گفتم
شاعر نامور جیب امه نهاد

بحر معنی ضمیری آنکه از او
بود گیتی همیشه گوهر خواه
مالک الملک نظم کز ملکوت
در دلش داشت خیل معنی راه
داشت چندین علو و جاه ز شعر
که ملوک از سریر و ملک و سپاه
بهر تاریخ رحلتش گفتم
شاعر نامدار عالیجاه

یار بد مهر ضمیری که ز یاران هر چند   نیک دیدی ز حد افزون بد بیچه کردی
خاصه با من که اگر خواستمی ز اندیشش   او بهاکم هوس از سبیل ال خوا کردی
و بدی دیدی ز احباب خود ان بی‌بهبود   عوض ان بمکافات یکی صد کردی
کاشکی بودی و اندر دل حسرت‌بین   با حیات ابد و عمر مخلد کردی
وین و فاکیش هرش نیک شمردی وز او   هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رو شمرد کاش رو تاریخ بیان   زین دو مصرع که رقم کرده زبانزد کردی
انکه با یار و فاکیش بدی کرد بجبل   کاش بودی و ازین بیش بدی کردی

خصم من مقصود بد مقصد ز قاتل چو شد   بهر سا ز گریه چشم خونفشان او چه کرد
چون زبان خنجر امد با دل او در سخن   در لتض عهای هیچ سل زبان او چه کرد
نوک نیش تیغ چون سر رجگر کاش نهد   هیبت ان با دل و تاب و توان او چه کرد
کینه او با من اخر چون باین روز نشد   روز کار آیا زین خاطر نشان او چه کرد
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تشویش بگو   انتقام باطنی دیدی که با جان او چه کرد

سگ سفله مقصود دون دشمن دین   که در کینه ایزد فرید آفریدش
کهی کنده تر از که سگ که گویی   سگ لاشه مرده خورده دریدش
چه فرخ شبی بود انشب که تا قتل   جگرگاه از نوک خنجر دریدش
کریبان کشانش مالک روز نخ انکه   بصحن زمین جهنم کشیدش
خرد تا ز فکر زد زین دو مصرع   دو تاریخ غمزه انکی هر رسیدش
جهنم زمین را شد الوده کینها   که الوده شد هم ز روح پلیدش

ناگه از طغیان سیلاب فنا   غرق طوفان شد زمین و آسمان
ناگه از طوفان دریای بلا   از صدای طبل حرمان شد زمان
ناگه از هفت و از قیام ماتمی   شور غوغای قیامت در میان
ناگه از پرواز مرغ تفرقه   خورد برهم ربط ایکشتیان

نالان

ناگهان پشیمه در یک زلزله   از هم اجزای مکان و مکان
حاصل فسخنه اضطراب اندرین   حلت معصومه اخر زمان
زهره زهرا حسب گر عصمتش   و هر شدنه مون عالم را امتحان
و نزخرافش سرور شرف   ماند سر بر زانوی غم جاودان
انکه از تاج زرفشان عار داشت   زین عزا شد خاک بر تارک فشان
قصه کوته چون بجنات نعیم   سید رنگ المهد علیا شد روان
امیند و مصرع شد و تاریخ شان   ارز با نم نقش بر لوح بیان
زهره زهرا حسب ابید رنگ   مهد علیا شد بجنات از جهان

علاء از اعاظم غیاث ال نام   سمی نبی سرور خافقین
که شخص جهان از بس مرادی   چو خورشید سر تا قدم بود عین
چو شد روز قتل حسین شهید   شتا شاب ازین ریر پر سور دین
شتابید بخواهم بشفیعی   که افاق از او گشت پر زیب و زین
ز مخلص چو پرسید تاریخ خود   با خلاص گفتم شفیع حسین

مفتی دین متین کاشف قران مبین   واقف سر قدر عالم اسرار مش
هادی وادی تحقیق که از فیض ازل   خاطرش بود ز اسرار یقینی که دهش
ملکی ذات فلک مرتبه فتح الاسلام   که به از قوت او رایت اسلام بلند
قدوه اهل فصاحت که بمصباح درس   همه را بود از ارشاد بحق راهنما
کرد پرواز شهباز سبک جنبش عزم   دل وسعت طلبش تاکه ازین تنگ فضا
عقل را چو طلب این بجزان قدوه نبود   بهر تاریخ نوشته علاء ذو الفقه

ناگه ز در کعبه روان   افغان بجرم کبریا رسید
ناگه ز دل ملوک افاق   فریاد لغز و نشنار رسید
ناگاه بیک تزلزل ارام   زین آتشینه قوی بنا رسید

ناگاه زمین بنوحی ارب — جمشید که آسمان زجا رفت
از قائمه فلک توان کاست — وز آینه قدر جلا رفت
از چهره سلطنت بیکبار — چون اختر منخسف ضیا رفت
آثار شکوه و شان و شوکت — از مسند و خرگه و لوا رفت
القصه ازین سپهر ایوان — همای سایه خدا رفت
یعنی ملک ملوک دولت — گردی طلب فلک شتا رفت
حیدر سلطان سر سلاطین — با چتر و سریر ازین سرا رفت
از رعش او شکیب دلها — یکباره بورطه فنا رفت
هر آه که بد ز سینها خواست — هر اشک که بد ز دیدها رفت
گردون که برسم اهل ماتم — در تیره لباس ازین عزا رفت
بر فرق فشاند القدر خاک — کاین توده تمام بر هوا رفت
حاصل چو پناه انجهان بود — سلطان که بجنت العلا رفت
عقل از پی سال رحلتش گفت — سلطان جهان پناه ما رفت

چون خیمه زد از عالم فانی بجنان — حیدر سلطان سر سلاطین جهان
سلطان خیال بهر تاریخش گفت — با حیدر باد حشر سلطان جهان

چون خیمه زد به بکسند محمد و مکث — پاشید زهم امور منظومه ملک
تاریخ چو خواسته شد از من گفتم — با فاطمه باد حشر معصومه ملک

نعمتی شاه عارف که مدام — مدحها بود در افواه از او
از ستمکاری گردون گردید — دهر پرداخته ناگاه از او
من که با خاطر غمگین بودم — همدم ناله جانکاه از او
بهر تاریخ وفاتش گفتم
نعمتی شد ز جهان آه از او

چشم بد دور باد ازین حمام — که بهشت است در جمیع صفات
آبهای روانش از هر سو — همچو آب حیات خوش حرکات
حوضها از زلال جان بخشش — لب لب کالعیون فوارات
وین نکوتر که تشنه تا رخش — جستی لب لب ز راه جهات

سید بحر دل امیر علی — آن نکو سیرت ستوده صفات
ساخت در رجب وضعه شه دنیا — حسن موسی فخر سادات
چاه سروی چنان لطیف که تو — غرق دریای خجلت فرات
بسکه دادیم بسوی این منبع — آب حیوان ترا ود از ظلمات
موج این چشمه حیات افزا — بود از رشحهای آب حیات
آید ار احباب اگر حساب کنند — همچنین بیت را ازین ابیات
ظاهر میشود ز هر مصراع — کشف تاریخ آن بر اهل نکات

میرزا خان احمد آن روشن دل دریا ضمیر — کاب حیوانست از خاک در او شرمسار
چون باتمام آن رسید از بحر جود این حکم — زان ترشح چاه سرد اینچنین شد آشکار
چون بنام او مقرر بود این خیر از ازل — یافت تاریخ بنایش هم بنام او قرار

چون بعون ساقی کوثر کشود این چاه سرد — میر صاحب خیر دریا دل علی بن خلیل
رشک نهر سلسبیلش خواندم از فیض ازل — از رضا تاریخ او شد رشک نهر سلسبیل

قطب زمان سمی نبی الکه بحر و کان — پیشش کف نیاز بدریوزه داشتند
خدام پاک طینت فرخنده سیرتش — همت برین خجسته بنا چون گماشتند
تاریخ آن کنا به لکاران نکته دان — حمام طاهر مبتهر که گماشتند

زینبی بر سر لقیس حسین — قمری دهر شد از حکم ازل

لیک در دیدن رویش ای حکیم　　بود وارد که ز مرآت تامل

دولت چو برنداده مهر و ظفر کشید　　در رخ کشید شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور و تمکین شاه کامران　　دارای آفتاب سریر فلک جناب
تسکین ده فتنه آخر الزمان　　شوشیده رخ ظفر از گرد انقلاب
طهماسب خان پناه جهان شاه سرنشان　　پرکار دور نقطه کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر　　جستا از کاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم　　از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ این قران طلبیدم ز پیر عقل　　بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب
تاریخ المقارنه کردم سوال گفت　　ماهی عجب رسید بپا بوس آفتاب

کرد روزی برای مصلحتی　　فلک حیله ساز شعبده باز
بر جناب رفیع آقائی　　در اقبال کرده بود فراز
چون محمد حسین بیک آمد　　بوجود از عدم بصد اعزاز
با خود آورد دولت ابدی　　که عدو سوز بود و خصم گداز
پس خرد بهر آن ولادت سعد　　که از آن شد در سعادت باز
جست تاریخ و پیر دانش گفت　　سپری دولت او گامه باز

گوشوار گوش دوران درة التاج جهان　　قرة العین محمد مومن آن عالی گهر
چون فشاند از موج بحر آفرینش بر کنار　　با صد ومی اند انجم آسمان مسعود در
گوهر بحر سعادت خواندمش کان گنجرا　　تارک ارای قبایل گشت صراف نظر
این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر　　چون فروشد عقل کار دوز تاریخی هنر
گوهر بحر سعادت بود یک تاریخ او　　تارک آرای قبایل گشت تاریخ دگر

هر برج شرف که بود او　　چرخ سرکش ز اهل خدمت شد

مهر اوج کمال کایمش　　بنده رسمون رفعت شد
گنج گوهر خشت رمحی بیک　　که جهانش رهین منت شد
گرچه بر شستهای همت خود　　کامران از کمال قدرت شد
فلک اندر اعلیش بکتیه　　منحرف از طریق عادت شد
دو سه روزی پی فریب عدو　　سدا بواب آن اطاعت شد
ناگهان داد ایزدش سرپای　　که کلید در سعادت شد
فتح بابی شد اندر آن دولت　　که از آن عقل محض حیرت شد
بعد چندی از دگر خلقی　　فتح دیگر با و حوالت شد
فتح بر فتح چون که دست چو داد　　طبع را هم قرین فکرت شد
زنکه تاریخ اولین مولود　　راست مفتاح اهل دولت شد
فتح چون شد حساب از پی فتح　　مخبر از آفرین ولادت شد

از ریاض نسل فرزندی که بود او در بهار　　روز مولودش داد او را خداوند ودود
زان سبب نامش محمد گشت و مسعودش لقب　　کاینچنان روز سعادت بخش آمد از وجود
چون مراد میر حاتم بیک این بود از جهان　　وز عطای قاضی الحاجات حاصل گشته بود
بهر تاریخ از ریاض فکر مضمون خوش　　آنچه حاصل شد مراد میر حاتم بیک بود

این کاخ دلکش که بعون عنایتش　　اتمام داد بانی این چستون بنا
تاریخ آن کتابه نگار آن چو خواسته　　اهل سخن زدند رقم کاخ دلگشا

هست چون در چشم عقل این خانه را　　عیب نه واقع بدال مهمل
عیب نبود گر شود تاریخ آن　　خانه بی عیب معدوم البدل

دی شب از مهر بصد فیروزی　　ماه با زهره مقارن شده بود
مه که بود آنکه جهان را کجاک　　زینش ظاهر و باطن شده بود

بهر وان ثانی زهره اکه یکو / عصمت او همتواز شده بود
زانمه و زهره خورشید شعاع / روز و شب مکون شده بود
خوش شبی بود کز امنیت آن / شهری از لطف قرا امین شده بود
همه زعکس حلل گوناگون / چرخ اطلس متلون شده بود
طبع گنجور زمین را بر چرخ / هوس عرض خزاین شده بود
حسن را در نظر شخص هوس / میل اظهار دفاین شده بود
شاهبازی که شکارش عقاب / جیش را اوج سلاطین شده بود
ذوق صد ساله طرب را اشب / عشرت یکمه مضامین شده بود
چرخ سیمای طول آن شب / سیر یکماهه ساکن شده بود
در حصار عدم آن شب هفته / تا سحر که متحصن شده بود
هفته از آن شب از امید / بانگ نی بی موزون شده بود
بهر آن سور که آفاق در آن / ایمن از چرخ معاش شده بود
طبع در فکر دو تاریخ متین / بد و مصرع متفطن شده بود
وین دو مصراع ردا زاین نظم / بیت اول متضمن شده بود

میرمیرزو دنان نعیما نعمت الله چو کرد / از سفر می اقتی رجعت ز لطف سرمدی
بعد یکچندی که از رنج ره آسوده بود / بابد و یک اشنا نیهای نام ازلی
گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ شب / بنده گفتم سبع شهر محرم آمدی

میر عالی فطرت روشن ضمیر / آن دقایق آگه دقت مدار
ناظم نظم بلاغت انتظام / صاحب طبع فصاحت انتشار
میر حیدر کز صفای جوهرست / گوهری در سلک سادات کبار
بود عمری منتظر کز بحر نسل / لولوی بهروی چند برکنار
تا محمد هاشم آن بدر منیر / طالع از برج شرف شد جلوه دار
وز فروغ شمع روشن بر جهان / دودمان هاشمی شد نوربار

وز طبع

وز طلوع آنمه یکشنبی فروز / در زمین همچو کوکب شد آشکار
کز شعبان تا محرم هم پی / در طلوعش بر قرار آن شعار
شمع عالی دودمان هاشمی / آمدی از بحر تاریخش بکار
فکر مصراع دگر چون انارست / کز دو تاریخ وی آید در شمار
هست دریای شرف بحر والا / گرد هم از بهر مولودش قرار
اولین لولو دریای شرف / نسبتی دارد بدان عالی تبار

سوار رخش امارت امیر ... / که گشته عالم از ... دوار
تکیه قصر حکومت نگین خاتم ملک / که مانده کلک زبان از ثنای او قاصر
غلام شاه خلافت پناه ابراهیم / که در حراست ملکت رای او ماهر
ز بحر نسل بدست آمدش دگر دره / دری که هست درین بحر مثل او نادر
گزیده کوکب اوج جلال اسمعیل / که نور سلطنت از جبین او باهر
وز اقتضای قدوم فرح از و گشت / غم زمانه مبدل بعشرت وافر
بتار عالی آن میرزاده چون که کند / خیال کلکش تاریخ او چو در خاطر
ز حسن طالع مسعودش آن کتاب نمان / ز میرزاده عالی تبار شد ظاهر

بحر کرم محیط سخا معدن عطا / کان جلالت و عظمت داور جلیل
در جود بی نظیر و در بذل بی بدیل / در حکم همچنا بر و در عدل بی عدیل
سامی نسب سمی خلیل الله گشته است / در راه خیر جاریه را ذات او کفیل
این چاه سرد را چو سعی جمیل ساخت / بر اهل دل سبیل نمودش چو سلسبیل
پس معنی مصرع تاریخ گشت و گوش / این سلسبیل شد همه بر اهل دل سبیل

این چشمه سار که عقل باد / از زبان خود و در داورد
وان بدایع رقم کرد این لفظ / جان بهر معنی که بود آورد
خواجه محمود کار نیز داشش بجهان / خاص بهر عطا وجود آورد

عمر دهر خواهش خلقی / رو بسوی خالق ودود آورد
تا محمد تقی گل نورس / از عدم رو در وجود آورد
وز قدوم خود این مجب سرا / بهر شکرانه در سجود آورد
وز رخ خویش نجم تابانی / زیر این طارم کبود آورد
چون سهیل از چه ابر کرد طلوع / ملک از آسمان فرود آورد
بهر تاریخ او چو سر بخرد / در زبان کلک مشکسود آورد
نجم تابان سهیل برج طلوع / بر صحف غم سکنت زود آورد

تبارک الله ازین حوض خانه دلکش / که رشک روی بهشت و ابروی جنان
بنای مجلسش چون بنای روح خجسته / هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح سکندر شه مهندس تر است / که میچکد ز مثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها / که در ستایش زبونست خامه دو زبان
چه فیضهاست درین منزل ترقی بخش / که در زمین شد نقشش بعکس صبح زمان
مزاج عنصر آتش کرده عنصر آب / که شعله وار با اوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاک از شراحت ایام / شرر که میل ببالا نماید از پایان
فلک در آینه عرش و فرش دیده و گفتا / نشان ز فرش چنین و خبر ز عرش چنان
بدیده خرد این حوض خانه را شایست / که میدهد ز بهشت حیات بخش نشان
نبا نمودن این حوض راست تاریخی / که با دولت مطابق بنای حوض جنان

چند امرز و بوم را البرز / که بکلبه از شرف مقابل شد
چه شرف اینکه چون زالوی بش / لطف پرور دکار شامل شد
میر سلطان مراد خان را کیا / از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملک کرد چون در دست / حاتم او در کیسه سایل شد
وز عموم رسوم معدلتش / رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوته عروس دولت را / عقد بند آن خدیو عادل شد

بعد از ان داور زوش خلقی / که بعهد شباب کامل شد
چه خلف آن نتیجه اقبال / کز شرف قبله قبایل شد
حضرت میرزا محمد خان / که سر و سرور اماثل شد
هم طراز نده مجلس شش / هم فروزنده محفل شد
چون برای عقب نسل شریف / طبع المه بزهره مایل شد
وان محیط جلال هم گهری / متوجه بسوی ساحل شد
چه گهر آنکه بر بهای دو کون / قیمتش صد خزانه حاصل شد
وارث ملک میر شاهی خان / که بتش هر شرف بل شد
حاصل انماه آفتاب نژاد / چون بمملکت وجود داخل شد
بهر سال ولادتش گفتم / ماهی از آفتاب حاصل شد

روزگاری که فلک منصب فرمان میداد / از پی خیر بهر حیله نکو فرجام
نوبت قاضی امیر احمد از اقبال زدند / از پی حکم حدث نوبتیان در ایام
آنکه در عهد وی از عدل جهانگیرش یافت / کار قانون شریعت همه جا نظم و نظام
وانکه در محکمه احمدی از عونش داشت / پایه رونق احکام نبی استحکام
حکم آن محکمه محکم چون بعد از وی / منتقل گشت علی الرسم باولاد عظام
دور رحمشی بظهور رسید و عهد قاضی / زان دو عادل که بعد لشد در آفاق تمام
هست امید که ازیشان رسد این منصب باز / بعد صد سال باولاد و باسباط کرام
خاصه شمع همه قاضی صفی الدین که مثال / روشنی بخش جهان گشته بنور اقلام
وز همه پیداشد نشش معنی نور من نور / گشته زائینه ادراک عیانش برافهام
حاصل از قدرت آن نادره خواهش که بهشت / کو هر آنده ز اصلاب بسوی ارحام
جای از ضلب چو در بطن گرفت آن دلبند / تا کند سال دگر جانب ایشهد خرام
بهر تاریخ وجودش ملکی گفت بغیب / وارث محکمه احمدی او باد مدام
بی تکلف تر ازین حرفی اگر میطلبی / بهر دو پاک سرشت آمده تاریخ تمام
کاول آحاد و پس از وی عشرات مائت / بی کم و بیش بذیر و شه ترتیب تمام

شکر کز فیض کردگار کرم / جنبشی بحر لطف ربانی
گوهری از محیط نسل نهاد / روب حسن چو نجم نورانی
مهی از اوج سلطنت کرد / نوربخش جهان ظلمانی
نازنین صورتی که تصویرش / نیست پیرایه خامه مانی
معتدل پیکری که تعدیلش / عقل را داده سرگردانی
میر سلطان مراد خان که از او / در لقا روی عالم فانی
نایب اب سمی جد که در ذاتش / ابجد آموزش از ادب دانی
لایق داوری و دارایی / قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا محمد خان / صورت لطف و قهر سبحانی
خان نو عهد نوجوان که بود / میکند فخر مسند خانی
در سرور است تا قیام قیام / از جلوسش سریر سلطانی
آن جهانبان که داده از امرش / بانی این جهان جهانبانی
وان جوان دل که هست تا ابدش / زیر ران توسن طربرانی
آنکه ایزد نگین ملک باو / داشت باز آن گرانی ارزانی
وانکه از رشک خاتمش لب خویش / میگزد خاتم سلیمانی
مدتی کان یگانه بود از تو / خانه از زواج را بانی
بود در محیط نسلش طاق / چون در شاهوار عمانی
گوهر فرد مهر شاهنشاه / کش معین باد عون یزدانی
چند روزی چو قرة العین باد / ابر جودش بگوهر افشانی
گشت شهزاده دوم پیدا / کاوش کرده ام آن ثناخوانی
محتشم ابن زمان قلم بردار / وز خیالات طبع سحبانی
بهر سال ولادتش بنگار / مه نو شاهزاده ثانی
لیک در مدت اندرین مصراع / هست چیزی زیاده نادانی

گر شود شاه زاده شهزاده
میشود رفع آن به آسانی

دو مه نو خدام برج وجود / که قدومش بود اتسکینم
گلبن نو قیام گلشن جود / که نویدش نکات تسکینم
آنکه شد در صفات او عاجز / عجز بر طبع معجز آئینم
وانکه آموزگار طوطی نطق / جز دعایش نکرد تلقینم
میر سلطان مراد خان که قضا / در تولاش کرده تحسینم
متولد چو گشت در بیجاپور / طلعتش دیده جهان بینم
گفتمش کیستی و تاریخش / چیست ای قبله دل و دینم
در جوابم زبان حالش گفت / خلف سید سلاطینم

زینت فرق سادات رفیع الدرجات / که مجموعه سیر مجمع ارادت
میر سید شرف الدین علی آن بحر شرف / که بهر گونه ثنایش که ستاینده سزاست
از اجل بدر درخشان وجودش نا گه / محترق گشت و بکیوان رهلال آسا کاست
بود چون او سر اشراف قبایل بخت / دل من ضابطه سال وفاتش چون خواست
زان عبارات که گردید در اندیشه جان / سر اشراف قبایل بحساب آمد راست

به که درین گهشته معجز بیان / درج بود نام خسرو کیهان
شکر که قیوم کریم احد / جان ده پرورش طلب جانستان
پایه ده عقده رکیس گشای / پادشه ملک بکار رس سلیمان
کرد اگر حکم که شاه سلیم / ماه ملک فطرت جم پاسبان
بار چنان بست بإقدام این / دل ز لقا کهنه ور آثار آن
خود بهم جست جهانی ولی / شد بدیع تازه زمین و زمان
از که ز شاهی که باقبال اوست / فتنه ایام زمرد نهان
شاه سواری که ز شاهان بود / امجد و اشجع بکمال و توان
شیر مصاف که بهیبت در آب / جسته مبارز به بنان سنان
کوه شکوهی که زمکین نهاد / بزم لعیق باساس گران

صاحب عالم که از او بر قرار — مانده رفاهیت کون و مکان
باد برین طرفه سبب از نشاط — تا ابد این باقی صاحبقران
عزلت ده روزه او را ملی — باو بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه به بند فکر — آدمی این عقده در رشته سان
عقده باین عقد که بست از جمل — از ره علم ای ملک نکته دان
حال تو انصاف ده ای نامور — چون کنی آن نقد تسلیم همی آن
کان زر نو سکه شاهی که کرد — سکه در ابیات عجب قسان
قاعده بود اینکه شود نام شه — زیور این عقده معجز نشان
شد چو باین بحر روی آشنا — محتشم طالب کامل بیان
جز بتکلف چو بد از چاره دور — دولت گنجیدن اسم اندران
اسم علی حیث دل از بهر این — کش کند از رسم معمائیان
صاحب این نام شود ز اجتهاد — عون سران و ملک قیصران
روشن بآفاق ز روی سپهر — مژده رسانید بشیری که هان
گرچه شد از وادی طهماسب شاه — شاهی و اصلاح جهان بر کران
مصلحی آمد که بگو تر نهد — قاعدهای نو این خاکدان
این ملک ملکستان کبیر — وین شه کامل نسق کامران
گرچه بلوح دل دانا بخود — زور رقم مدت امن و امان
پیش ز هر پادشهی کوس هم — کوفت در اصلاح مهم جهان
باد از او دور به دوران که تا — پادشه و شیر دل و نوجوان
منسکرد دل چو بهر مصرعی — کامده یک فکر از آن داستان
هست بدان آنکه بر من جواب — فهم شود سال جلوسش از آن

یارب از عز الهی قرینها دارد نگاه — جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
صاحب عادل دل دین پرور آراسته — مالک فرمانده دریا کف عالم پناه
حامی شرع معلی مجی دین نبی — مالک دهر و همایون رفعت و بهیم دگاه

از جناب

از جناب او نه چه هر که سر چو مهر و مه — جز هم سایه بر سپهر از سجده آن در کلاه
و آن ملوک از حکم او کوس جهانبانی زنند — از صدای عدل او کم گیر بانگ دادخواه
زیبد حکم ملوکت آنکه دارای حکم — میکند در بارگاه شاهی از حکم اله
از صفای مهر او با ماه و انجم هر نفس — دم زده زینهار از کمال اشتباه
صید پرواز بنده این صید که از کتاب او — کی کند یا با نصیب اینداز از نور نیکو نگاه
در دل از جان فکند انقلاب شاه دین — مهدی اقبال ز همت برون کامد ز چاه
جزم میدانم کزین پس حی هنداز چار رکن — از طلب این سرفراز آن بر جناب او جباه
چند روزی تا که از حکم سپهر بدرنگ — کاندران اهل جهان را اندکی کم بود راه
بد شد احوال جهان اما همایون سایه اش — گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه
داده بود از جای او گردون بدیگر داوری — حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
اینک آمد مصطفی از پی که روح تازه داد — از صفا لیث ال هویدا همچو نور صبحگاه
مینویسد نو و کلک منشیان در مدح شاه — سوی هر دم نیست الا فاق سلطان بیج
منحرف دانی که حالا رخ از او چه چنین — روی رای او چو موی مهوشان باشد سیاه
پا بنه هر کس شود سد ره این پولاد بوم — ابر لطف شه چو از امی در انگیزد کیاه
آنکه با سامان عدل او بنداز و چهر شکوه — هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه
هم ملوک پیش و هم این نو سپهد از آن — اسم بر آمد بر دعوی صدق او گواه
تا بود لطف الهی یار و آن این ملوک — تا بود اسم سپاهی یار و آن این سپاه
اسم دارای سپهر را باد آن در بوسه که — پادشاهان جهان را باد آن در سجده گاه
باد روی منکران چو قار و سیه — باد بود کارهان تا بکار او تباه
میرزای دهر سلطان حمزه باد او داد کوی — هم باقبالی که سر زین اسم افرازد بماه
دل باو بند بیدای امیدواران زانکه هست — رعب وی امید افزا و دولت وی بی کلاه
محتشم آنکه از زبهای او آنها کی تیغ — کلک ما زد سکه مجری بمدح شاه
فهم از هر مصرع ما زین کلام می بال — میشود سال جلوس پادشاه دین پناه
کوتهی عشه انجنش که کند — نخل جمعیت یاران از بیخ
از دهش کل مصر قشه — کشت آن عشه گری را تاریخ

همای اوج سیادت که سایه‌بان سعادت — ز سایه سازد و بخشد به آفتاب درخشان
مشیر ملک وزارت که از نگینه اشارت — درر آورد و نگینه بمنت بعث سر کیوان
سپهر عظم و جلالت که شخص جاه و جلالش — نگنجد از عظمت در فضای عالم امکان
محیط جود و سخاوت که پیش دست سخایش — ز رشک خاک ... کنند قلزم و عمان
امین درین محمد کز اعتماد امانت — کلید ملک بدو می‌سپرد همیشه ... دوران
فکند سایه برین ملک مدتی بوزارت — چنانکه عالم آسوده بود در کنف آن
بعهد دولت این شاه بارگاه جلالش — که ظل داور ... کم مباد از سر دوران
باو وزارت کاشان چو یافت ربط بگیرد — رقم شد از پی سالش ... وزارت کاشان

لله الحمد کاخ سار جهان — بکسی داد کردگار مجید
که گر از جا رود بنای زمان — او نهد در زمان بنای جدید
ور عقول از عمل کند عدلی — او عمل می‌کند ز عدل مزید
بدمی عاملی شود حد و جهات — اگرش حدث او کند تجدید
در پناه زمین اگر برخ چرخ — اگرش قهر او دهد تهدید
هم عیار نقود انجم چرخ — هم اساس شکوه عرش مجید
مرکز دهر میرزا سلمان — که سپهرش بگرد سر گردید
آصف پادشه نشان که ازو — سلطنتش سر باوج ماه کشید
روح عیسی مسیح حکمت او — درش شخص روزگار رسید
دوخت راتش بسوزن اصلاح — هر چه دوران بدست تیشه درید
نسخ اعوان ... ش — که ز نو محیی جهان گردید
ان باجزای ممکنات ... — وین بذرات کاینات رسید
جرأت علویان چو گرز ... — حمل بار وقارش از تقلید
... کرسی ... — قامت عرش چون هلال خمید
مکر اسباب عذر ... — کند ایزد بمو ... تمهید
که درین ملک بر دل مردم — مدت داغها چو گشت ...

صف

خلف عهد گستر خود را — هر بسم داغ جبهه کرد ...
چه خلف آنکه در پی آدم — منحصر در ... فرد و رشید
در حکومت بنان حکمت او — همه درهای بسته راست کلید
میرزای جهان نظام الملک — که از او شد نظام ملک پدید
آنکه عدل متین اساسش هست — بهر یاجوج ظلم سد سدید
و آنکه در عهد انتظام کشش — مالکان می‌شکنند ...
زهر قاتل ز فیض تربیتش — در مزاج زمانه گشته مفید
قصه کوته سپهرش ... — بسکه تاکید کرد در تایید
در امور وزارت ... — بر خلایق ... چون گردید
زین دو مصرع دو ... تاریخ — گوش ... از زبان لطف شنید
که وزارت بدین وزیر ... — که امیری چو او نخواهد دید
طرفه تر آنکه این دو مصرع فرد — هست از انگیزهای طبع بعید
عشرات و مآت و آحادش — متساوی ز اختراع جدید
تا ز ... جهان ... — هم گدا زنده هم برنده ...
دست دوران ز مسند سلمان — ... برسر عدو ...
باد مهیم نظام ... — ... چشم از ... تابعید

خوشا شهر کاشان که مولای اوست — علی معلی ...
روان از احکام حق قدیر — بود حکم فرمان نشانش ...
مهیا ز دیوان رب غفور — درین ... بی‌نظیر
ولی هر که در روی اقبال گشت — در ایوان اجلال آرام گیر
برویت ... اولیای امور — مسلم ... این امیر
کسی که از سلطنت بود ... — درین شهر از خوشدلی ... وزیر
وزین شغل بردند بروی حسد — سلاطین دوران ز بر تا ...
گدای وزیر آسمان شکوه — که کوهست ... وقارش حقیر

پاسبان ملک از ازل تا ابد / قدر دولتش اقبال قیصر
گران لشکری کز اشارات او / سبک جنبش این گنبد تیزپر
جهان داوری کز اجازات وی / قضا با جهان از کلامش خبر
بهای فرد اشخاص نوع بشر / مهین خسرو آثار چرخ اثر
نظام ملل آبروی دول / که نظم جهان راست اعظم مشیر
باین منصب آورد چون سر فرو / وزو شد سر ملک افسرپذیر
شمردند در حسب این آصفی / شناسندگان سلطنت را خبیر
سخن مختصر چون رسید آسمان / ازین صحبت آگه دم اندر نظر
دو تاریخ ازین هر دو مصراع بود / بروی ورق خامه خوش اثر
ربود آصفی گوی از سلطنت / همین وزیر سلیمان سریر
جهان پی وی و والد او مباد / که هستند چون صغیر و کبیر
بر ایشان بمانا دو ایم ملک / درین دودمان خلافت مصیر

چون ملک ملک نجاتی شاه / رتبه سلطان معلی جناب
بار با وحظه کاشان که با / تا باید بخطر از انقلاب
پس بصد اعزاز منور صفی / مهر دی از اهل دول انتخاب
کز خود روشنی رای او است / تیره درون آینه آفتاب
ناظم آفاق نظام دول / مایه تعمیر جهان خراب
آنکه در آغاز عمل چشم ظلم / رفت در افسانه عدلش بخواب
وانکه در انجام اجل گشت ازو / عالم پر زلزله کم اضطراب
جانب این آصفی از مرشد / شد متوجه چو بوجه صواب
فکر روان رخش خفیف العنان / طبع سبک سیر سریع الجواب
از پی تاریخ نمودند ثبت / آصف خان ملک کامیاب

تاکه از بازی ملاعب چرخ
خور در برج بطراحی دوامان

ناگاه

ناگه از پرتو عوارض دهر / شد دگرگون بسیط کون و مکان
ناگه از جنبش محیط عنود / رزم و جانب بلند شد طوفان
شد بدل صلح داور انکبدل / ز اقتضای حوادث دوران
سپه روم طرح رزم افکند / با سپاه شهنشه ایران
شاه بر تخت دولت آسوده / سر ایوان کشیده بر کیوان
ساخت شهزاده مظفر را / کز ازل داشت با ظفر پیمان
سران لشکر گران جنبش / که نبودند کم ز کوه گران
وان نهنگان بقصد حرب شدند / غرق دریای تیغ و تیر و سنان
همه مشغل تفنگ دار و دار / جوش در سینه کوشش بر فرمان
تا کشند از اعانت خالق / دفع شه از خلایق شروان
قصه کوته رزم چون شد جزم / حکم شهزاده زمین و زمان
همچو شیران جسته از زنجیر / شهسواران ناکشنده عنان
همچو سیلان مند و دیده گذار / پردلان طمع کشنده ز جان
کارزاری بیان سر گردش / که نگنجد اگر دست سیل دوان
پس انیم شوه نشاط انگیز / چون رسید از زبان مژده رسان
گفتم این فتح پدر رنگ کرا است / رنگ جنگ علی شه مردان
از فرستاده‌های شهزاده / هست فتح کدام ملکستان
آن بشارت رسان بهارگهش / فتح نواب میرزا سلمان
از قضا مصرعی کز و سر زد / بود تاریخ سال فتح بیان

چون کرامی احمد آن فرزند رشید / فتح نوی از اعانت رب مجید
بنگاشته فتح تازه احمد بیک / تاریخ نگار شده این فتح جدید

والد الصدق سید الفضلی / طفل صاحبقران مهد اورنگ
جسته از جنگ تربیت لطفی / کرد بر بام ساز لعب آهنگ

وزر ورق انچنان فشاد کزان   نالش سنگ رفت بکیوان سنگ
سی از ابگینه نازکتر   زد سبک این سپهر پرنیرنگ
بازی سنگ و شیشه باهم   چشم مینای چرخ مینا رنگ
لیک ذاتی که میتوان دحشت   کند ترجم اب پیش نهنگ
کرد در حفظ الهش در پایه   کان گرانمایه طفل پرفرهنگ
بازی انگاشت ان فشاندن را   کش نیامد از ان بر ابگینه زنگ
بهر تاریخ این قضیه کمود   اندکی فکر کم در نک و درنگ
این دو مصرع که هر دو تا گنند   سنگ بر توسن لیلا شد لنگ
سنگ شیشه ان وجود نازک کرد   بازی از یاری خدا با سنگ

اصف مصف سلیمان جاه   ناسخ ابن رجب محمود
انکه لطفش ز صیقل مهر   از دل کاینات زنگ زدود
وانکه قهرش بدود اتش کین   از رخ افتاب رنگ ربود
صاحب اقتدار شوکت و شان   معدن المفاخر و همت و جود
روزی از روزها که چون قدر   سینه در بخت کیش نمود
باز ساعتی که بود قرین   منظرهای سعد نامعدود
داد مسعود نام فرزندی   بوی از نسل داود رب ودود
تازه پرتو هلال تا باقی   که هلالش ز دور بر دسجود
نو طلوع افتاب رخشانی   که از او زیب یافت چرخ کبود
قصه کوته چو این تولد سعد   چهره بنمود شد بمقصود
وان سخندان وزیر فرمانده   نظم تاریخ ان چنین فرمود
طبع از ان سینه خیال اندیش   چار تاریخ از این دو بیت نمود
ای دل و جهان اندرین دولت   بین اثرهای طالع محمود
که بروز نکو و ساعت سعد
رو نمود این تولد مسعود

خانی که ز گشت هستی خصم   شمشیر وی با دمی درو شد
شد صفش انکه عالمی را   جان در زده مهر او گرو شد
محمود که فارس سپهرش   از رتبه پیاده جلوه شد
جولانی حکمشان درین ملک   روزی دو سه گرچه کند رو شد
زاقبال شریفشان دگر بار   چون ابلق چرخ تیز رو شد
ان دولت عز و جاهش افزود   این سکه صفحش نو شد

گوهر درج ایالت والی والا گهر   اختر برج امارت سرور عالی نژاد
میر رای دهر کوچک علیمی دم که گر   عدل و جان در تن این بلده ویران داد
انکه در روی زمین هرجا شود مسند نشین   اسمان پیش او باید کند خدمت ایستاد
وانکه بر پشت فرس هرگه شود جولان نمن   شهسوار از احتشامش زان با یکی شاد
کردگارش ان بزرگی داد کاندر کودکی   گردن ارای بزرگان شد بطوق انقیاد
با وجود خورد سالیها کمال او چو دید   خان عالیشان باو کالاشان علی الاطلاق داد
وان نو ایین یوسف مصر صباحت مسند نگین   پای چون بر مسند حکم از کمالیت نهاد
یوسف مصر صباحت گرچه شد تاریخ او   یوسف مصر کمالیت بمسند گشت شاد

خان کشورستان عالیشان   معدلت گستر جهانسالار
کرد گردون وقار کوه شکوه   پیل ارقسم کمند شیر شکار
صاحب مسند و مصاحب شه   مرکز عزت و محیط وقار
افتخار جهان محمد خان   که جهان را باوست استظهار
انکه هر بیدق از عساکر او   در حساب هزار شاهسوار
وانکه هر عاملیت در ملکش   ملک صد هزار کشوردار
تا که از گردش شهور و سنین   در عبور مرور لیل و نهار
در همایون رهی که روشن بود   چشم ساعت بهترین انظار
امد از بحر نسل عالی وی   دری قیمتی و گرانبار

در شب دری اسمائی افروز / تو طلوع آفتاب شعشعه بار
نیّر برج سلطنت که رسید / پرتو او به ثابت و سیار
دو دو چراغ ابهت کاوس / عزّ و اقبال مهر و دولت یار
باغ عمرش که زیب تهنیت / بودش هر چهار فصل بهار
محتشم چون ز طول و عرض سخن / طبع با لطایف تنگ شد ازار
قصه کوته کن و پی تاریخ / بهر نی خامه سبک رفتار
پسر کامیاب خان بنویس / ولد نامدار خان نگار

مه سپهر وفا شهریار عرصه مجد / که زینت زیر فلک مثل او بلند مکانی
مصاحب شه دریا نوال خان جهان / که هست پیش محیط کفش سپهر حبابی
ز ابر صلب گهر بار قیمتی مطرش شد / سحاب کی صدف آرای دهر در خوشابی
چه در گران گهری کاندرین زمانه عدیمش / نشد بهیچ صدف منتقل ز هیچ سحابی
قمر ز شرم مه نو طلوع تازه فروغش / بجا به میطلبید از خدا نقاب حجابی
وجود او که همینش قولیت ز روی دو دست / مباد در دست تواناش از عارضه تابی
برای یافتن سال این ولادت گرامی / که بهره از ز تواریخ در خور است کتابی
بجای مصرع تاریخ سپهر رنگ بروی / حساب گر کند این قطعه اسیر حسابی
مهی که از فلک سلطنت طلوع نموده / قوی ز روی شده با ز روی دولت از همه بابی
امید آنکه مدام این امیرزاده بدولت / بود ز اهل دول اسم و رسم منبع جنابی

وزیری که نا خوانده اوراق غیب / ضمیرش خبر از کیایک بود
دبیری که کلک جهانگیر وی / بدست ظفر تیر ناوک بود
خلف نیک کیش افسر وزارت / چو تاج کیانی تبارک بود
چو روز جلوسش جهان خرم گرد / که در قبضه او بلارک بود
ز غیبش بگوش مبارک رسید / که از ایزدت صد تبارک بود
چو جویای تاریخ شد عقل گفت / جلوس وزارت مبارک بود

مهین صف خسروانی حشم / که صد ادعاش چاکر و بنده باد
بهین داور آسمانی خیم / که بر عالمش سایه پاینده باد
خلف نیک کاین مرز و بوم عجم / ز جانبخشی حکمش زنده باد
از او نام جود از زمان یاد محو / وزو بیخ ظلم از جهان کنده باد
چو طرح جلوس وزارت فکند / کز و دایم این طرح افکنده باد
زبان وفا شاه بهر تاریخ گفت / وزارت بان والی ارزنده باد

مهر گردون آستان کز پرتو قدر بلند / جنب عظم آستانش آسمان خرگاه باد
ماه کیوان پایه بالا کز غایت شأن رفیع / آستانش سجده خواه از آفتاب و ماه باد
اصل نیر پرکار ابراهیم سلطان کش مدام / گردش دور فلک بر حسب خاطر خواه باد
وز ازل پیوسته بر از تقدیر دولت کسل / تا ابد از دامن اقبال وی کوتاه باد
دولت او کز عیارش گشته میزان کمال / همعیار دولت صد ده وش شاهنشاه باد
در معارک جلوه گاه او صف شاه و ملک / در مجالس تکیه گاه وی سریر و گاه باد
دشمن جاهش که رخش کینه میتازد با وج / سرنگون از اوج کین تا زانو به قعر چاه باد
گر زند بالفرض صمصامش پنجه با شیر فلک / پیش شیر صولتش عاجزتر از روباه باد
در سر حاسدش باد کین و نفاق / کلفت انگیز و ملال افزا و حسرت گاه باد
تا بود مدح سلاطین خلق را ورد زبان / مدح آن فخر سلاطین زینت افواه باد
کوه در میزان نسبت با شکوه و تمکینش / با وجود لنگر فطرت سبک چون کاه باد
قصد جولان چون کند بر توسن گردون خرام / عرصه گاه عالم بالاش جولانگاه باد
بهر خصمش چون رسد ناوک انداز قضا / تیر کاید بر نشانش تیر دیگر در راه باد
تا سلاطین را شغل سلطنت باز میست / سلطنتش نازان بان سلطان عالی جاه باد
و آخرین مصرع زینت آمده چون نقش مهر / بهر تاریخ جلوسش بر دل آگاه باد
وز ثنای او که هست جان محتشم را صله / محتشم را اشتباه از سایر اشباه باد

شاهباز شیر پرواز فضای سروری / کز زمین گسترده سایه بر صفت آسمان

شنو ای کرم مولان جهان داوری
کز کف جابجو ارج چرخ بستانند عنان

رکن مستحکم اساس این محل باد کاه
شمع مستوفی شعاع این همایون دودمان

آفتاب اوج استیلا علیخان منیر را
هم صدرآرای زمین فخر خواقین زمان

برادر حشمی کز عروج پنج شاخش بر فلک
پی به طراح حق کاهی مخمس شد عیان

کرد تالاری بطبع عالی خود اختراع
چون بهشتی جای یزی کز سده ره شاخ ازان

لیک چون تالار اشد استخوان بندی
زد جهنها و آن جهان تالار کیتی شد بیان

لفظی از تالار سالار جهان بهتر ببافت
طبع الفاظ سخن سازی تاریخ آن

ابتدا پنج سال از مدت تاریخ کم
چون صد و نعش در حساب آور دو عمل گردان

پس با این نسبت که با تالار ضم شد پنج سال
پنج ضم گردید با تالار سالار جهان

زین سال فیروز و این فیض عمیم
که آثار فیض است ازان آشکارا

برین سرزمین رحیث طرحی بدو
مهین والی اعظم از طبع والا

چه والی خدیوی که از قدر عالی
زند بارگه برتر از چرخ اعلا

امیر کبیر سپهر ایالت
کرا از ذوات ملکیات همپیش و همتا

ز خسرو ستانی مصاحب ملقب
ز ایزد با اسم محمد مسمی

جهاندار و ملک پرور که داد
خجالت ز دارایش روح دارا

شهنشاهی که در خواهش خود از کردون
رطلعنا کند گوش هش از سمعنا

و در امر و نهیش کند عزم کاری
دی است اسباب آن کشته باشد مهیا

یقین بای بایر شود دال دایر
بهر کهنه بومی که طرحش نهند پا

چو عیسی که جان درش مرده کردی
چنان خاک این روضه را کرد احیا

که کر وند بیرون بنوبت ملائک
سر از غرفه چرخ بهر تماشا

پس از نصب تالار کرسی و ایم
که از ساق عرش آمدش پایه بالا

بدل گشت خورشید را آنچه
بمجردی نزم ان عالم آرا

زبس قهرمانی و کشورستانی
که می آید از وی بیکجا رو چه‌ها

چه سالار دنیا چه دارای عالم
دو القاب آن کامرانیش بیجا

ازان

ازان بهر این طرفه تالار علیا
چو کردید تاریخ جو طبع دانا

فلک گفت تالار دارای عالم
ملک گفت تالار سالار دنیا

تا پایه دولت تو گردد قایم
زین هر دو تاریخ رقم زد راقم

امید که استوار گردد نصب
امسال اثر زان هو حی حاکم

آصف مصحف فرشته صفات
زینت افزای طینت انسان

کعبه عزت و قبله اقبال
معدن لطف و منبع احسان

زبده جابریه کامده است
جابر حادثات کون و مکان

شمس برج شرف سپهر یقین
که منور برای اوست جهان

آنکه تدبیر او تواند ساخت
جیب آتش جدا از ذیل دخان

و انکه از دفعش تواند کرد
سایه با جرم آفتاب قران

لاف اعجاز اگر زند جمشید
بشهادت لب زمین و زمان

از حیا نباتیش منکر داد
چشمه کز حریم اهن دامان

وصف شانش چنان کنم که باد
میکند امتی در رتبه و شان

شرح طبع روان وی کردن
نیست ممکن بکر بطی لسان

نتوانم دگر رجوع به شعر
حرف نظمش گر آورم بزبان

سایه شخص حلم او شکند
کمر کوه را ز بار گران

هست در شانش از صفات کمال
هرچه امکان در آورد بگمان

قصه کوته شبی که داشت فلک
از جهان روی شور و فتنه نهان

وز کمال خجستگی می جست
همه سهم سعادتش ز کمان

بحر زخار نسل عالی وی
در پی افکنده بس گران بکران

در ته در تی آسمان جلال
آبروی هزار معدن و کان

زبدة العالمین ضیاء الدین
روشنی بخش دیده اعیان

یوسف مصر سروری که شود
افسر سروران و تاج سران

مهد جنبان اوست دل ملک / باشارات مالک سبحان
باد از عهد مهد تا بلحد / در پناه مهیمن منان
فرقه جاریه را چون هست / نور چشم آن چراغ خلوت جان
بهر تاریخ این ولادت سعد / طبع می‌بست تا بفکر میان
هاتفی کرد پس بستی گشت / نور چشم جمیع جاریان

آصف کامران خدیو جهان / امتی در زمان چه شاه زمین
داور کامکارش اوران / هست چون چاکران تهی ورتن
غیرت انجم آسمان محمود / که جهان خاتمست و اوست نگین
آنکه نتواند از تحرک داد / آسمان رونده را تسکین
وانکه نتواند از تصرف کرد / بهر کوی زمین روش تعیین
هر کجا می‌نهد ز مرتبه پا / می‌نهد سر بر آن سپهر برین
قصه کوته کشی که بود زمان / بهترین جزوی از شهور و سنین
داد اش ایزد یگانه زنبات / کز شرف گشت ابروی بی چین
در صباحت بماه کرده قران / در سعادت بزهره گشته قرین
کرده در مهد حکم عصمت او / گل رخانرا چو غنچه پرده نشین
ز احتساب عفاف او کنند / گذر از پوست بوی نافه چین
از قدومش که فیض ظل هما / از فیوضات اوست نغمش کمین
آصف ملک را از ملک امسال / جاه اگر تسع بود شد تسعین
هست در طالعش که گردد / همچو زهره همین و زین پس بین
وز زیادت سپهر عصمت را / دهد از نور خویشتن تزیین
که مطابق بسال مولد است / زهره آسمان عفت و دین

ای دل از آن پیش کز دم دهر / شربت رحلت کند تلخ کام
تا بتوان جرعه خیری بریز / تشنه لبانرا ز نعمت کام

گرچه بود

گرچه بود در همه جا سیم و زر / مایه قدر و سبب احترام
مرد درم ریز کرم پیشه را / بخت زند سکه دولت بنام
دارد از اجلال ایشان ارث / ناصیه خواجه فرخنده نام
ناظم منظومه جود و کرم / نسخه لطایف الهی نظام
آنکه ملبس شده از فعال خیر / شاهد نامش بلباس دوام
وانکه عجب نبود اگر سبزه را / فخر نماید بوجودش مدام
تاکه از انوار فیوضات وی / پرتو تعمیر گرفت انضمام
وز مدد صانع جبار حیث / صنعت استاد زمانش تمام
زبده صناع محمد حسین / کاینت صنع آمده بین الانام
تا شود از عین بلاغت رقم / بیت گزین مصرع سحر انتظام
پس شود از روی حساب آشکار / سال بنا از عدد هر کدام
کرد بیان خواجه بالفاظ خوش / از مدد ملهم غیب این کلام
برکه دروازه دولت چو من / طرح نمودم زپی شرب عام
خاصه ز الهام مجیب قدیم / خالق باقی احد لاینام
گویی از ایمای خدای رحیم / هاتفی از مژده رساند این پیام
کانچه درین برکه بیاری تصدق / صرف نمایی همه او کرام
گر رود از دست و نیاید بجا / لیک بود قیمت دار السلام
مژده هاتف چو شنیدم گرداد / داد فرح داد دل از نفع تام
آنکه دل عقده گشایست بجد / در همه جا کرده بخود اهتمام
گر نبود هستی از اهل درد / دولت این سعی بگردد بکام
مرکب اندیشه من گرچه حال / آمده در طرز طلب تیز گام
یک مدد از قدوه ارباب شهان / کرده مهم من عاجل تمام

چون ز طبع شهریار سعید دل / میرزای برده بار کامران
قلزم احسان بود است گهر داد / کامیاب از حشمت آمد در جهان

شد نو سواد این نام قبول … پیش ازان نام که کهنه و رکان
عالی روشن دل از بهر صدا … کرد جا تعیین باسم این و آن
پس صلا زد کاروانها را و شد … مین منزل باعث امن و امان
ای درم داران منعم بهر مال … خانه محکم به از صد پاسبان
این کمال ملک شش نام بهر … زیب آفاقست نام اصفهان
مال در این معموره کم جا کرده اند … تا شود منزل ها بادی جهان
وسعت جاهاش هم کم دیده اند … جای پر وسعت به بینند از زمان
در حساب دیده از این دیوار و در … وصف استحکام این عالیمکان
از هدایت کو نیابر پا شده … قلعه بهر حصار کاروان
داده هر مصراع سالم زین مکان … هم نبز و طبع از رشانش نشان

شکر لله که مشعشاهی شد … باعث صد هزار حمد و سپاس
دولت شاه شه نشه نژاد اشت … حفظ نیز دان چنانکه باید پاس
حارث ملک حمزه غازی … که از و شیر شرزه راست هراس
آنکه هست از قبای شاهی نیز … قامت دولتش قصیر لباس
وانکه دامان چتر رفعت اوست … از بلندی بجیب عرش مماس
شکر دیگر که از برابرش … هر که راند دماغ پر وسواس
محو شد زان وساوس باطل … چون مداد رقیق از قرطاس
صبح شکرش ز خاطرش … وان همه التیام و استیناس
دیده و فهمیده کز جمیع جهات … حرب این خطات با الماس
ای جدل پیشگان عباسی … بگشایند دیده احساس
اعشاب از هلال بشتابند … کر تبار احتیاج نرهمه حواس
نقل سعت از ادکنید باب … که بعشوای عقل نکته شناس
آنکه او نیز مسکین بعث … لشه نوجوان زار دی قیاس
زانکه تاریخ این قضیه شده … شاهی حمزه سعیت عباس

سوان

سلطان سرفراز مبند اشه رشید … کاندر صف وغی بکر و گشت طاق
سالار لشکرش چه که مشتاق توتش … زو بر فراز لشکر اس کاخ بخت طاق
دارای مصر کوکبه یوسف که بر فلک … صد کوکب از فروغ رخ اوست در رواق
زی قدرتی که کر شد اندر قوی خلل … از روی استون ستان شود از مستوان رواق
طوق افکن رقاب که از بهر خدمتش … بست چرخ چنبری از کهکشان نطاق
تابان ترین ستاره عالیترین فلک … رخشان ترین ز بابه روشنترین ایاق
بجو نیز اجتماع نقیضین اگر کند … بنور میان روشنی و ظلمت افتراق
ور کرم استحاله اشیا شود شود … خاصیت طبیعت کافور احتراق
تا شد غنیم شخص خصومت صلاح او … کم گشت در میانه گرگ و غنم نفاق
یکره اگر نهد بمواهید دست رد … گیرند امهات ز آبا سه ره طلاق
حاصل بی تهیه اسباب منصبش … روزی که بخت کرد بتوفیق اتفاق
وز طوع کوس سلطنتش روز کار زد … بر بام این رواق لعبد کونه طمطراق
تاریخ گر لوازم این سلطنت نمود … اول اگر نبود برین ال رسید شاق
وز بهر جستجوش بمدت نموده بود … بر روی زن لعشکر الفاظ بر حاق
تا که بگوش امدش از هاتفی که گفت … با عارفی ز منظره این کهن رواق
چون حاکم عراق ز شه یافت سلطنت … تاریخ گشت سلطنت حاکم عراق

خان جم فرمان که بهر چار دیوار جهان … حفظ او از حسن دقت فکر حصنی تازه کرد
آن سهیل آسمان مشرق کز خون عدو … تیغ او روی عروس مملکت را غازه کرد
داور دوران محمد خان که پیش از خسروان … نوبت او کوس دولت را بلند آوازه کرد
والی ملکش خلف بیک آصفی کز فرط ضبط … کهنه اوراق جهان را جمله نو شیرازه کرد
کرد این دروازه را از همت احیایی که چرخ … دید چون اندازه اش تحسین بی اندازه کرد
قصه کوته از خرد تاریخ چون جستم بگفت … آصف آصف مکان احیای این دروازه

آصف جمجاه سلیمان شکوه
واسطه و ضابطه عدل و داد

انکه سپهر عظمت ز اقتدار / بر کتفش بار تواند نهاد
وانکه در نور چو صبح ز مهر / بر شب دیجور تواند گشاد
خواجه خلف بیک که مانند او / یک خلف از مادر دوران نزاد
کسری و حاتم نکنند آنچه کرد / او بدل عادل و دست جواد
زبده اخوان وی آن نامجو / کامده جولانده رخش مراد
بدر سما رتبه سمی نبی / مهر درخشان سپهر سداد
سرور کم گو که ز اوصاف کمیت / خلق وی از خلق دو عالم زیاد
باذل پر بذل که گر باشدش / گنج ابقر سنگ سپارد بباد
ناگهش از بحر گهر ریز نسل / نادره دری بکف راد فتاد
وه چه در او نیز که گوش فلک / کز رخ خود نور بخورشید داد
گرچه درین بحر نمی گنجدش / نام گران مرتبه از امتداد
لیک محمد چو مومن دهند / مخلص آن نام شود مستفاد
حاصل از آن طرفه ولادت گشت / هست شطران ز دل ما شاد
کلکم ازین بیت بر اوراق زر / کرده و تاریخ سکندم سواد
باد ممتع ز حیات ابد / ابن اخ آصف عادل نهاد

تا دل شود از زبان احد امین / تا جان شود از زلزله او ساکن
زالطاف ودود و ناصر اندیست / شد زود ولادت محمد مومن

ای فلک ای بیوفا ای جنگجوی سنگدل / کار احباب در هم زنده احباب کو
مهر ذی شهرت معزالدین محمد آنکه بود / در جهان یکری نظیر مهر عالمتاب کو
جنبش سحر آفرین آن بنان کز حسن خط / غارت آرام میکرد از دل اصحاب کو
با وجود این مصیبت صبر میفرمایی / نوحه را اسباب اینک صبر را اسباب کو
میشوم گاهی برین کز روی مسکین یکنفس / ترک بیتابی کنم اما دلم را تاب کو
چشم آن دارم کزین پس آیدم گه گه بخواب / چشم گریانرا ز سودای درد ماتم خواب کو

چون

چون ازین محنت سرا راهی جنت شد / این صدا از کعبه و بتکده برخواست که
قدوه کتاب چون او بود تاریخش چو خواست / کاتب الالواح کعبه قدوة الکتاب کو

میر مهتر معزالدین محمد آنکه بود / وزیر اوراق هفت طاق از خط عالمگیر طاق
وانکه بد از حسن خطاطکش ازو زرنگ و رو / پادشاهان را هنر تقبیل بنانش اشتیاق
بود خطاط هرات اعجاز او بد برمیان / خوش نویسان خراسانرا بشاگردی نطاق
روح عالی رتبه اش چون از علو مرتبت / جا بجنت خلد کرد از بخت این نیلی رواق
در بسیط جنت اقلیم از پی تاریخ وی / خوش نویسان نبشت فرمودند خطاط عراق

چون میر معز بار سفر از پی رستقیم / تاریخ طلب شد ز یاران قدیم
بنوشت در آن سال خرد فوتش گفت / افسوس ازین پی بدل جنت اقلیم

مقدم وزرا آصف بلند جناب / همین خدیو فلک رتبه عظیم الشان
بزرگ فطرت مسند نشین که بر فلک / نشان او دگری در جهان نداد نشان
مشیر ملک بدیع الزمان که در صفتش / نموده است بعجز اعتراف کلک بیان
ازین سرای پر آشوب کم بقا ناگاه / بهشت عدن مکان ساخت آن پناه جهان
اگرچه خالق الفاظ کرده است رقم / هزار گونه تواریخ از او بلوح بیان
بلوح خاک ز تاریخهای مختصرش / نوشت کلک قضا آصف بلند مکان

ناگه اندر صوامع ملکوت / خاست از هر ملک هزار افغان
ناگه از دود آه اهل زمین / گشت چشم فلک ستاره فشان
صبح سیه این مطرز را / از گریبان دریده تا دامان
مشعل آفتاب گشت نگون / خلق را شد جهان ز دیده نهان
علما احمدیه پشت شکست / فضلا را درید جامه جان
دل چو این نوحه را سبب پرسید / در خروش آمدند پیر و جوان

که ز یعقوب یوسفی شده گم ... که مثلش کمان نداشت کمان
وه چه یوسف عزیز مصر کمال ... که بدیش بوم کربلا کنعان
چون بکاشان رساند لعقد برش ... از اجل پیش ازان نیافت امان
خیمه کند از جهان فانی وزد ... در فضای فرح فزای جنان
حال یعقوب وی چه باشد وای ... که شکیب را ورزیدی در زمان
بشنود این ندای پر حسرت ... بعد از امیدهای بی پایان
که محمد تقی که یوسف تست ... شد بحسرت روان ز ملک جهان
از تو با خود سپک بر و سبک ... ارز و می فرزون ز کوه گران
خامش ای دل سبب و از بن قول ... متزلزل شوند کون و مکان
فکر تعیین سال رحلت کن ... که سران بکمیر ند طالبان
مطلع و حسن مطلعی کرد ... ملهم غیب میدهد بزبان
ثبت کن تا بچرتار یخش ... متکلم شود زبان سپ ن
بر سان احسن سخن زدرون ... جیب خامه بریده زبان
کشته میرزاده زعالیان ... دور از بهترین عالیان ۹۹۱
که بدل بازماند پیش ازیش ۹۹۱ ... قدسیان زاز و چو عالیان ۹۹۱

اه از جور دور لشر فته خیز ... داد از دست چرخ حادثه زا
از جفا میزنند زخم ستم ... وز ستم میدهند داد جفا
ای عزیزان درین خرابه که هست ... ایمن از رنج فوت کنج بقا
وی رفیقان درین زمانه که نیست ... متصل متصل عزا بعزا
گرچه از ضربت غنیم اجل ... باعثش هم پر زخم و هم پر نا
نخل نورس ابو المعالی از و ... خورد در ابتدای نشو و نما
انچنان ضربتی که زخمش ماند ... بر دل خلق تا بروز جزا
حیف ازان نخل نوجوان که اجل ... همچو تیشه زدش بر پا
اه ازان ماه نو طلوع که چرخ ... زد ورش افکند در محاق فنا

شرف

شرف تاجران که والد اوست ... شرف الدین مه سپهر سخا
مرگ فرزندش انچنان افکند ... که نخیزد زجا بروز جزا
قصه کوته چو رفت و تاریخش ... از خرد کرد طلبم استدعا
باد ای در رست اگر چه نخست ... شمس اوج شرف فلوداوا
بهر دیگر عب رسی گشتم ۹۹ ... متوجه بعالم بالا
تا مگر زسمان فرود آید ... بهر تاریخ مصرع غرا
میش ازان کز محیط فکرت من ... در رکید انه شود پیدا
گرد چرخ دو تا تکلم و گفت ... حیف و صد حیف از آن زیبا
پدرش را که رعشه بود از چشم ... الف قدان سهی بالا ۹۹۰
خواست خود هم کلام شود ... بهر تاریخ او کنند افشا

میر عالیقدر کیوان رفعت گردون وقار ... انکه از امداد او دولت قوی بنیاد شد
میر طوفان سید التجار کز جود و وجود ... طینت او زیش معمور خه ایجاد شد
در جوانی تماشای باغش کز اواز دو اش ... حشمت قارون سپهر سیر ازان یاد شد
با وجود انکه طوفان بود نام نامیش ... از وجود فیض بخش او جهان آباد شد
تا که از دام فکنهای سپهر حیله ساز ... طایر روح شریفش را هشا صیاد شد
و ندرین طوفان که از فرمان سلطان اجل ... سرو آزاد شن باد از صید هر بیداد شد
قصه کوته این عزا واقع چو گردید از قضا ... وین الم کلفت فزای بنده و آزاد شد
دل بعون ملهم غیب ازلی تاریخ گفت ... سرو ازادی زطوفان اجل برباد شد ۹۲۹

بخت چون شد قرین نصرت و زو ... کوس دولت برین بلند ایوان
وز صدای بشارت ابدی ... گوش چرخ اثیر گشت گران
میرزای جهان ابو القاسم ... که پر از صیت اوست کون و مکان
انکه این کار خانه را ایزد ... داده است از برای آوانان
و نکه چاکر مثال بر زده است ... ملک از بهر خدمتش دامان

بازمان شاهنشه دولت / بست پیمان وفا و کرد بیان
بطریقی که تا عناصر را / بشکند پایه شکسته پیمان
تاکه از موج لجه اقبال / وز فیوضات قلزم احسان
بکرانش فگنده بر ساحل / حقیقی گوهری که جان ازان
زر و دری و شی که تعریفش / نیست ممکن بنظم یک دیوان
بهر قدیم مقامی اجداد / زیب دوران چو شاه خلش بزبان
بمجد مقیم شد موسوم / که بماند معتصم در دوران
محتشم ایزمان بدقت طبع / در حضور دل دقایق دان
بهر تاریخ این ولادت سعد / نظر افکن بعقل و دولت و شان
وین سه لفظ خجسته معنی را / در حساب ار یکی یکی پس ازان
که رخ سخص مدت از پرده / میشود همچو آفتاب عیان
تا دو تاریخ پر شکوه دگر / بشنوی از صریر کلک لسان
ان یکی رشک آفتاب دهد / دیگری گوشمال اهل زبان
گوش کن زانیه و مصرع غرا / که زاعجاز میدهد نشان
آفتاب جمیل روز طرب 991 / گوشوار جلیل گوش جهان 991
میکند جلوه در دو بیت اگر / که رو نهند در چهار ارکان
شرح یمن قدوم مسعودش / که بتاریخ شد موتی بیان
و همچنین بود مصلحت که بود / دو سه روزی بچشم اهل زمان
زلمی رفع چشم زخم حسود / قدم منصب از میان بکران
تا بتکمیل طایر اقبال / دید از اهتزاز در طیران
وانچنان آشیان هند نهد / که کند سایه بر سر کیوان
با وجود بیان صورت حال / ای شناسای کارنامه بدان
کان دو بیت است انکه زاده وی / چار تاریخ چون گهر از کان
شاهد دولت ابوالقاسم 991 / هست این نوبهار عالم جان 991
بلباس خفی چنان بنه ولی 991 / که بود آن ازل ظهور جهان 991

ببستی

یا رب این غنچه امل پیوند / بشکفد در ریاض دهر جهان
که بهر مردمکی بگیرد انس / نوبهار رخش بصد هزار زبان

همایون زهره برج جلالت / که لامع بود از انواع انوار
نمایان کوکب اوج آفتابت / که بود آیینه مهر را نمودار
هلال نوطلوعی کز غروبش / جهان در چشم مهر و ماه شد تار
سهیل کم بقایی کز زوالش / الم بر چهرها شد زعفران کار
بطفلی تخم مهری کاشت کاخر / نداد الا غم و درد و الم بار
کز روان الحق ازوی جهان بود / که از گلهای جنت طرف گلزار
چو چشم پر حجابش را ز کجفی / نگشتی مردم چشمش خبردار
شدی تیر غم نبات از آن گویا / طبرزد ریزی از لعل شکربار
درون مهد عصمت چون لو / ندیدی ماه تابش دایه دیدار
باین فطرت باین خجلت باین شرم / که بود از دیر سالان نیز بیسار
ز دوران کم سال کوته عمر از شرم / بجنت خرگه اندر جیب جبار
غرض چون بار ازین دار عنا بست / چنین زود آنمه تابنده رخسار
ازین بیت از پی ثبت تاریخ / زبان والدش آمد بگفتار
چه پی هنگام زین دار عنا بست 991 / همایون زهره کم عمر من باد 991

بخت مساعد چو گشت وزره اشفاق شد / کامده دولت ز لطف خبر لطیف
نسل شریف شریف از خلفی کام باش / راست چو زینی که هست قافیه را ردیف
وه چه خلف کان عزیز آمد از مقدمش / قوت امید یافت آنچه یاس ضعیف
اسم نبی گشت ضم با لقب جد وی / تکمله جو چون شد از بلیغی طریف
چون پی سال ولود عالم تاریخ شد / فهم بلیغ و بلند ذهن لطیف و کثیف
رفت و ازین شاه بیت ثبت تاریخ کرد / طبع مدقق که بود دگر رسا در ردیف
تا کند احیای نسل هر ولد کاملی 991 / بار محمد عزیز محیی نسل شریف 991

شکر خدا که داد محمد عزیز را / ایزد ببهای جد محمد عزیز بیک
حاجت بوصف منت کسی را اگر نیست / والد شریف بیک بود و جد عزیز بیک
بروی در این جهان سزد ار آفرین کنند / با هستی و بقای مخلد عزیز بیک
میدانمش بالهی روح پرستیست / ملک ز خویش اشرف ارشد عزیز بیک
زین بابت هم که گشته دو تاریخ / کان بی‌بدل شد و بدل صد عزیز بیک
هم قدوه زمانه شود از علو قدر / هم اشرف قبیله محمد عزیز بیک

نجم اوج سروری محمد که بحکمی چون نمود / ز اعتقاد این شده زیبای پر زیب و بها
وقف این زیبا مقام از بهر تاریخش نوشت / کلک فکر محتشم زیباترین بقعه‌ها [۹۹۰]

صحت کاملی آمد چو قوی سیلی کند / پا به کلفت بیماری ایشان ز بیخ
متوجه چو بالفاظ مناسب گشتم / صحت کامل ایشان ز قضا شد تاریخ [۹۹]

تب گرم ار چه ز سیلاب عرق / نخل اساسش بن کند از بیخ
شربت کاوزبانم به ساخت / شربت کاوزبان شد تاریخ [۹۸۹]

چون ریشه رنج اصف ایدل / بایدش بیخ کندن از بیخ
تا رفع شود از او تب لرز / رفع تب لرز گشت تاریخ

عزیز کرده مولی عزیز بیک گر او / صدای صحت نکو لی که چرخ والا شد
چو شد ز یارت بیت الله‌ش ز بخت نصیب / نشان عز ابد در رخش هویدا شد
بدهر هرچه ز اسباب کامرانی بود / بکام دل همه از بهر او مهیا شد
ولی بعهد شباب آن بساط عیش و نشاط / ز ترکتاز سپاه اجل بیغما شد
غرض که در هوس سیر عالم باقی / ز دار فانی و دنیا چو راه پیما شد
مورخان پی تاریخ رحلتش گفتند / عزیز کرده مولی ز دار دنیا شد

ورا

چو شاعر شد از حد خود وحشی کل / از و معنی چند میباشد صورت
که با آنکه بودند اکثر ز مردم / از و بو و نشان رنگی از حسن حالت
ولی با علو طبیعت چو دونان / حقیقت نبودش ز حب جبلت
بان وحشیان بود ما ناکه هرگز / نگیرند با آدمی زاده الفت
ز عبد گوهری جوهری چون نمود / که نزد خرد باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت کردم دو تاریخ ظاهر / بانشای ایشان طلع از وی قدرت
کچل وحشی بود صاحب طبیعت / دلی دون ولی گوهر ولی حقیقت [۹۹۱]

وحشی کچل ست چو میرفت دنیا / بود آن کچل مست می آلوده که بود
تاریخ وصولش بجهنم چو خرد خواست / گفتم کچل رفت می آلوده که بود [۹۹۱]

ای راهبر ان الطاف هر فرد و دو [۹۹۱] / وارید گرا از و که در ملک وجود [۹۹۱]
حمام لقیتنی الطهارت میبند [۹۹۱] / خواهان وصال همگان باید بود [۹۹۱]

عالمی بنگر ای راست قلم / که علم بود در بلا و سداد
احسن المحسنین سمی حسین / که چو او مادر زمانه نزاد
ناگه اوراق دفتر عمرش / رفت از صرصر اجل بر باد
چون بمهر حسین و آلش کرد / روی در خلد ازین خراب آباد
بهر تاریخ فوت او گفتم / حشر او با حسین و آلش باد [۹۹]

ناگه از قلزم اندوه برآمد ابری / کافتاب فلک از چشم ملک گشت نهان
ناگه از وادی آشوب در آمد سیلی / که جهان غرق الم گشت کران تا بکران
فتنه خواست که از زلزله مهد زمین / طفل گهواره لعبوق رسانید فغان
جست برقی العصلات که اصید جید قضا / واشت این خرمن او فراشتر امین امان
آتش افشان مطری زحیث که طوفان / آتشین قلزمی از هر طرفی شد روان

در دو کون آتشی افشاند چکیده کز وی   چهره‌افروز زمین شمع فلک آیه خان
آتش این بود که شد شمعی ازین کاخ جلیل   بر جهان از ظلمت ابدی نورافشان
شمع نه ماه فلک ماه شه خورشید منیر   کز کمین شعشعه آتش او شد شیدا کون و مکان
ملک ملک صدارت فلک عز و شرف   شرف اهل زمین سید سادات زمان
میر میران که در اقلیم حقیقت لقبش   بود از غایت شان پادشه پادشهان
آنکه بود از سبب رابطه علم و عمل   ذات او واسطه ضابطه امن و امان
دیکه در کفه میزان وقارش بقیاس   بود از کاه سبکتر حد کوه گران
تاکه النشر ورث دات جهان از همت   گشت زایام بری از پی گلگشت جنان
در غم فرقت او زهره بر افلاک شنید   ناله پر غلغله زیر و بم از پیر و جوان
وز پی ماتم وی در ره سکان سپهر   گاه در صحن فلک رخت همه از کاهکشان
قصه کوته چو شد این واقعه که واقع   در زمان طبع غراب اثر طرفه زبان
بست ازین بیت طلسمی که چهار از کان بخ   چار تاریخ روان شد رقم از کلک بیان
گشت زایام بری و ز طرق همت کرد   عزم گلگشت جنان سید سادات جهان
991 991 991 991

شهباز آشیان سیادت که کرده بود   میدان دل نشیمن یاران دلنواز
هنگامه ساز سلسله جنبان که بود از او   جمعیت فصیح زبانان سحرساز
شمس الامم که بر فقه ما قدوه شکرف   در نظم اگر چه تازه زبان بود و نونیاز
اندم که مرغ روحش ازین محبسه قفس   پرواز کرد جانب جنت زاهتزاز
ممتاز گردش بد و تاریخ سعد چو   تا نام او بدور بماند ز امتیاز
تاریخها دو مصرع این بیت نامند   کاهی ز کوته ایست ز طبع سخن طراز
شهباز آشیانه میدان نماند لیک   نامش بدور ماند زمانها و کارساز
992 992

چون شمس سپهر نظم ازین بیت رفت   گردید روان در جنان ساحت چمن
تمه پرسخن چه بود و ایم فن او   تاریخش شد بدبر اهل سخن
992

ایا

درین سال جانان غم دل شود   حزن از تو منفک بود چه حسن
اگر از تو پرسند تاریخ این   بگو اذهب الله عنا الحزن
991

میر سید حسین روضه که بود   مادح سید جلیل آل علی
وز بلاغت بر دو عالم بود   روضه خوانی ز فیض لم یزلی
بر منابر چو در صفات حسین   بود او متصف بر پی بدلی
بر همه دوستی شفاعت او   فرض بود از محبت ازلی
اهل واقفش بروضه خلد   چون دو دوان سخن‌دان نکو علی
شد دو تاریخ بهر رحلت وی   زین دو مصرع چو آفتاب جلی
رحمة مداح سید حسین   شفعتکه نبی و ولی
992 992

یکچند اگر شد در اقبال فراز   بر من دگر ایزدش کشود از اعزاز
تاریخ چو بود از لوازم گفتم   بر من در رحمت ال کشود ایزد باز
992

چون بامداد دولت رهنمون   در کهن صحن این وسیع سرا
سنده شاه دین ابوالقاسم   کرد تاسیس این جدید بنا
وز تقاضای طبع صنعت دوست   شد باهل هنر هنر فرما
که کنند از صنایعش ممتاز   همچو بیت القصیده غرا
و آنچه فرمود در وجود آورد   استخوان بندیش ید بنا
صنع نقاش نیز بست بچوب   دست مانی بکلک صنعت زا
بود چون در قصیده زیبا   شاه بیت این وثاق روح افزا
محتشم گفت بهر تاریخش   شاه بیت قصیده دنیا
992

چون ز تاثیر چرخ دولابی   وز تقاضای دهر عهد کوش
آب ازین حوض پا کشید و ز خویش   تا ابد ساختش تهی آغوش

بحر جهان شریف بیک گوهر — لجه جودش از ازل در جوش
کند در جنبش این چه پر خیش — کاورد آب عشقه بار بگوش
باز از اندیشه میزدند بر آب — نقش تاریخ اهل دانش و هوش
ساقی این رحیق نوشین گفت — آب چاه شریف بیک بنوش
۹۹۲

ز برج حضرت حکمت پناهی — نظام الدین نظام ملک و ملت
هلالی مغربی شد کز غروبش — جهان شد غرقه دریای ظلمت
عماد الدین که اسمش بود محمود — زمین و آسمان از رب و رتبت
دلفروزی که چون خورشید رخشان — درخشان بود از روی عاقبت
زکی ذهنی که میبارید از وی — در ایام طفولیت فضیلت
درین سن اوج حکمت را چو او بود — هلال نو طلوع تازه طلعت
کنون شد چون ز نقد تر سمانی — سخن دانان برای سال رحلت
ز من تاریخ پرسیدند گفتم — هلالی شد نگون از اوج حکمت

در دهر هر بلایی کاید فرو ز گردون — خان بلند اقبال محفوظ از آن بلا باد
ز آتش که در جهانت همتای کشتی نوح — یارب جهان جهان او دراز و رطه فنا باد
هر رشته تابی کاندر گسستن افتد — با رشته حیاتش پیوند ده خدا باد
زان دودمان عالی گر کم شود چراغی — دیگر چراغها را او روشنی فزا باد
لله برادر او فولاد بیگ غازی — چون از جهان سفر کرد در جنت العلا باد
شد همچو سرو زین جلوه گاه حشرش — در عرصه گاه محشر با آل مصطفی باد
رفتش چو در جوانی دارد رهی حسرت — آن نوجوان مرحوم در سلک اتقیا باد
در انجمن چو پرسند تاریخ وی بگویند — او همچو گل اگر شد ثواب را بقا باد
۹۹۲

آن میوه شاخ حکمت از باغ نعمت — چون رفت که در جهان کند نشو و نما
این داد نتیجه طبع عاجل کو شدش — تاریخ رفت منخشته للحکمت

گزیده

گزیده سید عالی نسب قوام الدین — که داشت کین نهان چرخ کینه خواه ازو
باستان حسین شهید روی نهاد — که باشد از فرش دهر در پناه ازو
ولی دمار برآورد رنج و بیچارگی — نگین چرخ در رهش ای راه ازو
مراجعت بوطن چون ز اضطرار نمود — جهان بمرگ جهانسوز شد سیاه ازو
خرد خیال دو تاریخ ازین دو مصرع کرد — که دار زمانه ز عهد یاد کارگاه ازو
گزیده سید مرحوم در جوانی شد — شهید راه حسین شهیداه ازو
۹۹۲ ۹۹۲

ز چاکران زبردست خان عالیقدر — خدایگان دلاور چشم محمد خان
دلاوری که ز لبس نیم مندلش در دست — سبکبر است ز کاه ضعیف کوه گران
بزور پنجه طغماق کوب آن پر دل — همیشه گاو زمین راست لرزه در کوهان
نهاده قدر جان آفرین باد جامی — که ظاهر است و هویدا کمال قدرت از آن
چو بر رنجه دعوی بسوی این طغماق — وزان تزلزل افکنند در زمین و زمان
خرد بقوت طبع از برای تاریخش — نگاشت بازوی قوت نمای قادر خان
۹۹۲

سرور قلعه کشا بنده خورشید علم — داور ملک ستاننده جمشید سپاه
آنکه بر قد بلند ظفرش آمده است — خلعت مدت ایام ولیکن کوتاه
و آنکه اجرام فلک بهر کشیک داری او — همه شب مشعله داران نه زنگیان درگاه
مسند افروز سرافراز که در شده است — قلعه دار آن فلک دا ابدالدهر جب ه
قهرمانی که اگر آتش قهر افروزد — از تف آن شود آئینه خورشید سیاه
آلت کارگه شیشه گر آتش سازد — گر برین قلعه مینا کند از خشم نگاه
در حصار کنف او متحصن گردد — چرخ را هم اگر از فتنه شود حال تباه
ساخت این قلعه چو از بهر نگهبانی ملک — بطریقی که ستاننده شدش بنده و شاه
و ز اساسش برافراشت که در استحکام — نسبت او بفلک نسبت کوه است بکاه
گشت صد بار ز انصاف بگرد سر او — چرخ پر کوکب دگر دید ازو کوکبه جاه
قصه کوته چو ز اقبال محمد خانی — که خدا داردش از تفرقه دهر نگاه

قلعه پر از حرشد ال پی در بحر کیف | قلعه قلعه کش شد و اقبال اسپ ۹۹۲

کزین فارس عرصه وری | که بود اهل این عرصه را ابرو
جلی کوکب ترکمانی نسب | که ترک سپهر اندش هیچ کو
سپهر فروزنده برام بیک | که رود از نفاق فلک شد فرو
ز عالم چو بیک سفر کرد و گشت | ز وصل بهشت برین بهره جو
دل از پی تکلف لسانی شنید | که می گفت از بهر تاریخ او
ز عالم سفر کرده بهرام بیک ۹۹۲ | برای لقاء وصل سفر ارش بگو

قادری کاین بساط عزّ را | بزم شاه و امیر و سلطان کرد ۹۹۲
بهر خان بزم جای جانها ۹۹۲ | که زپی عیشها فراوان کرد
بزم سنجر چو شد بزم الکی ۹۹۲ | جرات اول بهوای صید اکرد ۹۹۲
بدر زر و زر چید زچید نهاد ۹۹۲ | باد پیکان بر بزم کردان کرد ۹۹۲
سپه روم را اگر چه بزم | صید شاه ملوک ایراکرد
وان جهانبان سایر لشکر | فتح کامل ز دین و ایمان کرد
اول این فتح شاه دین و دول | بکبک محمدی خان کرد
شهسواری که در عقب و | با دو عشش هزار طوفان کرد
کامکاری که در درون صف | هر چه فرمان اهل بود اکرد
انکه شهان قصد در نیل | شور افزون بگاه جولان کرد
وانکه از شاه و سرور ان جلیل | طاعنیان را ز رنج مهمان کرد
هرکه این حرب جوی دین پرور | رو در اعدای بسملان کرد
فارسی را ز سیف سر زد و ۹۹۲ | پر دلی را ز رنج بیجان کرد ۹۹۲
قصه کوته مؤید جهت | زین خبر دل فتح این چو اشکان کرد ۹۹۲
نقل بزمی کزین حدیث صحیح ۹۹۲ | طبع مجلس فروز دوران کرد ۹۹۲
دل بزم از حروف بر صحیح ۹۹۲ | سال فتح جدل نمایان کرد ۹۹۰

چو اقبال مسند خان همی | عدو را چو اسپ گرد از جون یزدان
بتوفیق الهی گشت تاریخ | مسند اقبالی خان جهانبان ۹۹۳

سید القوم کز صفای ضمیر | رشک فرمای جام جم گردید
زینت الله هر کز لطف جا | دهر را او روضهٔ ارم گردید
میرزای رتبه سید حسنی | که بتحقیق حسن علم گردید
قبلهٔ عقلان روی زمین | که درش کعبهٔ امم گردید
هرکه بر کوی او گذر اند حشت | گر گدا بود محتشم گردید
ساخت تیمی که در زمین پوش | پشت چرخ اثر خم گردید
چون بعزم سواد تاریخش | عقل جنبش ره قلم گردید
شهر ان تیم مهمنت آثار | تیم با همت رقیم گردید

زینت دنیا معین حق | برلب طارم سکون ثانی و محتمل
نامدار ذوالمعالی کامکار ذوالوفا | کش سمی احمد مرسل نوشته شد از ازل
بهر دیوانخانه نو طرح دلخواهی کشید | بی قرین و بی عدیل و بی نظیر و بی بدل
سطحی بهر دو تاریخش هم از بالا رسید | بی قصور و بی فتور و بی خطر و بی خلل
باد دیوانخانه نو منزل اهل دول ۹۹۳ | جامع انها معین دولت ملک و ملل ۹۹۳

خاکپای علی عالیشان | اخلص المخلصین معین الدین
از توجه بتازگی چون ساخت | مهمانخانه با این آیین
کعبه خود از برای تاریخش | مهمانخانه جدید معین ۹۹۳

ملاذ اهل فصاحت که چرخ بوقلمون | بدو ده قلمش دهر را جمال ارست
پناه اهل فصاحت که روی شاهد نظم | هزار بار به پیرایه بیان آراست
چراغ چشم کرد و طلب طلب | که نور مصطفوی از جبین او پیداست

طراز حسن نسب میر حیدر معنی / که گوهر نسبش را ست فروغ افزاست
فکند طرح بنای ستین تیمچه / که خواند از خردش خال روی ملک بجاست
وقوع این که بسال بنای تخلیش / بنای تیمچه میر حیدر آمده است

آصف منصف خلف بیک آن وزیر منظر / گر چه نداری دوران مثل او محال
امدش دری ز بحر نسل بر ساحل که هست / گوهری فروغ سعید [illegible] همال
ماه مهر افروز عبد الباقی آن تابنده نجم / کافتاب دولتش تا حشر بادا بی زوال
قصه کوته زین ولادت صبح دولت چون دمید / وان مهین دستور را پروانه شد از [illegible]
وین خلف را بود او را کی که در یک کلی / از سخندانان کند تاریخ عهد خود سوال
خیر مقدم گر ز پیدا از جمیل وانی [illegible] / تا جواب او تواند گفت در [illegible] سال
نیست [illegible] اگر بر سامعان ظاهر شود / نقص این اصلاح نیز از وقت اصل کمال
زانکه این تاریخ اعزازهای عهد مهد اوست / کامده یک سال افزون از چه از تاریخ سال

داور ذی شان که وقت عز و شان / پادشاهان راست بر شانش حسد
سرور دوران که هست از اعتقاد / قول و فعل او سلاطین را سند
خان بیهمتا محمد خان که هست / بنده یکتای یکتای صمد
آنکه بی امضای حکم او قضا / می‌نماید در تنظم [illegible] معتمد
وانکه در تصدیق امرش [illegible] / وحش و طیر و مور و مار و دیو و دد
آیت نصر من الله شد مبند / رایت او هر کی افراشت قد
حاتم دریا عطا گر زیست / ز ربدست او جواب اندر رسید
از نهیبش ز بر دست [illegible] / روبه از سر بر کند گوش اسد
تا به پیکارش بیارد کرد رو / هفت گردون در [illegible] رسد
در زمانی کز قضا رخ مینمود / لعبهای مختلف از نیک و بد
گر چه کار دولت استحکام داشت / وقت بود اما طلب کار مدد
آنکه طفل مریم از امداد او / مرده را [illegible] جان اندر جسد

این مدد

این مدد گردان جهان عالم را / گر نه نور لطف ایزدی [illegible]
یک ولد دادش که از پاکیزه گیست / از وجودش روح قدسی را [illegible]
می توانش طفل مریم نیز گفت / زانکه از یک نفس عیسیت جد
زانکه زان عیسی تولد کرده است / مریم از بهر عفاف عهد خود
الغرض خان از عجب وقتی خوش است / ذو الجلال [illegible] احد
صد نوید از وی بگوش دل رسید / ز اهل اصطرلاب و تنجیم [illegible]
دست لازم گوش عشرت [illegible] / از قدوم این ولد در صد [illegible]
عنقریب اقبال او خواهد شدن / یک ده و ده چهل و پنجاه و صد
بی سمی تا نباشد اسم او / یاد بر اعدا اعظم تا ابد
قصه کوته تا دو تاریخ ستین / گرد و اهل معرفت را گوش [illegible]
این دو مصراع فتوح آثار را / زد زبان عقل بر گوش خرد
در چنین وقتی بعون ایزدی / بازوی دولت قوی شد زین ولد

جنت که لصبا هزار رضیش ارهست / نازش چو میرزای مخدوم ارهست
مخدوم و مطاع اهل عالم گشتم ٩٩٣ / مخدوم و مطاع اهل عالم ارهست ٩٩٣

انگشت بریده چون شد از قهر خدا / انگشت نمای خلق بر دار رفت
طبعم پی تاریخ وی از تعمیه گفت / انگشت بریده گشت انگشت نما

برآمد ناگه از گردون صدایی / که گوش دهر تا محشر گران شد
برآمد ناگه از غبر غباری / که شمع گنبد خضرا نهان شد
در آمد تیرگون سیلی که چون تیغ / سواد شهر قزوین تا فرو شد
چو آشوب زمین بگذشت از حد / دل اهل زمان غایب گمان شد
که گویا عصمت الدوله از دهر / روان سوی بهشت جاودان شد
شکوه میرزا اسلامیش را / سپهر ست عهد [illegible] رسان شد



گر چه نعش او ز جا اهل زمین برداشتند	لیک بر دوش ملایک شد ز قربت تا ...
در جهان چون نایب صاحب زمان او بود	کاین زوش یارب کند صاحب سریر اندر جنان
چون برفت از بهر تاریخ زمان رحلتش	نکته دانی گفت رفت آن نایب صاحب زمان

ناگه از نایره آتش عالم سوزی	رود از این سطح لب سقف علا اعلی رفت
ناگه از صاعقه‌ها طوفان خیزی	گرد ازین بام سپهر فلک مینا رفت
ظلمتی روی جهان کرد که از پرتو آن	رنگ از چهره خورشید جهان‌آرا رفت
ماتمی عام شد القصه که در هفت اقلیم	به سر ایوان فلک ناله واویلا رفت
ماتم این بود که پیوسته ز دنیای دنی	یوسف مصر ایالت بسوی عقبی رفت
حیف و صد حیف که آن گلشن نورس جهان	کام نا یافته با حسرت جانفرسا رفت
آه و صد آه که آن گل گلستان مراد	ره نمیدانسته خار جلیش ... پا رفت
وای و صد وای که آن آئینه روی ...	ره بجا وای دگر کرد و ازین ماوا رفت
سلطنت خاکره یاس بسر ریخت که زود	انکه سرش سایه آن سرو سهی بالا رفت
قصه کوتاه چو آن یوسف کنعان امروز	جانب مصر عدم با رخ عطر آسا رفت
بهر تاریخ وفاتش که خرد می طلبید	هاتفی گفت عجب یوسفی از دنیا رفت
۹۹۳

از ملک جهان بجنت آور چو رو	پر کیجان بیک صاحب رای نکو
فریاد کنان دل پی تاریخش گفت	میرامرا کشیده دامان ز جهان
۹۹۳

دامان ز جهان کشید و شد سوی جنان	پر کیجان بیک میر حکام جهان
و نکاه خرد برای تاریخش گفت	راس الامرا نماند فریاد ازاو
۹۹۳

ناگاه برومید غباری و برگرفت	از جا اساس این خیم استوار حیف
ناگه بدهر آتشی افتاد و در گرفت	بستان و گلشن و چمن و لاله زار حیف
ناگاه سیل حادثه طوفان ز سر گرفت	و ز جای کنده پایه این نه حصار حیف

ناگه

ناگه رسید زلزله در زمین و دار	تغییر فوق و تحت و یمین و یسار حیف
ناگاه از میان خلایق قدم نهاد	آن مقتدای عالمیان بر کنار حیف
یعنی معین دین نبی احمد انکه داشت	سامان روزگار از آن روزگار حیف
ذاتش چنان توان و قدر اقتدار بود	افسوس از آن توان و از آن اقتدار حیف
در شهر خاص پادشه ملک لامکان	یکشهریار بود و از آن شهریار حیف
چون او قدم نهاد در شک جهان کشید	شد بی رواج مذهب هشت و چهار حیف
در حالت حیات چو از ناتوانیش	هر کس که دید گفت ازین کامکار حیف
میخواست عقل هم که ز تاریخ پروری	سازد در ردیف امیجن ند بر دار حیف
یکسال پیش ازین ابدی یار شجر گفت	زان مقتدای عالمیان صد هزار حیف
۹۹۳

میشد چو زحسن رازق پاک جلیل	ملک و فلک و ملک بدار التحویل
هر ملک و تجمل که بهم بود ز لطف	در هر انجمنی جنگ شد شاه اسمعیل

میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل	نقدی که عیار بودش از اصل جمیل
سکه چو رسانید بتمیز وصول	فرق که و مه داد شه اسمعیل

در سکه که واسع این بزم جلیل	اندر روم هست ز باستی جمیل
چون ورک یکایک از شهان میبرد	فوق همه بادور کن شاه اسمعیل

از ملک ملوک ماورین منت جلیل	کارآسته صد بلده از آن جمیل
هر کنج که ز آبادی گیتی دور بود	کرد آماده یا و وقف شاه اسمعیل

این ساعی اگر چه باشدش حسن قلیل	پی دانائی و راه علم و تحصیل
در دهر فتنش ولایه از اهل جهان
دانند بلاف مهر شاه اسمعیل

ازراه که از حال سپاست چپل … ازمیل دروبه که نمایم تفصیل
کاشوب و نوای فرح نور دول … افکنده طرب نام شاه اسمعیل

از این شش رباعی که کلکم کاشت … برای جلوس خدیو جهان
هزار و صد و بیست تاریخ از آن … قدم زد برون هشت افزون از آن
بدینسان که از هر دو مصرع زوند … بهم خالد اران دوم از اخترانی
دگر سارکان پس کرده گذشت … ثانی و بر عکس آن هیچ آن
چو شد زینچهان اقتران در عدد … هزار و صد و چار مطلب عیان
زهر مصرعی نیز بروی فزود … یکی از تواریخ معجز بیان

میر دریا کف باذل که کفش لجه صفت … تا دم صبح جزا در گهر افشانی باد
خان جم فطرت یم دل که دلش تا باد … مایل ملک ستانی و جهانبانی باد
مصطفی خان که بنای نصفت را در دهر … تا قیامت زکمال عظمت بانی باد
شمع دولت چو برافروخته و عالم گشت … که جهان یکسره زین شعشعه نورانی باد
خلف نامورش هم که ز آفات زمان … در پناه و کنف عصمت یزدانی باد
باسط العدل علی الحق امین الدین … که بضیرش همه جا نصرت ربانی باد
آن سمی شه اقلیم رسالت که مدام … رای او ضابط قانون مسلمانی باد
شد چو مشغول وزارت بزبان از ملک … که به عهدش دو جهان کرم طرب رانی باد
دست در سلسله حکم چو زد دو ران گشت … که جهان تا بود این سلسله جنبانی باد
زین وزارت که کم از منصب سلطانی نیست … عنقریب از عقبش کوکبه خانی باد
حاصل این اصفی از وی بهشت چو رسید … که نخستین اثرش جای سلیمانی باد
عقل هم تهنیتش خواست زمن هم تاریخ … کفنش حکم وزارت بوی ارزانی باد.

آن سپهر ایوان که ارجمند … دار دش کیوان لصد اخلاص پاس
وان فلک مسند که میگویدش … پاسبان آستانش را هپاس

میرامین الدین محمد آنکه آسمان … در تقاع از شان او گرد اقتباس
وز بلندی زد سر ایوان وی … دعوی کوته کمندی بر حواس
آنکه دارد اطلس زرد و ز چرخ … پیش فرش مطبخش قدر پلاس
هم مه و ناهید را هر شام که … پیش کلیچ زرش رنگ نحاس
آنکه دارد قبه زرین مهر … روی بخت آستان او مماس
هم رخ خورشید را هر صبحدم … باد گردون اساس او مماس
در سجود آستانش چرخ را … از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل رفعت رسید … گشت او را در دل دقت شناس
کرد برپا اینچنین قصری که گشت … آسمان یکطاقش از روی قیاس
داد ترتیب اینچنین کاخی که هست … پایه اش را جز بروج خود مماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست … وز خرد تاریخ آن شد التماس
طبع سحر انگیز پوشانید نیز … از دو تاریخ انید و مصرع را لباس
قصر گردون طاق کیوان پاسبان … کاخ عالی پایه اعلی اساس

حبذا کاخ کرسی اساسی … که چو عرش آسمان جناب آمد
حبذا بارگاه والاپی … کش کمین قبه آفتاب آمد
بارگاهی که آستانه او … جبهه فرسای شیخ و شاب آمد
بارگاهی که جنت از شرفش … در پس پرده حجاب آمد
بارگاهی که کعبة الامال … بوی از آسمان خطاب آمد
بارگاهی که از برابریش … چرخ در معرض عتاب آمد
بارگاهی که سپهر رنگ در او … دولت از صد هزار باب آمد
بارگاهی که شب بپاس درش … مه ز مشرق لصد شتاب آمد
بارگاهی که روضه اش چو ارم … زینت این عالم خراب آمد
سقفش از زر نقاع همچو سپهر … بر تراز خرگه سحاب آمد
فرش عنبر نسیم خوشبویش … رشک فرمای مشکناب آمد

چرخ از غیرتش شده حیرت   غرق دریای اضطراب آمد
حاصل از سعی حضرت بانی   که در ایام کامیاب آمد
کاخ شاهانه که صورت یافت   خوبیش کامل النصاب آمد
خوشتر آنکه بهر سالش نیز   کاخ شاهانه در حساب آمد
۹۸۳

با هزار امیر سریر امارت   ولی بیگ خان الله خان جهانبان
فتح شده کرد ازین کهنه خرگه   برآرنده شور ازین تازه میدان
در افشان محیط درخشنده گوهر   گرامی سحاب گرانمایه باران
که تا چشمه یادواز آب و گل وا   ترشح زند چشمه آب حیوان
طلسمیست صنع ملاحت   مهندس ترین فرد افراد انسان
ید قدرتش بست یکتا طلسمی   که چشم دو عالم برو ماند حیران
چو پرداخت این شغل مرد هنرمند   من از بهر تاریخ پردازی آن
نوشتم بلوح بیان چار تاریخ   ازین چار مصراع بی عیب و نقصان
سزد ای فلک گر تو با این بنای   که داری ز دارنده دارای دوران
۹۸۹   ۹۸۹
بان دست یاری که این کارنامه   بنام ولی بیگ خان داده سامان
۹۸۸

چون بسته شد این طلسم بافسون   زین بیت دو تاریخ بوی شد مقرون
پی رحمت دل و رس از لطف ازل   خود آمده رب از چه ما بیرون
۹۸۸

آصف فی شان سلیمان زمان   رکن جهان قوت ارکان ملک
سایه هما پایه ظل اله   مایه جمعیت و سامان ملک
صیرفی مخزن دولت گزید   شد بزر انباشته دامان ملک
جوهری ملک کفایت که هست   گرم گهرزایی ازو کان ملک
اختر همه پرتو سعیش شموع   شاه ضیا شمع شبستان ملک
آنکه بحیثیت او بر بکرد   تا جوری سر زگریبان ملک

آنکه

ونکه بموزونی او بر نبشت   هیچ قوی مدرکه میزان ملک
چون بجهانداری و دارایش   بود زبده و انزل از همان ملک
برد در اقلیم وجودش بکوش   کعبه مقصد جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خوانده بود   در عدلش سلسله جنبان ملک
روز سعیدی پی ایجاد نسل   گشت بفرموده سلطان ملک
حجره فروز حرم آرایی وی   گوهری از مخزن اعیان ملک
آنکه شد از جوهر دانائیش   تازه نگین خاتم فرمان ملک
ونکه ز پرکار رواجش گرفت   رنگ اگر گردش دوران ملک
حاصل ازین حجت پر کوکبه   گر اثرش گشت فزون شان ملک
مایل تاریخ شنیدن چو گشت   گوش حریفان زبان دان ملک
خامه تاریخ نگاری نگاشت   صحبت بلقیس و سلیمان ملک
۹۸۹

شهسوار گزین که بنده زین   چون سلیمان به پشت بر کش باد
شهریار جهان که لبست آیین   کشور جود را بدست جواد
نجم مسعود میرزا محمود   آفتاب سپهر دولت و داد
آنکه گردیده طوق بندگیش   گران آرای بنده و آزاد
دیگه آفاق را دهند کیش   طول ایام فاقه برد از یاد
دایم از سیر فایض الخیرش   همچو شهرست کوه و دشت آباد
کمترین کار شخص مصلحتش   رفع ضدیت از اضداد
راه دارد ز گرمی نفسش   نرمی اندر طبیعت فولاد
از تقاضای عهد خرم او   ردید از خاک و آب غم دل شاد
کنده نیز دی رای صبح دی   از دل گرگ و میش پنجه نزاد
گر کند یاری گرفتاران   بسته بند خود شود صیاد
جسم جاندار فیق باد شود   عرقش از طبع خود بد بجاد
با وضادر ملامت خصمش   همزبانست خنجر جلاد

آن گران گوهر جلیل صدف / که چو او مادر زمانه نزاد
تا که از بحر نسل او گهری / روی در ساحل وجود نهاد
چه گهر میوه دل آبا / چه گهر فخر جمله اجداد
میکند عقل پیش این حالی / همه حیثیتی با و اسناد
در جبینش چو اختر رخشان / در درخشندگیست استعداد
گرچه خورد است سنگ [illegible] / در تراز وی آن بزرگ نژاد
بر زمین وجود هند آری / دولت افکنده ابر [illegible] سایه
میتوان گفتش از نفاست ذات / اشرف قوم و ارشد [illegible]
حاصل از بهر آن یگانه خلف / که فزونست وصفش از تعداد
گشت لازم فصیح تاریخی / که کنند زود طبع اگر امداد
کنم از روی داستان سازی / بهر او را دو داستان ایراد
قصه کوته چو کلک گوهر سلک / گهر انگیز شد ز بحر مداد
مطلع و حسن مطلعی گفتم / چار گنجش نه هم نه کم نه زیاد
وین تواریخ را دو جود آمد / که برش عقل در بسیج و جهاد
وانکه تاریخ را نه دستگهیست / کش بشرح اینسان نتوان داد
الغرض این چهار فکرم / از جمال انجمن نقاب گشاد
بهر فرزند یگانه شاه قباد / کش قدم بر سریر همایون باد
چار مصرع نموده که همه / گوییا در تولدند مراد
والدش نیز بهر این تاریخ / چون ز ایزد نمود استمداد
ارشد زمره قبایل من / بر بیاض زمانه کرد سواد

آصف نصف ستوده شیم / آدمی صورت فرشته نهاد
شرف طاق [illegible] دستی / علم فخر در عالم ایجاد
مرزبان جهان دین و دول / قهرمان بلاد کون و فساد
ثانی ابن برخیا آگاه / بانی ملک و عدل کشور داد

داور

داور جم صفات نور الدین / که خدا نور ازو بادیان داد
در زمانی که خود بدولت و نور / پویه فرمای بود پای مراد
بولیعهدیش مشرف گشت / اشرف قوم و ارشد اولاد
پادشاه جهان استقلال / آفتاب سپهر استعداد
شرف الدین علی که نبذ کمش / هست از رزق کاینات زیاد
نوجوانی که بنده کان و منیه / پیر و برنا و بنده و آزاد
کامرانی که گر بغیر مایه / سالکیش زین نهد برابر شاد
حاصل از پیش مینی آن دستور / کافرینش پس از نقاش مباد
آن خلف را بمعنی چون شه / در حیات خود از کمال وداد
وزپی تهنیت لب و دوران / بمقالات [illegible] خامه کشاد
زین دو مصرع او دو شین ترکیب / بر زبان مورخان اعشار
کرد از آصف نشانی آصف / دور بر دو و رحیم بار کباد
۹۸۵ ۹۸۵

داور دین پرور دارایش / آصف دریا کف حاتم نهاد
نور مت نیر اوج شرف / آفتاب آسمان عدل و داد
در همیون عرصه فرماندهی / برد چون فرمان او شخص مراد
وان گزین مفتاح ابواب امید / یک بیک ابواب امید را ور گشاد
از شعور فطرت جوهرشناس / وز وثوق خاطر پر اعتماد
بهر فرزند سعادتمند خویش / کز سعادت هرگزش دوری مباد
کرد ایات ولیعهدی بلند / آنچنان کاو شاد و صیتش در بلاد
وه چه فرزند اختر گیتی فروز / خسروانی گوهر عالی نژاد
آنکه اسمش هست بر اسما شرف / وان شرف روز و شبش از او باد
وانکه تا آدم شده ابا و اجداد / مادر دوران نظیر او نزاد
حکم او چون حکم سلطان قدر / هست اصل حکم همچون راه داد
کرسی که [illegible] کوبه برد / همچو سیلابش بره باید فتاد

در سیلاب روان کوه پابست   خنک بر جای خود چون بیستاد
قصه کوته امنه مسند فروز   پای خود بر مسند عزت نهاد
زین دو مصرع دان دو تاریخ بدیع   اهل دعوی را بد دعوی آورد یاد
والی مطلق بعهد حکم خود   جا بعز زند سعادتمند داد
۹۹۳

گل حدیقهٔ دولت مه سپهر شرف   بلند مرتبه دستور عادل کامل
سمی هاشمی کربلائی قریشی   که هست دوش فلک گردشش حامل
یگانه آصف مسندنشین که از انصافند   جهانیان بسلیمان نشانیش قایل
برای زینت و زیب وزارت آن دستور   بدستیاری دست دهنده باذل
بتاج بخشی فطری که شغل از پی اوست   ز روی همت و دریا دلی چو شد مایل
نوشتم از پی تاریخ آن بکلک خیال   گل حدیقهٔ دولت حسین دریادل
۹۸۰
که گر بود سه حرف زیاده بر مدت   بتاج بخشی او مدعا شود حاصل

داعی
یوسفان را پیش ماه من اگر حاضر کنند   هر طرف همچو نشان مهندی ظاهر کنند

زکی
در دل مهوشان زهره جبین   مهر امنه نگر چو نقش نگین

نسیم
من سینه چاک کرم و دل چو مجمر پر اخگر   تا داغها نماید از سینه ام مکرر

حکیم
ز کف چو گنج طرب شد نگاهی ای سیم تن   بجای دل فکن از روی کمال فهیم

سلام
بسوی خودم کن طلب گاه و بیگه   مرا من بسوی من آور نه یکره

لازم است از سیرت خواهم بیان   سرفرازی را که باشد صورت او در نظر

دل

دل از تیرش پر است او چو شوق گلچیند [illegible] ور اتش ز خدنگ او چه پیمانه دل ها

سیفی
کشید گاه ز خال و خطش داغ و رقم   تو در نگر رسیدهان چه کشید عاشق

والا
دوشینه چو شمع آمد بیماری من   بادلبرم گفت که ای سیم بدن
پروانه ز پرواز چو واشد نه مراد   بیمار پرستی تب بید گرد ان

[illegible]
شهباز خدنگش چو زوی در خطرم   همچو دهم از جای چو آمد بسرم
در حالت پرواز چو جست آید از او   در وسوسه مرغ روح از او در خطرم

قتب
گر زری داری بهر چیزی که بشد در جهان   امر ساقی صرف کن تا نام باقی در زمان

ایاز
ما جور کشان نه از تو الفت داریم   نه از غم و آزار تو رحمت داریم
ای کشته دل ما بغمت در آزار   پیوسته شکسته جرمت داریم

نعمت
دهان و چشم و ابرویت ترتیب   چه خوب افتاده اند از روی کتب

امیر
میکند از شرم پنهان دایما   روی خود را زما گل عنبی ما

خطیب
لافیدن از هنر ما عیب هنر و رانست   چیزی که می نویسند از عیب اول آنست

بهلول
حیف است که چون راه بمعنی پویم   از مهر و مه ستاره تا مشتری جویم
به باشد اگر زابر دی و او دو هلال   بینیم و پس از او دو هفته نامش گویم

بدر
نهد از در زبان قسیم قدم   از پی همدل در مانده قدم

زبسکه بر خط خوبی نوشته است چو شیخ **قلم** قلم زبان شده یا قوت پیش آن لب دلکش

بابر قلی

رخ او هست در دیده ام اشک ریخت   بی چهره او ز طره مشکبیز
قسم که بیا رسید اخر مرا   نباید شد از دیده ستاره ریز

اهلی

زعفرانکش که منزلگاه سبزه   زخون ناب بادا لعبت بارها
سر هر کشته نیلپا رسید ابریت   بران فتراک باران باد باران

امیر

چون هوا شام غم از ماه کسی   کش وطن وحشت ملامت باشد
گرد داش نه پایان شب او   بتر از روز قیامت باشد

عیانی

خواهی اگر از مردم همه چو خبر   از من که سرشکم بود از خون جگر
با نانخبر ابدار لعلی که بود   از دیده وران نشان ز لعلش شکر

ابوتراب

از خوف و خطر جانب اشوخ ستمگر   مرغی که بر د نامه ز ما بگذرد از سر

حاتم

در کج روشنی عمرم اگر رفت به   چون هست خداوند من از حسن سیر
کان شه کرم ادا به کرم می اشد   در بگذر صرصر حسان کیسه

فقیر

جام می در دست ساقی شکن اندر بگذر   محتسب اخر بران دست ار رحم دود کند

فقیر

کعبه گز دل سوز من دارد خطر پیکان   فاق تیرش سوخت بر روی عکس آن شد اشکار

کلامی

هر کسی که شکر بدری یار زبان   نکشوده شده قبول آن آفت جان
من شکوه چه کرده ام که با من شده کم   باریش رنگینه گشته ام ز درمیان

خوف

عوض ز آشنای نواز نکیست **اکثا** مراز آشنانی نواز نه کیست

امیر

حرامست باد ادل کاندر آن کو چمن چو   نشینی شاد با یار من و جنس سخن گو

امیر

بانامه بکوی تو فرستند مدام   هر یک بدل زمان رسول بهر پیام
گر یک صفت از رسول ما گوش کنی   سوی دگری دو سینی اجاه تمام

امیر

هر چند زما بر یده انسان به ناز   شد باز محبت از دو جانب اغاز
از شعبده بازی فلک مهره مهر   کم شد ز دو یار اخر و پیدا شد باز

انسی

دلا پی آن مسافر چه دارد کار دین سامان   گر آید از سفر و زین ربایید انرا ولی انرا

بابا

داری ای گل سیرت پاکان اهل محبت   با تو گر دیدست از آن باید نگردد مرشت

نبی

بمرده جان بخشد لب شکر خندش   بدان نمط لعلی که دیده مانندش

عادل

دل هر کس که شود جای تو گرد خاطر   چهره یوسف کنعانی از اندل اخر

شیخ یوسف الازمی

به پیری بود شرب ما ناصواب   شبابی خوش است از برای شراب

ملکشاه

یار چشم راز خود کی می گشود   کشف راز ما نماه بعد از می نمود

داعی

چشم دلم از کین همه و لطف گشت را   اعلام دلی کن که نداند ستمت را

انسی

گر دون دلم ار چه باد ها سوخته است   دل زتب غمت مرا سوخته است

غم منقل آتشیست کونی که فلک / زان منقلم اول اسد و پا سوخته است

قطب

هیچ شمع ستم چون کنی پاره پاره / ور انگه بدر نای عشق سپل
با قطره قطره اش ما که باشد / بجنگ سگان تو ای ترک قاتل

بشیر

در خانقه کرم دو سه روزی گذار بود / شیئی نه بر مراد دل بیقرار بود

زید

دلها که در آن چه ذوق بسته بود / میخواست برون ارد و سازنده بود
گفتم دل بیطاقت ما را بپرون / اول زچه آورده و لعرض فرمود

حاکم

بدست هجر شبها زار نالم در دران وادی / شبی و نادرم از دل کم ایداه از انیا فی

خان

دل او در سخن تا نیاید پی زبان / نکند اداز حروف خارج لسان

اسد

چو در گریه عاشق شد آه سرد / تمر کشش برو ریزد از روی درد

ملا محمد

خورشید گردون یافته بالا شکوه سروری / اما ماه در محمل شده ثانی ز زودی اکبری

ادم

هلاک من طلبد غیر و من رضای حبیب / شاهست مراد هم بمبد عای رقیب

اخر

بر اوراق دوران نگار رعوب / چو خط از پی نسخ ریحان کشید
یک چهره همبود آن چند روز / که در بیچاه مجسم عکس ندید

عارفی

نظر بر جبهه و ابروی چشمت هر که بگشاید
بچشمش ز ابتدا آ سوره یوسف سر حرف آید

هست یارم با رقیبان روز و شب / جب
آن پری زایشان رمد آخر عجیب

یادم

ای آینه بماه تو انی برابری / طیب
ور خود در و زلف گرد رخ وی چو پری

قاسم

از دست منه کمان که در روز نبرد / یک قبضه کمان نگاه دارد همه مرد

عبید

نکته کاه خیال دلدارم / نیست غیر از دو چشم بیدارم

زکی

قصر عشقم زسیل هجر ای گل / نشنیده است بوی ویرانی
نیست تو نهاش سرکشیده زهم / که نهند رو بسوی ویرانی

روح

با هم چو دو حسید مشیدار بخچرند / کشتی برابری بهم میگیرند
زانر وست که ان طاق دو ابروز تاش / سربرسر هم همش و کشتی گیرند

شکر

ای سنبل تر از تو نسیمی چه خوش است / هر دم بمشام از تو شمیمی چه خوش است
ای زلف نگار من که پرخم شده / هر یک زخمت شکسته نیمی چه خوش است

ولی

ای نام تو از محض کرم ورد گدایان / شاوند ز نام تو همه بی سر و پایان

میرزا

ای اهل نظر بچشم مست مایل / وی کار دل از دهان تنگت مشکل
چشم سیهت راست هزاران کشته / میم دهنت راست هزاران بیدل

کیا و کافی

از آن درد دل آنچنان حاصل است / که داغ بینهایت بر دل است

شیخ ابو

از دیده چون کردم قدم که ماه خود جویم نشان / در مای درج دیده ام زیر و زبر شد ارمغان

قیم

انکه گل گل شکفته است زمی / گل صد برگ ماست عارض وی

روی دوست خورشید است و ذرات جهان را جان تویی **میر حج** ذره جان را اگر سوزد چه باشد پیش دوست

حنیف

با خیال عارضت شبها ز مه دارم فراغ / پیش روی مهر خود کو کی بکار آید چراغ

محرم

ماهی که وقت گریه بود پیش روی تو / در روی چنان سپس که برد ابر روی تو

شهاب

ماه من کو ز مه بود در پیش / گشت آخر ز رضای دل خویش

نجم

ای سواد نام و بری لقد صبر و هوش / هم خود بگو که چیست سزای گران فروش

اما الاواسط عادلی

ای دل آرام و صبر از بسکه جان داد و رفت / ما رهست حاصل از آلم مرغان باغ دل بمان

علی

سررشته مهر این رسیده / دلدار ز غیر خود بریده

سعید

زان گشت تبه حال دل بیحاصل / کان شوخ نشد ز دو گنهش قایل
باید که بعاشقان کرم دلدار / اول بنماید آنچه کیسه و دردل

میر فولاد

نه تنها ز عشاق جان میرباید / نگر دل از دلبران میرباید

باری

یا رب آنمه کافش گشته ز آفتاب / تا بروز حشر در آفاق ز آتش در امان

ادهم

آفتاب و ماه گردند از ادب پیشش سجود / هر که را در اصل نوری بود حد خود نمود

دوایی

دلا در سر مستی آن دلنواز / دریغ از حریفان ندارد کرم
بیا تا جدا امزی روزی / رسانیم از بهر آنمه بهم

نگارا

نگارا گر باشد دلنوازی بی حجاب **صابر** نماید روی آل حیدر شود مطلوب حاصل

نوایی

اخلاص من که هر چند ز آنمه جفا کشیدم / [illegible]م که چو فانی زبان چو فا ندیدم

ادهم

تا شانه بران طرّه پر خم زده / صد نیش سرا بر دل پر غم زده
تا هر نفسی بری بنوعی دل ما / که با شانه زلف و گاه بر هم زده

ادهم

دی که میکرد تواضع صنم نصرانی / لب نوشین وی آمد بگهر افشانی

مسلم

چون نیست از شاخ وصل این دل حزین / امسال ما چو سال دگر روز غم ببین

امام

دی غمزه نشین چو گشت با زلف دو تا / دام افکند براه عاشقان دام بلا
از غمزه هزار باره بر روی شانه / دیدم که زد آنمه برای دل ما

مراد

کاش سویم زد بمرگ از جانب آن مهوش / قاصد مرسل فرستد چون مرا باید جواب

قمر

جانا چه دهی مژده کز اقبال بهار / نوروز لقب نمود چون روی نگار
نوروز به لقا نماید من مه / کز هجر تو روز ما بود چون شب تار

عسری

هر شام اگر بطالع و بخت سعید / خواهد ز طرب سیر لب بام کرید
وز علی سعادت مه من خواهد شد / انگشت نمای روزه داران شب عید

عزمی

شوخی که مراست تا بد آفت جان / ماه رخ او ز خط مشک فشان
اسباب خسوف جمع شد و اخر رفت / مهر دگران ببر دو من زار بمان

هلالی

زهی سنه چو داوند بان سلسله مو — زلف از پی حجاب شد بران روی نکو
نزدیک بهر شده مه و شام رسید — یا ز آئینه رو گرفت ان آئینه رو

حسین ... دام

خورشید وشی کز الش دارم دست — چشم چو هلال از غم ان سلسله موست
چون دید رقیب دورم از وی گفتم — شد دور ز خود هلال ابروی اوست

سام

چو مه شکر دمن برقع کشود — مهر بعد از یاس اندر شب نمود

شیخ

منی بیشتر چو در دیری بود سجده چه خواهد شد — که اخر پیمش از شوق پی پایان بکام خود

سهشوار

در عرصه فقر هر که همت بیدره — اول ز ریاضتش بود کار به
اخر در عرصه سرفراز انکه شود — بنگر که مقابلش بود بعد از شه

درعلی

وی زلف تو از دزدی دل تو بر نمود — وا مردم ز بهر دل که درد او حیث نبود
ز دست همان چلت سزایش برگو — یکبار دگر که دلشکن خواهد بود

درویش

چشم او دل ربوده از پی دین — چون بکنجش در امد ست باز
مژده بر دور او وصد اسود — با دل ریش مانده از دین باز

بهار

در هجر مرا دوا اگر دوند — رهشه رهشه سکان کو چه یار
کس به بیمار نمی ساز دو — رنج بیماری ز خویش و تبار

پرام

مسیح یارب که شهد وصل جانان — ز بیماران که دارد زهر گردان

علا

از بد و نیک میکشم صد نار — بهر دلبر ترطالع ناسار

بلای سفر از پی نعمت فزون درویش — هیس فرش خود در وطن بوریا

شهاب

قدح کز رشحه بگروزه بساز دتازه صبحدم جان را — ترا مایی اگر باشد بچنگ ابری شمار ان را

امت

درین کشور که نایابند همچون کیمیا خوبان — یکی را اگر بیابی با جمال از غنیمت دان

فرخ

در عرصه دهر بهر ارباب جنون — از گوشه کن رهشه آمد بیرون
ای گوشه نشین عمر خود در اریاب — یا یکبد را نه انکه سالم از پردون

زنبیر

هرچند خوار شاه غم لشکر خویش — در عرصه لطفشان دهد جا بر خویش
انها که بپهلوی شه افشد ز قرب — در وحیه پی کند رنده از سر خویش

وحیه

عارف نه اگر فکر پس و پیش کند — از جهل دل مصاحبان ریش کند
در نرد مصاحبت بکرات حریف — باید که سمت ر مهره خویش کند

جامی

ای که خضر بش در پی چشمه — ظاهر شد اخر از جام باده

الغ

دوش بودی بگلستان و درین فکر که چون — طوطی امد بجنان با غنچه در اشنا کرد
پا بگل ماند صنوبر چو تماشا تو چو دید — باز فارغ شد و تسکین دلی حاصل کرد

علوی

شیی کر عاشق سرکشته نامه در حریم ره — چاپای زار سیل اشک چشم امیدش برهم

مراد

ملول گشت طبیبم که دوا جو لی — سخنت از مرضم یافت درد دل کو لی

شیخ بها

هرکه با شرح غم ان رقیب دلفروز — برده نامم دود اهش کرده او دا نیموز

زاهد ز ورع دست بدارد چه شود **شیخ** اگر سیمی از کف بگذارد چه شود
معشوق هم اگر بجانب میخانه شیخ از مستی خود دارد چه شود

نوح

ای دل اندر وصف طوف کعبه کوی بتان بر سر وعظ و حدیث امیز از واعظ ستان

امام و همام

مهست ثانی مهر و شدی تو در عالم مثال ثانی و دل گشت فانی از پی هم

ستام

چشم تو خدنگ مژه چون شیر شکاران سر وا زده استانی پی هم بر دل یاران

بروج

چون بداغ تازه سوزاند مرا انماه چهر از فراشش صد ره اساید دل بریان مهر

قاسم

مرغ طرب از وصل تو رام دگر است زان صید جدا مانده دل افسوسم از انست

مالک

مایل جولان چو گردد زمه شکین نقاش گیرد از عشق نزمان صد عنبرین بر رخ گاش

امیر

دیده بر راه بتانم یارب از روی کرم دلبری زان ره رسانی مکرمش از مهر کرم

سلیم

دل ز خوبان سیمبر و سبزی غم مکانش زین سیه لولی وشی پی پا و سر خواهد کشش

بابک

زان ترک عتاب پیشه اوست فرار اری اری مرا بدین جان فکار
کی تاب عتاب چو کرد تاری تن از اثر غش زان نمی اید اثار

نجیب

لب چو عقیق بحرف از دهان شوخ مقبول دل ز دیده خود دا مهر طرف جویای مجهول

رکن

مرا ای دل از پا بصید مستمندی زماهی فکندی فکندی فکندی

کرابد

گر اید صد سال ابرو وز رو از دل شو کم **طاهر** نباشم شادی ان طاق ابرو خالی از غم

ادهم

بر وابرو من مهوسته میزند تیر مژه بر دل و جان
دیده اهل بصر کم دیده یک کمان را که دارد دو کمان

نصیری

عجبست از مسافران که چنین غافل از کوی ان جوان گشتند
چند نوبت مسافران ندران بهره ور همچو حاجیان گشتند

کی باشد کی که بهر جان خسته باشیم چو احرام مهجوری بسته
بینی ما را بکعبت صبر ایدل ار راسته وز وسوسه جان رسته

در رهت افتاده دل و جان و تن در دو سه افتاده نگر ماه من

کراز و دیده که از چاک سینه دیده چشم دل دل از سر رمق قب کند نظر تو حاصل

هر که در راه محبت پا نهاد بهر جانان کرد اخر ترک جان
من براه عشق کردم اول این رهرو را باید از دست اخران

دی نام دل سینه فکاران اسیر میکرد پی نشان تیرش تحریر
والها ز تقاضا سوی وی پیه نشد زانجمله قلم نزد بر حرف فقیر

میبایدم کامشب از کنج وصل بهر ذوق عاشقان بیدرم
دست کشیدن خیال ان ترک را بر زبان دارد چو حرفی از کرم

زلا از نامرادی دم مزن کانشمع مرد و بار مراد نامرادان کشته از بهر دل بریان

نه گر دردم بمقام از و شده کم کات از دل خویش پی الم تر کم

امر الله

کو هر مقصود دل میجت و کمتر بینود یاد ما در ها زدرج لعل از ان در تا بود

بابر

حز رسالی را که باشد از بد اموز آن کم اب وجد حق برابد در نکو کارش نام

فضا ضامن سود کر عیشش ما را که خواهد شد دگر ضامن فضا را

چو با قلقل می ولا کام رانم بهر قلقل ترا من بفیضی رسانم

حسین

خواهی ار سلسله فتنه نباشد کوتاه شانه کن زلف و گره دار بر ان وی چو ماه

رنیوتن

مهر تو که پا او بتوان کرد به سرمایه زندگیست چون جان در بر
سپهر تو زیش بود جان لا بد در مهلکه که باشد امر ک دگر

بداغ

در انجمنم زشمع رخسار بتان از بسکه فتاده شعله در خرمن جان
من رفته ام از میان ولی ذکر است روی بتی از کف رسوزنده بمان

خاقان

چندانکه بتان زما وفا می سنند وغدر دل خود زما صفی می سنند
دلهای می لعان دو چند ان در خود از غایت کین نفاق ما می سنند

هالی

ان خط که چو هاله گتبه بر بر دارد ماه رخ یار را مو جبه دارد
بر طلعت یار دیده بکش و ببین انماه که هاله بجب که دارد

قطب

تا کی بصد رت ان بت کبک خرام او را مبتو غیری یا من خسته پیام

خوش

خوش انکه حجاب از میان برخیزد دل خود دو سه حرف شنود از تو کام

جلیی

سر دهن تمام نگفتی با هل راز این نکته حاصل از دو لب خود تمام ساز

جمال

دی پی سبب ان شوخ ملامت جو را دیدیم زکین گره زده ابرو را
ان چیز او شاب ناگفته بما دالیم نشان که چیست در دل او را

...

نه زترس اشکار را دل من کند دلیشی نه محل وصل سازد رخ خود عیان بپیش

دلاور

انمه که دارد هر طرف ان مهوشان مشتری حاشا که باشد ثانیش بر روی چرخ چنبری

اما الاعالی الغر المجهر امانی

شدند شعله قهر از دعای این مسکین خدای ما زخدای نگو ادای بین

طالب

دل در بزمی که جای صید شد ابود کو سیده بحرف که مهر افزا بود
از نام تو سپهر شد و طالع گشت مهری زدر و نها که جهان ارا بود

میرک

ان قوم که زخش کری میر انند خود را در جود حاتمی میدانند
دیگر خبر نه نام خود کریه را ان نام دل او بران کریمان خوانند

صاحب

یکچند اگر محبت فرزانه از زهد کرهش خولش را بیگانه
افتاد زچشم می پرستان اخر چون شیشه می شکسته در میخانه

شیر

که جولان به بنگال خود از عشاق سر کردان اگر بینی کسی در دم سرش از تن جدا کردان

اسد

اسمان بجرات خشک از اتش ایم شده در رنگ ان در سپید اشکارا هم شده

هرچند بود جور فلک بیحد و مر حد وز تیر جفایش شود از روده جگر
تیر تو زدل گذشته چندانکه اگر آید بحساب از آن نباشد کمتر

عمار

ای محتشم حزین غم دل کعش بر غیر منیست نیکو
ای دلشده این قدر که خواهی درد دل خود بپا رخود گو

معتمد

از زلف او حذر کن تا میتوانی ای دل چون چشم بر سر من داری نهانی از دل

کیاطغی

عاشق که راز و نفوذ ر باشد الله با دش زپی گم شدن از دیده یار
با خاک نقاب باسمان باد کند از اشکش پر جبه از ویل و نهار

دبیر و تدبیر

یا در حرکاه طلعت ان شمع بتان انکار مه بلند از ابر عیان
یا شمع بشعله فرض کن در فانوس همچش شده انجمن از پرتو آن

مردان

زیار ان شکر کویم گر سهیل وصل اوزنو بی شود خشان و کرود زین در ستم مهر دلنو بی

نگاهی

ای دل او آره در کوی مهی هست محبت راه آخر که کهی

میرکی

اشک چون ریزم بر روی همچو زر شکل کر پیش من گوید کسی او صف یار من دگر

قابل

خواستم شرح دل کنم قلمی یا حث طلعت ملالتی بکمال
قلمی ناشده میاب اید دست اینقدر ها ازین ملول ملال

قباد

بر قصه چو شد جلوه گران زیبا چهر چون پادشه نجوم بر تخت سپهر
مهرا ز فلک آمد که غلامیش کند با داغ قمر هسم آمد از غایت مهر

ایضاً

ریاضت بیار وصل و مومن دیان بیانگ مسند از من آرای مو بان

همام

خوش آنکه رخ از مهر جهان گرداند سوی سفر عدم عنان گرداند
ز انسان که برون آمده از دار فنا زین دار بهم اسباب روان گرداند

دارا

تا از پی قتل سینه ریش ان فکار زد دار سیاست ان سرافراز سوار
چون گو که شده بپای چوکان صد سر در پای فتاده هر ستو نزات زدار

بقا

چو شد با خار همدم در چمن گل نمی آید دگر در چشم بلبل

منعم و زین

ملول شد آن دل با تش سوزان بدل کننده دل روی از منت ملال

میروارثی

کنم زدیده میار یاسه شک تا روان لبازب ان چنانکه میدانی

کافی

فرسوده چو در خون دل پی م و نشان در خاک درون سپد ال و دیده عیان
وز غایت خزی دل خور برسته خون از کار رفته است و در مانده ی ان

ایاز و بهار

از صحبت زاهدان افسرده درون با صومعه کینه مهک شد فزون
من صومعه جدا از ان صومعها خواهم که دران دل نهم از مهر اکنون

بابر

بر روی لب عاشقی شده و شاه دارند زبیم خار غم حال تباه
زین خار جفا چه باشد ار بردارند ابنای لب ط در لباط از سر راه

عنایت جان

چون گران کریم از ان مصحف رو کز عنبر خطش ایندم بمپان
ابیتی آمده و نا گشته عنبرین زلف بر و نیک عیان

مهوشان روزی که جا خواهد سرا رنگین شده **رشید** از شما خواهد مراد در راه بر سر رسید

سام

هرکه یار محبت نه یکدلانه نمود — چو در عداوت وی روی کرد یکدل بود

وهاب

نه فقط مدعی تا چند از جور کل جفا — نه بی برگی زمان رنج دل انکه سرکشد از ما

عمران

سزد ار زدل رود و زبیان غیر آرای تیغ — معتبر گردانی آتش نیز سر خواهد زدن

میر مهدی

در خدمت انمه که نجوست مشکل — مه می آرد هند کی او بعمل
دی دفتر نام بند کانش بنده — میدید و مراند را و رقم بود اول

سیف

ز مهر تو این سر بلندی غیر — که حسرت ده عاشق صادقست
ز حد رفت مهر حسنه از بر کن — نه قصه وصالش که نالایقست

روح

مرغ دل را اگر کشی بهتر بود ای رشک حور — خود را اگر وا کنش زان زلف خال قیدار

زاهد

دل چاره ز غم کرد دیده هست از رشک زار — و زشادی دیده را کردیده پیش ای نگار

جدائی

از تن مینوا بیان دوش ای بیداری غم — چند در حسرت عریان دیده ام از پی هم

بدم

گرچه از رویش کشید هشب بازی محتشم — زلف را مرد و دان شمع تابان کرده ایم

بها

روز ما را نیست ای دلدار ایام بهار — از خزان جز تاریکی به از شبهای تار

احمد

النزو کهنه ام که تابش بلاست — مداحی او شیوه ارباب وفاست

همکلم

هنگام شما طرح شکست هوی — مداح گر افکنند زبالاش بکاست

سیف

چون یار رسد بکلبه اهل وفا — عاشق چه کند جز اینکه از عین صفا
اشک افشانی کرمیتوانند شعف — اول کند اخر کند از سر و پا

روح

از تو چون احوال کردم سوال ای کان جود — اینکه محروم شو بدر و رنهست کشتی رست بود

امام

یک حلقه تهی گشت ز زلف چو کمندش — گویا که غلامی شده آزاد ز بندش

نجم

بر دفع رنج و غم از مدحت از سخن نجم — همان هر اسپنه پر دم ارد از نجم

طالب

مانند مه گر از بام طالع شود نگارم — با شمع سپاس گویان بر طالعی که دارم

بیک دخلف

یکچند شو ز خواب جنون ایدل سیاه — بیدار دار جانب فرزانگی نگاه

امان

بر در گه او که سرکش نراست سجود — هرکه رهی بخدمت اقدام نمود
تا صبح ز بهر پاس بکدام جانیی — ای دل زادب نشسته و خفته نبود

[illegible]

چو بهر این وان یار آتش حرکافروزه — مباد آتش فروزش انکه یار از ابروزه

دانا

دل بصد سر داشت اخر عشق حدید — کشت سیدا بر هوا وان نیچو دار نیکیا

کهر

بد آتش نشد خصم دو سیرت انسان — بتقلید نیکان و ترک بدان هم
بسی جور بودی بر انسان سدید — بد انا شدن ادمی کرده اهنم

برهان





